

نام کتاب : ضجه های ویرانی من

نویسنده : رز وحشی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : یگانه کاربر انجمن نودهشتیا

الهی به امید تو

قدمهایم را آرام بر روی سنگفرش های خیابان میگذارم
 باز هم کمی آرامتر
 اینجا منزلگه ادمهایست که
 در غبار روز مره گیهایشان به آرامش رسیده اند
 ادمهایی که
 خواب زدگیشان را پشت فنجانی قهوه پنهان میکنند
 ادمهایی که
 میخندند ، به شکلک گریان دلک رنگ شده
 آرامتر بنواز ضجه های ویرانی من را
 ادمهای به خواب رفته این شهر را بیدار نکن
 باز هم آرامتر بنواز ،
 بگذار حتی اسپرسو را هم شیرین بنوشند

پیش گفتار :

با عرض سلام .

این رمان یه رمان اجتماعی عاشقانه هست ، عشق رو همیشه از رمان حذف کرد ، رمانتیک یعنی عاشقانه ، ولی اجتماع رو میشه چسبوند به این عاشقانه ها
 ایده این رمان رو من توی یه مجله دیدم ، خیلی وقت پیش ، سال اخر دبیرستان بودم فکر کنم ، شاید هم کمی حتی قبلتر ... و خب موضوع داستان واقعی چاپ شده توی مجله درباره یک دوست بود که به دوست دیگه اش

خیانت کرده بود و صیغه همسر اون شده بود ... راوی داستان میگفت که ناخواسته بود میگفت که میخوام تموم کنم میگفت که خانواده ام نمیدونن ... راست و دروغ این داستان به پای راوی نوشته میشه ... ولی من ، من داستان رو کمی پیچوندم و کمی از اون تلخی هاش و منفور بودن شخصیت ها کم کردم و رسوندم به این رمانی که الان میخوایید بخونید ،

فقط میخوام به یک چیزهایی توجه کنید ،

مورد اول طلاق و برخورد ادمها با طلاق

طلاق جزام نیست ، یه شکست ، و مثل تمام شکست ها باید سعی بشه که اتفاق نیفته ولی اتفاق هم که افتاد باید باهاش کنار اومد باید باهاش ساخت و بعد فراموشش کرد ... با مهر طلاق و اسم مطلقه گشتن رو باید کنار گذاشت و از نو شروع کرد

مورد دوم

کلمه صیغه و زن صبغه ای ، محرمیت

توی جامعه مون زن صیغه ای واقعا بد جا افتاده و تو این داستان خواهید خوند که با تغییر اسم صیغه به محرمیت چقدر ساده به نظر میاد ، ولی ساده نیست ، محرمیت و صیغه وابستگی میاره ... و این وابستگی دیگه اجازه اشنایی رو نمیده و چشمها رو کور میکنه

و بعد

آموزش استقلال داشتن و نحوه مدیریت بحران و تصمیم گیری و تصمیم گیری صحیح ...

خانواده ها از اولش دختر رو برای شوهر کردن و متکی به یک مرد بودن تربیت میکنند ، در صورتی که نباید اینطوری بشه ، باید اون رو برای توی جامعه بودن تربیت کنند ، برای پیشرفت ، برای زمین خوردن و بلند شدن ...

درباره شخصیت ها ، فامیلی ها رو و اسم ها رو کمی دقت کنید ، بی منظور انتخاب نشدن ،

ایپک ، یعنی نرم و لطیف ، شما شکننده در نظر بگیرید

افرا ، محکم قوی برافراشته

شکیبا ، نیازی به توضیح نداره

محبی ، من برداشتم از این فامیلی محبت کننده و اهل محبت هستش

و شخصیت ها هم اگر دیدید بالا و پایین شدند و خوب بودن و بد شدند و قوی بودند و ضعیف شدند به خاطر وضعیت ها و شرایط بوده ... ادمها تو شرایط مختلف از خودشون شخصیت های مختلف به نمایش میگذارن ...

داستانهای یک طرفه زندگی ما ، ادمهای حق به جانبی که تنها به قاضی میرند و راضی هم برمیگردند انگار هنوز هم تمامی نداره ...

تردیدهایمان ...

برای تردیدهامون من فقط شعر میذارم از آقای علیرضا باقی :

از همین ابتدای علاقه

دستانت بوی استخاره گرفته اند

تو را نمیدانم اما من از عشقی که با تردید آغاز شود

میتروسم

و اینکه ، امیدوارم از ساعتی که به پای این رمان گذاشتید لذت ببرید
یا حق

دستام و زده بودم به پشتم و تکیه داده بودم به ستون کنار دیوار ، سرم پایین بود ، زیادی بچه گانه بود ژستم ،
برا زنی که داره دوره دکتراش رو میگذرونه برا زنی که زندگی کرده طلاق گرفته برا زنی که با شوهر صیغه
ایش قرار داشت ، با همون شوهری که خانواده اش از وجودش خبر نداشتن ،
کمی با خودم فکر کردم

برا زنی که بیست و چند سال عمر کرده بود ، زیادی زندگی کرده بودم زیادی شناخته بودم زیادی دیده بودم ، خیلی جوون بودم برای هضم همه این چیزایی که تو دلم میگذشت ، قده یه پیر زن ۷۰ ۸۰ ساله درد کشیده بودم تجربه کرده بودم ، دردناک تجربه کرده بودم

همونطور که سرم پایین بود یه دست مردونه از زیر شالم کنارگوشم رو قلقلک داد ، اگر تو حالت عادی بودم یه لبخند بزرگ روی لبم جا خوش میکرد ، اما در حالت عادی نبودم ، شوکه بودم ، بدترین خبر عمرم رو شنیده بودم ، بدتر از هر خبر دیگه ای

سرم و بالا اوردم ، اروم در گوشم گفتم

-جاهای عاشقانه تر هم میشد قرار گذاشت

نفسای داغش که خورد به گوشم چشم زوم مردمک چشمای مشکیش شد ،دقیق نگاش کردم ، اونم داشت دکتری میگرفت ، از سره بی کاری داشت درس میخوند و من داشتم دست و پا میزدم که این جامعه من رو بپذیرن ، داشتم زور میزدم تا شاید درس خوندن این مهر پر رنگ طلاق رو از رو پیشونیم پاک کنه یا لااقل کمی محوش کنه ،

-بریم ؟

سرم و انداختم پایین

با پام سعی کردم سگریزه های کوچیک کنار ستون رو جا به جا کنم ، چرا این اتفاق افتاده بود ؟ چطور همه چی به هم ریخته بود

-ایپک چرا وایسادی

بغضم رو قورت دادم ، اروم پرسیدم

-این بازی تا کی ادامه داره ؟

-بازم چت شده ایپک ؟ از دنده چپ بلند شدی ؟ گربه ساخت زده ؟

-فقط میخوام تموم بشه خسته ام ، نمیشه تموم بشه ؟

-چی تموم بشه ؟

-این بازی

-اینی که میگی اسمش بازی نیست اسمش زندگیه عاشقیه

-تا کی طول میکشه ؟

-تا وقتی تو بخوایی

سرم و انداختم پایین و گفتم

-هیچ وقت هیچی به خواسته من پیش نرفته که این یکی پیش بره

-ایپک تو چند روزه چته ؟ باور کن داری دیوونه ام میکنی

-زود تمومش کن قبل اینکه من تموم شم

داد زد

-من میخوامت ، برا خاطرت هر کاری میکنم

اشکام ریختن و منم عصبی داد زدم

-دیدن تو خیانته قدم زدن با تو خیانته حرف زدن با تو خیانته

رنج صدام اودم پایین تر و گفتم

-اگر دوباره سر از تیمارستان در بیاره من چیکار کنم ؟

اروم گفت

-اگر تو بخوایی فقط تو میمونی تو زندگیم

یه کشیده محکم زدم تو گوشش

اون رو که زدم اشک خودم ریخت ، اشکی که چند دقیقه بود تو چشم حلقه زده بود

دستم ذوق ذوق کرد

نگاهم رو به اطراف چرخوندم ، چند نفر داشتن با تعجب نگامون میکردن ، خیلی براشون عجیب بود ، ادما که

تو خیابون به هم کشیده نمیزنن

بغضم و با اب دهنم پایین فرستادم ،

قبلا فگر میکردم میتونم دوره چهار ساله دکتری ام رو سه ساله یا سه سال و نیمه تموم کنم اما الان مطمئن

بودم ۱۰ ساله هم تمومش نمیکنم ، دختری که نه زنی که رتبه یک کنکور وزارت بهداشت بود ، زنی که معدل

الف بود زنی که پایان نامه اش بهترین نمره رو آورده بود ، الان سه ساله که گیج میزنه ، سه ساله که در جا

میزنه ، اصلا فکر نمیکنم دوره دکترام تموم شه مگه میشه با این افکار مخدوش تمومش کنم ؟

چی شد که به اینجا رسیدم ؟

تنها چیزی که میدونستم این بود که خراب کردم ، فکر میکردم این خراب کردنم فقط به به خودم صدمه میزنه ولی الان میفهمم که خراب کردم و بقیه هم صدمه دیدن ، بیشتر از اونی که فکرش رو میکردم صدمه دیدن حتی بیشتر از صدمه ای که به خودم زدم ، کم نیست ۴ سال با یکی بخوابی که حتی دیدنش عذابت میده کسی که نگاه کردن بهش بهت حس خیانت میده ، اون باعث شده که حتی با خانواده ام هم رو راست نباشم ، سخته حس دوست داشتن و خیانت رو از هم جدا کنی ، خیلی سخته سهمت رو با یکی قسمت کنی ، سخته بشینی و به خودت حق بدی که این مرد برای تو نباشه ، سخته فکر کنی شدی یه سیمکارت ثانویه شارژی که زاپاس یه سیمکارت دایمه ، ولی من که نمیخواستمش ، میخواستمش ؟

همه اش به خودم میگفتم نمیخوامش ، نمیخوامش ، نمیخوامش ، ولی دروغ بود نخواستنش ، واقعیت این بود که میخواستمش با همه وجودم ، مگه میشه اون و نخواییش با اون لبخند جذابش با اون حرفای قشنگش با اون اغوش گرمش ،

-ایپک بیا بریم

سرم و براش تکون دادم و گفتم

-یه مدت بهم وقت بده

-وقت چی ؟

لب زدم

-وقت فک کردن

-فک کردن به چی ؟

اشکام ریختن ، داشت پدر میشد ، خبر نداشت ، داشت به بزرگترین ارزوی زندگیش میرسید ، خبر نداشت ، میخواستم بچه اش و بندازم ... خبر نداشت ... از دستم در رفته بود ، همیشه مراقب بودم ، دلم میخواست اگر پدر میشه پدر بچه ی زن عقدیش باشه ، نه زن صیغه ایی که پنهونی میدیدش ، دور از چشم زنش خانواده اش ، ولی اون از زن عقدیش بچه نمیخواست از من میخواست منم نمیخواستم بچه دار بشم ولی حالا خراب کرده بودم ،

دوباره پرسید

-ایپک به چی میخوایی فکر کنی ؟

-به این باتلاقی که توش افتادم به این عذاب وجدان به خانواده ام

-منکه گفتم طلاقش میدم تو بگو اره من نه نمیارم تو کار

دستم رفت بالا میخواستم بزمنش اما محکم کوبیدم تو سرم ، اینبار من خراب کرده بودم اون خبر نداشت اینبار اون هیچ کاره بود لااقل کمتر از من مقصر بود ، محکم بغلم کرد تا دیگه خودم و زنم ، دیوونه شدم ، نمیخواستم ، بچه نمیخواستم ، زندگی پنهونی نمیخواستم ، چم شده بود ؟ چیکار کرده بودم ؟ با این بچه میخواستم چیکار کنم ؟ با خانواده اش میخوام چیکار کنم ؟ به خانواده ام چی بگم ؟ اگه زنش بفهمه ؟ زنش زنش وای زنش ،

تو بغلش هق زد و گریه کردم ، بچه دوست داشتم ، یه بچه کوچیک که به خاطر لبخندش به خاطر چشماش به خاطر دستای کوچیکش دنیا رو خراب کنم من و به زور نشوند تو ماشین و گفت

-اروم باش ، چرا خودت و میزنی چرا خودت و ازار میدی ، ایپک من عاشقتم من میخوامت ، سادیسم داری ؟ مازوخیسم داری ؟ چرا داری به خودت تلقین میکنی که وارد زندگیمون شدی و ویرونش کردی ، این زندگی وجود نداشته ، میفهمی ؟ من قبل اینکه بخوام زن بگیرم تو رو میخواستم ، اگر تو اصرار نمیکردی من تو روی خانواده ام وای میستادم ، پول همه چیز نبود ، از ارث محرومم میکردن ، از خونه مینداختن بیرون ، اق والدینم میکردن دیگه بیشتر از این نبود که ،

-من و برسون خونه

داد زد

-کدوم خونه ؟

پشت بند فریادش یه نفس عمیق کشید رو ی شقیقه اش یه نبض شروع کرد به زدن اروم گفتم

-فقط سه روز ، بمونم خونه خودم

از دکتر وقت گرفته بودم برای سه روز دیگه میخواستم بچه رو سقط کنم ، زیر دوماهش بود زود فهمیده بودم و سه روز دیگه میخواستم تصمیم بگیرم باید تصمیم میگرفتم که میخوام مادر بشم یا ارزوی مادر شدن رو داشته باشم ، نمیخواستم دیر بشه ، تازه فهمیده بودم و کلی بهش دل بسته بودم ، اگه بازم میگذشت نمیتونستم ازش دل بکنم ، نمیخواستم برای اون جنین هم سخت باشه ، لاله میگفت جرمه میگفت اگه شوهرت بفهمه کارم و

از دست میدم اما ارومش کردم و گفتم یا بهش میگم یا هیچ وقت نمیدارم بفهمه ، میشد به یه مرد نگم بچه اش و کشتم ؟ میتونستم یه راز رو با خودم تو گور ببرم ؟

ماشین و جلو مرکز خرید نگر داشت و گفت

-پیاده شو

-چرا ؟

بی حوصله گفت :

-سه روز میخوایی خودت و زندونی کنی ، فکر نمیکنم برنامه ریاضت کشیدن داشته باشی

برگشت سمتم ، پرسید

-داری ؟

جواب ندادم ، زمزمه کرد

-امیدوارم نداشته باشی

نگاش کردم ، یه دستش روی فرمون بود و یکی دیگه رو تکیه داده بود به پنجره ، متوجه شد نگاهش میکنم

برگشت و نگام کرد

دستش از رو فرمون لغزید و اومد سمت صورتم ، انگشت سیابه اش نشست رو گونه ام و اروم اشکم و گرفت

لبخندی زدم که اصلا شبیه لبخند نبود ، تلخ خند بود ، زیادی تلخ

اروم گفت

-پیاده نشی نظرم عوض میشه

پس موافقت کرده بود ، موافقت برای تنها گذاشتن من ، برای تنها موندن من ، برای در رفتن از گفتن حقیقت ،

موافقت کرده بود

از ماشین پیاده شدم ، زود بود برای ویار داشتن ؟ ولی من فکر میکردم ویار دارم ، دلم ترشک میخواست ، ترشی

، اش رشته ، دلمه ، اب زرشک ، اما بوی پیاز داغ زیر و روم میکرد

رفتیم سمت مرکز خرید ، کنارم وایساد و شونه به شونه وارد مرکز خرید شدیم

دلم واقعا هیچی نمیخواست ، دلم میخواست ریاضت بکشم ،

اما اون مشغول کار خودش بود

میتونست یه پدر خوب باشه ... چیزی فراتر از خوب ، میتونست عالی باشه ،عالمیه عالی ، میتونست شبا حتی پوشکش رو هم عوض کنه ، میتونست بچه رو برداره و دوتایی جیم بزنن برن پارک ، میتونست قربون صدقه اش بره ، میتونست دور از چشم من براش چیپس و پفک بخره ، میتونست یه پدر خوش تیپ و دوست داشتنی باشه ، اما من داشتم این فرصت رو ازش میگرفتم ،

دوباره حواسم جمع اون شد ، میدونست چیا دوست دارم و اینم میدونست که اگر از گشنگی بمیرم هم برا خودم غذا درست نمیکنم

کنسرو قورمه سبزی و فیله ماهی و مرغ کتتاکی رو از تو بوفه غذاهای سرد برداشت ، رفت تو قفسه ترشی ها و برام ترشی البالو و لیته و بادمجون برداشت ، بعدش یه چشمک زد و ترشی فلفلم انداخت تو سبد و گفت -غذا خوردنت هم عینهو اخلافته تند

مکت کرد و با تاکید گفت

-اما دوست داشتنی

یه لبخند خیلی بیرنگ به روش زدم و با خودم فکر کردم ، اینهمه مواد نگه دارنده برای بچه ام ضرر نداشته باشه ؟ حسی درونم نهیب زد ، ایپک باید بندازیش ، گفتم : شاید تونستم نگرش دارم ، دوباره حسم گفت ، با خانواده ات میخوایی چیکار کنی ؟ چطوری میخوایی بهشون بگی ؟ با زنش چیکار میکنی ؟ چطور میخوایی براش شناسنامه بگیری ؟

سرم و تکون دادم تا این فکرا از سرم بریزه بیرون ، داشتم مادر میشدم داشتم پدر میکردمش ... من داشتم اینکار رو میکردم ، برای اون نگاهم دوباره زومش شد

داشت تمر و پاستیل میذاشت تو سبد خرید و سرش رو تکون میداد

دلم خواست نزدیگش بشم و موهاش رو کمی ، فقط کمی ، لمس کنم

برگشت سمتم و نگاه خیره ام رو غافلگیر کرد

پرسید

-من دوست داشتنی نیستم ؟

سری تکون دادم و در جواب گفتم

-پاستیل از تو دوست داشتنی تره

لبخند زد و گفت

-همه زن دارن ، ما هم زن داریم

لبخند زد ، من زنش بودم ... شاید اعتباری بودم ، اما بازم زنش بودم

سبد تا خرخره پر شده بود از تنقلات و غذاهای کنسروی و آماده و نیمه آماده ای که میتونست یک ماه من و

سیر کنه ... یک ماه ، من و بچه ام رو ، هر دوتامون رو ...

هزینه وسایل رو حساب کرد و بعد اخر سر گفت

-دیدي يادم رفت

با تعجب نگاهش کردم که گفت

-برات ژله نگرفتم

گفتم

-مهم نیست . حالا سه روز ژله نخورم نمیمیرم ،

نه چشای بچه مون لوچ میشه

گفت بچه مون ... مات نگاهش کردم که جدی گفت

--من بچه لوچ دوست ندارم ، يه دونه میخوام مهم نیست دختر باشه يا پسر ، چشمای تو رو داشته باشه

لبخندت و چاله گونت و

انگشتش رو گذاشت رو صورتم و گفت

-دقیقا اینجا يه چال شبیه تو

رفت ، رفت و من موندم ، جا موندم ، تو فکر ، تو فکر حرفش

همیشه این شوخی رو میکرد اما امروز دلم ریخت ... اگر يه مرد عاشق بچه باشه و زنش بچه اش رو بدون

اینکه بهش بگه سقط کنه چی میشه ؟ چیکار میکنه ؟ حتی اگه اون زن ، زن صیغه ای پنهنکیش باشه ؟

رفتم نشستم تو ماشین که با چندتا بسته ژله آماده برگشت

نگاهم به ژله ها افتاد اینا هم مواد نگهدارنده داشتن ، برای بچه ای که قرار نبود اصلا به دنیا بیاد ضرر داشتن

ماشین حرکت کرد و چند دقیقه بعد متوقف شد

پرسیدم

-کجا ؟

-میوه بگیرم پیام

-سه روز چیزی نیست ، نمی‌میرم

-حرف مرگ رو نزن ... هیچ وقت

-ببخش ... ولی واقعا لازم نیست

-بذار خیالم راحت بشه

چند دقیقه بعد با یه کیسه انبه برگشت ، لعنتی همه علایقم رو میدونست ، انقدر عاشق بود که حد و مرز نداشت ، تو دلش میتونست یه دنیا رو جا بده ، اما من و تو دلش جا نمیداد ، من و غرق میکرد ، اگر میدونست باردارم خیلی بیشتر از اینا می‌خرید ؟ اصلا چیزی مونده بود که نخریده باشه ؟ ولی اگر میدونست ؟

رسیدیم جلو خونه

با بی میلی ماشین رو متوقف کرد

نگاهم کرد ، تو سکوت

چند لحظه گذشت

خم شد سمتم ... اروم در گوشم گفت

-یعنی من سه روز بدون تو دووم میارم ؟

-میتونی

-نمیشه پیام تو ؟

-نه

-چرا ؟

-برو دیگه

-ایپک بهت زنگ می‌زنم

-اگه زنگ بزنی گوشی رو خاموش میکنم

-نامرد نباش

-فقط سه روز

-پیام از پایین ، از همینجا چشم بدوزم به پنجره و نگات کنم ؟

نگاش کردم

لبخند نشست گوشه لبش ، گفت

-گاهی با ماشین از جلو خونه رد بشم ؟

بازم نگاش کردم مظلوم گفت

-اینجا ، بوی تو رو میده

-بچه نباش

-سی سال زیادیه برای بچه بودن

نیا

دستم رو گرفت تو دستش و بعد انگشتاش رو اروم بین انگشتام جا داد و پرسید

-مطمئنی نیام ؟

زیر و رو شدم

چشام و بستم ، چشام و بستم و پر شدم از یه حس خوب ارامش عشق زندگی ، یه لحظه مغزم خالی شد از فکر

بچه ای که قرار بود نباشه ، یه لحظه خالی شدم از اون حس ترس و اضطراب ، انگشتای گرم مردم بین

انگشتای سردم جا خوش کرده بودن

مردی که براش دائم هم نبودم ، ولی مردم بود ، مرد موقت بزرگ و دوست داشتیم ، همونی که میتونست پدر

باشه و من از بودنش محروم میگردم ، تو ماشین چند دقیقه همونطور نشستیم ، دستام بین دستاش بود ،

انگشتام بین انگشتاش جا خوش کرد بود ، سرش رو شونه ام بود و داشت دستامون رو نگا میکرد ، نگاهم لغزید

رو دستاش ، دستای بزرگ و گرم و مردونه اش ، حلقه ست نخریده بودیم ، اگر میخریدیم هم نمیتونستیم

استفاده کنیم ، اما ساعتامون رو ست برداشتیم ، قسم خورد که هیچ وقت از دستش در نیاره ، تا الان هم بدون

ساعت ندیده بودمش اما من اکثرا یادم میرفت دستم کنم ، مثل الان ، مثل همیشه

چیکار کرده بودم من ؟ حتی به عشقم هم داشتم خیانت میکردم

گوشیش زنگ زد ،

گوشی رو نگا کرد ، سرش از رو شونه ام بلند شد ، هنوزم دستم تو دستش بود ، گفتم

-جواب بده

گوشیش رو پرت کرد رو داشبورد

دوباره با تاکید گفتم

-جواب بده

نفس عمیقی کشید و گفت

-از خونه است

-منتظرش نذار

-ایپک

خواستم از ماشین پیاده بشم که دستم و کشید

ناچار نشستم تو ماشین

گفت

-تا لبخند نزنی نمیذارم بری

-گوشت زنگ میزنه

-بخند

نمیتونستم بخندم ، بغض داشتم ، میخواستم سریع پله ها رو برم بالا و خودم بندازم تو خونه و بزنم زیر گریه ،

داشت پدر میشد و نمیدونست

دست ازادش رو آورد سمت صورتم و با انگشت شست و اشاره اش گوشه لبم و برد بالا و گفت

-ببین چقدر دوست داشتنی شدی

غمگین نگاش کردم دستش شل شد و گفت

-اینجوری اخم نکن ایپک میمیرم من

سعی کردم به روش لبخند بزنم

صورتش اومد سمت لبام نفساش میخورد تو صورتم اما پیشونیم و بوسید و گفت

-مثل ادم ببوسمت که یه ثانیه هم نمیتونم دووم بیارم

ثانیه ای هم نمیتونست دووم بیاره ؟ من چی ؟ من چقدر میتونستم دووم بیارم و بزرگترین راز زندگیم رو ...

زندگیش رو ... ازش مخفی کنم

از ماشین پیاده شدم که صدام کرد

برگشتم سمتش که گفت

-صبر کن خریدا رو بزارم تو اسانسور

سرم و تگون دادم خریدا رو برداشت و برد گذاشت تو اسانسور ، رفتم تو اسانسور سوار شدم ، وایساده بود بین اسانسور یه لحظه موزیانه لبخند زد و پرسید

-الان یکی ببینتمون چی میشه ؟

-نمیدونم

-اونوقت مجبور میشی رام بدی تو خونه

شونه ای بالا انداختم

سرشو آورد جلوتر و گفت

-میشه مثلاً بیایی تو اون خونه مشترکمون خودت و زندونی کنی ؟

سرم و به علامت منفی تگون دادم ،

-میشه اصلاً خودت و زندونی نکنی ؟

-نچ

-میشه دوتایی باهم زندونی بشیم

ابرو بالا انداختم

دستم و برد سمت لباس و بوسید و بعد صورتش رو نزدیک گوشم کرد و اروم و زمزمه وار گفت

-هیچی نیست که من اندازه تو دوشش داشته باشم ، تو اخره ارزومی ، ته تهش ،

لبخند زدم

از اسانسور رفت بیرون و طبق معمول تا بسته شدن در اسانسور وایساد و نگام کرد

وضعیتمون خیلی خنده دار بود ، تو طبقه اخر یه اپارتمان قدیمی زندگی میکردم به عنوان یه دانشجو ، خوبیش

این بود که هیشکی به کار کسی کار نداشت ، یه خونه مشترک هم با همسرم داشتم تو فرمانیه ، اونم اخرین

طبقه بود ، گاهی وقتا میرفتم دو سه روزی اونجا میموندم و متاهلانه زندگی میکردم ،

موسیقی اسانسور قطع شد و صدای زنانه ای گفت

-طبقه پنجم

خریدا رو از اسانسور بیرون بردم و گذاشتم جلو در ، در و که باز کردم بازم بغض اذیتم کرد خریدا رو گذاشتم

کنار در و در و بستم و تکیه دادم بهش و بغضم ترکید و بعد شکستم ،

نشستم جلو در و یه دل سیر گریه کردم ، از زنایی که صیغه میشدن بدم می وامد از زنایی که زن دووم میشدن بدم می وامد از زنایی که عاشق مردای متاهل میشدن بدم می اومد ، از زنایی که از مرد صیغه ای شون باردار میشدن بدم می اومد ، از زنایی که با عشوه یه مرد رو از خونه اش دور میکردن بدم می اومد گریه ام بند نمی اومد ، چند تا مشت محکم کوبیدم به دیوار ، دستم شروع کرد به ذوق ذوق کردن ، دستم رفت تو دلم و بلند گفتم

-تو دیگه از کجا پیدات شد ؟ برای تو کی دعوتنامه فرستاد ؟ فک کردی اینجا خبریه ؟ فک کردی قراره با شادی و خوشی زندگی کنی ؟ فک کردی وضع خیلی خوبه که اومدی کمی قلقلکم بدی ؟ من به اندازه کافی درد دارم ، اومدین مک رو زخمم بشی ؟ اره ؟ سرم و بلند کردم و بلند تر نالیدم :

_____دا ، میشنوی صدام و ؟ این و که فرستادی خودت بردارو ببر ، دادی بهم اما نمیخوامش ، نمیخوامش

هر بار که میگفتم نمیخوامش صدام ارومتر میشد ، دروغگوی خوبی هم نبودم ، اینم میخواستم حتی با همه دردسراش

اروم تر که شدم خونه ام رو نگا کردم ، مثل همیشه تمییز بود ، نگاهی به خریدام کردم ، همه شون رو گذاشته بودم جلوی در

خریدا رو بردم تو اشپزخونه و همه رو چیدم سره جاشون و بعد لباسام رو انداختم رو مبل و یه لیوان چای جوشیده برای خودم ریختم ، چایی رو گذاشتم رو زمین خودمم نشستم روی زمین ، تکیه دادم به دیوارو پاهام رو بغل کردم ،

نگاهم زوم لیوان چایی شد ، بخار داغی که ازش بیرون میزد من و یاد خیلی چیزها مینداخت ، بیشتر یاد روز خواستگاری ، روز خواستگاری هم همین بود ، یادمه اون روز تمام نگاهم به فئجان های چایی بود اگر میریختن خیلی بد میشد

لیوان چایی رو تعارف حاج اقا کردم ، یه چایی برداشت و زیر لبی تشکر کرد ، چایی بعدی رو تعارف حرج خانوم کردم ، چادری بود بر خلاف مامان که مانتویی بود ، نفر بعدی نمیدونستم کیه ، اقای داماد یا بابا ، تعارف بابا کردم اشاره کرد که تعارف اقای داماد کنم ، بابا رو نگا کردم یه لبخند خیلی محو زد تا اروم شم ، چایی رو

تعارف آقای داماد کردم ، کت و شلوار رسمی دودی پوشیده بود موهاش رو به عقب شونه کرده بود و سرش و بالا نمی آورد ، یه چایی برداشت و زیر چشمی یه نگاهی هم به من انداخت ، بعد چایی رو تعارف بابا و مامان کردم ، سینی خالی رو گذاشتم روی عسلی و یه جایی نزدیک مامان روی مبل نشستم

حاج اقا چایی رو خورد و گفت

-به به ، چه چایی خوش عطری

سرم پایین بود نمیدونستم چی بگم زیر لب تشکر کردم و حاج اقا تسبیحش رو اندازه یه مهره جا به جا کرد ،

حاج خانوم نگاهی به حاج اقا کرد انگار که میخواست اجازه بگیره ، اروم گفت

-دخترم انشالله که بعد از عمل به سنت حسنه پیامبر و متاهل شدن چادر سر میکنی ؟

نگاهی به لباسام کردم ، یه سارافون کرم پوشیده بودم با شلوار جذب قهوه ای و زیر سارافونی همین رنگ ، یه شال کرم هم سر کرده بودم ، موهام رو به عقب شونه کرده بودم و طبق عادت کمی از ریشه های موم بیرون بود ،

نگاهی به بابا انداختم نمیدونستم میتونم حرف بزنم یا نه

بابا برام سر تکون داد ، نگاهم گشت رو صورت مامان ، لبخند زد ، اروم و با ادب گفتم

-فکر کنم روز اول بحث این موضوع پیش اومد ، من چادری نیستم

حاج اقا یه نفس عمیق کشید

حاج خانوم از جوابم راضی به نظر نمی اومد ، قبلا هم صحبتش رو کرده بودیم و گفته بود هر جور راحت عمل

کنم اما الان دوباره داشت تو جمع مطرح میکرد

گفت

-دخترم حجاب چیز بدی نیست

-با مانتو هم میشه حجاب داشت

حاج اقا گفت

-چادر حجاب برتره

زیر چشمی حاج خانوم رو نگا کردم ، از صورتش چیزی معلوم نبود ، چادر رو خیلی سفت چسبیده بود ، وقتی برا

صحبت مقدماتی هم اومده بود و تو خونه من و مامان بودیم بازم اون چادر رو ول نکرده بود ،

اروم گفتم

-من همین طور راحتم

سعی کردم شالم رو کمی جلوتر بکشم ، موفق نشدم موها رو بندازم توی شال
دستم روی دست دیگه ام رفت ، دستام یخ زده بود ، دلم میخواست یکی یه شیرینی بده دستم ، فشارم افتاده
بود ، به یه قند خیلی کوچیک از توی اون قندون طلایی هم راضی بودم ،
دست مامان نشست روی دستم ، کمی اروم شدم ، اما هنوزم نگاهم دنبال قندون طلایی بود ، اگر غش میکردم
حاج اقا به هیچ عنوان راضی نمیشد یه دختر غشی رو به عنوان عروس بپذیره
حاج خانوم پرسید

-دخترم چادر چه مشکلی داره

اینجوری نباید من و سوال پیچ میکردن ، نه الانکه یخ کرده بودم ، قبلا صحبت ها رو کرده بودیم ، اگر راضی
نبودن نیازی نبود دوباره بیان ، من میخواستم دیپلم رو بگیرم و بعدش هم برم دانشگاه الانکه وقت شوهر
کردنم نبود ، مامان من تو عمرش چادر سر نکرده بود ، بابا هم اصراری نداشت به چادر پوشیدنش ، با اینکه تو
اون شهر کوچیک همه چادری بودن ،

مامان اهل اون شهر نبود ، بابا هم همونطور دیده بودش همونطور پسندیده بودش پیش خانواده اش ازش
حمایت کرده بود و گفته بود به امید تغییر دادنش باهاش ازدواج نکرده اما الان این خانواده داشتن من و تو
معذورات میذاشتن

مامان بزرگ سفارش کرده بود بهشون نه نگیم ، گفته بود باهاشون راه بیاییم ، بابابزرگ گفته بود پسره تو راسته
طلا فروش ها دو دهنه مغازه داره و حاج اقا هم که وضعش خیلی خوبه توپ تکونش نمیده ، بازاری ها رو
سرش قسم میخورن ، گفته بود تو مشتم نگرشون دارم

من بلد بودم یه خواستگار رو تو مشتم نگار دارم ؟

به عزیز و اقاجون فکر کردم ، اگر مشهد نبودن صد در صد الان تو مراسم یه جایی بالای خونه میدیدمشون

عزیز و اقاجون مسرانه میگفتن که الان برای ازدواج خیلی زوده ،

بابا گفته بود من اجبارت نمیکنم ، هر چی دلت میگه بگو ، مامان هم میگفت الان زوده ولی اگر پسر بدی نبود

و دلت رضا بود بله رو بگو یه مدت نامزد میمونید تا دیپلم بگیري

هر چند میدونستم اگر نه بگم بابابزرگ ازمون دلگیر میشه ،

فقط میخواستم همه حرفام رو بزنم ، اگر نمیتونم نه بگم لااقل به سود خودم بله بگم ، جدی گفتم

-من چادری بیرون زیاد دیدم ، چادری هایی که یه دستشون ساکه یه دستشون بچه و همه موهاشون و تنشون ریخته بیرون ، مانتویی خوب هم زیاد دیدم ،

حاج خانوم هل شد گفت

-من که نگفتم مانتویی ها بد هستن

-پس چرا روی چادر تاکید دارید

لبم و به دندون گرفتم ، تند رفته بودم ؟ نگاهم چرخید روی اقای داماد ، پسر موجهی بود ، قد بلند بود ، لاغر نبود ، چاق هم نبود ، پاهای کشیده ای داشت موهاش بیشتر به قهوه ای میزد ، ته ریش داشت ، ساعت سواچش داد میزد که مارکه ، حتی کت و شلوارش هم مارک بود و بوی عطر لاگوستش همه ی خونه رو پر کرده بود حاج خانوم گفت

-من فقط دارم میگم که برای خودت هم خوبه

-من از حجابم راضی ام

حاج خانوم گفت

-دخترم اخه الان موهاش

حاج خانوم معلوم بود که میخواد گربه رو همین دم حجله بکشه ، مادر شوهر زرنگی بود ، میتونست من و رو یه انگشتش بچرخونه ، جواب دادم

-تو این شهر دختر چادری زیاده ، نمیدونم چرا یک دختر بی چادر رو برای پسرتون انتخاب کردید

حاج اقا زیر لب گفت

-لااله الاالله

اونا هم حواسشون بود که ما رو تو مشتشون نگر دارن ، به اعتبار اقاجون اومده بودن در این خونه و دست خالی هم نمیخواستن بیرون برن

حاج اقا همونطور که نگاهش به تسبیحش بود گفت

-دخترم ما تحقیق کردیم ، حاج اقا رو که تو بازار هر روز ملاقات میکنم ، قابل احترام هستن ، پدرو مادرتون

هم که دورا دور باهاشون اشنایی داشتیم ، شما رو هم تا حالا کسی در موردتون بد نگفته ، ما اصرار نداریم فقط

پیشنهاد دادیم ، تو خانواده ما دختر که به سن تکلیف رسید حجاب میگیره ، ازدواج هم که کرد چادر سر میکنه

به مامان اشاره کرد و زیر لب گفت

-البته بی احترامی به حاج خانوم نشه

مامان رو نگا کردم ، موهای قهوه ای رنگ شده اش که یه طرفه شونه شده بود کمی از زیر رو سری بیرون بود ، خیلی هم بهش می اومد ، یه کت سنگین مشکی و دامن بلند پوشیده بود ، با وجود اینکه چادر سرش نبود از نظر من خیلی خانوم بود خیلی قابل احترام بود ، بابا رو که میدیدم نگاهش رو که میدیدم حس نمیکردم ازش ناراضیه ، تحسینش میکرد عاشقش بود حامیش بود

حاج اقا ادامه داد

-جناب روح پرور ، شما چرا ساکتید ، حرفای من رو قبول ندارید

بابا جدی گفت

-حاج اقا نخواستم مزاحم فرمایشات شما و حاج خانوم بشم ، شما در جریان هستید که من همین یه دختر رو دارم ، خدا شاهده از ایلیا بیشتر دوستش نداشته باشم کمتر هم ندارم ، من بهش اجازه دادم خودش دوباره پوشش تصمیم بگیره ، تا الان هم شرمنده ام نکرده ، چه چادر بپوشه چه نه من پشتشم ، حاضرم بمیرم اما ناراحتیش رو نبینم ، نه فقط من که برادر و مادرش هم همینن ، الان اگر ایلیا اینجا بود مطمئنم اونم همین حرف رو میزد ، من چیزی رو بهش دیکته نمیکنم

حاج اقا دوباره تسبیح رو به اندازه یه مهره جا به جا کرد

دلم میخواست ایلیا پیشم بود ، مثلا نمیرفت تهران نمیشد ؟ فوقش قرار داد میموند برای هفته دیگه ، اصلا ماه دیگه ، نمیگه خواهر کوچیکش بهش نیاز داره

حاج خانوم با نیش و کنایه گفت

-والا نمیدونم ، محمد جواد جان هم نظرش روی دختر چادریه

نگاش کردم ، این حرفش یعنی که یعنی ، وگرنه محمد جواد جان رو اینجا دار هم میزدی جیک نمیزد چه برسه به اینکه نظری داشته باشه ، حاج خانوم زیادی داشت برای خودش جولان میداد ، مامان زیادی ساکت بود و بابا هم نمخواست جواب حاضر جوابی های حاج خانوم رو بده ، دست مامان رو اورم فشار دادم

مامان هم انگار دلخور شده باشه گفت

-حاج خانوم ، من به خواسته و خوش ایند هیچ احدالناسی حتی اگر پسر شاه هم باشه دل دخترم رو نمیشکنم

خواستگاری داشت میشد میدان جنگ ، اینجوری دوست نداشتم هر چند دلم میخواست مراسم به هم بخوره

حاج اقا اروم زیر لب تو گوش حاج خانوم یه چیزی گفت ، فک کنم بهش گفت زبون به دهن بگیره چون قیافه حاج خانوم ناجور رفت تو هم ، من اصلا این ازدواج رو نمیخواستم ، این خواستگاری اینطور باشه ازدواج تهش چی میشه

حاج خانوم گفت

-ما فقط پیشنهاد دادیم خانوم روح پرور ، ما هم دلمون نمیخواد عروس گلمون ذره ای ناراحت باشه پس کوتاه اومدن ، کاش کوتاه نمی اومدن ، حاج بابا حق نداشت اینطوری من و تو منگنه بذاره ، من قرار بود درس بخونم

بابا گفت

-بله جنگ اول به از صلح اخر ، فقط حاج اقا من دخترم درس میخونه ، قرار هم نیست جلوی پیشرفتش رو بگیرم ، از هر چیزی هم که لطمه ای به درسش بزنه دور نگهش میدارم ، تا دکترا هم بخونه پشتش هستم حاج اقا گفت

-بله ، دخترای من هم ازدواج کردن و دانشگاه هم میرن و زندگی هم میکنن بابا لبخندی از سر رضایت زد

فقط همین ؟ بابا بگو دختره من نمیتونه هم شوهر کنه هم درس بخونه ، اون لبخند گوشه لب بابا برای چی بود ؟ منکه نمیتونستم لبخند بزنم حاج اقا بعد از چند لحظه گفت

اگر اجازه بدید دختر و پسر برن حرفاشون رو با هم بزنن

نگران به مامان نگاه کردم ، حرفهای دختر و پسر ، قبلا توافق کرده بودیم که بریم تو همین اتاق طبقه اول صحبت کنیم ، نمیشد دست پسر مردم رو بگیرم ببرم طبقه بالا تو اتاق خوابم و روی تخت خوابم بنشونمش ، اتاق طبقه پایین صندلی نداشت ، باید زمین میشستم و صحبت میکردم ، چهار زانو نشستن کار سختی بود ، نگاهم رو به بیرون دوختم ، تاریک بود ،

بابا گفت

-از نظر من مشکلی نیست

به مامان اشاره کرد

مامان از جاش بلند شد ، منم از جام بلند شدم اقای داماد هم از جاش بلند شد ، یه با اجازه ای گفتیم و دنبال مامان رفتیم تا به اتاق برسیم

مامان در اتاق رو باز کرد ، تعارف کرد اول محمد جواد بره تو و بعدش به من اشاره کرد برم تو ، لحظه آخر دستم رو گرفت و اروم فشرد

میدونست چقدر به این قوت قلب نیاز دارم ، اولین خواستگار رسمیم بود و انگار قرار بود اخریش هم باشه، ادما که با اولین خواستگارشون ازدواج نمیکنن ،

وارد اتاق شدم ، هوا خنک بود و بوی خاک خیس پر شده بود تو اتاق ، اگر هوا روشن بود باغچه مون و درخت گلابی و گیلایس جلوی اتاق خودشون رو نشون میدادن ،

جدیدا چند تا گل رز هم کنار گل نازمون تو باغچه کاشته بودیم ، کاش هوا روشن بود

تعارف محمد جواد کردم بشینه خودمم رفتم از جلوی پنجره ظرف میوه رو برداشتم و گذاشتم رو زمین و با فاصله ازش نشستم ،

صبح به نازنین زنگ زده بودم و ازش پرسیده بودم که روز خواستگاری از بهراد چه سوالایی کرده و اونم کلی متلک پروند که پس خبراییه من میگم این چرا به نیما جواب مثبت نمیده نگو بهترش رو سراغ داره ، بهش گفته بودم پسر حاج الماسیه ، یه سوت بلند و صدادار زده بود و بعد با خنده گفته بود

پس دیگه حله ، پرسیده بودم چی حله ، گفته بود رفتی قاطی باقالیا ، دوباره با اصرار پرسیده بودم

تو جلسه خواستگاری از بهراد چیا پرسیدی ؟ با خنده جواب داده بود، ما حرفامون رو قبلا زده بودیم ، یه سال حرف زده بودیم خسته بودیم دیگه اون روز نشستیم همدیگه رو نگا کردیم

پرسیده بودم

من ازش چیا پرسم ؟

چه میدونم سنش قدش وزنش اسمش ،

اینا رو که میدونم عزیز امارش رو کامل داده دستمون

خب پس هیچی بشینین هم و نگا کنین

بعد از کمی صحبت کردن تلفن رو قطع کرده بودم و نشسته بودم

نازنین دختر عموم بود ، از من دوسال بزرگتر بود و داشت پزشکی میخوند ، خیلی شیطون بود ، اگر عمو پدر من بود اصلا جزئ نمیگرم اسم یه مرد رو بیارم اما اون یه سال با بهراد دوست بود و با هم حرف میزدن ، اخرش هم که سال قبل باهاش ازدواج کرد ،

از صبح به به سوالایی که باید میپرسیدم فکر کرده بودم ویه طومار نوشته بودم ، تو اتاق که نشستم کنار محمد جواد همه شون از یادم رفت ، یه هو یه حس بد ریخت تو تنم ، یخ کردم ، من راضی نبودم اصلا چرا باید سوال میپرسیدم ؟

چند دقیقه به سکوت گذشت ، نمیخواستم من شروع کنم به سوال پرسیدن ، مامانش به اندازه کافی رو اعصابم بود ، خسته شده بودم از نشستن و نگا کردن به پیش دستی های خالی جلومون اروم گفتم

-اقای الماسی اگر حرفی یا سوالی ندارید بریم بیرون
با ترس نگام کرد ، از لحنم معلوم بود که دلم نمیخواه این خواستگاری به نتیجه برسه ، دلم میخواست عاشق بشم و یا لااقل کمی از به هم زدنم بگذره اما حالا تو این وضعیت گیر کرده بودم ، از پسره بدم نمیومد ، یه مورد خوب بود اما از اون مادر و از این بی زبونیش میترسیدم
جدی پرسید

-شما به این ازدواج راضی نیستید ؟

-چرا این فکر و کردید؟

-حرفاتون با حاج اقا و حاج خانوم و الان هم که این حرفتون به پدر و مادرش میگفت حاج اقا و حاج خانوم ؟ اروم پرسیدم
-ادم اگر حرفاش رو بزنه یعنی ناراضیه ؟ شما چرا حرف نزدید ؟
-شاید چون سوالی از من پرسیده نشد

-من میخوام درس بخونم

-مانعتون نمیشم

-چادر هم سر نمیکنم

-اجباری ندارید

-مادرتون چیز دیگه ای فرمودن

لبش رو به دندون گرفت گفتم

-دیدید لازم بود حرف بزید

-نه ... بازم نیازی نبود

-تو زندگی هم همینید ؟ همه جای شما صحبت میکنن ؟

-نه همیشه

-پس اکثرا اینجوریه

-روی حرف حاج خانوم و حاج اقا حرف نمیزنم

-خب پس ، من الان باید با اونا می اومدم اینجا نه با شما

خواستم از جام بلند شم که گفت

-ایپک خانوم

نگاش کردم اروم گفت

-میتونم اینجوری صداتون کنم ؟

-مشکلی نیست بفرمایید

-من مثل شما نیستم ، شما حقوقتون رو میدونید خوب از حقتون دفاع میکنید خوب صحبت میکنید ، دختر

قشنگی هم هستید ، هر مردی ارزو شه که باهاتون ازدواج گنه

:نگاش کردم این حرفها رو چرا داشت میزد ، سرش و انداخت پایین و گفت

-خواستم بدونید که من با اجبار اینجا نیستم

نگاهش کردم ، اجبار اخه ؟ فقط اجبار نیست که ادم رو ناراحت میکنه ، چیزهایی فراتر از ترس برای اجباری

بودن خواستگاری هم ادم رو اذیت میکنه ... حتی گاهی ادم رو میترسونه ، زمزمه وار گفتم

-من نگفتم با اجبار اینجا هستید فقط گفتم که دلم میخواد یه حامی داشته باشم نه مردی که همه به جاش

صحبت میکنن

-اینطوری نمیشه

اینطور نمیشد ؟ باید صحبت میکردم ، از یه جایی هم باید شروع میکردم ، باید سر یه نخ باید میگرفتمش و

میرسیدم به تهش ، اروم گفتم

-من بلام غذا درست کنم ، ظرف شستن و خونه جارو کشیدن رو دوست ندارم اما کثیف و شلخته هم نیستم

اب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم

-از مدرسه که میام دوست دارم استراحت کنم درس بخونم فکر نمیکنم وقت اضافی برای تر و خشک کردن یکی دیگه هم داشته باشم

یکی دیگه ، میشد خواستگارم ، شوهرم ، آینده ام ، من برای این یکی وقت نداشتم ، میدونست این ها رو ؟ میدونست ۱۶. ۱۷ سالگی وقت ازدواج یه دختر نیست ؟

محمد جواد اروم گفت

-من تو کارای خونه کمکتون میکنم

لبخند زدم ، کم کم داشت به دلم مینشست ، کارهای خونه رو هم تقسیم میکردیم ، من غذا درست میکردم ، اون ظرف میشست ، من خونه رو مرتب میکردم اون جارو میکشید ، کارهایی که من دوست نداشتم رو انجام میداد ... به تاوان خواستگاری کردن از دختر دبیرستانی که تازه از دوست پسرش جدا شده ، پرسیدم -شما چی ؟ چرا از خودتون حرف نمیزنید ؟

سینه ای صاف کرد و با صدایی که هیچ خش و لرزشی نداشت گفت

-کدو دوست ندارم ، غذای خیلی تند نمیخورم ، به بادام حساسیت دارم ، دوست ندارم خونه زندگیم به هم ریخته باشه ... دلم نمیخواد زنم بی اجازه از من بره بیرون ، زندانش نمیکنم اما دلم میخواد انقدر برام احترام قائل باشه که بگه میرم فلان جا ، خودمم بیرون برم خبر میدم دیر خونه پیام خبر میدم عجله ای هم باشه دستم هم بند باشه شریک زندگیم رو بی خبر نمیذارم ، متقابلا همین انتظار رو دارم

ساکت شد اروم پرسیدم

-خب ؟

-بچه دوست دارم ، خیلی ، دختر بیشتر دوست دارم ... دخترا بابایی میشن ،

زیر چشمی نگاش کردم که ادامه داد

- معماری خوندم فوق لیسانس ، سربازی نرفتمم حاج اقا خریدش ، دو دهنه مغازه دارم که اجازه دادم ، خودم شرکت فنی مهندسی دارم ، اهل رفیق بازی نیستم ، اما یه دوست دارم که حاضرم براش دنیا رو خراب کنم ، بعد چهار تا دختر به دنیا اومدم و برای همین حاج اقا و حاج خانوم خیلی وابسته ام هستن ، غرور رو نه دوستش دارم نه قبول ، ولی جایی که برم زیر سوال زیاد دووم نمیارم

یه نفس عمیق کشید ، همه چی رو گفته بود ؟ سرو ته حرفاش روز خواستگاری همین بود ؟ اروم پرسیدم

-از من سوالی ندارید ؟

مکث کرد احتمالا داشت حرفاش رو بالا پایین میکرد ، بالاخره پرسید

-شما نماز میخونید ؟

فکر میکردم از نماز و روزه بپرسه ، گفتم

-بچه که بودم موقع نماز خوندن بابا میشستم و نگاهش میکردم ، تسبیحات اربعه رو بلند میگفت و من ذوق

میکردم ، مامان هم نماز میخوند خیلی اروم ، اون رو هم دلم میخواست نگا کنم ، نگاهشون که میکردم اروم

میشدم ، الانم با نماز خوندن خودم اروم میشم ... روزه هم میگیرم

-با نامحرم ها تو مراسم ها ...

حس کردم براش سخته بپرسه ، گفتم

-با لباس خونه جلوی پسر خاله و پسر دایی و ... میرم ، یه شال میندازم رو سرم اما دنبال مانتو نمیگردم ،

باهاشون دست نمیدم اما با هم راحتیم ، تو مراسم ها هم اگر مختلط باشه لباس پوشیده میپوشم ... حجابم رو در

همین حد هم دوست دارم و هم قبول ... چادر ولی

نگاهش تا صورتم فقط لحظه ای بالا اومد و زمزمه کردم

-اگه دختر چادری میخوایید تو این شهر زیاد داریم

نفسش رو فوت کرد و پرسید

-دلتون به این ازدواج رضاست ؟

یه لحظه نگام کرد و بعد سرش رو انداخت پایین

اروم گفتم

-دقیق نمیدونم ، میترسم ، میترسم اشتباه کنم و بعد یه عمر پشیمون باشم ... تفاوت توی ازدواج خوبه ولی این

که سلیقه ها اصلا به هم نخوره ترسناک ترین کابوس یک زندگی میشه

-پس به اجبار

-نه اگر ازدواج کنم به اجبار نخواهد بود

با دلخوشی هم نخواهد بود ... فقط فرصت میخواستم ، اگر میشد مرد دلخواهم اگر میشد پله ترقیم میتونستم

دوستش هم داشته باشم ... ولی عشق

لبخند زد و گفت

-بریم پیش خانواده ها

خواست از جاش بلند شه گفتم

-صبر کنید اقا محمد جواد

سرش و بلند کرد و با یه لبخند محو نگام کرد پرسیدم

-میتونم اینطوری صداتون کنم ؟

سرش رو تگون داد گفتم

-من اوایل سال با یکی دوست شده بودم ... دوم ابان ماه بود ،مضحک بود که انقدر دقیق یادم یود و مضحک

تر این بود که داشتم تاریخش رو به خواستگارم میگفتم ، الان با خودش چه فکری در موردم میکرد ؟ به اون

روزا فکر کردم ، زمزمه وار ادامه دادم

-داشت بارون میبارید ، چتر با خودم نبرده بودم ، چتر یکی اومد رو سرم و نداشت بیشتر از اون خیس بشم ، منم

در عوض چتر در عوض اون سایه حمایت دلم و دادم بهش ، همدیگه رو دوست داشتیم ، ماه پیش ، خانواده

اش براش رفتن خواستگاری ، نتونست تو روشن وایسه و بگه من و میخواد ، الان نامزده

-دوش داشتید ؟

-اگر بگم نه دروغ گفتم

-الان چی ؟

-ادم ها اولین اتفاق های زندگیشون رو فراموش نمیکنن ، اولین روز مدرسه ، اولین کلمه ای که یاد میگیرن

بنویسن و اولین کلمه ای که یاد میگیرن بخونن ، اولین احساسشون ، اولین شکستشون ... اولین عشق هم جزو

این اولین هاست ، جزو اونهایی که هرگز ... فراموش نمیشن

اولین ها حتی اگر جزو بدترین ها هم باشن ... فراموش نمیشن

کمی مکث کردم ، خواستم با خودم و خواستگارم صادق باشم ، گفتم

- اگر احساسی بهش داشتم ، اگر هنوزم اون عشق تو دلم بود ، اجازه نمیدادم بیایید تو خونه ، ولی وقت میخوام

برای فراموش کردن و دلبستن دوباره ... فقط خواستم که بدونید

یه نفس از سر اسودگی کشید و گفت

-منم سال اول دانشگاه ... عاشق شدم ، عاشق شدم و بعد کم کم با هم دوست شدیم ، میدونستم به هیچ وجه

خانواده ام زیر بار نمیرن که باهاش ازدواج کنم ، ولی پاش وایسام ، سال سوم دانشگاه با یکی از اساتید ازدواج

کرد ، حتی با هم به هم نزدیکیم ، من و انقدر لایق ندونست که بهم بگه نامزد کردم دارم ازدواج میکنم ، حتی انقدر هم لایقم ندونست که بگه محمد جواد برو پی زندگیت ، خیلی گذشته ، ۵ سال شاید هم بیشتر ، و فکر کنم وقت کافی برای فراموشی داشتم ، ولی

نگاش کردم ، حس کردم کمی خیلی کم ناراحته ، زمزمه کردم

-حس بدی نسبت به دوست دختر سابقتون ندارم ، میدونم همیشه فراموشش کرد ... اینم میره جزو اون اولین ها با لبخند تلخی گفت

-یر به یر شدیم

-تو زندگی ادما یر به یر نمیشن ، به تفاهم میرسن ، یه جایی اون وسطا پای هم وای میسن ، نه حرف این نه حرف اون

صدای محمد جواد رو شنیدم ، خیلی اروم و زمزمه وار اما مطمئن

-خوشبخت میکنم ایپک

نگاش که کردم یه لحظه نگاهمون تو هم گره خورد ، اون زودتر از من نگاهش رو دزدید ، بلافاصله از جاش بلند شد و گفت

-میریم پیش خانواده ها

از جام بلند شدم دستی به ریشه های موم کشیدم که هنوزم بیرون بود ، برخلاف سری قبل شالم رو جلو نکشیدم ، من و همونجور که بودم قبولم میکردن ... من در خونه اونها که نرفته بودم ، باید قبولم میکردند

مامان در اتاق و زد

چشام و باز کردم

-بله ؟

-مامان فدات شه پاشو دوش بگیر میخوایی بری برای آزمایش

آزمایش ؟ داشت شوخی شوخی جدی میشد انگار

خوابالود گفتم

-یه کم بخوابم بعد

پتو از سرم کشیده شد و مامان گفت

-پاشو ببینم کلی کار داری

یکی از چشام رو باز کردم تا هم مامان رو ببینم هم نور خورشید کمتر اذیتم کنه پرسیدم

-نمیشه دیر تر بریم

-نه نمیشه

-مامان ؟

-پاشو ببینم

نا راضی از جام بلند شدم ، انقدر عجله رو دوست نداشتم ، تازه سه روز از خواستگاری گذشته بود و من باید

میرفتم برای آزمایش ، تنها حرف زدنمون هم همون حرفهای توی اتاق مهمون بود توی شبی تاریک

ایینه رو نگاهی انداختم ، پف کرده نبودم ، این خوب بود

حوله به دست دوییدم طبقه پایین

چشمم به ایلیا خورد که داشت با لبخند نگام میکرد

سری براش تگون دادم گفت

-قبلا ها یه سلامی یه علیکی چیزی میگفتی

عصبی گفتم

-من خوابم میاد

خودم و انداختم تو حموم

صدای ایلیا میومد

-بدبخت محمد جواد میخواد با تو چیکار کنه

از همونجا غریدم

-دلشم بخواد

موهای قهوه ایم رو دور انگشتم حلقه کردم ، چشمهام هم همین رنگ بود شاید کمی روشنتر ، چیزی بین

عسلی و قهوه ای ، ژن دختر چشم ابرو مشکی شرقی رو نداشتم اما به خودم قول داده بودم به محض اینکه

ازدواج کردم با یه رنگ پرکلاگی به خودم خدمت کنم ، جزو معدود دخترایی بودم که موی مشکی رو به مش و

لایت ترجیح میدادم ، دوش گرفتم و حوله ام رو پیچیدم دور خودم ، گوشه حموم رو باز کردم و تو پذیرایی چش

گردوندم ببینم ایلیا اونجاست یا نه ،

ظاهرا که حواسش پی تلوزیون بود ، تو یه حرکت سریع از پشتش رد شدم و از پله ها دوییدم بالا ،

با برادرم راحت بودم اما قرار نبود با حوله جلوش جولان بدم ، حالا دیگه بزرگ شده بودم ، انقدر بزرگ که ازدواج کنم

ازدواج تو این سن اصلا جزو برنامه هام نبود ، یعنی ازدواج تيو برنامه هام نبود توی این سن که جای خدو دارد موهام رو با سشوار عجله ای خشک کردم ، خواستگار عجله ای آزمایش عجله ای آماده شدن عجله ای ... امیدوار بودم ازدواج عجله ای در کار نباشه

جین و تیشرت تنم کردم و جلوی میز ارایش نشستم

دلم بی نهایت از دیدن خدتر توی آینه گرفت

خدتر توی آینه داشت ازدواج میکرد ... دلش برای خونه و خانواده ای که همه دنیاش بودن تنگ میشد نگاهم رو توی اتاقم گردنودم

دیوارای اتاق سفید بود ، وسط دیوار یه نوار گه از دوتا خط موازی سبز رنگ بود که بینشون یه ردیف گل شیپوری خوشرنگ بود خودنمایی میکرد ، سقف هم چند تا گچ بری به رنگ ابی داشت ، تخت خواب دودیم که وسطش یه قلب بزرگ قرمز بود و یه پاتختی دودی داشت و میز تحریرم رو هم خودم با اسپری دودی رنگ کرده بودم ، یه لبخند به خاطر شیطنت هام سره رنگ بندی اتاق نشست روی لبم ، مامان دلش میخواست اتاق دختر کوچولوش پر از رنگ های بنفش و یاسی و صورتی باشه ، دختر حرف گوش کنی نبودم ،

کمد دیواری اتاق هم سفید بود و همون نوار روی اون هم کشیده شده بود ،

اتاقم رو دوست داشتم ، دیوارای سفیدش رو و مبلمان مشکیش رو ، پرده ی حریر سفید با والان سبزش رو ، حتی لپ تاپ سورمه ایم رو هم دوست داشتم ، دلم گرفت ، از جام بلند شدم و پرده های اتاق رو زدم کنار و پنجره تراس رو باز کردم ، نگاهم به گلدون قرمز رنگ و یه شاخه گل عروسم افتاد ، بوی خاک باغچه رو که کشیدم تو ریه هام ، بغضم شکست ،

وای واقعا داشتم ازدواج میکردم ؟ داشتم از این خونه میرفتم ؟ بچه نبودم برای این چیزا ؟ برای شوهر کردن برای کار خونه کردن برای زندگی کردن ؟ هنوزم دلم میخواست خودم رو لوس کنم برای مامان دلم میخواست موهای بابا رو به هم بریزم و بعد بابا من و بکشه تو بغلش و موهام رو خراب کنه و من جیغ بکشم و بگم

-دیگه موهات و به هم نمیریزم دفعه اخرم بود بابا نکن میخوام برم بیرون شونه اش کردم

مگه به من نگفته بودن درس بخون ؟ مگه نگفته بودن آزمایشگاه خودت و بزن ؟ به ارزشات برس ؟ داشتن شوهرم میدادن

بدون انیکه بخوام به حق حق افتادم

شوهر و میخواستم چیکار من ؟

باید از این به بعد همسر میشدم ؟

نیش خندی زدم و دوباره برگشتم توی اتاق ، نشستم جلوی ایینه ، نوک بینی ام خیلی کم قرمز بود ، کمی ضد افتاب برداشتم و به صورتم زدم ، فرچه ام رو خیلی عجولانه توی قوطی پنکیک زدم و روی صورتم پخش کردم تا صورتم به خاطر ضد افتاب برق نزنه ، سخت بود برای کسی که قراره باهاش برم زیر سقف ارایش کنم ، برای کسی که قرار بود من و همه جوهره بیینه ، حتی صبح ها با چشمایی که یکی باز بود و یکی بسته

مداد چشمم رو برداشتم و یه خط بالای چشمم کشیدم و تو چشمم رو هم مشکی کردم ،

میترسیدم بیشتر ارایش کنم ، حاج اقا خیلی مذهبی بود ولی دقیق نمیدونستم محمد جواد چیا دوست داره ، کمی رژ گونه هلویی زدم روی گونه ام و با یه رژ صورتی خیلی دخترانه لبام رو کمی پر رنگ تر کردم ،

باید به مدرسه فکر میکردم نه شوهر نه ارایش و نه ... نه هیچ هیچی

بعد نشستم روی تخت اتاقم ، خودم خنده ام گرفت ، برای اولین بار میخواستیم بریم بیرون ، با فکر کردن به محمد جواد یه حسی زیر پوستم دویید حس خوبی بود ، شبیه ارامش و یه گرمای دوست داشتنی

به محمد جواد که فکر میکردم ناخودآگاه جمله آخرش زیر و روم میکرد و فکر میکردم میشه بهش اعتماد کرد ، اون که با ارومترین ولوم ممکن گفته شده بود میشد یه نقطه روشن برای آینده

صدای مامان از پشت در اومد

-ایپک

-بله مامان ؟

-اقا محمد جواد تماس گرفته چند دقیقه دیگه میرسه برید آزمایش

از اتاق رفتم بیرون و رو به مامان پرسیدم

-تنها میاد ؟

-با کی باید می اومد ؟

-حانه ای حاج خانومی ، چه میدونم خاله ای عمه ای

مامان لبخند گشادی زد و نگام کرد

سرم وانداختم پایین و گفتم

-چیزه مامان من خواهر ندارم ، اخه

صدای ایلیا از پایین اومد

-خودم باهات میام برات خواهری میکنم

لبم رو از داخل به دندون گرفتم ، ایلیا شنیده بود ؟

مامان اومد سرم وبالا آورد و گفت

-بهت نمیاد خجالت بکشی

نیشم بی خود باز شد

مامان با لبخند گفت

-منم همراهت نمیام ،

بلند تر ادامه داد

-ایلیا هم تصمیم گرفته با اومدن مردونگیش رو زیر سوال نبره

از پایین صدای غرغر ایلیا می اومد ، حالا بیا و خوبی کن ، من و باش که گفتم بچه دلش خواهر میخواد براش

خواهری کنم من و باش که ...

-زشت نمیشه دوتایی بریم ؟

-نه ، اماده شو

برگشت بره که صداش کردم

-مامان ؟

-جانم ؟

-خوبم ؟

-قشنگی مثل همیشه

زود رفتم و بغلش کردم ، بدون هیچ حرفی فقط سرم و گذاشتم رو شونه اش و حسش کردم ،

مامان اروم گفت

-دوباره گریه نکنی ها همین الانشم معلومه گریه کردی

معلوم بود ؟ معلوم بود که دلم نمیخواد ازدواج کنم ؟ پس این اجبار ازدواج برای چی بود ؟

پرسیدم

-خیلی معلومه

-انقدر که یه مادر بتونه تشخیص بده

من و از بغلش بیرون کشید تا خودش هم اشکش در نیاد

صدای زنگ در اومد و پشت بندش صدای ایلیا که داشت با ایفون صحبت میکرد ، محمد جواد بود ، اومده بود دنبال دختری که میخواست خوشبختش کنه

مامان گفت

-آماده شو زود بیا پایین

خواست بره که صداش کردم

-مامان ؟

-جانم ؟

-لباس چی بپوشم

-همونکه همیشه میپوشیدی

-مانتو بلند بپوشم

-نترس ایپک ، محمد جواد قرار نیست چادر سرت کنه ، قرار نیست عوضت کنه ، تو همین میمونی همین میموندم ؟ فردا که خرش از پل گذشت نمیگفت ایپک عوض شو ؟ چادر سر کن خونه داری کن، مادر شو ؟

اوهومی گفتم

برگشتم تو ی اتاق ، یه جین چرک تنم بود ، مانتو ابی کاربنی پوشیدم ،

کیف و روسری سورمه ایم رو هم برداشتم ، کفش سورمه ای هم که میپوشیدم تیپ عجولانه ام انقدر هم بد نمیشد ... ولی نمیدونستم عایا باب طبع مرد سر به زیری که توی اتاق خوابم نشسته بود هم میشه یا نه از اتاق بیرون اومدم و پله ها رو سریع رفتم پایین ، صدای مامان می اومد که داشت با محمد جواد حرف میزد گوشم و تیز کردم

ظاهرا حاج اقا امر کرده بودن که بریم سرویس بخریم برای زیر لفظی و حلقه هامون رو هم انتخاب کنیم ،

برای زیر لفظی که سرویس نمیدادن

-گوش وایسادن کار خیلی بدیه ها

با ترس برگشتم سمت ایلیا و اروم گفتم

-هیس میشنون ، اصلا هم بد نیست ، گاهی لازمه

با لبخند نگام کرد

پرسیدم

-تو اینجا چیکار میکنی ؟

-یه ساعت با آقای داماد فک زدم خسته شدم اومدم ببینم این بچه اینجا داره چیکار میکنه

از شنیدن کلمه آقای داماد یه حسی بهم دست داد ، اگر اون آقای داماد بود منم میشدم خانوم عروس ، کلی

حس داشتم ، ذوق ترس خجالت پشت گرمی ،

اروم پرسیدم

-دیروز با محمد جواد رفته بودی بیرون ؟

با صدای خیلی اروم گفت

-اره رفته بودم بیرون اما الان پاهاش درد گرفته از بس سره پا وایساده برو پیشش بعدا بهت میگم چیا به هم

گفتیم

خنده ام گرفت ، اروم گفتم

-باشه

-برو به سلامت

-ایلیا ؟

-جانم ؟

محکم بغلش کردم و گفتم

-مرسی

دیگه حتی روم نمیشد توی صورتش هم نگاه کنم ، بدو بدو رفتم سمت راهرو ، چند تا نفس عمیق کشیدم و

رفتم سمت در

با صدای ارومی سلام کردم

محمد جواد سلام کرد یه لحظه نگام کرد و نگاهش رو دزدید اما انگار که متوجه یه چیزه خاص شده باشه

دوباره نگاهش رو دوخت بهم ، با لبخند

و بعد دوباره نگاهش رو دوخت به موزاییک های حیاط

یه حسی دویید تو تنم ، حس کردم الان صورتم اتیش میگیره ، بوی عطرش حتی تا راهرو هم می اومد ، یه ژيله بافت مشکی پوشیده بود و یه پیراهن سفید با نوارهای مشکی همرنگ ژيله اش و شلوار خوش دوخت پارچه ای

خوش تیپ بود ، دوست داشتنی بود ، قیافه مردونه ای داشت با یه ته ریش که بینهایت بهش می اومد ، کفشام رو از تو جا کفشی برداشتم ، پاشنه شون نزدیک ده سانت بود ، با این کفشها قدم تقریباً میشد نزدیک ۱۷۰ ، رفتم سمت محمد جواد و با مامان خداحافظی کردم ،

در خونه رو که بستیم محمد جواد اروم گفت

-قشنگ شدید

لبخند نشست گوشه لبم تشکر کردم

اولین بار داشتم کنار مردم قدم برمیداشتم حس خوبی بود ، انگار ته دلم قرص شده بود که این مرد میتونه حامی من باشه میتونه عاشق من باشه میتونه تو زندگی همراه من باشه ، این مرد شاید یه زمانی میتونست حتی من و عاشق خودش کنه ، زیر چشمی نگاهش کردم با کفش پاشنه بلند هم ازش کوتاه تر بودم ، تا شونه اش میرسیدم ، تقریباً همقدۀ ایلیا بود

به ماشین کاربنی رنگش که رسیدیم ، لبخندم عمیق تر شد ، لباسام دقیقاً با ماشینش ست بود

در و برام باز کرد ، سوار ماشین شدم ، در و بست ، قلبم تند تند داشت تو سینه ام میزد ، سوار ماشین شد ،

خیلی با حوصله ماشین رو از پارک در آورد ، خوب رانندگی میکرد ، ادم با حوصله ای بود

تو ماشین بودیم که گوشیم زنگ زد

نگاهی به شماره کردم

بابا بود

جواب دادم

-بله ؟

-سلام دختر گلم

-سلام بابا

-محمد جواد جان پیشته بابا

-بله

ارومتر پرسید

-نزدیکته ؟

-رانندگی میکنه

-دخترم حاج اقا گفته برید سرویس و حلقه بپسندید

-بله

-ایپک دست رو چیز گرون نداری ها ، هر چی پسندیدی من خودم برات میگیرم ، یه چیز سبک بردار ، باشه ؟

-چشم بابا

-سره خرید باهاش بحث نکنی ها

من سر خرید بحث کنم ؟ مگه سر ازدواج بحث کردم به جایی رسید که حالا بخوام سر خرید هم بحث کنم ،

ناراحت گفتم

-چشم بابا

-اگر محمد جواد یه چیزی رو پسندید اخم نکنی ها

-چشم

-سره هیچی هم ناراحت نشو ، خودم هرچی بخوایی برات میخرم

-بله

-مواظب خودت باش به محمد جواد هم سلام برسون

-چشم

-خداحافظت باشه دختر گلم

گوشی رو قطع کردم ، سرم و انداختم پایین ، بابا انقدر از تربیتم نا امید بود ؟ فکر میکرد چشمم دنبال پوله ؟

فکر میکرد عقده دارم ؟ فکر میکرد میرم طلا فروشی و میگم اقا گرونترین سرویست رو بذار جلوم ؟ میگفتم

فلان حلقه که کاره فلان طراح رو بده بهم ؟ بابا من و اینجوری شناخته بود ؟ ازش ناراحت شدم ، خیلی زیاد ...

باید حرف میزدم ، باید با بابا حرف میزدم

محمد جواد جلوی آزمایشگاه پارک کرد ، هنوزم فکر میکردم اگر یه خانوم همراهمون بود بهتر میشد

از ماشین پیاده شدم و همراه محمد جواد وارد آزمایشگاه شدم ، محمد جواد گفت

-اینجا بشینید تا پیام

هنوزم فعالمون رسمی بود ، حتی صیغه محرمیتی که حاج اقا بینمون خونده بود هم باعث نشده بود فعالمون از سوم شخص جمعی فاصله بگیره

روی نیمکت نشستم محمد جواد رفت صحبت کرد و بعد از چند دقیقه با یه فیش اومد نشست کنارم

اب دهنم رو قورت دادم ، پرسید

-از خونگیری که نمیترسید ؟

-باید بترسم ؟

با لبخند نگام کرد ، گفتم

-قول میدم غش نکنم

با فاصله از هم نشسته بودیم ، سرمون انقدر پایین بود که انگار از یه چیزی خجالت زده ایم ، بوی عطرش

همچنان توی بینیم بود ، بوی عطر یه مرد که قرار بود سایه سرم باشه همسرم باشه همخونه ام باشه

اسممون رو صدا کردن

باهم از جامون بلند شدیم ، رفتیم سمت اتاق خونگیری ، خانوم به محمد جواد گفت

-شما تشریف بیارید اینطرف

محمد جواد گفت

-اگر میشه من پیش همسرم باشم کارش که تموم شد پیام اون اتاق

-اسم همسر که اومد گر گرفتم داغ شدم ، از این به بعد قرار بود من همسر خطاب بشم ؟ حس میکردم زیادی

بچه ام برای همسر بودن ، حتی برای همسری کردن هم زود بود ، میخواستم صبر کنیم تا لااقل دیپلم و

بگیرم وبه عنوان یک خانوم دیپلمه وارد اون خانواده بشم ، همیش اولویت من درس بود و درس و درس ، حالا

شوهر هم اومده بود این وسط تا توی اولیت هام جا گیر شه ...

بعد از موافقت نرس دوتایی باهم وارد اتاق شدیم

محمد جواد خیلی اروم پرسید

-هنوزم سره حرفتون هستید ؟

-کدوم ؟

-که غش نمیکنید ؟

سرم و براش تکون دادم ،

میخواستم برم روی صندلی بشینم که محمد جواد صدام کرد

-ایپک ؟

نگاش کردم که با نگاهم خانوم رو با فاصله از اسمم ادا کرد

گفتم

-بله ؟

دستش رو سمتم دراز کرد و گفت

-کیفتون

کیفم رو از دستم گرفت و من نشستم روی صندلی ، استینم رو برای خونگیری بالا زدم ، کارشون که تموم شد

از جام بلند شدم ، دستم روی پنبه بود و محمد جواد کمکم کرد استینم رو بکشم پایین تر ، دستش که میخورد

به دستم حس خوبی داشتم ، شبیه گرمایی که توی هوای سرد ارومت میکنه

کیفم رو گرفتم و نشستم تو راهرو و اون با خانومی رفت به یه اتاق دیگه

چند دقیقه بعد با یه قبض که دستش بود اومد و پرسید

-بریم ؟

-بریم

از جام بلند شدم و دوباره سوار ماشین شدیم ، ماشین رو روشن نکرده بود که پرسید

-بریم یه چیزی بخوریم ؟

-نمیدونم

برگشت و با لبخند نگام کرد و گفت

-رفتن رو نمیدونید یا یه چیزی خوردن رو

-در کل روی هیچ کدومشون هیچ نظری ندارم

-پس بریم

لبخند زدم که دوباره پرسید

-کجا بریم ؟

-نمیدونم

روبه روش رو نگا کرد و یه خنده قشنگ کرد

سرم وانداختم پایین که گفت

-شب خواستگاری همچین من و شستید گذاشتید رو تاقچه که گفتم الان حتی نشونی یه کافی شاپ هم میدید

دستم با اسم غذا یا دسری که میخوایید بخورید

-خیلی بد حرف زدم ؟

-اتفاقا خیلی خوب حرف زدید برا همین الانم ازتون انتظار داشتم

-وقتی لازم باشه از حقم دفاع کنم خوب دفا میکنم

-خب الان هم از حقتون دفاع کنید

-من همچنان نمیدونم

-پس میریم یه چیزی هم میخوریم ، قبوله خانوم ؟

خانوم رو انقدر قشنگ گفت که اگر میگفت عزیزم انقدر به دلم نمیشست ، گفتم

-قبوله

ماشین رو از پارک در آورد و پرسید

-پاتوق خاصی ندارید ، کافی شاپی کافه ای قلیون سرایی

-من قلیون نمیکشم

-منم نمیکشم

-سیگارم نمیکشم

-من سیگار میکشم

نگاش کردم که پرسید

-خیلی بده ؟

-بابا سیگار نمیکشه ایلیا هم نمیکشه ، نمیدونم با یه همسر سیگاری باید چیکار کنم

-همسری که گاهی یه دونه سیگار بکشه نمیشه سیگاری

-شایدم شد

-اونم به توافق میرسیم یه جایی اون وسطا

از شنیدن حرف خودم که روز خواستگاری بهش گفته بودم یه لبخند نشست گوشه لبم ، حرفام براش مهم بوده که یادش مونده بود

شیشه کمک راننده رو کشید پایین و گفت

-هوای اول صبح یه چیز دیگه است

راست میگفت ، هوای اول صبح بوی برگ بوی خاک ، هر چیزی غیر از بوی دود که به مشام میرسید ، محمد

جواد پرسید

-از چیزی ناراحت هستید ؟

-بله ؟

-ناراحتید ؟

-نه از چی ؟

-نمیدونم حس میکنم

لبخند زد و گفتم

-نه ، مثل همیشه ام

-همیشه ؟

-بله

-یعنی همیشه همینطوری صحبت میکنید ؟

-چطور ؟

-کوتاه مختصر مفید رسمی

-نه

-خب ؟

نگاهم رو دوختم به دستام که دور بند کیفم حلقه شده بود و محکم فشارش میداد ،

اب دهنم و قورت دادم و گفتم

-طول میکشه

-چی ؟

-اب شدن این یخ

- یخ دلتون یا ؟

چشام و بستم و زمزمه وار گفتم

- دلم یخ نبسته فقط یه مدت بذارید اختیارش دست خودم باشه

- اختیارتون همیشه دست خودتون خواهد بود ، اختیار دلتون جستمون

یه نفس عمیق و صدا دار کشید

- اقا محمد جواد ، نمیخوام شما فکر بدی در مورد من بکنید ، من فقط یه دخترم ، یه دختر تو سن پایین که

داره ازدواج میکنه ، دخترا تو سن کم منتظر خواستگار نیستن ، منتظر شاهزاده ان ، یه شاهزاده سوار بر اسب

سفید ، ولی من منتظر اون هم نبودم ، تا بوده فکر درس بوده فکر دانشگاه بوده فکر ارشد و دکتری بوده ، الان

... بهم مهلت بدید تا فکر کنم تا بسنجم بالا پایین کنم ، نمیگم پشیمونم از جواب مثبتم اما میترسم

بیرون رو نگا کردم زمزمه وار گفتم

- میترسم این یخ به این زودی ها باز نشه

- ایپک

برگشتم و نگاش کردم اما اینبار خانوم رو با فاصله از اسمم ادا نکرد ، همونطور که جلوش رو نگا میکرد ، اروم و

شمرده گفت

این خانومی که میذارم بعده اسمت به خاطر این نیست که ازت دورم یا یخم اب نشده یا هر چیزه دیگه ، این

خانوم برای احترامه وگر نه من خیلی وقته که میشناسمت و بهت دلبستم ، اولین بار که دیدمت یه سال پیش بود

، بچه نبودى ، نه اخلاقا نه از نظر جثه ، فقط سنن شاید کمی بچه بودى ، معلوم بود یه دختر دبیرستانی هستی

اما لوس بازی اونا رو نداشتی جلف بازی شون رو هم نداشتی ، اومد بودی مغازه حاجی برای اتاق خوابت فرش

انتخاب کنی ، یه شال خاکی سرت بود و موهای لخت یه طرفه ات ریخته بود رو پیشنونیت و گاهی میزدیش

زیر شالت و دوباره میریخت بیرون ، مامانت میگفت یه فرش صورتی و بنفش بگیری تو هم میگفتی مشکی و

قهوه ای ،

نمیدونم چی شد که نگاهم زومت شد ، از اون پسرای چش دریده نبودم ، در حده همون یه نگاه حلال نگاه

میکردم ، ولی تو رو تا وقتی که فرش مشکیت رو با گلای بنفش خریدی نگا کردم ، سیر نمیشدم از نگاه

کردنت ، بعد از اون هم خیلی دیدمت ، نه اینکه تعقیبت کنم ، نه ، اتفاقی میدیدمت چند بار تو مغازه حاج مهدی

دیدمت ، (حاج بابا رو میگفت یعنی پدر بزرگ پدریم) بحث ازدواج که پیش اومد ، به حنا گفتم تو رو پیشنهاد

بده و اونم همین کار و کرد ، نمودونستم دوست پسر داری ، باور کن اگر نمودونستم جلو نمی اومدم تا تحت فشار

یه نفس صدا دار کشید

اروم گفتم

-اون قضیه ... تموم شده بود

-میدونم وقت میبره تا فراموشش کنی

نگاهم رو دوختم به بیرون ، وقتی میبرد تا تمام من جا مونده زیر اوار بی مرامی همه چیز رو فراموش کنه ، زیر لب زمزمه وار گفتم

-فراموش نمیشه

مثل اینکه صدام و شنید ، گفت

-نه فراموش نمیشه ... منتظرم کمرنگ بشه

دستم رو روی بند کیف قفل کردم و بیشتر فشارش دادم ،

زیر چشمی نگاش کردم ، خیلی اقاتر از اونی بود که فکر میکردم ، زیادی منطقی زیادی اروم ، شاید میشد دوستش داشت ، شاید میشد اون رو هم یه شاهزاده سوار بر اسب سفید دید اما قبلش باید خودم رو اروم میکردم ، باید امیر رو فراموش میکردم باید دلم رو خالی میکردم ، دلم دروازه نبود ، یه دل بود از نوع ساده اش ، زیادی ساده و خیلی کوچیک ، تو فکر بودم که صداس من و به خودم آورد

رسیدیم

برگشتم که نگاش کنم ، از ماشین پیاده شد و در و برام باز کرد با خجالت گفتم

-اقا محمد جواد انقدر خجالتم ندید

با لبخند گفت

-تا وقتی اون اقا میچسبه به ته اسمم اش و کاسه همینه

رفتیم سمت کافی شاپ

با خجالت گفتم

-همین اولش اعتراف میکنم که من گشنه ام نیست

-منم اعتراف میکنم که خیلی گشنه مه

باهم وارد کافی شاپ شدیم ، محمد جواد یکی رو صدا کرد
باربد

یه پسر جوون هم سن محمد جواد از یه اتاقی اومد بیرون
-به به سلام اق مهندس راه گم کردی
با هم دست دادن ، محمد جواد معرفی کرد
-ایپک خانوم ، اقا باربد

باربد با خنده گفت

-برو بابا تو هم با این معرفی کردنت بچه ها دوستم دوستم بچه ها
دقیق نگاش کردم که جدی گفت
-سلام زنداداش ، باربد هستم داداشش
سرم خود به خود رفت پایین و به قفسه سینه ام چسبید اروم گفتم
-سلام ، خوشبختم

نگاهی به محمد جواد کردم ، اونم سرش پایین بود ، یه لبخند محو رو لباش بود ، کنار هم وایساده بودیم ، حتی
ایستادن کنارش هم حس آرامش خوبی بهم میداد ، یه مرد کنارم بود
یه صدای مسنی گفت

-اقای مهندس چرا سر پایی ؟ پاگشا که نمیخواایی ؟ ولی ما ولیمه میخواییم
محمد جواد برگشت سمتش و بعد با یه مرد مسن روبوسی کرد و گفت
-عموجان چشم شما جون بخوا

بازم سلام کردم

اقای مسن اومد گفت

-سلام دخترم ، خوش اومدی ، ایشالا خوش بخت شید ، محمد جواد جان دختر گلم رو سره پا نگر ندار برید
بشینید

محمد جواد دستش رو خیلی اروم و دوستانه گذاشت پشتم و من و هدایت کرد سمت یه میز
همونطور که دستش پشتم بود یه صندلی رو برام کنار کشید و بعد دستش رو از پشتم ازاد کرد و گفت
-بفرمایید

حس خوبی بود ، حمایت قشنگی هم بود در مقابل دوستش ، خودش نشست رو به روم دستش رو زد زیر چونه اش و گفت

-میگن صبحونه رو خودت بخور ، نهار و با دوستت شام و بده به دشمنت ، من دارم صبحونه رو با کسی که قراره زندگیم رو باهاش شریک شم میخورم ، نهار رو هم همینطور ، حتی شام رو ...

چنگ زدم به دسته کیف ، خیلی نرم و اروم کیف رو از دستم کشیدو گفت

-این بند کیف گناه داره

یه هو حس کردم خالی شدم ، اون کیف برام یه کمک بود ، اون کیف باعث میشد کمتر بترسم از مردی که قرار بود همه چیزم بشه ،

دستام رو تو هم قفل کردم ، قبلا یه دوست پسر داشتم ، ته قرار گذاشتنامون میشد پارک پشت مدرسه ، یه بار هم تو بوفه پارک یه کافی میکس خوردیم ، تو اون شهر همین قرار ها هم زیاد بودن ، اونموقع ها نمیترسیدم اما الان الانی که نباید میترسیدم ترس داشت همه وجودم رو پر میکرد ، اب دهنم رو قورت دادم دنبال یه حرف میگشتم شاید یه کلمه برای شروع کردن یه جمله ،

صدای باربد نجاتم داد

-خب بالاخره چی میخورید ؟

محمد جواد پرسید

-ایپک تو چی میخوری ؟

سرم و بلند کردم ، خانوم نمیشست بعد اسمم ،

گفتم

-منو

محمد جواد دستش رو زد به میز

نگاهی به میز کردم منو زیر شیشه بود ، ایده جالبی بود قرار نبود منو به دست دنبال مشتری بدوون

اروم گفتم

-ایده خوبیه

سرم و بلند کردم دیدم محمد جواد داره با لبخند نگام میکنه اب دهنم و قورت دادم و سعی کردم دیگه بهش

نگا نکنم

منو رو که نگا کردم گفتم

-یه چایی

صدای محمد جواد باعث شد بازم سرم و بالا بیارم

-چایی خوردن منو نمیخواست ، یه چیز خوب سفارش بده مهمون باربدیم

دوباره منو رو نگا کردم ، اینطوری خیلی بد بود ، محمد جواد منتظر بود و باربد سره پا

پرسیدم

-اقا محمد جواد شما زیاد اینجا میایید

نگاه مات باربد رو رو خودم حس کردم ، من تازه محرم شده بودم این اقا باید قبل اسمش می اومد ،

با لبخند گفت :

-اینجا پاتوقمه

-چی تو اینجا هست که همیشه جای دیگه پیدا کرد ؟

اشاره به باربد کرد و گفت

-باربد

مات نگاش کردم ، داشت لبخند میزد ، سرم و کج کردم ، شاید دلش برام میسوخت

با لبخند گفت

-واقعا نمیخواهی سفارش بدی ؟

-سفارش با شما

-مطمئن ؟

-بله

-بعدا نگي حقم و خوردن

-نه

رو به باربد گفت

-معجون مخصوص بیار برای ایپک

لبخند زد و یه خانوم هم بعده اسمم گفت

بعد جدی شد و ادامه داد،

-من نیمرو میخورم ، نیمرو سوسولی نه ها ، دو سه تا تخم مرغ بزن تو روغن بیار بذار جلوم ، بعدشم چایی
نگاهی به من انداخت

-مطمئنی گشنه ات نیست ؟

-بله

-یه کیک هم بیار ، ایپک نخوره خودم میخورم

-دوباره اون خانوم چطور حذف شد از پسوند اسمم ؟ چطور نفهمیدم ؟

باربد گفت

-امری عرضی درخواستی ؟

-مهمون خودتیما ، مرامی دارم کار میکنم وگرنه پیتزا مخصوص بدون خمیر و معجون برا خودم و خیلی چیزا

میرفت رو حسابت

-منکه گفتم

-اقا ما خاک زیر پاتیم

باربد رفت و محمد جواد پرسید

-اون اقا کی می افته از پیش اسمم

-وقتی این یخ اب بشه

-اب میشه ؟ الان زمستونه

-بهار که بیاد یخا اب میشن گلا شکوفه میزنن

دستش رفت زیر چونه اش ،

-میخواایی دکتر بشی ؟

فعلش دوم شخص مفرد بود ، جمع رو هم دوست داشتم ولی با این صدا هر فعلی به دل میشست

-دکتر که نمیشم ، تحمل برخورد با مریضا رو ندارم ، میخوام میکروبیولوژیست بشم

-میری یه شهر دیگه

با تعجب نگاش کردم ، به این فکر نکرده بودم ، به یه زن متاهل که میره تو یه شهر دیگه دانشگاه فکر نکرده

بودم ،

اروم گفتم

-قبلا فکر میکردم درس و بچه درس و شوهر درسو حتی نامزد باهم نمیسازن ، الان که بیشتر فکر میکنم
میبینم اصلا با هم نمیسازن

-میسازن ، این همه ادم دارن درس میخوانن زندگی میچرخونن کار هم میکنن ، تو هم یکی هستی شبیه بقیه
نگاش کردم که خم شد طرفم و اروم گفت

-یکی که دل منم برده

مات نگاش کردم ، یادم رفت نفس بکشم اب دهنم رو قورت بدم ، بهش نمی اومد ، به اون قیافه جدیش نمی
اومد مستقیم بگه که دلش و بردم ، اما به چشمای مهربونش می اومد ، پرسید

-چرا اونجوری نگام میکنی ؟

-فک میکردم مذهبی باشین ؟

-من مذهبی نیستم ، یه جایی اون وسطام یه ادم عادی ، اما درباره عشق ، هیچ مذهب و دینی عشق رو تکذیب
نکرده ، حرام هم اعلام نکردن ،

ابروم رفت بالا گفتم

-روز خواستگاری ساکت بودین

-میخواستم تو حرفات رو بزنی ، من اومده بودم خونه تون ، منی که اومده بودم همه چی رو میدونستم ، تو باید
فکر میکردی بالا پایین میکردی میشناختی ، تویی که قرار بود انتخاب کنی و با چشم باز هم انتخاب کنی

-یعنی چشم بسته انتخاب کردم ؟

-حس میکنم به من بعله نگفتی

-پس به کی گفتم ؟

-به پسری که خوش نام بوده ، پسر حاج فلانی بوده ، از نظر مالی وضعش خوب بوده ، خانواده ات تاییدش
کرده بودن ، تو کلا به یه زندگی امن بله گفتی

-هیچ دختری به امید طلاق پا توی هیچ خونه ای نمیذاره ، همه دنبال یه زندگی امن هستن بدون ریسک

-ولی گاهی میشه دنبال عشق هم رفت

-هیشکی روز خواستگاری عاشق نمیشه

-یعنی ازدواج سنتی اشتباهه ؟

-درست هم نیست ، این حرفم غیر منطقیه برای دختری که قبلا ... ادما دنبال عشق زندگیشون تو خیابون نمیگردن ، ادما تو خیابون خواستگاری نمیکنن تو خیابون زندگیشون رو شروع نمیکنن ، فک کنم سستی از غیر سستی بهتر باشه

-بین عقایدت و تیپت و حرف زدنت کلی فرقه

-من ساده میپوشم ساده هم فکر میکنم

لبخند زد و ادامه دادم

-ساده فکر کردن دیروزی فک کردن نیست ، دیدین لباسایی که مد میشن چقدر زود از مد می افتن ؟ لباسای ساده روبروسن ، افکار ساده هم رو بورسن ، نه زیاد پوچ نه زیادی پر از حاشیه

-عقاید و بینش ها باهم فرق دارن

-نمیفهمم

-خوب لباس میپوشی چادر سر نمیکنی سعی نمیکنی خودت رو قایم کنی ، روشن فکرانه حرف میزنی مهربون در عین حال قاطع و جدی ، از عقاید قدیمی حمایت میکنی ، چشم و که بیندم و فقط به حرفات فک کنم یه دختر ۲۵ ساله میاد تو ذهنم که جدیت از صورتش میاره ،

-از عقاید قدیمی حمایت نمیکنم از عقاید درست حایت میکنم

باربد به صورت نمایشی دو سه بار سینه اش رو صاف کرد و گفت

-خوب خلوت کردیدا

یه ظرف نیمرو ویه ماگ پر از معجون رو به همراه یه تیکه بزرگ کیک رو گذاشت روی میز و پرسید

-چیزه دیگه ای نمیخوایید ؟

محمد جواد گفت نه مرسی

باربد که رفت محمد جواد نیمرو و گذاشت وسط و گفت

-اولین صبحونه دو نفریمون

-میشه بیخیال نیمرو خوردن من بشید ؟

یه ابروش رو فرستاد بالا و گفت

-اولین چیزا تو یاد ادما میمونن ، بیا این رو به یاد موندنی کنیم

-اولین خاطره ای که همه نامزدا از بیرون رفتنشون دارن مربوط به آزمایش خون

نگاهم رو دوختم ماگ بزرگ پر از معجون و پرسیدم

-توش که تخم مرغ خام نداره ؟

با لبخند نگام کرد

-شیر موز اناس گردو پسته عسل کاکائو به اسکوپ بستنی وانیلی

دستش رفت زیر چونه اش

-بگم باربد بیاد بقیه رو بگه ؟

-این خیلی زیاده

-ته مونده اش رو من میخورم

-دلم نمیخواه دهنی من و شما

بازم لبخند زد ، حس میکردم من و یه بچه میبینم ، پرسیدم

-خیلی بچه ام ؟

-من دارم با بهترین دختر دنیا زندگی میکنم

معجون رو خوردم ، دلم میخواست منم به این محکمی بگم که دارم ازدواج میکنم و چشمم به اشک نشینه ، نگاهم به دستاش بود ، بزرگ مردونه ، نگاهم رفت رو ته ریشش ، موهایش ور زده بود عقب ، چشمای قهوه ای تیره ای داشت که یه برق قشنگ توشون بود ، زیادی پر رو بودم که داشتم همسرم رو نه نامزد رو دید میزدم ؟ داشتیم ازدواج میکردیم ، بابا میگفت دوست نداره دختر عقد کرده تو خونه اش نگر داره ، همین صیغه هم که خونده شده بود برای اشنایی بود ، داشتیم اشنا میشدیم مثلا ، دوماه کم بود ؟ من اوایل ابان با یکی دوست شده بودم ، اواخر دی باهاش به هم زده بودم ، بهمن ماه بودیم نامزد کرده بودم ، عید میخواستم ازدواج کنم ، ام پی تری وار ، انقدر وقت نکردم که دوست پسر رو بشناسم انقدر وقت نداشتم که دوست پسر رو فراموش کنم انقدر وقت نمیکنم که با نامزد اشنا بشم ،

ارزوهای بیشتری برای زندگی داشتم ، به ازدواج فکر نمیکردم ، درونم بهم نهیب زد

ایپک تویی که به ازدواج فکر نمیکردی چرا با پسر مردم دوست شدی ؟ داشتی بازیش میدادی ؟ بچه بازی بود ؟

نه نه نه نبود ، دوست شدم ، ادم با کسی که دوست داره همه چی رو قبول میکنه

نگاهم زوم نگاه قهوه ای رنگ محمد جواد شد ، میشد اونم دوست داشت ، معجون رو میخواستم بخورم که یه
لقمه گذاشته شد تو پیش دستی رو به روم
نگاش که کردم بازم داشت یه لبخند محو میزد ،
-لقمه رو بخور ، نیمرو های باربد حرف ندارن ،
مزه تلخ چایی که خورده بودم ته حلقم بود ، ولی میل نداشتم ، داشتم زندگی شروع میکردم ، زندگی ، بازم با
خودم تکرار کردم ، زندگی
لقمه رو برداشتم و خوردم ، کمی هم از معجونم مزه کردم ، خنک بود و اول صبحی واقعا چسبید
محمد جواد نگاهی به ساعتش کرد و گفت ،
-خب کم کم طلا فروشی هم باز میشه
پرسید
-بریم ؟
-بریم
از جاش بلند شد ، قبل رفتن معجون رو برداشت و یه نفس سر کشید
بعد دوباره دستش رو گذاشت پشتش و همونطور که دوتایی راه میرفتیم گفت
-عمو حسابمون با باربده کادوی ازدواجه
بعد خودش زد زیر خنده
دوتایی با هم رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم
دتا ادم توی یه چهار دیواری زیر یه سقف ، از نوع محرمش ، بوی عطر لاگوستش رو دوست داشتم ، بوش که
توی ماشین پیچیده بود ارومم میکرد ، دلم نمیخواست پنجره رو باز کنم تا بوی عطرش از تو ماشین بره
خودش پنجره رو داد پایین
چپ چپ نگاش کردم که پرسید
-چه مدل طلایی دوست دارید ؟ حلقه چطوریش رو برداریم ؟
-هر چی شما صلاح بودید
برگشت و نگام کرد ، فقط برای یه لحظه و بعد حواسش رو داد به رانندگیش ، رسیدیم به بازار

زیادی به هم نزدیک بودیم ، سعی کردم ازش فاصله بگیرم ، دستش رو دراز کرد و بعد دستش حلقه شد دور بازوی من

زیر لب گفتم

-بازاریم

-خب ؟

-حاج بابا و پدرتون ... نه حاج اقا

بازوم رو کمی تو دستش فشرد و گفت

-خب ؟

-همه ما رو با هم میبینن

-خب ؟

-اقا محمد جواد

اروم خندید ، بعد از یه مکث گفت

-ما محرمیم ، اسلام نگفته زنت رو لمس نکن ، نگفته بازوش رو نگیر

نگاهم کرد و شیطون گفت

-اتفاقا بر عکسشم گفته

-اقا محمد جواد

-ایپک ، میگی اقا محمد جواد تا منم بگم ایپک خانوم ؟ خانوم کلمه خویبه ، به اسمتم میاد ، اسمت از اوناییه که یه خانوم میشینه پیشش قشنگ تر میشه ... تو تو جمع خانومی ، شمایی ... اما ... تو خلوت خودمون ... وقتی فقط منم و تو ... برای من ایپکی ، من با اسم ایپک شناختم

سرم و انداختم و فکرم رو دادم به دست گرمی که دور بازوم حلقه شده بود، یه دست مردونه ، کسی که محرم شده بود ، بهش بله گفته بودم و اون گفته بود خوشبختم میکنه ،

رسیدیم به مغازه مورد نظر ، سرویس های شیکی داشت و من هنوز تو سرم میچرخید که برای زیر لفظی سرویس نمیدن

محمد جواد با طلا فروش سلام و علیک کرد و بعد گفت

-اومدم برای خانوم سرویس بخرم

-بله ، حاج اقا دیروز اینجا بودن ، چند تا سرویس پسندیدن تا از بینشون انتخاب کنید
به مبل های چیده شده وسط سالن اشاره کرد بشینیم و گفت
-بشینید من خدمت میرسم

مرده جوون رفت به یه اتاق دیگه و من نگاهم رو دوختم به محمد جواد ، حاج اقا سرویس رو میپسندید ؟ پس
من چیکاره بودم
مرده جوون با چند تا بسته اومد طرفمون و بعد چند مدل سرویس روی میز چیده شدن ، سرویس های خیلی
بزرگ و خیلی سنگین و زنانه
مرده جوون گفت

-اینا تقریبا گرونترین سرویسامون هم هستن که حاج اقا سفارش دادن
من سرویس گرون نمیخواستم ، ظریف تر میخواستم دخترونه تر
نگاه محمد جواد به سرویس ها بود و بعد گفت

-سرویزی دارید که هم گرون باشه و حاج اقا بیسنده و هم ظریف باشه تا خانوم رضایت بده ؟
-دو سه تا کار داریم ، اگر بخوایید در سریع ترین فرصت براتون آماده میکنم
محمد جواد گفت

-مشکلی نیست

روبه محمد جوادگفتم

-نه حاج اقا ناراحت میشن ، از همینا یکی رو انتخاب میکنم
لبخند زد و گفت

-من میدونم حاج اقا چی میخواود ، یه سرویس میخواود که چشم دشمن کور کن باشه
نگام کرد

-یه خوبش رو برمیداریم ، باشه ؟

سرم وانداختم پایین و گفتم

-یه چیز سبک میخوام

خب این درخواست رد میشه ، درخواست بعدی

هیچی نگفتم که حس کردم نگاهش زوم من شده ، برگشتم نگاش کردم ، نفس داغش خورد به صورتم ،
 پرسیدم مشکلی هست ؟
 -تو چرا گوشواره نداری ؟
 -تو خونه است
 -خب چرا ننداختی ؟
 -زیادی سنگینه ، وقتی پرسنیدم عقلم نرسید که این رو همیشه روزانه استفاده کرد
 صداش رو شنیدم که گفت
 -اقای کریمی گوشواره هم میخواییم یه دونه جدا
 مات نگاش کردم که گفت
 -نترس حاج اقا حساب میکنه
 -نه اقا محمد جواد من
 -خیلی طولانیه اسمم ... یه اقا هم میچسبونی بهش
 اب دهنم رو قورت دادم ، زیادی نزدیکم بود ، ترجیح دادم سرم رو پایین بندازم
 کاتالوگ سرویس ها رو به رومون قرار گرفت که محمد جواد زیر گوشم گفت
 -گرونتریش رو بردار و خوشگل تریشون رو ، یه چیزی که لایق تو باشه
 یه نفس عمیق کشیدم ، حس خوبی نسبت بهش داشتم ، بهم آرامش میداد گرما میداد اعتماد به نفس میداد
 ،میتونست من و به اون بالا بالاها برسونه ، از تلخی روز خواستگاریم پشیمون بودم از تلخی صبح هم همینور اما
 اون اقا فعلا میچسبید به ته اسمش
 یه لحظه یه گرمایی رو روی دست یخ زده ام که چسبیده بود به دسته مبل احساس کردم
 برگشتم و نگاش کردم پرسید
 -خوشت نیومد ؟
 اصلا نگاهشون نکرده بودم ، بوی عطرش دوست داشتنی بود و من فقط حواسم بود که همه ی عطرش رو یه
 جا بکشم تو بینی و ریه هام
 -همیشه همینقدر سردی ؟
 نگاهم رو به دستش دوختم که روی دستم بود ،

-حالت خوبه ؟

دستم رو اروم از زیر دستش کشیدم بیرون ، نباید ناراحت میشد باید خودش درک میکرد که من باهاش راحت نیستم ، دستام رو تو هم قفل کردم تا دیگه انقدر ازاد نباشن تا یه دست مردونه گرم بیاد روشن ، سردم بود یخ کرده بودم ، من امروز باید یه اور کتی ژاکتی چیزی مینداختم رو دوشم ، نمیودنم چرا به فکرم نرسید یه چیز گرم تنم کنم ، شاید چون میخواستم خوش هیكل دیده بشم نه اینکه خودم رو بکنم توی یه پالتو کلفت

نگاهم رو دوختم به کاتالوگ

میترسیدم چیزی انتخاب کنم ، چشمم یه سرویس توری رو گرفته بود اما مطمئن نبودم بتونم انتخابش کنم یا نه

کل کاتالوگ رو نگا کردم اما چیزی نگفتم
پرسید

-چیزی نپسندیدی ؟ بریم یه جای دیگه ؟

-از بین همین هایی که حاج اقا

کاتالوگ رو باز کرد و دستش رو گذاشت رو توری و گفت

-این رو بیشتر از بقیه نگا کردی ، همین خوبه ؟

چقدر ریز بین بود

بالاخره همون سرویس رو سفارش دادیم ، به خاطر سفارشی بودنش کمی گرونتر از سرویسی که حاج اقا پسندیده بود در اومد ، یه گوشواره سوزنی هم که طرح یه قلب کوچیک روش بود هم خریدیم تا من گوشام خالی نباشه ، محمد جواد دوست نداشت گوشام رو خالی ببینه ، حلقه هم پسندیدم ، یه رینگ ساده بود که روش یه ردیف سنگ ریز داشت ، از جنس پلاتین ، نمیخواستم بهونه ای برای حلقه ننداختن دست شوهرم بدم ، بابا حلقه نمینداخت برای حلقه ننداختنش دلایل شرعی محکمی داشت و زحمت حمل اون یکی حلقه هم به دوش انگشت مامان بود ، ولی من دوست داشتم همسر همیشه یادش باشه زن داره و بقیه هم بدونن اون یه مرد متاهله ،

از طلافروشی اومدیم بیرون ، پرسید

-نهار رو چیکاره ایم ؟

-من میرم خونه

-نریم بیرون یه چیزی بخوریم ؟

-من درس نخوندم

با تعجب برگش و نگام کرد و بعد گفت

-اره ، به کل فراموش کرده بودم ، شرمنده خانومم

برگشتم و نگاش کردم ، اب دهنی رو که اصلا نبود و خشک شده بود بیخود قورت دادم ، بیشتر از هر وقت

دیگه ای حس کردم این زندگی رو نمیخوام ،

ماشین رو دقیقا جلوی در نگه داشت و پیاده شد در و باز کنه که خودم زود باز کردم و گفتم

-اقا محمد جواد خجالتم ندید

-اون اقا هنوزم هست ؟

-هنوزم هست

لبخند زد و گفت

-خب فعلا شما رو تحویل خانواده بدم

یه فکری کرد و گفت

-راستی

-بله ؟

-شماره ات رو از پدر گرفتم میتونم تماس بگیرم ؟

-نه

با تعجب نگام کرد که گفتم

-یعنی برای چی میخوااید تماس بگیرید ؟

-برای اینکه بدونم هستی ،

یخ زدم ، همه حس هام یخ زد و فقط اونجا یه چیز باقی موند ، بُهت

دستش رو گذاشت پشتش و بعد دستش رو روی ایفون گذاشت

-سلام مادر ، ایپک خانوم رو اوردم

مامان تعارف کرد بره تو ولی قبول نکرد و من و سپرد دست مامان و گفت

-مراقبش باشید

بعد به عوان خداحافظی دوتا انگشتش رو زد به پیشونیش و رفت

با صدای مامان به خودم اومدم

ایپک شوهرت رفت ، رد پاشم جا نمونده که چشم دوختی به مسیر رفتنش

برگشتم سمت مامان و گفتم

-میخوام با بابا صحبت کنم ، خونه هستن ؟

-داره نماز میخونه

-منم میرم نماز بخونم بعد باهم صحبت میکنیم

-چیزی شده ؟

خیلی چیزا

-مامان متعجب نگام کرد و گفت

-به محمد جواد ربط داره

-به همه چی

-ایپک

مامان رو جلوی در ورودی جا گذاشتم و رفت دستشویی تا هم ارایشم رو بشورم و هم وضو بگیرم

نمازم که تموم شد سره سجاده نشستم و فکر کردم ، به حرفهایی که قرار بود بزنم ،

داشتم ازدواج میکردم ، به امید خانواده به اصرار خانواده ، بد نبود محمد جواد خیلی خوب و ایده ال بود ، اما من

به اعتماد و اعتبار خانواده ای ازدواج میکردم که ذره ای به من اعتماد نداشتن

سجاده رو جمع کردم و گذاشتم روی میز ، چادر رو هم در آوردم و کش موهام رو باز کردم و کلیپسم رو زدم

به موهام

رفتم پایین ، بابا و مامان نشسته بودن روی مبل و بابا داشت روزنامه اطلاعاتش رو ورق میزد

مامان با دیدنم گفت

-میز و بچینم ؟

-شما برید من با بابا صحبت میکنم بعد نهار میخوریم

یه نفس عمیق کشیدم

بابا پرسید

-خوش گذشت ؟ سرویس پسندیدی ؟ حلقه ؟

-بله ، رفتم اونجا و سعی کردم خفه خون بگیرم و حرف نزنم تا کسی ناراحت نباشه

بابا زل زد بهم

عصبی گفتم

-شما به من به تربیتون به

اب دهنم رو قورت دادم و ارومتر ادامه دادم

-برای چی زنگ زدید بابا ؟ اگر فکر میکنید من کم سن و سالم که هستم ، اگر فکر میکنید افکارم بچه گونه

است که هست ، اگر فکر میکنید چشم و دلم سیر نیست ... من و به چه اعتباری داری میفرستی خونه شوهر ؟

هان ؟ قراره بعد ازدواج هم هرچی شد ربطش بدید به من ؟ اصلا ، قراره پشتم وایسید ؟

مامان از اشپزخونه زد بیرون و با تعجب نگام کرد

ادامه دادم

-من راضی نبودم ، اقا بزرگ گفت نه نگو خانوم بزرگ گفت نه نگو شما گفתי اگر صلاحه بگو اره مامان گفت

اگر پسر بدی نبود نامزد کنید میمونه برا بعده دیپلم ازدواج میکنید ، کسی یه درصد از شانسی که من برای نه

گفتن داشتم اسم برد ؟ چرا نداشتید وقت کنم بشناسمش ؟ هان ؟ من ندیده و نشناخته برم تو این زندگی و بگم

چند منم ؟

بابا روزنامه اش رو تا کرد و کنار گذاشت ،

پرسید

-الان داری چیکار میکنی ؟داری میشناسیش

-نه الان دارم برای ازدواج آماده میشم

-چه فرقی داره ؟

-فرق نداره ؟ پس من اگر یه روز قبل عقد و عروسی بگم نه مشکلی نیست دیگه ؟ اره ؟ قبول میکنید ؟ میگوید

شناختی دیدی به درد هم نمیخورید ، تمومه ؟

مامان گفت

-ایپک

دستم و به علامت سکوت بردم بالا و گفتم

-اره بابا ؟

-محمد جواد چه عیبی داره ایپک ؟

-اون عیب نداره من عیب دارم ، شما اگر به محمد جواد شک داشتی به اون زنگ میزدی

-چرا فلسفه بافی میکنی ایپک

-فلسفه بافی ؟ فلسفه اثبات بودن چیزیه که نمیبینیش ، امان اثبات میکنم این چیزی که فکر میکنید هست ،

نیست ، این اعتمادی که فکر میکنید به من دارید رو ندارید ، میخوام این و اثبات کنم ، فقط به سوالم جواب

بدید

با تاکید پرسیدم

-من اگر دیدم به درد هم نمیخوریم تو این یه ماه و نیم فرصت اجازه دارم نه بگم ؟ تو زندگی اگر نساختم چی

؟

بابا چنگ زد تو موهایش و مامان پرسید

-با محمد جواد بحثتون شده ؟

-مامان باید بحثمون بشه ؟ من دارم ازدواج میکنم ، یک و نیم ماه بعد خواستگاری دارم ازدواج میکنم ، چون

بابا دوست نداره دختر عقد کرده تو خونه نگر داره ، چون بابا نمیخواد به درس لطمه بخوره ، میخواد تو سیزده

روز عید تموم شه بره پی کارش و من ادامه بدم ، به عنوان یه زن متاهل برم مدرسه ، متاهلا رو مدرسه راه

نمیدن که میدن ؟ شاید راه بدن اما اشتباهه ، درس زندگی شوهر داری ،

اروم و زمزمه وار گفتم

-یه جورایی حس میکنم اجباره

بابا گفت

-خیلی خوب زنگ میزنم و میگم قضیه منتفیه ، میگم دخترم میخواد درس بخونه

-دقیقا ، باید همین کار رو بکنید

مامان گفت

-مشکلت چیه ایپک ؟

-مشکلم اینه که بابا زنگ میزنه میگه که چیزه گرون برن دار با محمد جواد بحث نکن با ... من مشکلم اینه که اگر اینا رو نمیدونم راه و رسمش رو بلد نیتسم چرا دارم ازدواج میکنم ، دیپلم نگرفته ، ندیده شناخته ، فقط چون رسم این شهره که دختر زود ازدواج کنه ، چون

مامان اروم گفت

-نگران بودیم ایپک

خندیدم بلند یه خنده عصبی کردم و گفتم

-خب پس ، همینه ، شما هم شک داری ، شک داشتی و تو روی شوهرت وای نستادیو نگفتی ایپک بچه است ،

داد زد

-من برم زیر این سقف ذره ای تحمل نمیکنم ، ذره ای کنار نمیام ، زندگی سرپایینیش سر بالایی بشه من سازش نمیکنم ، حالا من و بفرستید زیر سقف

رفتم سمت اتاقم که بابا گفت

-این حرف اخرته ایپک

-میدونم که زنگ نمیزنید

در اتاق رو بستم و خودم و انداختم روی تخت ، نمیترسیدم بابا زنگ بزنه ، میدونستم زنگ نیمزنه ، تو این شهر کوچیک نامزدی رو به هم نمیزدن ، مهم نبود بابام درکش چی بود و مامان کی بود ، ما داشتیم تو این شهر زندگی میکردیم ،ابروی دختر به تار مویی بند بود ، اون زنگ نمیزد ،

چشام و بستم

تلفن زنگ زد ،

به خودم اومدم ، رفته بودم تو گذشته ، سه روز فقط سه روز برای مرور یه چیزی حدود ده سال ؟ کم بود ، خیلی کم بود ، چقدر میخواستم بالا پایین کنم تا خودم و تبرئه کنم ؟ این بچه رو به چه جرمی میخواستم سقط کنم ؟ به جرم خیریت خودم ؟

بازم تلفن زنگ زد ،

جواب دادم

-بله ؟

-بیشعور کجایی تو ؟ از وقتی از مطب رفتی بیرون دارم به گوشت و به خونه زنگ میزنم ، نصف جونم کردی
 -ببخش لاله ، موبایلم رو سایلنت بود
 -بمیری تو رو ایپک بمیری ، میدونی چه فکرای کردم ؟ ترسیدم با اون حالت بری یه بلایی سره خودت بیاری
 -نه انقدر ا هم خر نیستم ولی نه هستم ، خیلی خرم لاله خیلی خیلی
 -با خودت داری چیکار میکنی ؟
 -لاله دارم مادر میشم ، این بچه چه گناهی داره که مادر احمقش عقد پدرش نیست ؟ چه گناهی داره که من
 همه چی رو خراب کردم ؟ این بچه گناهی نداره که
 اومدتو حرفم و گفت
 -ایپک تو حق داشتی ، مقصر
 -نگو نگو ، اون مقصر نبود ، عشقش رو میخواست همین
 -د اخه با رگ زدن و خودکشی کردن هم میشه زندگی کرد ؟ با مردی که نمیخواهد ، معلومه که مردت هم
 میره سرش روبا یکی دیگه گرم میکنه
 -با یه ادم که فکر میکنه سوپر منه ، با یه ادم که دم دسته ،
 -نه ، با یه عشق
 -میدونی چند وقته دارم به چی فکر میکنم ؟
 -به چی ؟
 -اینکه اگه یکی دیگه هم دم دستش بود باهاش
 -نه ایپک ، یه دانشگاه میدونست اون تو رو میخواست
 -یه دانشگاه میدونست و دوستم نفهمید و من شوهرش رو ازش قاپیدم
 -ایپک ، برو یه بار دیگه صیغه نامه ات رو مرور کن ، تاریخ ها رو نگا کن ، تو قبل اون بودی ، زودتر ، صیغه و
 دائم نداره ، اون شده نفر سوم
 -اون دائمه و من موقت
 -تو هم دائمی
 -اون عقده و من صیغه
 بغضم دوباره نشست رو گلوم و صدام رو دو رگه کرد

لاله هم بغض دار پشت خط گفت

-شب میام پیشت

-غلط میکنی

-ایپک

-لاله بذار فکر کنم شاید خدا یه راهی جلو پام گذاشت

-به چی فکر میکنی ؟

-بگم نمیخندی ؟

-نه

-به محمد جواد به امیر به خودم به گذشته ام

-پاشو بیا اینجا من نگرانتم به خدا

-قول میدم تا سه روز هیچ گهی نخورم ، میام پیش خودت تا از شرش

-ایپک

-ببخش میدونم که تو هم عذاب وجدان داری

-فک میکنی ندارم ؟ منی که باردار نمیشم فک میکنی دلم رضاست یه بچه رو

به حق حق افتاد ، گفتم

-نکن لاله نکن ، میرم پیش یکی دیگه

-غلط میکنی. اگه رفتیو یه بلایی سرت اومد من چه گهی بخورم

-ببخش

-مراقب خودت باش ، خریت نکنی ها

-نه .

-خداحافظ

-خدافضا

گوشی رو قطع کردم

ته حلقم شور بود صورتم نمیدونم کی خیس شده بود ، دستم و بردم تا چایی جوشیدم رو بخورم که دیدم یخ

بسته

من چقدر اینجا بودم ؟ تو این حالت ؟

ساعت و نگا کردم ، چهار ساعت گذشته بود و من اینجا خشکم زده بود

از جام بلند شدم خودم و کشون کشون بردم تو اتاق خوابم ،

داشتم پاهام رو میکشیدم حسم رو میکشیدم خودم رو میکشیدم

همه وجودم له شده بود ، حسم انقدر مچاله شده بود که دوباره به شکل اولش برنمیگشت ،

در اتاق خوابم رو باز کردم ، تو این اتاق خواب یه زمانی من بودم و افرا ، بعد ها هم من و لاله

اما الان خودم بودم و یه جنین زیر دوماه ، یه جنین که حس مادری رو بهم هدیه داده بود ، جنینی که به خاطر

حماقت من و پدرش نباید میبود ،

نشستم روی تخت دستم رفت روی شکمم ، یه قطره اشک بیخودی از چشم سرخورد پایین

چند وقته که فقط دارم به هی چیز فکر میکنم ، به اینکه کجای راه رو اشتباه رفتم که به اینجا رسیدم ،

ازدواجم ؟ دانشگاه رفتم ؟ طلاقم ؟ اومدن دوباره امیر تو زندگیم ؟ کمک هاش ؟ حمایتهاش ؟ اومدن به تهران

؟ ارشد خوندنم ؟ دکتری ؟

کدوم کارم اشتباه بوده ؟ کدوم اشتباهم انقدر بزرگ بوده که شدم این ؟

بازم ذهنم کوچ کرد به گذشته

تو اتاق نشسته بودم که یکی در زد و پرسید

-ایپک پیام تو ؟

ایلیا بود ، گفتم

-اوهوم

انقدر اروم گفته بودم اوهوم که خودمم به زور شینده بودم ، ایلیا در و باز کرد و با لبخند گفت

-دالی

یه لبخند یه طرفه بیخود نشست رو صورتم

ایلیا همونطور که سعی میکرد جدی باشه گفت

-بیا پایین نهارت رو بخور

-نمیخورم

اومد تو و در رو پشت سرش بست ، نشست پیشم روی تخت خواب و پرسید

-چرا فکر میکنی ما کنارت نیستیم ؟ پشت نیستیم ؟ حامیت نیستیم ؟

-بابا جواب نداد ، من یه کلمه ازش جواب میخواستم که اونم ازم دریق کرد

-باید چی میگفت تو جوابت ؟ میگفت اره تو برو با محمدجواد ازدواج کن و بعد طلاق بگیر ؟

-نه میگفت اگر مشکلی پیش اومد پشتتیم

-هیچ خانواده ای دخترش رو به امید طلاق نمیفرسته خونه شوهر

-هیچ دختری هم به امید طلاق پا توی خونه هیچ مردی نمیذاره

-خب پس نباید از اون جوابی که نشیدی ناراحت بشی ، چون بابا تو رو به امید طلاق نمیفرسته خونه محمد جواد که به حمایتش هم فکر کنه

-دخترا هیچ حق انتخابی ندارن

-فکر میکنی منی که پسرم چطور ازدواج میکنم ؟

-متعجب نگاش کردم که ادامه داد

-بگو چطور

-عاشق میشی

-خندید خیلی بلند ، جدی پرسید

-چه طور عاشق میشم ؟

-یکی رو پیدا میکنی

-وقت نمیکنم ، انقدر وقت نمیکنم که برم و عاشق بشم ، میچسبم به کار و دانشگاه و یه روز مامان میاد میگه

فلانی یه دختر داره که خیلی خانومه و اله و بله و میریم خواستگاری و اگر شانس بیارم یه عیب میذارم روش

بعد میریم سراغ دومی و سومی و بالاخره یه جایی یکی میاد که نتونم عیبی روش بذارم و میگم باشه

-بازم تو حق انتخاب بین اولیو دومی و سومی

حرفم و قطع کرد و گفت

-اگر اولی عیبی نداشته باشه همون اولی هم میشه سهم من

-ولی تو اگر بخوایی

-میدونم اگر بخوام میتونم با یکی دوست بشم تو این شهر کوچیک و با ابروش بازی کنم ، یا مثلاً میتونم چشم بگردونم و یکی رو پیدا کنم و یواشکی به تو بگم و تو به مامان بگی و بعد یه تحقیق بشه و اگر موردی در کار نبود بریم خواستگاری

-این میشه حق انتخاب

-اگر موردی بود من میشم یه سرخورده

-نمیخواهی ریسک کنی

-من شانس این رو نخواهم داشت که یکی رو بدون انیکه پایبند نامزدیو خواستگاری کنم بشناسم ، بعضی ها میتونن ولی تو این شهر نمیشه

-یه کم که میتونی ، میتونی دنبالش بگردی

-من صبح پا میشم میرم دانشگاه ، اون روزایی هم که دانشگاه نیست میرم شرکت ، عصر میام خونه نهار میخورم و دوباره میرم شرکت و شب میام ، وقت نمیکنم یکی رو پیدا کنم

-ولی محمد جواد

-اون خوش شانس بوده ، شانس خودش رفته تو مغازه و بند واب داده

بعد یه لبخند نشست روی لبش و گفت

-اون عاشقته ، تو هم میشی ، عاشقش میشی

-بابا زنگ نمیزنه بهشون اره ؟

-تو چی میخواهی ؟ زنگ بزنه ؟

سرم و انداختم پایین ،نمی‌دونستم میخوام چیکار کنم ، من فقط عصبانی بودم چون فکر میکردم خانواده ام بهم اعتماد ندارن

نگاش کردم که گفت

-من پشتتم ، هر کاری هر حرفی هر کمکی ... من پشتتم ایپک ، برای هر کاری روم حساب کن

-چقدر حساب کنم ؟

-میتونی بچه ات رو بذاری پیش من با شوهرت بری بیرون شام بخوری

خنده ام گرفت ، هیچ جوره نمیتونستم اون و با یه بچه تجسم کنم ،

از جاش بلند شد پرسیدم

-اگر بابا زنگ بر نه ؟

-انقدر باهوشی که بدونی زنگ نمیزنه

همونطور که میرفت سمت در گفت

-نهار سرد میشه

-نمیخورم

-قهه ماله غذا نیست . منتظرتم

سرم وبراش تگون دادم ، نمیدونستم روم میشه برم پایین یا نه ،

صدای ایفون من و به خودم آورد ،

صدای شر شر اب و بوی خاک همه جا رو پر کرده بود ، بیرون بارونی بود ، رفتم سمت پنجره و پرده رو اروم

کنار زدم ، لاله بود ، نمیخواستم لاله رو ببینم نمیخواستم شوهرم رو ببینم نمیخواستم خانواده ام رو ببینم ،

من باخته بودم ، زندگی گذشته ام رو زندگی حالم رو ، اگه بچه ای در کار نبود آینده ام رو هم میباختم ،

دوباره صدای زنگ اومد

لاله ول کن قضیه نبود ، رفتم بیرون و ایفون رو زدم

با سرو صدا اومد بالا

-بابا شب خونه خالیه اینجا شده مکان تو تنهایی کز کردی ؟

نیش خند زدم

-هاو اریو لیدی ؟

نگاش کردم

-وات هپن لیدی ؟

بازم نگاش کردم

-انقده ماست نباش ، خونه خالیه یه دخمل خوشمیل تو خونه ته

صورتش و آورد جلو و گفت

-کیس می

-گم شو برو چایی دم کن

-اوف زبون باز نکرد باز نکرد به فحش باز کرد ، اقا عاشقونه باش با من عارفونه باش با من ، جز من کی تو رو
میخواه ، دیوونه باش با من

-اهنگ های مردم رو چرا تحریف میکنی ؟

من و زد کنار و گفت

-طعام معام چی داری تو دست و بالت ؟

-اقا تو فارسی عربی فرنگی ؟

-ما کانالمون با اعصابمون عوض میشه

بازم بهش لبخند زدم ، تو دوستی هیچی کم نمیداشت ، لااقل برا من کم نداشتی بود ، بعد از افرا نگران بودم که
همخونه اییم چطور ادمی هست ، لاله که اومد به زندگیم روح داد ، به افرا نگفته بودم مطلقه ام اما به لاله
گفتم ، اونم گفت ، گفت که مطلقه است گفت که داره تخصص زنان زایمان میگیره و نازاست و شوهرش به
جزم نازایی طلاقش داده و الان قرار بود بچه من و ... باید حتی افکارم رو هم سانسور میکردم ... افکارم زجرم
میدادن لهم میکردن خوردم میکردن

نشستم روی مبل و نگاهم رو دوختم به ماهواره ، دنده پنج میداد ، اولین رانندگیم اومد تو ذهنم ، چرا ادما اولین
کاراشون یادشون میمونه ؟

یادمه که یه ماه از نامزدیمون میگذشت ، اون هنوز اقا بود برام ، اقا محمد جواد ، تو یه ماه سر جمع ۵ بار
همدیگه رو دیده بودیم ، من مدرسه میرفتم و اون هم سره کار ، روز پنجشنبه بود رفته بودیم باغ ببینیم و موقع
برگشت جاده بینهایت خلوت و دوست داشتنی شده بود

محمد جواد نگام کرد ، دستش از روی دنده سر خورد روی دست من ، مثل همیشه دستش گرم بود و دست من
سرد ، انگشت اشاره اش داشت با حلقه ام بازی میکرد

-چقدر خوب میشد یکی رانندگی میکرد و من جاده رو نگا میکردم

لبخند زدم

-تو چرا رانندگی نمیکنی ؟

اب دهنم رو قورت دادم

- بلد نیستم

یه نگاهی به صورتم انداخت و نگاهش بازم برگشت سمت جاده ، داشت لبخند میزد

-چرا بلد نیستی ؟

شونه ای بالا انداختم

-هنوز زوده

سری تکون داد ، دستش از رو دستم بلند شد ، باید پیش خودم اعتراف میکردم که وقتی دستش رو دستمه

ارومترم و حس میکنم امنیت دارم ، ماشین رو کشید کنار جاده و بعد همونطور که دستی رو میکشید گفت

-به نظر من انقدر هم زود نیست

داشتم متعجب نگاش میکردم

در ماشین رو باز کرد و همونطور که خودش پیاده میشد گفت

-پیاده شو

-بله ؟

اومد سمت کمک راننده و در رو باز کرد

-من دوست دارم رانندگی کنی

-نه نه نه الان نه من نه

لبخند زد

- رانندگی انقدر هم ترسناک نیست که هفت تا نه برای نفیش بیاری

اب دهنم رو قورت دادم

دستم رو گرفت و من و نرم و سریع ازماشین پیاده کرد

وایسادم جلوش ، اخرای اسفند بود و هوا بهاری ، انگاری که بهار با سماجت قصد داشت زمستون رو پر بده که

بره ، میخواست یخا اب بشن گلا شکوفه بززن

-برو بشین اونور شوماخر

-نه اقا محمد جواد

ابروش رفت بالا

-من میترسم رفتیم سره خونه زندگیمون هم اقا محمد جواد بمونم

-بمونه برا یه وقت دیگه

لبش اومد کنار گوشم

-من هوس کردم یه راننده خوشگل داشته باشم ، به قشنگی تو صورتش روبه روی صورتم قرار گرفت ، دستش رفت زیر چونه ام ، سرم و بالا آورد ، نگاهم تو چشاش بود و نگاه اونم تو چشای من ، تو چشاش توی برق نگاهش خودم رو میدیدم ،
-میری بشینی پشت فرمون ؟

به خودم اومدم ، چند ثانیه ای انگار که خودم نبودم ، انگار که مسخ شده بودم مست شده بودم
نه نیاوردم ، ترسیدم اگر نه بیارم اون نفس های داغ دوباره به اتیشم بکشه و دوباره من کنده بشم از رو زمین ،
خواستم از جلو ماشین رد شم که دستش نشست روی دستم
-لیدی ،
نگاش کردم

-درس اول ، همیشه از پشت ماشین حرکت کن
مسیرم رو تغییر دادم و نشستم تو ماشین پشت فرمون
داشتم رو به روم رو نگا میکردم و دستام تو هم قلاب شده بودن رو پام
-دنده ها رو بلدی ؟
-نه

-خب دستت رو بذار رو دنده
دستم نا مطمئن رفت روی دنده ، دستش اومد رو دستم ، کمی مکث کرد ، انگار که انگشتای دستش نافرمانی کردن ، بعد انگشتاش خیلی ماهرانه رفت بین انگشتام و دستم بین دستش کشیده شد و رفت سمت محمد جواد ، پر شدم از حس گرم ارامش ، پلکام رفت رو هم ، چند روز دیگه قرار بود عروسی کنم ، با صاحب این دستها ،
دیگه نسبت بهش بی تفاوت نبودم ، دوستش داشتم ، بهش عادت کرده بودم ، توی اون چند تا دیدار کوتاهمون حس کرده بودم اونم میتونه یه شاهزاده دوست داشتنی باشه ، تو فکر بودم
دستم کشیده شد بالا ، نشست روی یه لب مردونه ، یه بوسه زیادی گرم نشست روی دستم ، برگشتم و نگاهش کردم ، یه ماه بود نامزد بودیم ، بعد از اون روز تو طلا فروشی اولین بار بود که دستم تو دستش گرفته میشد ، اما این بوسه

دستم برگشت روی دنده و بعد محمد جواد سریع از ماشین پیاده شد
چند لحظه تنهایی تو ماشین نشستم که دیدم محمد جواد برگشت تو ماشین

دستام تو هم قفل بود ، هر دو سکوت کرده بودیم و فقط داشتیم رو به رومون رو نگا میکردیم ،
 یه دم عمیق کشید و بعد توی باز دم گونه هاش رو باد کرد و نفسش رو داد بیرون و گفت
 -زیادی رمانتیک شدیم نمیتونستم داد و بیداد کنم و بهت رانندگی یاد بدم
 یه لبخند محو نشست گوشه لبم ، ادامه داد

-دستت دوباره میره رو دنده ؟

-بمونه برا یه وقت دیگه

محکم و جدی گت

-دنده رو بگیر

دستم رفت رو دنده ، فضای رمانتیک تر و بیشتر دوست داشتم

-کلاچ رو بگیر

دستش اومد رو دستم و بعد همونطور که دنده ها رو توضیح میداد دستش هم حرکت میکرد و دنده جا می افتاد

، همه چی رو با حوصله توضیح میداد سوتی میدادم لبخند میزد ،

توضیحاتش که تموم شد گفت

-خب حالا میخوایم رانندگی کنیم

جدی گفتم

-بمونه سری بعد

-ایپک ؟

تو دلم گفتم

-خانوم

سوییچ رو بچرخون بریم

دستم سست رفت سمت سوییچ اما دست اون فرزتر از من عمل کرد و ماشین رو روشن کرد

- حالا اش کشک خاله ته بخوری پاته نخوری هم پاته

شیطون بود ، من یه مرد اروم میخواستیم ، یه مرد که وقتی اومد خونه دنبال سوراخ موش بگردم ، ولی نه ...

مرد من مرد بود

دستی رو خوابوندم و راه افتادیم ،

رانندگی رو اگر میخواستم برا خودم تعرف کنم میگفتم
 حسش یه چیزی بین سبکی و حس غروره
 نم نم بارون هم شروع کرد به باریدن
 با محمد جواد برام همه چی شد اولین بار
 دستی که میره بین یه دست گرم و مردونه ، انگشتایی که میشینن بین انگشتات ، بوسه ای که میشینه روی
 دستت و رانندگی
 مردم برام اولین مرد نشد اما خاطراتش تجربیاتش برام اولین ها شدن
 یه چایی داغ گذاشته شد روی عسلی روبه روم
 نگاهم تو صورت لاله گشت
 لبخند زد
 -این فکر کردن قرار بود تو رو به یه جایی برسونه
 -میرسونه
 -داره خوردت میکنه
 -میدونی چیه ؟ همیشه فکر میکردم که با محمد جواد همه چی میتونه دوست داشتنی بشه ، بعدها از خودم
 میپرسیدم که چرا با محمد جواد نشد ؟ خیلی خوب بود ... با محمد جواد من من شدم
 رفتم تو فکر ، محمد جواد دیگه هیچ وقت برام تکرار نشد ، حتی بعد ها
 برگشتم سمت لاله
 -با اون همه چی برام رنگی بود
 -حتی بیتشر از
 رفتم تو حرفش و گفتم
 -رنگش با رنگهای حالا فرق داشت
 سرم رو انداختم پایین و زیر لب گفتم
 -لاله اگر تصمیمم بر سقط این بچه بود
 زل زدم تو چشاش و گفتم
 -نکنه به هوش بیام و مثل فیلمها ببینم بچه ام تو شکمم ؟

شوکه نگام کرد و بعد جدی پرسید

-چطوره که تو همیشه یه قدم جلوتر از منی ؟

-چون تو رو خوب میشناسم

-الان داری چیکار میکنی ؟

-دارم فکر میکنم که پشیمون نشم

-که میشی

-صد درصد میشم

-پس چرا ؟

-میدونم که ایلیا پشیمون میشه از حمایت کردنم میدونم که خانواده ام سرشکسته میشن میدونم که

اومد تو حرفم

-بذار و برو

-چی رو ؟

- همه رو ... من اگر بچه ای داشتم ... اگر خدا لایقم میدونست ... به خاطرش از روی همه رد میشدم

حس کردم بغض نشست تو صداش حس کردم اشک دویید تو چشاش

زمزمه وار گفتم

-خدا چرا به اونایی که نباید بچه بده میده و به اونایی که میخوان نمیده

عصبی گفتم

-تو نمیخواستی ؟ تو اون اوایل با محمد جواد بچه نمیخواستی ؟

-نه

تو چشام نگا کرد و پرسید

-چی ؟

-من با محمد جواد بچه نمیخواستم ، سال سوم دانشگاه بودم که همه چی تموم شد ، تا قبل ارشد شایدم

دکتری بچه نمیخواستم

-مطمئنی ؟

-فقط یه بار خواستم ...

نفس تازه کردم وادامه دادم

-قبل طلاق فک کردم اگر بچه ای بود به این زودی و به این راحتی تموم نمیشد

-دوست نداشتی تموم شه ؟

-نه ... عاشق بود .. عاشق بودم ... برام مرد بود ... براش زن بودم ... من و ساخت منم میخواستم بسازمش

- چرا راحت تموم کردی ؟

-تموم نکردم تموم شد

-هیچ وقت بهت نگفت چرا ؟

لبخند زدم و گفتم

-قبل رفتنش گفت

نگاهش تو چشام بود و ازم میپرسید چی گفت ؟

زمزمه وار گفتم

-گفت ، بهم اعتماد کن ، مطمئن باش هر کاری کنم به صلاحته

-بعدش ؟

-بعدشم که هیچی

یه لبخند تلخ زدم ، همه زندگم رو میدونست اما فکر میکرد یه پازل این وسط جا افتاده ، هیچی جا نیفتاده بود ،

شاید جا افتاده بود ، اگر فکر میکردم اون تکه جا افتاده رو پیدا میکردم

اولین تکه پازل این زندگی عروسیمون بود

جلوی ایینه نشسته بودم

داشتم خودم رو نگا میکردم

یه پیرن نباتی رنگ تو تنم بود ، ساده ترین پیراهنی که میتونستم رو انتخاب کرده بودم ، موهام مدل فرحی

درست شده بود ، چتری یه طرفه داشتم و رنگ موهام به خاطر مدرسه تغییر نکرده بود ، اما از ابروهام چیزی

نمونده بود ارایشگر تیغ هم کشیده بود رو دنباله های نداشته اش

برای مدرسه باید با مداد میرفتم و می اومدم ، کار راحتی نبود دست به عصا راه افتن

کمی به تاریخ فکر کردم

۶ فروردین بود ، داشتم عروسی میکردم

توی شش ماه یه دوستی و یه به هم زدن یه اشنایی ویه نامزدی و حالا هم عروسی داشتم

نیش خند نشست رو لبم ، سالی که برام زیادی بد و زیادی خوب بود ،

یه سنجاق رفت تو سرم و یه اخ اومد رو زبونم

ارایشگر تند تند داشت تور رو برام نصب میکرد

فیلم بردار انقدر نق زده بود که ارایشگر هم هول کرده بود

ارایشگر کارش که تموم شد گفت بلند شو

از جام بلند شدم

کفش پاشنه بلند پوشیده بودم و موهام هم کمی ارتفاع دار درست شده بودن تا صورت گردم رو کمی کشیده تر

نشون بدن

میشد گفت به عروس قد بلند شدم

یکی از دخترا گفت

وای داماد ازت کوتاه تر میشه

با لبخند نگاش کردم ، یه صندل برای پوشیدن با خودش آورده بود و همه زورش رو زده بود تا موهایش ارتفاع

نداشته باشن ، میگفت

-اگه از داماد بلند تر شم مادر شوهرم یه عمر سرکوفتم میزنه

اروم گفتم

-قد بلند تر از این حرفاست

چشمک زد

-پس خوشبخت

ارایشگر صدام کرد

-بله ؟

-بیا جلو ایینه قدی وایسا خودت و یه نگا کن

-رفتم جلوی ایینه

سرشونه هام بیرون بودن اما روی سینه و قسمتی از گردنم رو گردنبند توریم پوشونده بود

چتری هام یه طرفه ام و رژ گونه صورتیم یه حورایی ملوس ترم کرده بود
 ارایشگر برام سایه بنفش زده بود که روی پوست روشنم زیادی تو چش می اومد و چشم رو درشت تر کرده بود
 رژم قرمز نبود ، قرار بود رژم رو خودم بخرم ،
 بقیه رژا از نظر من دهنی بودن
 سه رنگ رژ آورده بودم
 صورتی کمرنگ متوسط پر رنگ
 ارایشگر نتونسته بود راضیم کنه رژ قرمز بزنم
 صدای ارایشگر من و به خودم آورد
 -راضی عروس خانوم ؟
 دستم رفت روی گوشواره بلندم
 -مرسی
 -میپسندی ؟
 -خیلی زحمت کشیدید
 ارایشگر با لبخند گفت
 -من نمیتونم ازت چشم بردارم ، اگر پسر بودم میدزدیدمت
 لبخند زدم و بعد خندیدم ، اگر محمد جواد من و میدزدید چی میشد ؟ انقدر خوب بودم که من و بدزده ؟
 محدثه از دستشویی اومد بیرون وبا دیدنم یه لبخند گل و کشاد نشست رو لبش
 -دست مرسی سامره خانوم ، وای چه عروس نازی داریم ما داداش چه کیفی بکنه
 سامره با لبخند گفت
 -بذار بیاد شیرینی بده اونوقت پشیمون میشه
 محدثه اومد بغلم کرد
 محدثه رو دوست داشتم ، برام مثل خواهرم بود ، نمیدونستم تو دلش چی میگذره اما نگاهش پره محبت بود ،
 برخلاف منیر و منور و مونس که تریپ خواهر شوهری برداشته بودن و توی خرید رفتنامون کلی مته رو
 خشخاش میذاشتن ، محدثه هرچی میدیدخوشگله بدون مشورت با بقیه برام میخرید ، برام خواهری کرد و
 اجازه نداد نیش و کنایه های حاج خانوم اذیتم کنه ،

چند دقیقه ای تو اتاق انتظار منتظر محمد جواد نشستم و بعد قرار شد محمد جواد بیاد تو و من و ببینه
 فیلم بردار کلی راهنمایی کرد چیکار کنیم و من لبخند زدم و گفتم
 -فیلم برداریتون رو بکنید ، هر کاری هم کردیم فیلم برداریتون رو قطع نکنید چون تکرار نمیکنیم
 لب و لوجه فیلم بردار اویزون بود ، من دلم نمیخواست برا شوهرم یه دور کامل برقصم و شاید هم یه بوسه
 بهش بدم ، قرار بود سلام و علیک کنیم و شایدم یه جمله در حده
 خوشگل شدی
 از شوهرم بشنوم ،
 محمد جواد که اومد تو دلم براش غش رفت ، کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود و پیرن سورمه ای با کراوات
 زرشکی
 ازش خواسته بودم پیرن سفید نپوشه و اونم گفته بود برای عروسیم سیاه نمیپوشم
 منم گفته بودم سورمه ای هم رنگ خداست
 محمد جواد داشت نگاهم میکرد ، به فیلم بردار قول داده بودم با داماد سلام و علیک کنم ، اسمم یادم نبود
 سلام و علیک جای خود دارد
 کمی که گذشت محمد جواد دستش رو گذاشتم دو طرف صورتم و بعد یه بوسه نشوند رو پیشونیم
 اروم گفتم
 -سلام
 با خنده جواب داد
 -علیک سلام
 سرم رفت پایین و دوخته شد به حلقه نشونم ، اخه الان وقت سلام دادن بود ؟
 یه شنل انداخته شد رو شونه هام
 سرم و بالا اوردم و دیدم که محمد جواد خیلی جدی و دقیق داره بند شنل رو پاپیون میزنه ، اخم قشنگی هم
 نشسته بود رو صورتش انگار که داشت اپولو هوا میکرد
 لبخند زدم
 کارش که تموم شد اخماش باز شد ، پرسید
 -ببین دوتا گوشه هاش هم اندازه شد ؟

پخ زدم زیر خنده

خودش هم خنده اش گرفت

گوشه های پاپیون انقدرا هم مهم نبودن ، دقیق بودنش من و کشته بود

با نگاهم داشتم توسالن دنبال چادر میگشتم

حاج خانوم و حاج اقا اصرار داشتن که من روی شنل یه چادر هم سر کنم

محدثه چادر به دست اومد تو سالن انتظار و رو به محمد جواد پرسید

-خوشگل شده نه ؟

محمد جواد لبخند زد

محدثه اروم پرسید

-میخوای بی خیال چادر بشیم ؟

سرش و تکون داد و گفت

-اره اتفاقا میخواستم پیشنهاد بدم

دستم رفت رو چادر و اروم گفتم

-حاج اقا ناراحت میشن

محدثه خندید و گفت

-ایشالا که چیزی نمیشه ، راستی محمد جواد شیرینی ایشگر

محمد جواد دست کرد تو جیبش و به بسته پول در آورد و داد دست محدثه

-خودت شیرینی رو بده ، بقیه رو نگر دار قراره شاباش بدی

پشت بند حرفش لبخند شیطونی نشست روی لباس

برگشت سمت

-عروس خانوم بریم ؟

سرم و تکون دادم ، نگاهم برگشت سمت چادر

محمد جواد ابرو بالا انداخت

-عمرا ،

-برا اتاق عقد ؟

-محدثه برات میاره

دست محمد جواد نشست توی دستم و بعد انگشتاش رفت بین انگشتم ، لباس اومد دم گوشم

-خیلی خوشگل شدی

سرم رفت توی یقه نداشته ام ، انقدر رمانتیک که نمیگفتن خوشگل شدی ، اونم یواشکی

بعد دستش از بین انگشام کشیده شد

راضی نبودم ، من دستاش رو میخواستم

دستش رفت روی دنباله لباسم و کمی جمعش کرد ، یه دستش هم حمایتگر نشست پشتم

فیلم بردار دنبالمون می اومد و ما دوتا مثل بچه های با ادب سر به زیر داشتیم پله ها رو میشمردیم

دوتایی با محمد جواد سوار ماشین شدیم

محمد جواد حواسش بود که دنباله پیراهنم رو بگیره و جمع کنه تو ماشین ، حواسش بود که قبل بستن در

ماشین یه چشمک بهم بزنه

حیوونکی فیلم بردار هم اونجا پر پر میزد ما دوتا روی فیلمنامه کار کنیم ما هم که دوتا ادم بی خیال

تو خیابون داشتیم میرفتیم

ویگن داشت تو ماشین اهنگ شاه دوما رو میخوند

ماشین محدثه و فیلم بردار هم پشتمون داشتن می اومدن

خیابون شلوغ بود ، دلم میخواست خلوت باشه

محمد جواد تو فکر بود

پرسیدم

-چیزی شده ؟

-دارم فکر میکنم

-به چی ؟

لبخند زد و چشاش و ریز کرد

-میخوام فیلم بردار و محدثه رو قال بذارم

-چی ؟ چرا ؟

-قال بذاریم ؟

-چراش و نباید بدونم

-بعدا میفهمی

-باشه

دنده رو عوض کرد

زیر لب پرسید

-کمربندت رو بستی ؟

هیچ عروسی با کمربند ندیده بودم اما دستم رفت به کمربندم و سریع بستمش

محمد جواد گفت

-چشات و ببند که رفتیم

ماشین یه هو سرعت گرفت و از بین ماشینای دیگه رد شد و بعد به اولین خیابون که رسید پیچید توش و تا به

خودم بیام دیگه پشت سرمون خبری از ماشین فیلم بردار و محدثه نبود

نگاش کردم که گفت

-یه ساعته کارمون تموم میشه

-اخره تو محضر

-سره وقت میرسیم

-داریم کجا میریم ؟

-پیش یکی ... یعنی دو نفر

-کی ؟ کیا ؟

گوشه لبش رو به دندون گرفت و گفت

-۱۵ساله که بود ، تازه کم کم داشتم بالغ میشدم ، فکر میکردم دیگه بزرگ شدم و میتونم یه سری کارا رو

انجام بدم

اون موقع ها حاج اقا بهم خیلی پول میداد و میگفت اگر با دوستات بیرون جمع بودید معذب نباش ، ببرشون

بیرون مهمونشون کن شیر موزی بستنی چیزی بگیر بخورید

دوستانم هم پدراشون از کسبه های بازار بودن

اون دوره شلوار جین مد شده بود ، همه میپوشیدن

یه مدت پولام و جمع کردم و رفتم برا خودم دوتا شلوار جین خریدم

اوردم و نشون حاج خانوم و حاج اقا دادم

حاج اقا خیلی ریلکس طلعت خانوم و صدا کرد

طلعت که اومد شلوار جینا رو بهش داد و گفت

ببر پاره اش کن دستمال بدوز برا اشپزخونه

شلوار جینایی که خریده بودم ، همونایی که هنوز رگالاشون از روشن کنده نشده بود و یه بارم نپوشیده

بودمشون رو میداد که طلعت دستمال کنه ، براش مهم نبود پسرش چند روز پول جمع کرده تا اونا رو بخره ،

براش مهم نبود که پسرش چند روز تو بازار گشته تا اونا رو بپسند ، براش مهم نبود که پسرش غرور داره و

غرورش نباید خورد شه

یادمه با گریه از خونه زدم بیرون

با خودم حرف میزدم گریه میکردم ، دلم میخواست داد بزنم ، غروریه پسر ۱۵ ساله با صورتی که توش چند تا

جوش بود و دماغی که به خاطر بلوغ زیادی بزرگ شده بود و ریشایی که تک و توک تو صورتش خودشون رو

نشون میدادن شکسته بود

خیلی راه رفتم تو دلم هر چی میتونستم بار حاج اقا کردم و بعد گفتم که میرم خونه و همه شلوار پارچه ای هام

رو قیچی میکنم تا طلعت دستمال کنه ، شاید دیگه کمبود نداشته باشه تا شلوار جینای من و بدن بهش

اروم که شدم وایسادم سره جام ، خواستم برگردم

نگاهی به چپ و راستم کردم و دیدم هیچ جا رو نمیشناسم ، با خودم گفتم این راه رو مستقیم برم خونه میرسم

برگشتم و یه نیم ساعت راه رفتم و دیم نخیر اصلا نمیشناسم و بیشتر دارم گیج میشم

وایسادم سره جام و با ترس اطرفم رو نگا کردم ، کسی تو کوچه نبود خیابون هم زیادی خلوت بود ، کم کم

میخواستم بزنم زیر گریه که صدای یه عصا اومد و بعدش صدای قوی یه مرد که میپرسید

-چی شده مرد جوون

برگشتم سمت صدا ، بی تعارف و خجالت گفتم

-گم شدم

مرد برگشت و با لبخند نگاهم کرد

چشای مهربونی داشت ، چین و چروک اطراف چشاش و خط باریک کنار لباش نشون میدادن که زیاد تو
عمرش خندیده

پرسید

-توی خودت ؟

-خونه رو گم کردم

-مگه میشه ادم توی خونه خودش گم شه ؟ زیر سایه خدا خونه ماست ، الان زیر سایه اش نیستی ؟
-هستم

-مواظب باش خودت و گم نکنی جوون

سرم و انداختم پایین که گفت

-بیا بریم یه چایی بخور بعد نشونی خونه ات رو هم سره وقت پیدا میکنیم

نمیدونم چرا رام شدم و باهاش رفتم ، از چشام که یه کاسه خون شده بود میتونست بفهمه که دعوای بحثی
چیزی کردم ، اما هیچی نپرسید

رفتم خونه شون، یه یالله گفت و وارد خونه شدیم

یه خونه با یه حیاط بزرگ پره درخت و حوض و یه عمارت وسطش

داخل خونه که رفتیم یه خانوم مسن اومد به استقبالمون و بعد فهمیدم خانومشه ،

اون روز کمی با هم گپ زدیم و حاج اقا خیلی مهربونانه به درد و دلام گوش کرد و شب که شد زنگ زدن به
یه اژانس تا من و برسونه ، خواستم پول اژانس رو حساب کنم که اژانسیه گفت
-حساب شده

از اژانسیه ادرس رو پرسیدم و سپردم به ذهنم و رفتم خونه ، دیگه حرفی از شلوار جینام نردم ، صبح جمعه همون
هفته به سرم زد پاشم برم بهشون سر بزنم ، دوتا بربری خریدم و رفتم به اون نشونی ، با کلی خجالت زنگ زدم
و بعد در باز شد و یه استقبال خیلی گرم ازم شد.

بعد اون هر صبح جمعه با یه بربری در خونه شون بودم

بچه نداشتن ، کلا هیچ کس رو نداشتن ، به خونه شون رفت و امد میکردم ، خیلی زیاد

دیگه عادتتم شده بود که برم خونه شون ، اونجا شده بود خونه دومم ، خونه ای که وقتی از حاج اقا و حاج خانوم میبرم توش اروم میشم ، روز عرسی یکتا هم رفتم اونجا ، یکی دو روز یه اسم شمال موندم خونه شون ، حاج اقا و حاج خانوم هم ناراضی بودن که پسرشون خودش شده و رفته شمال یه هو ساکت شد یه نفس عمیق کشید و گفت

-خیلی تخس یوژم نه ؟

تو فکر یکتا بودم ، تو فکر یکتایی که محمد جواد دوست داشتنی رو نخواستنه بود ،

پرسید

-کجایی عروس خانوم ؟

نگاش کردم و گفتم

-نه ... خیلی دوست داشتنی بودی که سره یه شلوار جین از خونه زدی بیرون

-تو از این کارا نکردی ؟

ابرو بالا انداختم

-نه

خنده ام گرفت و ادامه دادم

-من خانوم بودم

برمنکرش لعنت

-الان داریم میریم پیش اون خانوم و اقا ...

سکوت کردم، محمد جواد اروم گفت

اقا بزرگ و خانوم بزرگ ... بهشون میگفتم اقا بزرگ و خانوم بزرگ

-داری میری پیششون ؟

سری تگون داد ، چند دقیقه بعد جلوی یه در بزرگ نقره ای رنگ زد رو ترمز

دستی رو کشید گفت

-من زود برمیگردم

دلهم گرفت ، نمیخواست من و بهشون معرفی کنه ؟

در ماشین رو تا نصفه باز کرد ، پای اولش رو که گذاشت بیرون

اروم صداش کردم

-محمد جواد

برگشت ستم

-من و نمیبری ؟

پاش و گذاشت تو ماشین و در ماشین رو بست

چونه اش رو کمی خاروند و گفت

-یه روز صبح که از خواب بلند شدم ، دل شوره داشتم ، شنبه بود ، جمعه دیده بودمشون خیلی خوب و سره

حال بودن ، اما شنبه دلشوره داشتم

از خونه زدم بیرون وبه جای دانشگاه رفتم خونه شون

هرچی در زدم در و صداشون کردم در و باز نکردن ، میدونستم جایی نرفتن ، از در حیاط پریدم تو و

چند دقیقه سکوت کرد و بعد گفت

-مرده بودن ، رو تخت پیش هم با لباس ، خانوم بزرگ حتی روسری بزرگ سفیدش هم سرش بود ، انگاری که

میدونستن

برگشت نگام کرد و ادامه داد

-ادمایی رو میشناسم که قبل عروسیشون ، روز عروسیشون ، میرن سره خاک ، سره خاک مادرشون پدرشون

بزرگترشون مسئولشون یا ... تو وظیفه ای نداری ایپک ... میدونم خیلی ها فک میکنن شگون نداره و تو

لبخند زدم و گفتم

-من وظیفه دارم ، بهشون مدیونم ... اونا تو رو برام تربیت کردن

لبخند زد و گفت

-خیلی خانومی

-چاکریم

از ماشین پیاده شد ،

-پرسیدم تو خونه خاکشون کردی ؟ اجازه دادن تو خونه

نگام کرد

: گفت

-وصیت کرده بودن تو خونه شون تو حیاط خاک بشن ، هیچ جایی بهمون اجازه نداد که این دونفر رو تو خونه شون خاک کنیم ، خیلی عصبی بودم ، وکیلشون هم تلاش کرد اما نشد ،
فردای خاک کردنشون تو بهشت زهرا دوتایی اومدن به خوابم
شاد بودن
گفتن

دوتا دیوان حافظ دارن و یه جفت قاب عکس ، گفتن اونا رو بذارم گوشه حیاط و اگر روزی دلم براشون تنگ شد
نرم بهشت زهرا ، بیام اینجا
در حیاط رو با یه کلید باز کرد
جلوتر ازش رفتم تو
درختا سبز شده بودن و بعضی هاشون هم جوونه زده بودن
کله فضای حیاط یه آرامش عجیبی داشت
با هم رفتیم یه سمت حیاط که دوتا قفسه شیشه ای بالای دوتا سنگ قبر گذاشته شده بود و توی قفسه ها یه
حافظ و یه قاب عکس از یه پیر مرد و پیر زن بود ، چقدر به هم می اومدن چقدر عاشق بودن ، حتی توی
عکس ، با اون لبخند مهربونشون ،
یکی از عکسا رو برداشتم و دقیق نگاش کردم
پیرزنه روی یه صندل گهواره ای نشسته بود و یه عصا تو دستش بود و پیر مرده با یه کت و شلوار توسی با یه
عصا کنار صندلی سره پا وایساده بود ،
لبخند زدم
پرسیدم

-این خونه برای کی مونده ؟

-یه صبح از خواب بیدار شدم و وکیل اقا بزرگ و خانوم بزرگ زنگ زد بهم و گفت برم دفترش
رفتم دفترش یه سند گذاشت جلوم و گفت امضا کن
امضا کردم

گفت یک دوم این خونه مال من شده ، یعنی سه دنگ از این خونه
متعجب نگاش کردم ، این خونه کلی پولش بود ، بعد سنسورای مغزم به کار افتادن پرسیدم

-و یک دوم دیگه ؟

یه کلید از جیش در آورد داد دستم و گفت

-یک دوش کادوئه ؟

نگاهم رو دوختم به کلید و پرسیدم

-چه کادویی ؟

-زیر لفظی عروشهون

کلید رو تو دستم چرخوندم و دقیق تر نگاهش کردم

-عروشهون ؟

-زن من

-زنت ؟

-خانومم ، تو

تمام بدنم خشک شد ، یه خونه به این بزرگی و عظمت ... برا من بود ؟ ... این درختا ... اون استخر وسط خونه ... حتی اون تاب گوشه خونه ... بهت زده شدم ، دوتا ادم که تا حالا من و ندیده بودن برام خونه به ارث گذاشته بودن

سری تکون دادم که محمد جواد گفت

-فردا میریم سند و امضا میکنی

-آخه چطور ؟

-آقا بزرگ عروس خیلی دوست داشت ، اوایل فکر میکرد من با یکتا به یه جایی میرسم ، با یکتا که تموم شد همیشه میگفت

یکی رو انتخاب کن که تو زندگی از همه دنیا و داراییت ، فقط تو ، نه صورتت رو نه پولت رو نه لباس رو نه خانواده ات رو ، خوده خودت رو بخواد ، منم میگفتم زن برا چیمه ، اما الان میفهمم که زن لازمه ، کاش رودتر میدیدمت ایپک ، لااقل دوسال پیش که آقا بزرگ و خانوم بزرگ بودن

سرم پایین بود و داشتم به چشم و دل سیری و بخشنده گی این زن و مرد فکر میکردم

-بریم ایپک ؟

گفتم

-یه لحظه صبر کن

نشستم روی سنگ قبر و اروم زیر لب گفتم

-اقابزرگ خانوم بزرگ ، برامو دعا کنید ، دعا کنید تا خوشبخت شیم تا با هم باشیم با هم بمونیم ،

از جام بلند شدم و گفتم

-بریم

از خونه زدیم بیرون و رفتیم سمت سالن عقد

به سالن که رسیدم به نفس عمیق کشیدم

فیلم بردار عصبی بود قالش گذاشت بودیم و اون تو خیابونها با یه ماشین و یه دوربین اواره شده بود

رفتیم سمت سالن عقد

کلاه شنلم رو کمی جلوتر کشیدم ، دست محمد جواد نشست روی دستم و بعد خیلی اروم انگشتم رو فشار داد

گرم شدم و اروم ، پلکام رفت رو هم

چند لحظه بعد محدثه یه قران داد دستم

بازش کردم

به هر سوره ای فکر میکردم جز اینی که برام اومده بود

یه لبخند محو نشست روی لبم

ایت الکرسی همیشه ارومم میکرد چه برسه به روز عروسیم ،

حواسم به قران بود که یه جعبه مخمل کوچیک گذاشته شد جلوم

جعبه رو نگا کردم که مجمد جواد گفت

-مهریه اته

صیغه مون مهریه دار بود و الان محمد جواد بقیه مدت صیغه رو میبخشید تا عقد کنیم ،عقد دائم

عاقده ازمون سوال کرد که بهش وکالت میدیم تا عقدمون کنه یا نه

قرار بود بار سوم بگم بله

قبلا با خودم فکر کرده بودم که چطوری بگم بله

با کدوم جملات با اجازه کی

داشتم هول میکردم ، ارامشم رو به دست اوردم ، ایت الکرسی جلوم باز بود

خوندمش

صدای محدثه اومد

عروس زیر لفظی میخواد

اولین بار و دومین بارش رو نشنیده بودم ، بار سوم بود ؟

سردی یه گردنبند نشست روی گردنم ، دلم میخواست محمد جواد این و بندازه گردنم نه حاج خانوم

دستبند بسته شد به دستم و گوشواره تو جعبه جا موند

عاقده تکرار کرد

-وکیلیم

نگاهم دوباره روی ایه ها گشت

اروم با صدایی که خودمم به زور میشنیدم

که لرزش ترس و استرس توش بود

با قلبی که تو ثانیه هزارتا میزد

گفتم

-با اجازه بزرگترا و

مکت کردم

ادامه دادم

-مادرم پدرم برادرم

اشکام ریختن

-بله

صدای کف و هورای جوونا پشت بندش صدای صلوات حاج اقا فضا رو پر کرد

محمد جواد هم تو جواب سوال تو همون دفعه اول با اجازه بزرگترا بله گفت

صداش لحظه ای هم نلرزید

مادر محمد جواد اومد پیشونیم رو بوسید و بعدش هم خواهراش و مامان هم اومد بغلم کرد و صورتم و بوسید ،

صورتش خیس بود ، بابا اومد بوسه اش نشست رو پیشونیم کشیدمش تو بغلم و صورتش رو رژی کردم ، محکم

بغلم کرد ، اروم بودم ، خواست من و از بغلش در بیاره ، نمیدونم اونهمه بعض و اشک از کجا یه هو پیداشون
 شد که باعث شد تو بغل بابا بی خجالت گریه کنم
 بابا اروم در گوشم گفت
 -در خونه خودت همیشه به روت بازه
 ولش کردم ، به اندازه کافی صورتش رو رژی کرده بودم
 بابا با محمد جواد دست داد
 -جگر گوشه ام رو پاره تنم رو میسپرم دستت ، مواظبش باش
 حاج اقا اومد و پیشونیم رو بوسید و محمد جواد رو به بغل کشید
 روبوسی ها که تموم شد جام عسل جلومون گذاشته شد ، عسلی که قرار بود کاممون رو شیرین کنه
 فیلم بردار اومد تا توضیحاتش رو بده
 پلکام رو روهم گذاشتم میتونست برا خودش هزارتا سناریو بنویسه ، من کار خودم رو میکردم
 کار عسل تو دهن هم گذاشتن هم تموم شد ، گلوی خشکم کمی تر شد
 رفتیم باغ برای مراسم عروسی
 روی صندلی که رسیدم زیر لب گفتم
 -خسته شدم
 دست محمد جواد نشست روی دستم
 باز انگشتاش نا فرمونی کردن و باز من اروم شدم ، بیشتر خوابم گرفت
 لباس اومد در گوشم
 نفشاش قلقلکم داد
 -بدزدم ببرمت ؟
 -اوهوم
 -قول نمیدم بعدش بذارم بخوابی
 پشت بند این حرفش انگشتام رو کمی فشار داد
 اروم گفتم
 -حالا که فکر میکنم میبینم خوابم نمیاد

-ولی من همچنان دوست دارم بدزدمت

سرم رفت پایین تر

نیش محدثه باز بود ، نمیدونم با خودش چه فکری کرده بود ،

بههم چشمک زد نیشم باز شد

از محمد جواد خواستن بره سمت مردونه تا خانوما بیان وسط

محمد جواد محدثه رو صدا کرد

محدثه با لبخند اومد پیشمون

در گوشش یه چیزی گفت که لبخند محدثه عریض تر شد

محمد جواد رو تا در سالن بدرقه کردم و بعد برگشتم سره جام

یه ظرف میوه پوست کنده شده گذاشته شد جلوم

ابروم رفت بالا

-اینا چیه ؟

-همسر سفارش کردن شما رو تغذیه کنم تا چشت رو از تو سید میوه برداری

یعنی از وقتی اومده بودیم چشمم دقیقا توی ظرف میوه بودا

زبونم رو گاز گرفتم

با خنده گفت

-بخور جون بگیر ننه

تعارف نکردم ، ادم گشنه چه میدونه تعار چیه ،

کم کم جوونا وسط رو شلوغ کردن

قبل شام محمد جواد اومد تو و همه مجبورمون کردن یه دور برقصیم

رقص دوست داشتنی بود

اون لحظه که دستش دور کمرم بود و سرم روی سینه اش و عطر خوش بوش بینیم رو نوازش میداد و نفسش

که میخورد به پیشونیم ، قشنگ ترین لحظه هایی بودن که میتونستم از یه مراسم ازدواج تصور کنم

یعدش شام و آوردن و قرار شد ما رو راهی خونه هامون کنن

قرار شده بود ماه عسل نداشته باشیم ، منم ترجیح میدادم به جای ماه عسل و ماشین سواری یه خواب راحت
توی تخت تو اغوش دوست داشتنی محمد جواد رو تجربه کنم
رسیدیم به خونه ، همه رفتن و ما دوتا توی حیاط خونه نقلیمون تنها شدیم
هیچ وقت اپارتمان نشین نبودم و امیدوار بودم که هیچ وقت هم مجبور نشم اپارتمان نشین بشم
محمد جواد به فیلم بردار اجازه نداده بود که بیاد تو خونه و از مون فیلم بگیره
خسته تر از اون بودیم که براش ژست های عاشقونه بگیریم
از حیاط رد شدیم
محمد جواد اروم گفت
-قرار نیست رو دستام بری توی خونه
گرمم شد زود بود برای این حرفها ، برای دختری که تا حالا بهش تو نگفته بود و به زور گاهی وقتا فعلاش
میشدن دوم شخص اما اقا از پیش اسمش کنار نمیرفت ، زود بود تا درباره اینا چیزها بشنوه
ادامه داد
-اینجا خونه خودته دوست دارم خودت قدم بذاری توش
نفسش رو فوت کرد
-دوست دارم خودت ارامش رو توش پیدا کنی ، من پیشتم پشتتم کنارتم ، دستات تو دسته
نگاهش لغزید روی دستم
انگشتاش لغزید بین انگشتام
-از من میترسی ؟
نگاهم رو از رو دستامون برداشتم
اب دهنی رو که وجود نداش قورت دادم
سرم و براش تکون دادم
در رو باز کرد و گفت
-به خونه خودت خوش اومدی
پام رو توی راهرو خیلی باریکمون گذاشتم و بعد وارد پذیرایی شدم
دستام اروم از تو دستش اومد بیرون

نگاهم تو کل خونه گشت

کف خونه پارکت قهوه ای بود و یه فرش دست بافت وسطش بین مبلا و زیر میز قرار گرفته بود روبه روی مبل هاتلویزیون بود ،

دیوار کناری هم که شومینه بود و روبه روی شومینه سه تا تشکچه مشکی و قرمز برای نشستن دقیقا کنار راهرو هم کانتراشپزخونه قرار داشت که اطرافش چهارتا صندلی چیده شده بود ،

خود راهرو هم یه قسمتش پله میخورد به نیم طبقه بالا که یه اتاق خواب ۱۲ متری و یه اتاق خواب فسقلی ۶ متری داشت و یه سرویس کوچولو که حموم دستشویش تو فضایی در حده سه در دو ساخته شده بود خونه رو دوست داشتم ، کوچیک بود اما شیک ، محمد جواد خودش طراحی کرده بود ، دکوراسیون رو هم مامان و بابا و کارگرا و احتمالا محدثه چیده بودن

من سرم به درس و مدرسه گرم بود و به مامان گفته بودم که گوشت کوب و بطری اب رو فراموش نکنه دست محمد جواد دور بازوم حلقه شد و یه بوسه نشست روی موهایی که از کلاه شل زده بودن بیرون -خونه رو دوست داری ؟

-بله

-چند تا ؟

لبخند زدم

گفت

-اهان این شد

-خب من و بیشتر دوست داری با خونه رو ؟

ریز خندیدم

-میریم سره سیاست ... مامان و بابای خودت رو بیشتر دوست داری یا مامان و بابای من

انگشت اشاره ام رفت روی پیشونیم و مثلا خاروندمش

-میتراشم بپرسم من و دوست داری یا ایلیا رو بعدش پشیمون بشم

سرم و تگون دادم

بیشتر من و به خودش فشار داد

-مرسی که هستی مرسی که شادی مرسی که خونه ام رو گرم کردی

اب دهنم رو قورت دادم

نمیدونستم تو جواب این حرفها باید چی بگم

-میرم لباسم رو عوض کنم

دستش از دور بازوم شل شد

رفتم توی اتاق

نشستم روی تخت

شنلم رو باز کردم

یعد کشیده شدم سمت آینه

خودم رو نگاه کردم

انقدر طلا دوست نداشتم ، یعنی اصلا طلا دوست نداشتم ... یه سرویس برای زیر لفظی و یکی هم که طبق

رسم و رسوم جلوی همه به دست محمد جواد انداخته شده بود به گردنم ، یه پلاک و زنجیر بزرگ هم حنا

بسته بود به گردنم ، دلم میخواست همه طلا ها رو باز کنم و بندازم تو توالی و سیفون رو بکشم

در اتاق باز شد

محمد جواد اومد تو

کت و جلیقه اش رو در آورده بود و استین پیراهنش و تا نزدیک ارنج تا زده بود ، دکمه بالایی پیراهنش باز بود و

کراواتش شل ، دوماه خوشتیپی بود

یه سبد خیلی بزرگ و یه کیسه دستش بود

همه رو گذاشت گوشه اتاق

با چشم داشت کاراش رو دنبال میکردم اما از جلو آینه کنار نمیرفتم

محمد جواد اومد سمتم

وایساد پشت سرم . زل زد توی آینه

با دستش خیلی اروم من و کشید سمت خودش

سرم رو از پشت تکیه دادم بهش ، دستاش حلقه شدن دورم ، پلک زدم

حس ارامش ریخت تو تنم

بوسه اش نشست روی شونه و موهام

اشک از چشم سر خورد اومد پایین
 تازه کم کم داشتم میفهمیدم که چیکار کردم
 قرار نبود دیگه شب توی اتاق خودم بخوابم ، توی اون اتاق با فرش مشکی با گلای بنفس ،
 اشکام بیشتر ریخت
 قرار نبود بابا بهم شب بخیر بگه و صبح ایلیا رو بینم ، قرار نبود مامان صبحونه ام رو آماده کنه ؟
 برگشتم سمت محمد جواد ، صورتم رو تکیه دادم به سینه اش و
 یه دل سیر گریه کردم و تمام مواد ارایشی روی صورتم رو مالیدم به کراوات و پیراهنش
 اون من و از خونه و زندگی بیرون کشیده بود ، حقش بود که لباس دامادیش رو کثیف کنم ، که کراوات
 قرمزش رو خیس کنم که پنکیکم رو بمالم به پیرن سورمه ایش که کتش رو چنگ بندازم
 میون گریه گفتم
 -تنهام نذاری ؟ ولم نکنی ؟ من به امید تو اومدم و اینجا پا گذاشتم تو این خونه ، به امید تو از خونه و خانواده
 ام گذشتم
 -هی هی هی ، کی قراره تو رو تنها بذاره ؟
 نگاهی کردم ، با لبخند سعی کرد اشکام رو پاک کنه
 -من از الان تا اخر عمرم پیشتم باشه ؟
 ارومتر شدم
 -تموم شد ؟ اروم شدی ؟
 سرم بالا پایین شد
 دستش رفت تو جیب شلوارش
 یه دستمال کاغذی کشیده شد روی لبهام که به احتمال زیاد رزش پخش شده بود و بعد دور چشمم که
 میدونستم سیاهه
 لبهاش جمع شد
 -آخه اینا چیه مالیدن بهت
 چشاش و ریز کرد
 -گریه کردی شبیه شبح شدی ...

ابروش رفت بالا جدی گفت

-من از شبخ میترسم اما شبخ خوشکلی هستی

لبخند زدم

کارش که تموم شد دستش رفت روی موهام و دونه دونه سنجاقام رو برام باز کرد

نگاهم فقط توی صورتش بود ، رفته بود تو ژست اون محمد جواد دقیق که حواسش بود پایون شنلم دو گوشه

اش هم اندازه باشه

تو تموم مدتی که سرم با سینه اش مماس بود و چشم تو صورتش همه سعی ام رو کردم که عطر لاگوستش رو

بو بکشم که عطر تنش رو بو بکشم

خب تموم شد

نگاهم از رو صورتش اومد پایین و رفت روی کراواتش که سیاه شده بود

زیپ لباسم کشیده شد پایین

نگاهم بی اختیار رفت روی پاهاش ، جوراب سفید پاش بود

صداش من و از فکر رنگ جورابش خارج کرد

-تا لباست رو در بیاری من یه دوش سریع السیر بگیرم و حموم رو هم برات گرم کنم

نگاش کردم

نگاهش اومد بالا

-اوهوم ؟

سرم و تکون دادم

خواست چیزی بگه اما به جاش لبخند زد

یه چشمک زد

یه لبخند دیگه براش فرستادم

انقدر لبخند زده بودم که فکم درد گرفته بود

در اتاق که بسته شد نگاهم برگشت سمت عکس بزرگمون که کنار تخت بود

باید به محمد جواد میگفتم که بزندش به دیوار

رفتم سمت سبد و کیسه ، کادوهامون بودن ، از این مراسما و کادو دادنا خوشم نمی اومد ،

لباسم رو در اوردم

سردم بود ، داشت بارون میبارید ، اولین هامون قرار بود بارونی بشن ، اولین رانندگی ، اولین شب زندگی مشترک ، خاطراتم قرار بود نم زده بشن ؟ تا ته تهش ؟

رفتم سمت کمد دیواری ، درش رو باز کردم ، لباس خوابم داشت بهم چشمک میزد ، دستم رفت روی پارچه نرم و لطیف لباس خواب ، نگاهم رو از روی لباس خواب رد کردم ، از تو کمد تن پوشم رو پیدا کردم و پوشیدم در اتاق باز شد

یکه خوردم ، متعجب نگاش کردم

تن پوش تنش بود

ابروش رفت بالا ،

-بدون ارایش ترسناکم ؟

سرم رو خیلی خفیف تکون دادم به نشونه منفی ، جلو لبخندم رو به سختی گرفتم

-خونه ترسناکه ؟

بازم سرم تکون خورد

-از بارون که نمیترسی ؟

-نه

اومد جلوتر

-حموم گرمه

نگاش کردم

-شامپوهات و لوسیون هات رو لیفت رو و بقیه وسایلات که اسمشون رو نمیدونم توی قفسه وسطی گذاشتم

-مرسی

رفتم حموم و دوش گرفتم ، چقدر چسبید ،

در اتاق رو باز کردم

-محمد جواد داشت نماز میخوند

نگاهی به لاکای دستم کردم ، حس پاک کردن نبود حتی حس استون پیدا کردن هم نبود ، تکیه زدم به در

اتاق و نماز خوندنش رو نگا کردم ، میشد دوشش داشت ، میشد بهش دل بست ،

نمازش تموم شد ، برگشت سمتم

-خوشگل ندیدی ؟

سرم و به علامت منفی تکون دادم

-زبونت و موش خورده

سرم و به علامت مثبت بالا پایین کردم

از جاش بلند شد ، اومد سمتم ،

-اون همه رنگ و چطوری پاک کردی

-به سختی

-اهان ، بالاخره حرف زدی

نگاهی به ساعت کردم ، ۳ بود ،

-چه نمازی میخوندی ؟ نماز شب ؟

-نماز شکر

سرم رو انداختم پایین ، همیشه فکر میکردم ادما شب ازدواج چیکار میکنن ؟ چیا میگن ؟ بستر سکوت میکردیم

و گاهی هم دوتا دونه لبخند تحویل هم میدادیم

-خسته ای ؟

سرم و تکون دادم

-بخوابیم ؟

نگاش کردم ، ترسناک ترین واژه ای بود که تا حالا شنیده بودم ، نگاهم برگشت سمت کمد لباس ، یه لباس

خواب جلف اونجا بود ، لباس خوابی که حسی برای پوشیدنش نبود ، نمیدونستم باید چی بگم و چیکار کنم

رفتم سمت کمد

باید لباس خواب رو برمیداشتم ؟

-برات لباس گذاشتم

نگاهم برگشت روی تخت

یه شلوار ادیداس و یه بافت سفید ، احتمالا زیرشون هم یه دست لباس زیر ، نمیدونستم خوشحال باشم یا

ناراحت ، رفتارم خودم رو هم میترسوند چه برسه به محمد جواد

صدای محمد جواد نگاهم رو از روی لباس کشوند سمت صورتش

-من برم اب بخورم

رفت و من سریع لباس تنم کردم ،

نشستم روی تخت

برگشت توی اتاق

لامپ و خاموش کرد ، چراغ خواب روشن بود

رو تخت دراز کشید

-اخیش خواب چه چیز خوبیه

پشتم بهش بود و نشسته بودم رو تخت

یه دست اومد روی شکمم و تا به خودم پیام سرم روی کمرش بود

خودم رو جمع و جور کردم و

دراز کشیدم کنارش

من و کشید تو بغلش ، صورتش رفت توی موهام

-عطر موهاش رو دوست دارم

دستاش حلقه شد دورم

گرمایش آرامشش دستش نفساش ، همه شون باعث شدن همه استرسم پربکشه و بره و خواب مهمون چشم

بشه

از خواب بیدار شدم

رو تخت دنبال یه چیزی میگشتم

احتمالا دنبال گوشیم

جنس رو تختی برام غریب بود

سرم رو از زیر لحاف بیرون کشیدم ، این اتاق خواب با سقف گچ کاری شده چقدر نا آشنا بود

کامل چشم رو باز کردم

نگاهم توی اتاق گشت و روی دوتا چشم قهوه ای که نگام میکردن ثابت موند ،

کم کم موقعیت رو تشخیص دادم ،نشستم سره جام ، زیر لب گفتم

-صبح بخیر

لبخند زد

-عصر بخیر

چشام کامل باز شد

-ساعت چنده ؟

-داره کم کم ۴ میشه

-از کی بیداری ؟

-ساعت ۹ مامانت صبحونه آورد بیدار شدم

-چقدر از این رسم و رسوم متنفرم

-پاشو نهار بخور که کلی کار داریم

-باید خونه رو مرتب کنیم

-باید خدمت مادر گرام هم برسیم

-مادر گرام ؟

لبخند زد

-مادر زن سلام

-میمونه برا فردا امروز خونه مرتب شه

نگاهم توی خونه گشت

خبری از تن پوش و لباس عروس نبود ، حتی سنجاقای مشکی هم روی میز توالت نبودن

-خونه رو تمیز کردی ؟

-یه دستی به سرو روی خونه کشیدم

به موهام چنگ زدم

-لباس عروسم ؟

رفت خشک شویی

از تخت کامل اومدم بیرون

پرسید

-بریم صبحونه نهار عصرونه بخوریم ؟

-بریم

از اتاق رفت بیرون

جلوی ایینه به خودم نگا کردم ، ابرو هام زیادی نازک شده بود و صورتم بدون اون موهای ریز صاف تر و براق تر بود

رفتم سمت کمد

نگاهم به پیراهن محمد جواد افتاد که همونطور کثیف اویزون کرده بود پیش لباسای تمیز

پیاهن رو برداشتم بندازم تو لباس چرک

محمد جواد اومد صدام کنه

نگاش افتاد به پیراهنش

-پیرهنم و کجا میبری ؟

لباسش و گرفتم سمتش و گفتم

هکثیفه ، لباس کثیف شسته میشه ... اویزون نمیشه

تو چشاش نگا کردم

-اینکه کثیف نیست

لک پنکیک و رژ و بقیه مواد رو نشونش دادم و گفتم

-کثیفه

از دستم گرفتش و گفت

-این همینطوری اویزون میشه کسی هم بهش دست نمیزنه

-چرا اونوقت

-چون من میگم

سرم و تگون دادم و شیطون گفتم

-نه نه نه من شوهر شلخته دوس ندارمها

-این عطر کسی رو میده که من عاشقشم اشکای کسی روش لک انداخته که من براش میمیرم

کمی مکث کرد و ادامه داد

-همون کسی که تا آخرین روز نامزدیمون هم حاضر نشد بهم به جای اقا محمد جواد بگه محمد یا حتی همون محمد جواد

یه هو ساکت شد ، متعجب پرسید

-اصلا بینم تو تا حالا اسم من و بدون اقا صدا کردی ؟

لبخند زدم

-کردی ؟

سرم و تکون دادم

-صدام کن ... بدون اقا

-نه

-ایپک ؟

ابرو بالا انداختم

دویدد دنبالم و دقیقا جلو در من و از پشت گرفت

قشنگ کولی باز در اوردم و تو بغلش کلی لگد انداختم و جیغ زدم

ولم نکرد

بعد دید دست از کولی بازی برنمیدارم من و گذاشت زمین و گفت

-حیف که تازه عروس دامادیم ملت فکرای بد میکنن وگرنه

خندیدم

-وگرنه چی

خواست بدوئه دنبالم که جیغ کشیدم

-من زن جیغ جیغو دوست نداشتم

-منم شوهر شیطان دوست نداشتم

اه کشیدم و گفتم

-میسوزیم و میسازیم

تن صداس عوض شد

-ایپک ؟

نگاش کردم

اومد سمتم

رو به روم وایساد

-خیلی وقته بهار شده ، یخا اب شدن درختا دارن شکوفه میزنن

نگاهم کشیده شد تو صورتش

دستش چتریهام رو زد کنار

سرش اومد پایین و اونم نگام کرد

شاید هیچ کس باور نمیکرد که ما دوتا تا حالا همدیگه رو نبوسیدیم ،

دستش حلقه شد دور کمرم

سرش اومد پایین تر

دستم رفت دور گردنش

کمی روی پنجه بلند شدم

بعد هر دو یکی شدیم ، نمیدونم چطور اما این بوسه ها شدن شروع یکی شدنمون ، شروع پیوند دوتا جسمی که

قبل تر ها به هم بله گفته بودن

چشام رو باز کردم

سرم تو سینه اش بود

سرم رو بیشتر تو سینه اش فرو کردم

چیکار کرده بودم من ؟

دستش موهام رو نوازش داد و یه بوسه گرم نشست روی موهام

عمر میتونستم تو صورتش نگا کنم

دستم دنبال گوشه ملافه گشت تا بکشمش رو سرم

دستم رفت روی یه دست

خواستم دستم رو بکشم ، انگشتای سمجش بین انگشتام جا خوش کردن ،

سرم بالاتر اومد

دوتا چشم مهربون داشتن نگام میکردن

سخت ترین کار تو اون لحظه نشون دادن یه عکس العمل طبیعی بود
هنوز لاکم رو پاک نکرده بودم ، باید دنبال استونی لاک پاک کنی چیزی میگشتم
-خوبی ایپک ؟

تو چشاش نگاه کردم

شرم و خجالت باعث شد دوباره سرم و بندازم پایین

-طوری شده ایپک ؟

سرم و آورد بالا

بغض کردم ، همینطوری بیخود ، بی اراده ، بغضم و سعی کردم قورت بدم ، چی شده بود ؟ کار بدی کرده بودم ؟

دستش اومد روی گونه ام

اشکام ریختن

سرم و کشید تو بغلش و گذاشت گریه کنم

چه عروس بیخودی بودم که از شب تا حالا دوبار تو بغلش زده بودم زیر گریه

گریه هام که تموم شد به شربت عسل خوردم که محمد جواد برام درست کرده بود و لاکام رو هم بالاخره پاک

کردم و دوش گرفتم و صبحونه مامان رو هم به جای هر سه تا وعده خوردم

-چاییت سرد شده

سرم رو بلند کردم ، لاله رو به روم بود و متعجب داشت نگاه میکرد ، چقدر این گذشته دوست داشتنی بود ،

چقدر دوست داشتم واقعی باشه ، میشد به عقب برگشت؟؟ کاش میشد

-هی با تو ام

نگاهی به لاله کردم

-هان ؟

-کجایی تو ؟

-هنوزم باورم نمیشه که چه اشتباهی کردم

-چاییت و عوض کنم ؟

-حس بدی دارم

-چی میگی تو؟

پنجره رو نگا کردم ، داشتم خیانت میکره ، داشتم با فکر کردن به یک مرد دیگه به پدر بچه تو شکمم خیانت میکردم

من به همه خیانت کردم ، اینم روش

دستم سر شد ، دست چپم که همیشه بین انگشتای محمد جواد بود کامل سر شد

عصبی گفتم

-باورم نمیشد که یه روز اینهمه عاشقی تموم شه

-ولی تموم شد ... ایپک تو زندگی هیچی همیشه گی نیست

-بچه هم نیست؟

-اون هم نیست

-نفس میاد و میره

-ولی اونم همیشه گی نیست

-دل لک زده برا خونه

-یه مدت برو خونه تون

بعد صیغه ام خیلی کم به خونه سر میزدم ، مامان و بابا فک میکردن ازشون دلخورم ، دلخور بودمها ولی نه

انقدر که نخوام برم خونه ... حالا با این بچه

-چیزی نمیگن بهت

-نمیفهمی لاله ، تو هم اونقدری که باید بفهمی نمیفهمی ، شاید چیزی نگو ، شاید پدری که وقتی بهش گفتم

طلاق گرفتم از خونه پرتم کرد بیرون چیزی نگه ، شاید برادری که حمایت کرد و همه دود کارای من و حماقت

های من رفت تو چشمش چیزی نگه

بغض کردم

-دختر تهرانی ... دختر کرجی و دختر هیچ شهر بزرگی نمیفهمه تو یه شهر کوچیک چی بین ادما میگذره ، اونجا

ابروی یه دختر به موهاشه که باید تو باشه به ارایشیه که باید برای شوهرش باشه به

سری تکون دادم

-من هیچ وقت هیچ کدوم از کاراشون رو اعتقاداتشون رو قبول نداشتم ، اما الان میدونم نمیتونم با یه بچه برگردم شهر خودم ، اخه بهشون چی بگم ؟ بکم این بچه از کجا اومده ؟ کمه کمش بچه ام رو میکشن خودم رو عاق میکنن و یا از خونه میندازن بیرون ، بعدش بعدش مهمتره ، بعدش مامان و بابا داغون میشن خورد میشن له میشن ،

مکث کردم زمزمه وار گفتم

-این کمه کمشه ، اما تو حالت عادیش سرم رو میذارن کنار باغچه و گوش تا گوش میبرن ، لاله بهت زده نگام کرد ، بیشتر متعجب بود از حرفام ، تلخ لبخند زدم اروم گفتم

-اون روزا من حمایتت کردم ، فکر نمیکردم اخرش -تو هم خیرم رو میخواستی صلاحم رو میخواستی اومد جلوتر

دستش نشست رو شکمم که هنوز هیچ تغییری توش احساس نکرده بودم -به نظرت بچه ات چیه ؟ یه صدا تو گوشم زنگ زد

-بچه دوست دارم ، دختر بیشتر ، دخترا بابایی میشن ، یه صدای دیگه هم اومد ، مهم نیست دختر باشه یا پسر چشای تو رو داشته باشه لبخندت رو و چال گونه ات رو حس کردم یه انگشت نشست توی چال گونه ام و یه صدا دوباره گفت -یه چال دقیقا اینجا پلکام رفت رو هم

انگشتای یه دست مردونه خزید بین انگشتام ، یه دست قفل شد تو دستش ، یه نفس داغ گونه ام رو به اتیش کشید

صدای حق هقم همه حسام رو شست رو برد

دست لاله از رو شکمم شل شد و اومد روی گونه ام

-لاله بعد محمد جواد نباید ازدواج میکردم ، من گند زدم به همه فرصت هایی که میتونستم داشته باشم ، به آینده این بچه هم گند زدم ، انتخابام چقدر اشتباه بودن ، محمد جواد اشتباه ترین انتخابم بود

-اروم باش

-حسرت یه دعوی درست و حسابی باهش رو دلم موند ، حسرت یه

-چی داره اذیت میکنه ؟ اینکه دعوات نکرده ؟ انیکه طلاق داده و همه حق و حقوق رو هم داده ؟ چی ؟

نگاش کردم

-لاله تو خوب میفهمی درد پس زده شدن رو ، تو هم کمی از دردم رو میفهمی

-نمیفهمم ، نمیفهمم چی داره از تو تو رو میخوره

اشکام رو پاک کردم ، من انقدری که اون از زندگیم میدونست از زندگیش نمیدونستم

جمله بعدیش متعجبم کرد

-من هیچی از دردت رو نمیفهمم

گیج صورتش رو از نظر گذروندم ، ادامه داد

-من پس زدم ؛ فرق داره با پس زده شدن

-ولی من همیشه فکر میکردم که تو باردار نمیشدی

-نمیشدم ، باردار نمیشدم و بهزاد میگفت صبر میکنیم ، یه سال دو سال ده سال ... به دهه صبر کردیم ، بهزاد

گفت حکمته ، میگفت بدون بچه هم خوشبختیم میگفت زندگیمون کامله و نیازی به بچه نداریم ... اما

-اما چی ؟

-بچه که میدید دلش غنچ میرفت

عصبی لبخند زد

-بچه که میدید جون میگرفت ، بغلشون میکرد میوسیدشون بوشون میکرد و من

-تو چیکار کردی ؟

-یه روز یه نامه گذاشتم براش و بعد هم درخواست طلاق دادم

-اونهمه بچه تو پرورشگاه

-اون میتونست یه بچه از گوشت و پوست خودش داشته باشه ، حق نداشتم فرصت پدر شدن رو ازش بگیرم ،

حق داشتم ؟

-نیاز نبود انقدر فداکار باشی

بود ، نیاز بود ، اگر به بهزاد میگفتم شاید صد سالم باهام میموند شاید صد سالم باهام میساخت ، ولی یه جایی از زندگیش یه کمبود بزرگ داشت ، کمبودی به نام بچه ، قرار بود هر وقت یه بچه میبینه زیر چشمی نگام کنه و من حس کنم بهم ترحم شده

-احمق بودی

-نه نبودم ، حتی عاشق هم نبودم ، فداکاری نکردم ، از زندگیش اومدم بیرون ، نشستم رو بوردم کار کردم و الان که دارم زنان و زایمان میخونم هر کسی بچه دار میشه من به آرامش میرسم
-میدونی ؟ افرا زودتر از تو اومد تو زندگیم اما هیچ وقت جرئت نکردم بهش بگم مطلقه ام اما تو ، یه جور دیگه بودی ... روز دوم بود که بهت گفتم مطلقه ام بهت گفتم به افرا چیزی نگو
-اره

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-و الان به تو میگم باردارم ... بازم باید بگم به افرا چیزی نگو

-افرا افرا

-اره افرا

-برو یه کم بخواب ایپک ، پای چشات گود افتاده

-برم بخوابم ؟ میشه بیدار شم و بینم تو سه روز بعدم ؟ یا مثلا تو چند سال قبل ؟

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم

به اتاق که رسیدم در رو بستم ، در که بسته شد کلی خاطره ریخت تو سرم

بغضم رو قورت دادم ، صدای هق هقم رو تو گلو خفه کردم ، پلک زدم

اشکام ریختن

چشام رو کامل بستم

انگستم روی پرز موکت حرکت کرد

ابان ماه بود ، ۷ ماه از ازدواجمون میگذشت ، پایه چهارم بودم ، صبح تا ظهر مدرسه بودم و ظهر می اومدم خونه و غذایی رو که از شب مونده بود گرم میکردم ، کمی خودم میخوردم و بقیه رو میذاشتم برای محمد جواد

و بعد میرفتم کلاس کنکور و شب می اومدم خونه و با محمد جواد غذا درست میکردیم و ظرف میشستیم اونم نوبتی ،

زندگی شیرین بود ، شوهرم ، دوستم بود ، حامیم بود ، همه چیم بود ،

اون روز تا ساعت ۸ کلاس داشتم

از اژانس پیاده شدم ، زنگ رو زدم ، دوتا پشت سره هم یه دونه تکی ،

در باز شد

رفتم تو ، عطر غریبی تو خونه پیچیده بودم

همینکه خواستم محمد جواد رو صدا کنم حاج خانوم از پذیرایی اومد بیرون

سلام کردم

زیر لب جواب داد

مغنه ام تو دستم بود و نصف دکمه های مانتوم رو تو راه باز کرده بودم محمد جواد از دستشویی اومد بیرون

یه لبخند گرم به روم زد

-خسته نباشی

سرم و انداختم پایین

-سلامت باشید

حاج هانوم پرسید

-کجا بودی ؟

-مدرسه

-تا ۸ شب ؟

-کلاس جبرانی داشتم

-دو ساعته افتاب غروب کرده ، شوهرت از ساعت ۵ خونه است منم که نیم ساعت بعده اون اومدم ، مرد که

میاد خونه باید کتش رو ازش بگیری چایی بذاری جلوش

-بله

صدای محمد جواد اومد

-ایپک جان شما برو لباس رو عوض کن

حاج خانوم عصبی گفت

-محمد بذار صحبت کنم

محمد جواد خواست حرف بزنه اشاره کردم ساکت باشه

مادر شوهرم عصبی گفت

-خونه به هم ریخته است سینک پر از ظرفه

اب دهنم رو قورت دادم ، باید بهش میگفتم امروز نوبت محمد جواد بود تمییز کاری کنه ؟

-شام هم که

-حاج خانوم شما بفرمایید بشینید الان هم چی رو درست میکنم

-لازم نکرده

بغض نشست رو گلوم ، سرم و بالا اوردم و به صورتش نگا کردم

-همه کارا رو کردم ، شام هم حاضره ، من میرم خونه حاج اقا ماشین فرستاده دنبالم

-اخه اینجوری بد شد که

محمد جواد یا تا دم در من و برسون

نگاهم روی محمد جواد خشکید

پلک زد ، بغضم قویتر شد ،

حاج خانوم چادرش رو انداخت رو سرش ، محمد جواد کتش رو از رو اویز برداشت ، رفت دنبال حاج خانوم

منم تا در ورودی دنبالشون رفتم

میخواستم برم حاط که حاج خانوم گفت

-خودم میرم ، با محمد جواد کار دارم

-بله

محمد جواد قبل اینکه از در خارج شه ، دستم رو سریع گرفت و خیلی گرم فشارش داد

اروم گفت

-زود میام

چشمک زد

رفت

در بسته شد ، پیش در خشکم زد

چند دقیقه گذشت یه حسی قلقلکم داد تا گوش کنم ببینم حاج خانوم و محمد اود دارن چی به هم میگن ،
ایفون رو اروم برداشتم ،

صدای حاج خانوم میخکوبم کرد

-زن گرفتی یا شوهر کردی ؟ بچه نمیخواه درس داره ، خونه شما زیاد نمیتونه بیاد درس داره ، چادر سر نمیکنه
از ما بهترونه ، محمد ذلیل نباش ، تو مردشی هر کاری بگی باید بکنه ، بگو یه بچه بیاره سرش گرم بچه اش
بشه

ایفون رو گذاشتم سره جاش

نفس عمیق کشیدم ، اشکای حلقه شده تو چشمم ریختن پایین ، دستم بی اراده دکمه های مانتوم رو باز و بسته
میکردن ، متوجه نشدم محمد جواد کی اومد تو خونه ، فقط دیدم داره منی رو نگا میکنه که کنار ایفون تکیه
دادم به دیوار

لبخند زد به روم ،

-این مانتو چرا هنوز تو تنته ؟ برو لباس عوض کن میز و بچینم

-خودم میچینم

ابروش رفت بالا

-چشای قرمز صدای گریه ای ، مماغ صورتی

سرم و انداختم پایین

-چیزی شده ؟

-نه

لبخندی از رو حرص زد

-قرار شد به هم اعتماد کنیم ، به هم دروغ نگیم و چیزی رو از هم قایم نکنیم

-یه بار گفتی که روی حرف حاج خانوم حاج اقا حرف نمیزنی

خواست حرفی بزنه ، دستم و به علامت سکوت بردم بالا و ادامه دادم

-وسوسه شدم حرفاتون رو گوش کنم

لبخند به لب با اعصابی که معلوم بود خورده داشت نگام میکرد ، لبم و به دندان گرفتم و گفتم

-زیاد گوش ندادم ، انقدری گوش ندادم که بفهمم رو حرف حاج خانوم حرف زدی یا نه ،
 سکوت کردم ، حس میکردم حاج خانوم خوردم کرده ، از یه طرفی هم حسم بهم میگفت ، حق داشت بهت بگه
 که کمی به خودت و زندگیت و شوهرت برس ، حق داشت بگه درس نخون شوهر داری کن خونه داری کن ،
 دستم داشت دکمه های مانتوم رو باز میکرد ، مانتوم رو ازتنم کندم و رفتم سمت اتاق خواب
 وارد اتاق خواب شدم ، خواستم در رو پشت سرم ببندم که با دستش مانع شد
 وارد اتاق شدم اونم دنبالم اومد تو اتاق خواب
 مانتوم رو اویزون کردم ، گفت
 -اون مردی که به خاطرت از خانواده اش میگذره ، همون خانواده ای که به دنیا آوردنش بزرگش کردن به
 اینجایی که هست رسوندنت ...
 مکث کرد
 پشتم بهش بود ، ادامه داد
 خخانواده خون ، ادمی که پایبند خون نباشه پایبند جوهر روی کاغذ نمیمونه ،
 برگشتم سمتش
 مغنه ام که دستش بود رو داد دستم
 -قبلا بهت گفتم ازت حمایت میکنم ، مطمئن باش درمقابل همه ازت حمایت میکنم ، همه
 مغنه ام رو ازش گرفتم ، همونطور که در رو باز میکرد بره بیرون گفت
 -قول اُملت دادم بهت ، اُملت میخوریم ، شام حاج خانوم رو هم یه کاریش میکنیم
 میدونستم چقدر دلش میخواد دستپخت خاج خانوم رو بخوره ، دستپخت زنی که به دنیا آورده بودش بزرگش
 کرده بود ، بوی قیمه تو خونه پیچیده بود ، با تاکید گفتم
 -تو رو نمیودنم ولی من قیمه میخورم
 برگشت و نگام کرد ، لبخند زد ،
 -درباره بچه نمیتونم قولی بدم ، درباره غذا پختن و اینا یه کم زودتر از خواب بیدار شم
 ابروش رفت بالاتر
 -هی دختر کوچولو ، چه ژست کدبانو گری هم برا من برداشته ، قبلا تقسیم کار کردیم ، هر دوتامون داریم یه
 تایمی رو اون بیرون میگذرونیم و خسته میشیم ، عادلانه است اگر نوبتی کار کنیم

یه قدم اومد جلوتر بغلم کرد

-بخند

لبخند زدم و بینیم رو بالا کشیدم

نفساش خورد به گوشم

-من و نگا کن

سرم اومد بالاتر

-نمیشه شام و دیر تر بخوریم ؟

-چرا ؟

-خب غذا باید جا بیفته

لبخند از لبم کنار نمیرفت

-فک نمیکنم جا نیفتاده باشه

-ایپک !

دستم رفت روی دکمه پیرهنش

-صبر میکنیم جا بیفته

با پاش در رو بست و دست من روی پرز حرکت کرد و چراغ و خاموش شد

میدونی الان چی میخوام ؟

یه زندگی که اروم باشه ... سرو تهش ترس و ترس و ترس نباشه ... یه زندگی که توش فقر نباشه ... سقفی که

چکه میکنه نباشه ... لباس دست دوم نباشه ... تحقیر نباشه ... ازدواج اجباری نباشه ... زندگی پنهانی نباشه ...

بچه سقط شده نباشه ... شوهر مرده نباشه ... توش من نباشه ... منی که نمیدونه کجای این زندگی وایساده ... تو

که باشی یادم می افته که این زندگی چقدر بد بوده چقدر مزخرف بوده چقدر کم بوده ... تو که باشی میفهمم

کم بودم نه نبودم هیچی نبودم ... نباش ،

تمام تمام من ...

ناخونم به یه چیزی گیر کرد

چشم‌ام رو باز کردم

تو تاریکی اتاق هیچی رو نمیتونستم ببینم ، انگستم رو لمس کردم ، ناخونم شکسته بود ، دستم روی دیوار گشت و بالاخره پریز رو پیدا کرد

چراغ که روشن شد نگاهم تو اتاق گشت ، یه تیکه از موکت خونی بود ، خونه رو نجس کرده بودم ، آه ناخونم رو نگا کردم ، از وسط شکسته بود ، بلند شدم تو اتاق و دنبال ناخون گیر گشتم ، کشوها رو باز کردم پاکت سیگارم بهم چشمک زد ، لبخند نشست روی لبم ، یاد اونشب افتادم یه روز قبل از یلدا بود ، فرداشب قرار بود بریم خونه مامان و بابا و از اونجا هم که خونه حاج خانوم و حاج اقا ، دوتایی با هم نشسته بودیم تو الاچیق و داشتیم بارش برف رو تماشا میکردیم و اون وسط توی یه حلب روغن ده کیلویی اتیش روشن بود که عطر سیب زمینی ازش به مشام میرسید محمد جواد از جاش بلند شد

پرسیدم

-کجا اقاهاه ؟

لبخند زد

-اکسیژنم کم شده برم سیگار بکشم پیام

-همین جا بکش

-برای چی ؟

-من تا حالا سیگار کشیدن رو ندیدم

-یادمه قبلا بهم گفتم نمیدونی باید با یه شوهر سیگاری چیکار کنی

مهربون گفتم

-الان فهمیدم که باید دوش داشته باشم

نفسش رو فوت کرد و گفت

-اذیت میشی

-نه ، تو هوای ازادیم

گنگ نگام کرد

چشم‌ام و تنگ کردم و با اصرار گفتم

-خواهش

لبخند زد

نشست سر جاش

پاکت سیگار وینستونش رو بیرون آورد

یه سیگار گذاشت گوشه لبش

کمی خم شد و با آتیش توی حلبی روشنش کرد ، اولین پک رو زد و دود رو داد بیرون

نگاش کردم

پرسید

-چی میخوایی ؟

-دودش رو حلقه کن ببینم

سیگار بین انگشتاش رو نگا کرد و لبخند زد

با لبخند نگاش کردم

یه کام عمیق از سیگار گرفت

یه دودی رو تیکه تیکه داد بیرون و بعد دودش رو با حرکت دست پراکنده کرد

با اخم نگاش کردم ، پرسیدم

-این کجاش شبیه حلقه بود ؟

خندید و گفت

-باد اومد خرابش کرد ، بذار بلند شم باد کمتر اذیت کنه

از جاش بلند شد ، منم بلند شدم

دوباره یه کام عمیق گرفت و اینبار چند تا حلقه داد بیرون

با جیغ گفتم

-وای وای حلقه

به ذوق کردم خندید ،

بالا پایین پریدم

-یه بار دیگه یه بار دیگه

-میخواهی چیکار ؟

نگاش کردم

لبخند زد و اروم گفت

-خدا اخر عاقبتمون رو با تو بخیر کنه

لبخند زدم

دوباره همون کار قبلی رو کرد

با حوصله و دقت انگشتم رو بردم نزدیک حلقه ها ، انگشتم بین حلقه ها که قرار میگرفت حلقه روی انگشتم

حرکت میکرد و میرفت بالا و بعد ناپدید میشد

چند بار این کار رو کرد و بعد

یه کام عمیق گرفت و دودش رو ساده داد بیرون و پرسید

-بسه ؟

پرسیدم

-خسته شدی ؟

دستش رو انداخت پشتم و من و کشید تو بغلش و فشار داد

-مگه با تو میشه خسته شد ؟

-به منم یاد بده

دستش شل شد ، از بغلش اومدم بیرون

پرسید

-چی ؟

-حلقه بیرون دادن رو به منم یادم بده

لحنش جدی شد

-من دوست ندارم زنم

رفتم بین حرفش

-منم دوست ندارم سیگاری شم ، فقط این و یادم بده

مردمک چشاش تو صورتم میگشتن

دستش گونه ام رو نوازش کرد و گفت

-هیچ وقت انقدر عصبی و بی منطق نشون که بری سمت سیگار

-این رو زمان تعیین میکنه

نگام کرد ، اروم گفتم

-تا وقتی پشتمی هیچ کاری نمیکنم

با تاکید گفت

- هیچ وقت

زمزمه کردم

-تا وقتی هستی هیچ وقت

-من همیشه هستم

سکوت کرد و بعد ادامه داد

-بشین

نشستم

برام توضیح داد

-از سیگار کام میگیری ، دود رو نگر میداری تو دهنت و بعد دهنت رو مثل ماهی باز میکنی ، دود رو فوت

نمیکنی بیرون ، با منقبض کردن گلوت خودش میاد بیرون و همزمان دهنت رو هم خیلی کم باز و بسته میکنی

دو سه بار خودش اونکار و انجام داد

دقیق نگا کردم ، یه سیگار رو کامل تموم کرد و به فیتيله رسوند

دومی رو روشن کرد و ازش خواستم بازم چند بار همین کار رو تکرار کنه

خوب که متوجه شدم سیکارش رو ازش گرفتم

یه کام عمیق از سیگار نصفه بین انگشتام گرفتم

همون کار رو انجام دادم

خودم حلقه ها رو میدیدم ، جیغ زدم

-دیدي ؟ دیدي ؟

-تو از بی چادری موندی خونه ، تا حالا شاگرد به این هنرمندی نداشتم

خوشحال گفتم

-سرمم گیج نرفت ، سرفه هم نکردم ، فقط چشم میسوزه

لبخند زد ،

-دودش میره تو چشم خودت

سرم و تکون دادم

-فکر میکردم سرگیجه بگیرم

-برای اینکه سیگار نکشیدی

-یعنی چی ؟

دستش رو دراز کرد سیگار رو ازم بگیره

-میخوای چیکار ؟

-بده بگم

دادم بهش ، یه پک سیگار کشید ، دهنش رو نیمه باز کرد ، با یه دم عمیق هوا رو فرستاد داخل ریه هاش و بعد

توی یه بازدم دود رو داد بیرون

اروم گفت

-دود رو همراه با اکسیژن میفرستی نر ریه ات ، به این میگن سیگار کشیدن ، کاری که شما نباید انجامش بدی

-به یه شرط

-چه شرطی ؟

-یه چند تا هنر هم از هنرات نشون بده

با لبخند نگام کرد

-داری ازم سوئی استفاده میکنی

-ای تقریبا

خندید

-باشه

سیگار رو دود کرد و همونطور که دودش رو از دهنش خارج کرد و با بینیش کشید تو و بعد همه رو از بینیش

داد بیرون

-وای چه شوهر هنرمندی

لبخند زد

پرسیدم

-چرا سیگاری شدی ؟

-سیگاری نشدم

نگاش کردم ، ادامه داد

-یه پاکت میخرم و یه ماه باهاش سر میکنم ، گاهی وقتا واقعا هوس میکنم ، اما تا حالا مصرفم از یه نخ در

روز بیشتر نبوده

-واقعا ؟

-اره

-نمیشه کنار بذاریش ؟

-الانم وسط نیست که کنارش بذارم

-ارومت میکنه ؟

-عملا هیچ کار نمیکنه ، از سره بی دردی

سرم رو تکیه دادم به سینه اش و گفتم

-بوی این عطرت که با بوی سیگارت مخلوط شده رو دوست دارم

دستش حلقه شد دورم ، بینیش روی موهام حرکت کرد

-منم عطر موهات رو دوست دارم

در اتاق باز شد

برگشتم پشت سرم

لاله بود پرسید

-چی شده ؟

ناخونم رو نشونش دادم و گفتم

-دنبال ناخون گیرم میگردم

-اوه اوه چه ناجور شکسته ،

خواست بیاد تو اتاق

-مواظب باش موکت لک شده

موکت رو نگاهی انداخت ، اروم گفت

-پاکش میکنم بعدا

اومد تو ، کشو رو نگا کرد ، پاکت سیگار رو دید

پرسید

-دور ننداختیش ؟

نیش خند زدم

-توش چندتایی داره

-تاریخ مصرفش باید گذشته باشه

دستم رو روی پاکت حرکت دادم

-میدونی افرا اولین بار که این و دستم دید چه بلایی سرم آورد ؟

تلخ لبخند زد

-ظالم ترین دلسوز دنیا بود

بغضم و قورت دادم و گفتم

-خودش سیگاری بود انتظار نداشتم اون کار و بکنه

تو چشام نگا کرد

تو چشاش که نگا کردم اون روز جلو چشام جون گرفت

از ماشین که پیاده شدم سر راه سیگار گرفتم ، اعصابم خورد بود

اومدم خونه ،

افرا هوز برنگشته بود خونه

اروم رفتم تو اتاق ، نشستم کنار پنجره و سیگار رو با فندک افرا روشن کردم

خیلی نگذشته بود که افرا در اتاق رو باز کرد و گفت

-کجا بودی تو به

حرفش رو ادامه نداد ، داشت سیگار توی دستم رو نگا میکرد

پرسید

-داری چیکار میکنی ؟

-سیگار میکشم

-چرا ؟

-بذار اروم شم

اومد جلوم وایساد

پرسید

-مشکلت چیه ؟ چی شده ؟

-نپرس

-نپرسم ؟ اومدی اینجا دور از چشم خانواده ات سیگاری شدی و من نپرسم ؟

داد زدم

-ترجیح میدم یه ادم سالم نصیحتم کنه نه ادمی که مصرفش از یه پاکت در روزم گذشته

پاکت سیگار رو از دستم گرفت ، زل زد تو چشام ؛

یه سیگار رو از توش در آورد

-پدرم رو ماهی یه بار هم نمیبینم ، شاید سالی یه بار ببینمش ، مطمئنم الان من و تو خیابون بینه نمیشناسه

یکی از سیگارا رو مچاله کرد انداخت زمین

-مادرم فکر میکنه مراقبمه اما اونم سرش به خودش و دوستاش و دانشگاه گرمه ، فقط میاد و نصیحتم میکنه

و میره

یکی دیگه رو له کرد انداخت رو زمین

به خاطر تزریق اشتباهی دوماه رفتم تو کما وقتی به هوش اومدم فهمیدم من ... شاگرد اول دانشگاه فرصت

برای شرکت تو امتحانات اخر ترم رو از دست دادم

یکی دیگه له کرد انداخت رو زمین

-پسری که میخوامش من و نمبخواد

یکی دیگه هم له کرد انداخت رو زمین

-تو دانشگاه خودم رو انگشت نما کردم ولی یه نگاه هم بهم ننداخت

دوتا له کرد انداخت رو زمین

-خودم و براش کوچیک کردم ، بالاخره بهش رسیدم ... باز من و نمیخواه

سه تا رو انداخت رو زمین

زندگیم ، توش خودم و میسوزونه بیرونش مردم رو

یکی دیگه انداخت رو زمین

نگام کرد ، بشمر به اندازه همه دردت بشمر و له کن

نمیتونستم پیشش حرف بزنم ، متوجه شد گفت

-لازم نیست بگی چشمت رو ببند و له کن

پلکام رو رو هم گذاشتم

-شوهرم طلاقم داده و حالا کسی که دوستم به خاطرش ۶ تا سیگار له کرد من و میخواد ،

دوتا سیگار رو انداختم رو زمین

چشام رو باز کردم

توی پاکت رو نگا کرد

-خب من سیگاری ام ، ۵ تاش مال من بقیه برا تو

یکیش رو روشن کرد و یه پک عمیق زد و نگام کرد

-خیلی سنگینه

نگاهم رو به بیرون دوختم

یه پک زدم ، هوا رو با دود سیگار فرستادم تو ریه هام ، سرم گیج رفت ، چشام و بستم و باز کردم ، همچنان

سرگیجه داشتم

اشکم ریخت

نمیدونم چقدر گذشت

یکی دستم رو باز کرد و سیگار رو از دستم کشید بیرون

یه سوزش تو انگشتام حس کردم ، چشام رو باز کردم ، افر داشت انگشتام رو فوت میکرد ،

-سیگار بین انگشتات تموم شد ، سیگار کشبذنت هم مثل ادم نیست

-سیگار نمیکشم اون من و میکشه

دوباره انگشتم رو فوت کرد ،

-تو رو ناجور میکشه

از اتاق رفت بیرون

هی کجایی ؟

لاله رو نگا کردم ،

-اولین و آخرین نخ سیگاری که کشیده بودم همون بود ،

تلخ خندیدم ،

-اما این پاکت برام موند

پاکت رو برداشتم و نگاش کردم ، وینستون ، بوش کردم ، بوی عطر محمد جواد پیچید تو ریه هام ، پلک زدم

پاکت رو گرفتم سمت لاله

گیج نگام کرد

پرسید

-چیکارش کنم ؟

-بندازش دور برا بچه ام ضرر داره

متعجب نگام کرد ،

سرم و انداختم پایین

بغضم سنگین تر شد

-غذای کنسروی هم براش ضرر داره ؟ میگن زعفران هم نباید بخورم

-ایپک ؟

بغضم رو قورت دادم پایین نرفت

-میخواهی نگرش داری ؟

ناباور داشت نگام میکرد ، پلک زدم ، اشکام ریختن

خودم و انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه

گریه هام تموم شد

اروم گفتم

-قرار شد تا سه روز تموم نشده ازم هیچی نپرسی

-ولی این کارات

-تا وقتی مادرم بذار حس مادری رو تجربه کنم ، بذار مواظبش باشم ، بذار حس خواسته شدن رو بهش بدم

دستم رفت رو شکمم

-بذار حس کنم برا داشتنش سعی کردم برا نگر داشتنش زور زدم ، بذاربه خودم تلقین کنم که مادری کردم در

حقش

-الان خودت خوبی ؟

-نه ... مگه میشه خوب باشم ؟

دستش لغزید رو دستم

-یخ کردی

-همه عمرم رو یخ بودم ، اوائل دستای محمد جواد گرمم میکردو بعد از اونم که ، میدونی بهترین حس دنیا چیه ؟

سرش رو تگون داد

-اینکه زیر بارون یه دستت تو دست مردت باشه و تو جیش ، اون لحظه همه دنیا از یادت میره

دست ازادم رفت رو شکمم ، اگر بچه محمد جواد بود نگرش میداشتم ؟

خواست حرف رو عوض کنه پرسید

-چیزی نمیخوری ؟

-نمیدونم

-از صبح چیزی خوردی ؟

-چایی

-بیا پایین نیمرو بخوریم

-برو پایین میام

رفت پایین ، دستم رفت روی پرده اتاقم، پرده رو زدم کنار ، نمیدونم چرا افتادم توی خاطره های قشنگ

من بودم و محمد جواد و بارید و نامزدش ، رفتیم ویلای لواسان

پرده رو بیشتر زدم کنار
 داشت بارون میبارید
 رفتم تو همون روز بارونی
 هوا خوب بود و ما انتظار بارون نداشتیم ، بارون باریده بود و کت محمد جواد سایه بونمون شد و ما بدو بدو
 خودون رو رسوندیم به ویلا
 پرده رو کامل کنار زدم و پنجره رو باز کردم
 سره ظرف شستن شبا دعوا بود ، مهدیس میگفت من با باربد میشورم و من میگفتم من با محمد جواد
 قرار شد یک شب در میون ظرفا رو بشوریم
 محمد جواد دستکش پوشید و من قرار شد اب بکشم
 ظرفا رو که کف میزد صدام کرد
 برگشتم سمتش
 دستکش کفیش نشست روی صورتم
 دستم رو پر اب کردم و ریختم روش و بعد دعوا و اب بازی و کف بازی
 وسط این جیغ و دادا و کثیف کاریها نمیدونم چی شد رفتیم تو یه خلسه
 صدای باربد اومد
 -خودمون ظرفا رو ...
 دنبال یه سوراخ میگشتم که اب شم برم توش
 باربد از اشپزخونه زد بیرون
 محمد جواد اروم گفت
 -این دو تا نامزد از ما سنگین ترن
 لبم و به دندون گرفتم
 -من عمرا دیگه بتونم تو صورت باربد نگا کنم
 -هوای شماله دیگه ادم هم که
 به شوخی زدم به سینه اش
 دستش اومد رو صورتم

-امکان نداره دوباره برگرده اشپزخونه

نگاش کردم

-ظرفا

دستش پشت گردنم رو لمس کرد

دوباره روی پنجه بلند شدم

صدای یه ماشین من و از فکر کشید بیرون

یه ازرا مشکی از جلو خونه رد شد

نگاهم رو گردوندم توی کوچه

از اون فاصله پلاک رو تشخیص ندادم

برکشتم طبقه پایین

نیمرویی که مزه اش از چلوکباب هم بهتر بود خوردم ،

کمی چرت و پرت گفتیم و بعد هر کدوممون رفتیم سمت اتاقمون

نشستم روی تخت ، همونطور که موهام رو شونه میکردم ، به یاد شونه شدن و بافته شدن موهام به دست

محمد جواد یه لبخند نشست روی لبهام

موهام رو که شونه میکرد دلم ضعف میکرد ، حس بینهایت قشنگی بود که به یکی تکیه کنی و اون موها رو

شونه کنه و گاهی یه بوسه بنشونه روش

دراز کشیدم روی تخت

چراغ خواب رو که خاموش کردم و یاد روزی افتادم که جواب کنکور اومده بود ، یاد یه خاطره یاد اولین

چیزهایی که من رو قلقلک دادن تا انتخاب کنم

محمد جواد اومد خونه با روزنامه

قیافه اش تو هم بود

لباش اویزون

جدی گفت

-طلاق میدم

با ترس نگاش کردم

-قبول نشدم ؟

سرش و تکون داد و گفت

-نه ... قبول شدی

زدم زیر گریه ، پرسیدم

-چرا ؟ منکه خوب خونده بودم

-خب چون خوب خوندی قبول شدی

نگاش کردم

-چی ؟ چی شده ؟

تا به خودم پیام بغلم کرد و من و چند دور چرخوند

گریه ام بند نمی اومد از خوشحالی

هنوز محمد جواد هنوز داشت من و میچرخوند که تلفن زنگ زد

چشماش رو تنگ کرد

-این زنگ زنگ حاج اقااست

-چی قبول شدم ؟

-الان میفهمی

گوشی رو زد رو ایفون و گفت

-سلام پدر مزدگونی بده

صدای خنده بابا اومد و گفت

-ای حلالزاده من زنگ زده بودم مزدگونی بگیرم

-ما اینیم دیگه ،

-گوشی رو میدی به گل دخترم ؟

-پدر ایپک صداتون رو میشنوه

-سلام بابایی

-دخترم سر بلندم کردی

-مرسی بابا ، من هنوزم نمیدونم چی قبول شدم

-تهران همونی که میخواستی
از خوشحالی جیغ کشیدم
-میکروبیولوژی ؟ روزانه ؟
-خب بابا جون میخوایی چیکار کنی ؟
-یعنی چی ؟
-میری تهران ؟
نگاهی به محمد جواد کردم
یه زن متاهل نمیتونست بره تهران و دوره لیسانس رو اونجا بگذرونه و شوهرش رو تو شهرش ول کنه
محمد جواد نگام کرد
-زیست شناسی هم قبول شدی ، ازاد همین جا
اب دهنم رو قورت دادم ، زیست شناسی مطمئنا جزو انتخابام نبود
محمد جواد لبخند زد
-میفرستمت تهران
صدای بابا اومد
-خوب فکراتون رو بکنید ، بعدا پشیمون نشید
-چشم پدر
با بابا خداحافظی کردیم و من همه ذوق و شادیم پر کشید و رفت
محمد جوادمن و نشوند رو پاش و گفت
-خودم میفرستمت تهران
-خب فرقی نمیکنه برا ارشد میتونم بازم میکروبیولوژی بخونم
-حل میشه
-فعلا چند روزی وقت داریم برا فکر کردن
-تو شاد باش منم شادم
سرم رفت روی شونه اش ، پلکام رفت رو هم
-تو پشتم باشی دیگه هیچی نمیخوام

یه بوسه نشست توی موهام

فردای اون روز که جوابا اومده بود خبر به گوش حاج خانوم رسید،

فردای قبولیم بود ، محمد جواد رفت بود سره کار و من نشسته بودم تو خونه و سعی میکردم خودم رو راضی

کنم که تو شهر خودم زیست شناسی بخونم

حاج خانوم محدثه با هم اومدن ،

هنوزم محدثه رو دوست داشتم ، با گل و شیرینی اومده بود و قبلش زنگ زده بود و کلی جیغ و داد کرده بود و

تبریک گفته بود

حاج خانوم اما اومده بود و با چادر رو سرش نشسته بود روی مبل و یه تبریک خشک و خالی هم نگفته بود

رفته بودم سمت اشپزخونه

-حاج خانوم گفته بود بشین ایپک برا چایی خوردن نیومدم

نشسته بودم روی یکی از مبلها ، محدثه اشاره کرده بود اهمیتی به حرفهای حاج خانوم ند

حاج خانوم پرسیده بود

-دانشگاه رو میخوایی چیکار کنی ؟

شروع خوبی نبود برای تبریک گفتن به تنها عرووش

سرم رو انداختم پایین و زمزمه وار گفتم

-فعلا داریم روش فکر میکنیم

-با کی ؟

-من و محمد جواد

-میتونستی همینجا پیام نور بخونی ، حتما باید میزدی تهران ؟

نفس عمیق کشیدم

-اینجا میکربولوژی نداره

-دانشگاه دانشگاهست هر چقدر هم که درس بخونی اخرش باید خونه داری کنی ، شوهر داری کنی ، کهنه بچه

بشوری ، همون کاری که من دیپلمه هم کردم و منیره لیسانسه هم میکنه

لبخند زده بودم

صدای محدثه اومده بود

-مامان

حاج خانوم با تاکید گفته بود

-حاج خانوم

محدثه اهمیتی به تاکید حاج خانوم نداده بود و گفته بود

-مامان منم دارم درس میخونم

-تو شهر خودت

-ایپک هم میتونه اینجا تو دانشگاه ازاد بخونه

-دانشگاه ازاد جای عروس محبی نیست

محدثه خواسته بود حرفی بزنه اشاره کرده بودم ساکت باشه

اروم گفته بودم

-میرم چایی بیارم

عصبی جواب داده بود

-با چایی خفه ام نکن ، بذار حرف بزنم

-حاج خانوم من روز اول باهاتون صحبت کردم گفتم میخوام درس بخونم قبول کردید

-الانم با درس خوندنت مشکلی نداریم

-با چیش مشکل دارید ؟ با روزانه مشکل دارید با ازاد مشکل دارید .اصلا بذارید سوالم رو عوض کنم ، با چی

مشکل ندارید ؟

-بچه دار شو بچسب به خونه و زندگیت

از رو حرص لبخند زدم

-من میرم چایی و میوه بیارم

حاج خانوم از جاش بلند شد

-من میرم خونه حاج اقا منتظره

محدثه پرسید

-بابا بازار نرفته ؟

حاج خانوم با عصبانیت چادرش رو درست کرد

-محدثه پاشو بریم

محدثه پاش رو انداخته بود رو پاش و گفته بود

-پیام میاد اینجا دنبالم

حاج خانوم نفس عمیق کشیده بود و از خونه زده بود بیرون

محدثه نگام کرده بود ، پرسیده بودم

-منیره خوبه ؟

-میگذرونه

-چرا برنمیگرده ایران ؟

-برگرده چی بشه ؟ با شوهرش دوتایی دارن تو مالزی زندگی میکنن کار میکنن حاج خانومی نیست دعوا راه

بندازه حاج اقایی نیست که نصیحت کنه

سری تکون داده بودم . منیره خواهر شوهر مورد علاقه من نبود ، محدثه فکرم رو خونده بود

-منیره هم یکیه مثل خودشون

ابروم رفته بود بالا و ادامه داده بود

-چقدر بده خانواده ات ادما رو با پولشون با طلاشون با حاج فلانی بودنشون بسنجن ، چقدر بده که جلوتر از

دماغشون رو نبینن ،

نفس عمیق کشیده بود

-از هم قماشای خودمون بدم میاد ، خوشحالم که پای پیام وایسادم و پام و از زندگی اینجوری کشیدم کنار ، تو

هم شوهرت رو بکشش کنار

با خودم فکر کرده بودم ، محمد جواد من با اینا فرق داشت محدثه با اینا فرق داشت ،

خواسته بودم حرف رو عوض کنم

-راستی پیام نهار میاد اینجا ؟

-نه بابا ، پیام بدبخت رفته دنبال خورده فرمایشات حاج اقا

خندیده بودم

-بگو برا نهار بیاد

-مرسی خانومی ، بعدا یه شیرینی ازت میگیریم

محدثه رفته بود و بعد من تنها شده بودم

کمی بعد از رفتن محدثه محمد جواد اومده بود

سلام کرده بودم

گفته بود

-پس حاج خانوم اینجا بوده

-جواب سلام واجبه ها

سرش و انداخته پایین

-ببخشید

منتظر نگام کرده بود

-نهار میخوری ؟

-حاج خانوم چی میگفت ؟

-کی بهت گفته حاج خانوم اینجا بوده ؟

-دلم میخواست تو بهم بگی ،

-منم دلم میخواست بیای خونهِ و خستگی در کنی و بعد یه چایی بذارم جلوت و بشینیم سره فرصت باهم

صحبت کنیم نه اینکه شما بری از این و اون خبر جمع کنی

ابروش رفته بود بالا

-حالا شما چرا انقدر ناراحتی ؟ میخوایی من و بزنی ؟

-میخوام تو ارومم کنی ، تو یه بار از رو دوشم برداری ، نه اینکه خودت هم درگیرش بشی ، عصبی بشی

یه قدم برداشته بود سمتم و بعد با لبخند گفته بود

-اگر پاهام رو شسته بودم و لباسام رو هم عوض کرده بودم میومدم بغلت میکردم و میگفتم که خیلی بزرگ

شدی ، خوشحالم که اینجا هستی کنارم

-بله شما اگر پاهات رو شسته بودی منم میگفتم ... نهار هیچی درست نکردم

لبخند زده بود

-ساندویچ درست کنم بخوریم و بعدش صحبت کنیم

سرش رو تگون داده بود

چند روز درگیر خیلی چیزا بودیم ، درگیر سکوت حاج اقا که نشونه مخالفتش با تهران رفتن من بود و نیش و کنایه های حاج خانوم که راضی نبود پسرش اول زندگی بیفته تو خرج دانشگاه ازاد من و ... بحث ها که به گوش بابا رسید گفت

خودم هزینه دانشگاه ازاد دخترم رو میدم و این حرف به حاج اقا بر خورد
میون این دعاها محمد جواد خیلی سفت و سخت وایساد و گفت زنم رو میفرستم تهران
نمیدونستم چیکار کنم ، یکی از اون هزاران لحظه ای بود که میگفتم اگر سنم بیشتر بود اگر تجربه ام بیشتر بود
بهتر تصمیم میگرفتم ، چند بار هم به خودم گفتم اگر با محمد جواد ازدواج نمیکردم اگر امیر ولم نمیکرد ...
اما بعد از کلی بالا پایین کردن و دودوتا چهارتا کردنها بالاخره روز اخر به جای رفتن به دانشگاه تهران گفتم
میرم همینجا ازاد زیست شناسی میخونم

محمد جواد میگفت از هیچی نترس خودم حمایت میکنم اما خودم حس کردم بهترین تصمیم تو اون زمان و تو
اون موقعیت موندن تو شهر خودم و پیش همسرم بودنه
برا قبولیم تو دانشگاه هم محمد جواد برام ماشین خرید
میدونست چقدر ۲۰۶ دوست دارم ، برام ۲۰۶ سورمه ای گرفته بود هم رنگ ماشین خودش ، ته دلم میدونستم
که میخواد زنش با این ماشین یادش بره که رشته و دانشگاهی رو که دوست داشته رو به خاطرش کنار گذاشته
، میخواست یه جوری ته دلم گرم شه
و من دلم گرم شد

دلم به ماشین گرم نشد ، دلم به شوهری گرم شد که جلو همه وایساد و گفت برا زنم اینکار رو میکنم ...
بلند شدم و نشستم سره جام

از بیخوابی داشتم میمردم ، شده بودم مثل دختر بچه های شب امتحانی که از بی خوابی دارن میمیرن و برا
درس خوندن له له میزنن اما فکر و خیال نمیداره به هیچ کدوم از کاراشون برسن
سرم و چند بار اروم کوبیدم به تاج تخت خوابم
چنگ زدم تو موهام

چقدر باید فکر کنم ؟ کی به جواب میرسم ؟ این بچه چند ماهه چرا باید انقدر قلقلکم بده ؟ یه بچه از مردی که
براش شدم دومین ... شدم اعتباری و مردی که برام شد جایگزین
از خودم پرسیدم جایگزین شد اییک ؟

خائن ترین زنی بودم که تا به حال دیده بودم ، تو زندگی با مردم فقط به محمد جواد فکر میکردم ، ولی بعد ها ... بعد ها دیگه فرصت نشد به چیزی فکر کنم ، ولی حالا این بچه واردارم میکرد به فکر کردن ، بهم میگفت رابطه پنهونی که داشتی انقدرها هم که فکر میکردی امن نبوده ، بهم یاد اوری میکرد اون شراب عشقی که زره زره بهش معتاد شدم یه هو تموم شد و دیگه تو هیچ بازاری هم پیدا نشد

تو این فکرا گاهی به این نتیجه میرسیدم که اگر وقتی لازم بود بچه دار میشدم ، محمد جواد انقدر راحت نمیگفت طلاق و دادگاه انقدر راحت حکم طلاق رو صادر نمیکرد ، فکر میکردم اگر بچه ای بود دادگاه حتی اگر توافقی هم میخواستیم طلاق بگیریم کمی سنگ مینداخت جلوپامون

دوباره با خودم فکر کردم

از کی این زمزمه ها شروع شد ؟ سال دوم دانشگاه بودم ؟ نه ! سال سوم بودم ، دنبال این بودم که ۶ ترمه تموم کنم و ۴ واحد باقی مونده رو تو تابستون پاس کنم

پاهام رو جمع کردم تو بغلم و همونطور که پنجره رو نگاه میکردم رفتم تو اون روزا ،

-کی میخوایی یه بچه بیاری برامون ؟

-ترم اخر دکتری باردار میشم

-دیر نیست ؟

-زوده

-ولی من یه بچه میخوام ، یه دختر شبیه تو

بینیم رو پر کردم از عطر تنش

-فک نمیکنی خودم خیلی بچه ام ؟

-منکه دارم تو رو بزرگت میکنم اون رو هم بزرگ میکنم

-خیلی بدی همسری

-خیلی هم خوبم عیال

-فردا اگر بچه ای باشه شش دونه حواسم برای شما نیستا

-همه تو سهم منه کسی حق نداره تو این سهم شریک شه

-بچه دونه خودش رو داره

من و کشیده بود تو بغلش ، بینیش نشسته بود روی موهام ... یه نفس عمیق کشیده بود

هنوزم عطر موهات رو دوست دارم

نگاش کرده بودم

-خیلی بچه دوست داری ؟

-تو رو بیشتر از همه چی دوست دارم

-انقدر از بچه حرف زدیم ترس برم داشته که یه وقت بچه دار نشم ، تو فیلما میبینی وقتی قراره یکی بین مرگ

زن و بچه اش انتخاب کنه میره تو فکر ؟ تو اگر قرار باشه فکر کنی

دستش نشسته بود روی بینیم

-اونا فیلمه ، مرد عاشق انتخاب نمیکنه ، اونی که تو رو خواسته اول به تو فکر کرده ، که تو باشی و شادش

کنی که تو باشی و زندگیش بشی و تو باشی و یه بچه براش بیاری ، اونی که فکر میکنه ، عاشق نیست

-اگر من بچه دار نشم ...

دستش نشسته بود رو لبم

-وقتی تو رو خواستم ... وقتی تو رو دیدم به امید بچه عاشقت نشدم ... خودت و دیدم ، خودت و خواستم

-ولی حاج خانوم

تو گوشم زمزمه وار گفته بودم

-اتاق خواب برای من و توئه ، حرفایی که توش ایپکی هست و محمد جوادی ، حرف اصغر و اکبر و صغری

کبری اینجا راه نداره

-من اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم ؟

-یکی دیگه رو خوشبخت میکردی

-اگر تو نبودی خوشبختی نبود

روز کنکور ارشدم بود ، قرار بود برم تهران و کنکور رو بدم ، اینبار راهی جز رفتن به یه شهر دیگه برای درس

خوندن نداشتم

حاج خانوم بارها مستقیم و غیر مستقیم گفته بود لیساس بسته ، حاج اقا گفته بود صلاح نیست یه زن جوون بره

تو یه شهر دیگه درس بخونه ، بابا و مامان هم همه چیز رو به عهده خودم گذاشته بودن ، و ایلیا فقط ارومم

میکرد ، کتابای تستم رو میخرید و برام میفرستاد ، منابع رو برام پیدا میکرد ، برادرم کارهایی فراتر از نگه داشتن

بچه تو روزهای تعطیل برام کرده بود

دو روز قبل از امتحان بود و با محمد جواد میرفتم تهران تا ازمون رو بدم ، لباس پوشیده از اتاقم اومدم بیرون
محمد جواد هم آماده منتظرم بود ، من و که دید پرسید :

-آماده ای خانوم ؟

-اوهوم

لبخند زد

-درساتو خوندی ؟ مشقات و نوشتی ؟

با مشت کوبیدم به بازوش

دستش و ارود جلوتر بازوم و کشید و تا به خود م پیام بینی ام پر از بوی یه عطر خوش مردونه بود
زمزمه وار گفت

-تو دنیا هیچی نمیخوام جز شادیت ، جز موفقیت ، جز خوشبختیت

سرم و بالا اوردم و نگاش کردم

حس کردم اونم استرس داره خیلی بیشتر از من ، من کنکور داشتم و اون رنگ پریده جلوم بود
ازش جدا شدم

چشاش رو ریز کرد

-مطمئن باش هر کاری کنم به نفع توئه ، یه قدم به نفع خودم بردارم ده تا به نفع تو برمیدارم
چی شده ؟

-بهم اعتماد داری ؟

سرم و تگون دادم

-ایمان داری هر کاری کنم به صلاحته ؟

-اوهوم

-بهم یه قولی بده

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه گفتم

-همیشه باهات میمونم ، از حالا تا اخر عمرم

منگ و متعجب نگام کرد ، ادامه دادم

-اگر هم بخوایی کنکور نمیدم ، اگر بخوایی شهر دیگه نمیرم ، هیچ کاری نمیکنم ... اگر تو بخوایی

لبخند زد ، حس کردم غمگین شد

سیبک گلوش تکون خورد ، یه چیزی رو فرستاده بود پایین ، شاید یه سری حرف رو قورت داده بود
بعد از چند لحظه به حرف اومد

-ایپک اگر قراره یکی از کل ادمای دنیا رو تو اوج ببینم ، ترجیح میدم اون یه نفر تو باشی ، اگر قراره بخوام
یکی رو موفق کنم و از پله های ترقی بالا بیرمش میخوام اون تو باشی ، من اعتقادی به عشق تو نگاه اول
نداشتم ، میدونم که تو هم نداشتی ، اینی که با هم ساختیم ... دوتایی ... ذره ذره ...

سرش و انداخت پایین ، با پنجه کفشش روی پارکت ضرب گرفت ، یه نفس خیلی عمیق کشید
نگاهش لعزید رو صورتم ، چشم رو نگا کرد ، یه دستش حرکت کرد روی صورتم

گونه ام رو با شست و اشاره اش لمس کرد

-امتحانات رو خوب بده خیلی خوب ، انقدر خوب که بتونی میکرو تهران قبول شی ، اینبار میفرستمت تهران
دستش شل شد و نگام کرد

پرسیدم

-مطمئنی چیزی که میخوایی اینه ؟

لبخند زد

-اره

-همین ؟

-دقیقا همین

دستم بی اراده رفت سمت مغنه ام ، موهای مرتبم رو دوباره مرتب کردم ،

یه انگشت بینیم رو نوازش داد

با لبخند نگاش کردم

-از تهران برگردیم میری ترکیه ؟

-میرم بینم بارمون مشکلش چیه و برمیگردم ،

-بذار بمونه فردا با ایلیا برم

-اگر قراره از هم دور باشیم دوست دارم از تمام این لحظه هایی که باهاتم استفاده کنم ،

-زود برمیگردی ؟

لبخند زد ،

-کارای حاج اقا رو راست و ریست کنم

لبش رو به دندون گرفت و گفت

-الان شما باید به کنکور فکر کنی ، باید قبول بشی ، باید

-اوهوم

-هوم نه و بله ، حالا راه بیفتیم ؟

-باوشه

خندید

سوار ماشین شدم ، پلکام رو رو هم گذاشتم ، به تمام این چهار پنج سال زندگی مشترک فکر کردم ، به همه این روزها و شبهایی که گذوندیم فکر کردم ، هیچی برام آرامش بخش تر از نگاه کردنش موقع نماز نبود ، هیچ خوشبختی برام بالاتر از داشتنش نبود ، هیچ آرامشی جز آرامش اون برام تعریف نمیشد ، به شایدها هم فکر کردم ، که اگر توش محمد جواد نبود ، اگر با امیر میموندم ، من همین زندگی رو دوست داشتم ، تلخی حاج خانوم رو استرس درس و زندگی رو بچه ای که بالاخره باید می اوردمش و همه شون رو یه جا به شیرینی زندگی با محمد جواد میبخشیدم ،

رسیدیم تهران و تو یه هتل یه سویت گرفتیم

فرداش محمد جواد من و رسوند به حوزه

خیلی استرس داشتم ، کم کم داشت اشکم در می اومد و هی به خودم میگفتم اروم باش اینکه چیزی نیست

محمد جوا مهربون پرسید

-استرس داری ؟

-خیلی

-من میدونم که تو میتونی ؟

-امیدوارم

جدی نگام کرد

-خیلی خیلی خوب امتحان بده ، اوکی ؟

سرم و تگون دادم و گفتم

-شما هم برو خیلی خیلی خوب به خودت برس ، اوکی ؟

چشمات رو تنگ کرد

-چطوری به خودم برس

-یه چرت بزن و یه چیزی هم بخور ... داغونی همسر

-نه عیال خیلی هم رو به راهم

-جلو در نمونی ها !

-اونش و خودم تصمیم میگیریم

-محمد جواد ؟

-هوم ؟

-هوم نه و بله

خندید ، پیشونیم و بوسید و زمزمه وار گفت

-تو از همه شون سرتری از همه شون بیشتر بلدی از همه شون بالاتری ،

نفس عمیق کشیدم و محمد جواد با لبخند راهیم کرد

نشسته بودم توی اتوبوس ، محمد جواد بهم لبخند زده بود و گفته بود

-دیگه برنگرد ، دَرَسِت هم که تموم شد دیگه برنگرد .بذارخونه خالی بمونه

لبخند زده بودم و گفته بودم

-دیگه برنمیگردم

دست محمد جواد اومده بود روی شیشه اتوبوس

دست من نشسته بود روی شیشه دقیقا روی دست اون

محمد جواد گفته بود

-دستت بزرگتر از دست منه

با خودم فکر کرده بودم دست منکه خیلی کوچیکه

حلقه ام شکسته بود افتاده بود بیرون

محمد جواد دستش رفته بود روی لبش

بوس کرده بود

برام فوت کرده بود

گفته بودم

-حلقه ام

گفته بود

-چیزی که از پی خرابه درست نمیشه ، دیگه برنگرد

خندیده بودم با صدا

اتوبوس حرکت کرده بود

دست محمد جواد روی شیشه کشیده شده بود و ردی از بخار پاک شده مونده بود روی شیشه اتوبوس

یکی بوق زده بود

راننده اومده بود بالا سرم و گفته بود

-رسیدی پیاده شو

پیاده شده بودم ، صدای خنده یه بچه وسط یه قبرستون به گوشم رسیده بود

رفته بودم سمت صدا

یه بچه خونی روی یه سنگ قبر بود

یه گوشه از سنگ یه رز پلاسیده بود و کنار رز یه حلقه شکسته

جیغ زده بودم جیغ زده بودم

یکی تکونم داده بود

از خواب پریده بودم

لاله نگران پرسید

-خوبی ایپک ؟

-حلقه ام کو ؟ بچه ام کو ؟ محمد جواد ... وای محمد جواد

لاله تکونم داده بود

-خواب دیدی ، ایپک نگام کن ... همه چی تموم شد

به خودم اومده بودم ، خواب بود ، با صدا زده بودم زیر گریه و گفته بودم

-اون روز قبل اینکه احضاریه بیاد دم در هم این خواب رو دیده بودم ، دقیقا همین رو ، بچه خونی رو دست
 محمد جواد رو حلقه شکسته رو ، سنگ قبر رو
 لاله بغلم کرده بود
 -هی هیچی نیست تموم شد خواب بود
 -نه نبود ،ادما یه خواب و دوبار نمیبینن ، واقعیته ، بعد اون خواب همه چیم رو از دست دادم همه اش رو ، الان
 قراره چی رو از دست بدم
 -ایپک
 اروم گفته بودم
 -میشه بری بیرون ؟
 متعجب نگام کرده بود
 زمزمه کرده بودم ،
 -یه روز از اون سه روزم گذشته ، فقط دو روز مونده
 -هر چقدر بخوایی وقت داری
 نگاش کرده بودم
 به لیوان اب روی میز اشاره کرده بود و گفته بود
 -بخورش
 از اتاق رفته بود بیرون
 دم در صداش کرده بودم و گفته بودم
 -مرسی که کنارم موندی
 لبخند زده بود و رفته بود
 اب رو برداشته بودم دستم رفته بود روی پاتختی برای برداشتن قرص پروپانولم که با یاد اوری بچه ام از
 خوردنش منصرف شده بودم
 لیوان رو سر کشیده بودم و خودم رو مچاله کرده بودم روی تخت

یه هفته بعد از کنکورم بود ، محمد جواد ترکیه بود و من توی خونه پیش مامان و بابا
خواب بد دیده بودم ، رفته بودم دستشویی و بعد زنگ در رو زده بودن
جواب داده بودم

-بله ؟

-خانوم روح پرور؟

-بفرمایید

-ایپک روح پرور ؟

-بله بفرمایید

یه احضاریه دارید

-من ؟

بله اگر میشه یه لحظه تشریف بیارید دم در

یه مانتو و شال از رو اویز برداشته بودم و خودم رو رسونده بودم به در

یه پاکت با مهر اداری داده شده بود دستم و یه دفتر بزرگ برا امضا شدن جلوم قرار گرفته بود
امضا کرده بودم

گیج و منگ پاکت رو نگا کرده بودم

صدای حرکت موتور که اومده بود در رو بسته بودم و پاکت رو عجولانه باز کره بودم

کلمات جلوی چشمم بالا پایین رفته بودن

خواهان خوانده محمد جواد ایپک طلاق

پاهام شل شده بود

تکیه زده به در نشسته بودم روی زمین

بارها کاغذ رو خونده بودم ، انقدر شوک زده بودم که داشتم توی جیب نداشته مانتوام دنبال گوشی میگشتم

از جام بلند شده بودم خودم رو رسونده بودم به اتاق خوابم

گوشی و برداشته بودم و به محمد جواد زنگ زده بودم

بوق ازاد زده بود و بعد اشکال شده بود

دوباره زنگ زده بودم

گوشی خاموش بود

با خودم فکر کردم این مشترک که الان گوشیش خاموشه با من اشتراک بسته ، که از حالا تا آخر عمر در دسترسم باشه که روشن باشه که با من باشه

خودم و تو ایینه نگا کردم ، توی یک کلمه باید بگم داغون بودم ، نباید بهتر از این میبودم ، شوهرم من و نمیخواست

با خودم فکر کردم حالا چی ؟ حالا باید چیکار کنم ؟ محمد جواد رو از کجا گیر بیارم ؟ برم ترکیه ؟ کمی فکر کردم ،

باربد ، باربد میتونست کمکم کنه ، اون حتما میدونست

کیف دستیم رو برداشتم و گوشیم رو انداختم توش

نگاهم برگشت روی میز ، احضاریه روی میز بود ، دست بردم روی میز و احضاریه رو برداشتم و انداختمش توی کیفم

پله ها رو اورم اومدم پایین

مامان گفت

-اییک بیا صبحونه...

یه هو ماتش برد ، پرسید

-چت شده تو ؟

-هیچی ، من میرم بیرون

-کجا ؟

-زود برمیگردم

-یه چیزی بخور رنگ به روت نیست

جوابی به مامان ندادم ، اگر یک لحظه دیگه اونجا میموندم فرو میریختم ، میشکستم ، از خونه زدم بیرون ، جلوی اولین ماشین رو گرفتم و گفتم

-دربست

ماشین جلوی کافی شاپ نگر داشت

از ماشین پیاده شدم

وارد کافی شاپ شدم ، حسام با لبخند اومد جلو ، دقیق نگام کرد ،
 شاید داشت با خودش میگفت این دختر لااقل نمیتونسته کمی به خودش برسه و با این لباس سرتا مشکی و
 چشای پف کرده ، ادم رو یاد میت ها ندازه
 اروم پرسیدم
 -باربد هست
 اشاره ای به طبقه دوم کرد و گفت
 -بالاست
 -مرسی
 رفتم طبقه بالا
 باربد سرش توی گوشیش بود
 -سلام
 گوشیش رو گذاشت کنار ، نگاهم کرد ، انگار که منتظرم بود
 زیر لب جواب داد
 -سلام
 -محمد جواد کجاست ؟
 نگاهش رو از روی صورتم برداشت و گفت
 -بشین
 -کجاست ؟
 بلند داد زد
 -حسام یه لیوان اب بیار
 بلند تر داد زدم
 -حسام هیچی نیار
 نگاهم هنوز تو چشاش بود
 -بشین ایپک
 -محمد جواد ...

اب دهنم رو قورت دادم ، بغض که کردم بارید سرش رو انداخت پایین و با در خودکاری که روی میزش بود خودش رو سرگرم کرد

نگاهم رو دوختم به پنجره و بغض دار گفتم

-شده یه اتفاقی برات بیفته و همه اش بخوایی به خودت بقبولونی دروغه ... اما ته دلت بدونی راسته ؟ ... شده پلک بزنی به امید اینکه بفهمی دروغه و هر بار بیشتر باور کنی که راسته ؟ ... که داره اتفاقی که نباید ، می افته ؟ ... شده چشمت رو ببندی و بگی نه نه خوابه اما چشات رو که باز کنی ته دلت یه چیزی بگه واقعیه ؟

پلک زدم ،

یه قطره اشک از چشمم سرخورد و اومد پایین ... کاغذ که رسیده بود به دستم یه چیزی درونم فرو ریخته بود ، کاغذ رو که دیده بودم بی دلیل تونسته بودم حس کنم یه چیزی هست توی خط خط نوشته های این کاغذ ، گوشه که خاموش شده بود باور کرده بودم که راسته

بازم پلک زدم

اشکی که نوک پلکم جا خوش کرده بود سقوط کرد و سر خورد روی گونه ام و بعد از اونجا راه خودش رو به سمت چونه ام ادامه داد

انقدر توان نداشتم که اشکم رو بگیرم تا جلوی دوست همسرم ، دوست خودم فرو نریزم
نگاش کردم ، همچنان داشت با در خودکار بازی میکرد و نگاهش روی میز حرکت میکرد
صداش کردم

-بارید ؟

نگام کرد ، چونه ام لرزید

-راسته ؟

-باهاش حرف بزن ایپک

-دلیلش محکمه پسنده ؟

سرش رو انداخت پایین و گفت

-ما مردا همیشه پشت همیم ، سر همه اشتباهات همم پشت هم میمونیم ، قضیه مردیه که یه شب خونه نمیره و وقتی برمیگرده زنش به همه دوستاش زنگ میزنه بپرسه که پیش اونا بوده یا نه و همه دوستاش جز یک نفر میگوین که شب پیش ما بوده و اون یه نفر هم میگوین که هنوزم پیش منه

پوزخند زد ، هنوز هم با خودکار روزی میزش بازی میکرد ادامه داد
 -میدونی چی این پشت هم بودنا بده ؟ اینکه شاید اون مرد اگر اون شب میموند خونه اش و نمیرفت پی
 الواطیش اگر دوستاش پشتش رو نمیگرفتن و دروغ نمیگفتن ،شاید زندگیش، بهتر میبود ... بهتر میشد ... بهتر
 میموند .

نگاهش رو از رو خودکار برداشت و نگام کرد

-تو این اتفاق مطمئنم که محمد ، پشیمون میشه ، تو نذار ایپک ، نذار تموم شه ،

-مشکل از منه ؟

-نه ایپک

-پس چی ؟

دوباره خودکارش رو برداشت ، داشت مارک خودکار رو میخوند ، انگار داشت با خودش بالا پایین میکرد
 چیزهایی رو که باید به من بگه

باربد ؟ اگر یه شماره به جز اونی که به من داده داره بدش به من

با دستش چونه اش رو خاروند و گفت

-زیر بار طلاق نرو

-باربد کمکم کن

نفس عمیق کشیده بود

داد زده بودم

-لعتنی نگام کن

نگام کرده بود و گفته بودم

-یادمه یه بار بهم گفتی ناموس رفیقم ناموس برادرم ناموس خودمه مثل خواهرمه ، به این خواهر کمک کن

از جاش بلند شده بود از پنجره بیرون رو نگا کرده بود و گفته بود

-داره حماقت میکنه ، مگه میشه به این راحتی ها بخوایی تموم کنی همه اون چیزایی رو که ساختی ؟

چشام و بستم ، روز قبل از امتحان محمد جواد گفته بود اینی که باهم ساختیم ذره ذره ، حرفش رو ادامه نداده

بود ، اون روز کلی حرف قورت داده بود مطمئنم میدونسته مطمئنم همون موقع که میگفت اگر بخواد یکی رو

به اوج برسونه اون یه نفر منم ، میدونسته که قراره من و ول کنه ، رهام کنه ، من و به مرز جنون برسونه

مستاصل بارید رو نگا کردم رفت سمت میزش

یه کاغذ برداشت و روش یه چیزی نوشت

کاغذ و گرفت ستم

-این چیه ؟

-ادرس فروزش ، وکیل محمد جواد

پوز خند زدم

گفتم

-به امید دیدار

رفتم سمت در

بارید صدام کرد

-ادرس ؟

در رو باز کردم و اروم زیر لب گفتم

-بلدم

از کافی شاپ زدم بیرون

رفتم سمت دفتر فروزش ، همینکه رسیدم منشی از جاش بلند شد

-اقای فروزش هستن ؟

-بله ، وقت قبلی داشتن ؟

-با خودشون کار دارم

-منتظر باشید مراجعه کننده ...

منتظر نشدم حرفش تموم شه

از جلوش رد شدم، در زدم

نصفه و نیمه

منشی خواست جلوم رو بگیره

در رو کامل باز کردم

دستم رو کشیدم رو پیشونیم موهام رو فرستادم زیر شال ، مستان ، منشی فروزش کنارم وایساد

فروزش بهش اشاره کرد بره بیرون

چشام میسوخت ، دستم رو کشیدم به چشمام دستم خیس شد

گریه کرده بودم ؟ برای چی ؟

فروزش بلند شد

عصبی بود ، اما سورپرایز نشده بود ، اشاره کرد به طرف میل و گفت

-بفرمایید

یه خانوم که احتمالا از مراجعه کننده هاش بود بلاتکلیف و خیلی نا اروم نشسته بود رو میل و یه دستمال

کاغذی تو دستش رو ریش ریش میکرد مچاله میکرد و دوباره پاره میکرد

مشکل من حاد تر از اون بود ، زیادی حاد ، یه هفته قبل کنکور داده بودم شوهرم من و گذاشته بود خونه پدرم ،

قبل رفتنش تو حیاط خونه پنهونکی همدیگه رو بوسیده بودیم و اون رفته بود خارج از کشور و گفته بود

برمیگرده و امروز دادخواست طلاق رسیده بود به دستم

مشکلم زیادی حاد بود ،

فروزش رو به مراجعه کننده اش گفت

-میشه فردا ؟

زنه سرش رو تکون داد ، با دستمالی که دستش بود اشک های گوشه چشمش رو پاک کرد،

نگاهم برگشت روی زن ، یه زن جوون ، با یه دستمال کاغذی استفاده شده و ریملی که پای چشاش رو سیاه

کرده بود ، مطمئنا اگر میدونست که قراره گریه کنه ریمل نمیزد ، اما ... مشکل من همچنان حاد تر بود ،

زنه از جاش بلند شد

زبونم نچرخید ازش معذرتخواهی کنم ، نتونستم ازش بخوام که قبل رفتن به خیابون یه نگاهی توی آینه بندازه

، هر

چند مطمئن بودم که از دفتر که بره بیرون میره سمت دستشویی تا به بهونه شستن دستش هم که شده ارایش

خراب شده اش رو تجدید کنه

زنه که رفت فروزش دوباره اشاره کرد که بشینم

از جام تکون نخوردم ... دستم رو بردم توی کیفم، داد خواست رو از تو کیفم در اوردم ، نگاش کردم

دوباره اشاره کرد بشینم پرسیدم

-محمد جواد کجاست ؟

-اون دیگه برنمیگرده

پلک زدم

اب دهنم رو قورت دادم

دستم رفت سمت موهام ، با همون دستی که درخواست احضاریه یا هرچیز دیگه ای توش بود سعی کردم موهام رو مرتب کنم ، مرتب نمیشدن ، نامرتب بودن ، نه ، چنگ زدم به موهام و سعی کردم بی رحمانه بفرستمشون توی شالم ، بدتر خرابشون کردم و کاغذ رو بیشتر مچاله کردم

دوباره پرسیدم

-محمد جواد کجاست ؟

-بشین ایپک

-کی برمیگرده

-خانوم محبی ...

مکث کرد ، دیگه قرار نبود محبی باشم ؟

نگاهی به کاغذ مچاله شده توی دستم انداخت ، جدی گفت

-خانوم روح پرور

پاهام سست شد ، دیگه قرار نبود محبی باشم !

جلو در نشستم رو زمین

بلند صدا کرد

-مستان اب بیار

زانوهایم رو جم کردم تو بغلم

زمزمه وار گفتم

-این چیه برای من فرستاده ؟ اصلا چرا فرستاده ؟ مرد نبود ؟ جرئت نداشت ؟ زبون نداشت ؟ بعد از ۴ سال نه

بیشتر از ۴ سال زندگی این بود جوابم ؟ ترسید بچسبم بهش ؟ اینه رسمش ؟ اینه مرامش ؟ اگر قرار نبود برگرده

چرا گفت برمیگردم ، چرا قول داد ؟ نه ، قول نداد ، چرا قول نداد ؟

مستان با اب اومد بالا سرم ، اب رو چسبوند به لبام

سرم و تکون دادم

با اصرار گفت

-کمی اب بخور

-نمیخورم

مستان خواست اصرار کنه

اب و پس زدم

فروزش اب رو از مستان گرفت و اشاره کرد که بره بیرون

در بسته شد ، فروزش رفت سمت میزش

نشست پشت میز و من همونجا نگاش کردم ، زمزمه وار ادامه دادم

-منکه بهش گفتم ... گفتم اگر بخواد شهر دیگه نمیرم اگر بخواد پیشش میمونم اگر بخواد درس نمیخونم

پلک زدم

-منکه بهش گفتم اگر بخواد براش میمیرم

-ببینید

-آخه ادم انقدر نامرد؟ انقدر بی مرام ؟ من زن بودم اما کلی مرام داشتم من زن بودم اما مردونه حرف زدم و اون

-محمد جواد ، فقط به تو فکر کرده

زدم زیر گریه و میون گریه گفتم

-به فکر من بود و

پلک زدم

-داره با زندگیمون چیکار میکنه ؟

-تو جای دخترمی ایپک ،روز اول که دیدمت به دلم نشست ، با خودم فکر کردم اون خونه سهم هیچ کس جز

تو نمیتونست باشه ، اما درباره محمد جواد ... من کارش رو تایید نمیکنم بهش گفتم بیاد باهات حرف بزنه بهش

گفتم ، تو باهاش کنار میایی ، اما قبول نکرد

-با چی ؟

-همه حق و حقوق رو بهت میده

-با چی ؟

-بیشتر از حقت بهت میده

داد زدم

-با چی کنار بیام ؟

-ایپک ؟

-حق و حقوق ؟ من ... من

پوزخند زدم

-حق و حقوق من ؟ داره طلاقم میده ؟ منو ؟ حقم اون خونه است ، حقم اون زندگيه ، حقم محمد جواده ، بیاد

حقم رو بده

-ایپک منطقی باش

ازجام بلند شدم

-ازش دلیل میخوام

اشکام رو با پشت دست گرفتم ، با همون دستی که احضاریه دستم بود ، احضاریه خیس شد

-اگر انقدر مرده که تو چشام نگا کنه و بگه به این دلیل نمیخوامت و پست میفرستم برای خانواده ات ، انقدر

زنم که بگم مهرم حلال جونم ازاد

مکت کردم ، با تاکید گفتم

-ولی اگر مرد باشه زنیت به خرج میدم ، مرد نباشه منم میتوم اذیتش کنم ، حالا به هر طریقی

-خانوم روح پرور

برگشتم سمتش و گفتم

-اصرار ندارم مثل قبل ... مثل روزیکه سه دنگ اون خونه رو به اسمم زدید محبی صدام کنید ... دیگه اصرار به

هیچی ندارم

خواست حرف بزنه ، دستم به علات سکوت رفت بالا و ادامه دادم

-این زندگی دیگه زندگی نمیشه ... زندگی که توش شک این باشه که چرا یه زمانی نمیخواستت و ترس اینکه

بازم نخوادت ...

بغض ها و دردهام رو فرستادم پایین و محکم گفتم

-فقط بهم زنگ بزنه ... دلیل بیاره و از سگ کمترم اگر یه ریال ازش قبول کنم

از در اومدم بیرون، هنوزم نمیدونستم میخوام چیکار کنم مردم من و نخواسته بود و من زنی بودم که خواسته نشده بود، زنایی که خواسته نمیشن کجا میرن

نگاهی به کاغذ توی دستم انداختم، مچاله شده بود خیس شده بود و جوهر امضاش کمی پخش کاغذ رو تاش کردم گذاشتمش توی جیبم

از دفتر که برگشتم خونه گیج و مستاصل بودم، نمیدونستم چیکار کنم به کی بگم چی بگم، به مامان و بابا که هیچی نمیتونستم بگم، طلاق تو اون شهر ننگ بود عار بود، بد بود، مامان و بابا زیر بار نمیرفتن، باید میرفتم پیش حاج اقا و حاج خانوم؟ میرفتم و بهشون چی میگفتم؟ پسرتون من و ولم کرده؟ دادخواست طلاق داده؟ فرداش از ایلیا خواستم بریم بیرون تا باهم حرف بزنیم قبول کرد،

رفتیم توی یه پارک نشستیم و بدون هیچ حرف اضافه ای احضاریه مچاله شده رو دادم دستش حتی سعی نکرده بودم صافش کنم و خوب تاش بزنم، مچاله مچاله بود با همون جور پخش شده سعی کردم خودم رو مشغول نگاه کردن به درختا و بازی بچه ها کنم صدای ایلیا رو شنیدم -این چیه؟

نگاهم هنوز به درختا بود، یه جوری میپرسید این چیه که انگار خودم میدونستم، فکر میکرد مسئله ریاضیه که بشینم حلش کنم؟ دوباره پرسید -این چیه؟

همونطور که داشتم با نگاهم یه بچه رو دنبال میکردم گفتم -دادخواست طلاق

همین دوتا کلمه پیش هم، بدترین کلماتی که تا به حال شنیده بودم -یعنی چی؟

نیش خند زده بودم، همونطور که روبه روم رو نگا میکردم اشکم ریخته بود، ایلیا گوشیش رو در آورده بود و شماره گرفته بود، مطمئن بودم داره به محمد جواد زنگ میزنه

یکی دوبار زنگ زد که گفتم

-گوشیش رو خاموش کرده ، به فروزش وکالت

لبم رو به دندون گرفته بودم تا چونه ام نلرزه تا به حق حق نیفتم ، دستم رو توی جیب مانتو ام مشت کردم ،

ایلیا پرسید

-با هم مشکل داشتید؟

-نه

باید میگفتم نمیودنم ؟ ولی نه ، نداشتیم

ایلیا پرسیده بود

-یعنی چی نه ؟

بغضم شکسته بود و گفته بودم

-چیکار کنم ایلیا ؟ اگر بخواد طلاقم بده میده ، چطور جلوش و بگیرم ، چطور مانعش بشم ؟ ایلیا به مامان و بابا

چی بگم ؟ ایلیا اگر ازم بپرسن چرا داره طلاق میده ، مگه چیکار کردی مگه چی شده ؟ چه جوابی بدم بهشون

؟ من میخوامش ... من ... ایلیا من ... ایلیا... ایلیا

سرم رفته بود رو شونه ایلیا و یه دل سیر گریه کرده بودم و زیر لب فقط اسمش رو صدا کرده بودم

ایلیا همونروز که موضوع رو بهش گفته بودم رفته بود با فروزش حرف زده بود و وقتی برگشته بود خونه گفته

بود

-مثل اینکه همه چی جدیه

یا خودم فکر کرده بودم که اره جدیه ، بازی نبوده ، مگه تا حالا فکر میکردم بازیه ؟ ایلیا پرسیده بود

-مگه میشه همینطوری طلاق بده ، بی دلیل ، بدون اختلاف ، مطمئنی که

فقط سرم رو تکون داده بودم

فرداش ایلیا رفته بود و با حاج خانوم و حاج اقا صحبت کرده بود و اونا هم به نتیجه ای نرسیده بودن و خبر به

گوش عمو رسیده بود و بازم پروژو جواب منفی دادن من به نیما پسر عموم باز شده بود و بعد نیش و کنایه همه

و ...

حاج اقا گفته بود که خودم حلش میکنم میرم ترکیه ادمش میکنم ، مگه زندگی بازیه

یه هفته گذشته بود و خبری از محمد جواد نشده بود ، بابا مسرانه گفته بود دادگاه نرو ،خودم چی ؟ میخواستم دادگاه نرم ؟ فروشش اما میگفت بهتره طلاق رو بگیرم

یه روز ایلیا اومد خونه و بهم گفت که لباس بپوشم

پرسیدم

-برای چی ؟

لبخند بی رنگی زد و گفت

-لباست رو بپوش خواهر من

نگاش کردم ، از عمو حرف شنیده بود از بابا حرف شنیده بود ، بهش گفته بودن بی غیرت ، گفته بودن بی رگ ، برادرم حرف نزده بود

الان اینکه پیرسم برای چی احمقانه بود ،

لباسم رو سریع پوشیدم و همراهش از خونه زدم بیرون

برادرم عصبی بود ، میخواست بره ترکیه و من نذاشته بودم ، میدونستم اگر محمد جواد نخواد هیشکی نمیتونه پیداش کنه و فقط ازش خواسته بودم کمکم کنه طلاقم رو بگیرم ، با حرفای فروش خودمم به این نتیجه رسیده بودم که بهتره به طلاق توافقی راضی بشم

با تمام فشارهایی که روم بود به نگه داشتن زندگیم فکر نمیکردم به دانشگاه رفتن فکر نمیکردم به حفظ خودم و غرورم فکر نمیکردم ، فقط به یک چیز فکر میکردم ، اینکه این وسط به جز خودم کسی آسیب نبینه

ایلیا جلوی یه مجتمع اداری نگر داشته بود

تابلوهای رو خیلی سرسری نگاه کرده بودم

وکیل پایه یک دادگستری ، وکیل رسمی دادگستری ،

-اینجا کجاست ؟

-دفتر وکالت دوستم اینجااست

-دوستت ؟

-پیاده شو

-پیاده شم ؟

ایلیا برگشته بود سمتم

-مطمئنی ؟ اگر بریم اون تو برگشتی نخواهد بود ، خوب فکرات رو بکن
 نگاهم رو انداخته بودم به پیاده رویی که ادما توش توی رفت و آمد بودن ، چشم گردونده بودم سمت خیابون و
 ماشین ها رو نگاه کرده بودم ، نگاهم لغزیده بود روی دست چپم و حلقه ای که به انگشتم بود ، حلقه رو از
 انگشتم در آورده بودم ، رد روشن حلقه روی انگشتم خودنمایی میکرد ، اگر طلاق میگرفتم هم ، اسمش توی
 شناسنامه ام میموند و رد پایی از عشقش توی قلبم و کلی خاطره توی ذهنم + این رد روشن حلقه توی انگشتم
 لبم و به دندان گرفته بود
 حلقه رو انداخته بودم توی انگشتم
 ایلیا حرفی نمیزد و فقط داشت روبه روش رو نگا میکرد
 دستم رو برده بودم سمت دستگیره در و قبل اینکه مصرف بشم در رو بازش کرده بودم و از ماشین پیاده شده
 بودم
 ایلیا هم پیاده شده بود
 یک لحظه با تمام وجودم پشیمون شده بودم و خواسته بودم دوباره برگردم تو ماشین و بگم نمیخوام طلاق
 بگیرم
 ایلیا اومده بود کنارم و گفته بود
 -بریم ؟
 لبخند زده بودم و همه شکهام رو ریخته بودم دور و سری به علامت مثبت تکیه داده بودم
 در اتاق باز شد
 لاله اومده بود با یه لیوان شیر
 لبخند زد
 -آخه این چه کاریه میکنی شما ؟ من یه دونه صبحونه رو هم نمیتونم بخورم
 -طبق شواهد شما اب هم نمیخوری
 -میل ندارم
 لبخند زد و گفت
 -میخواایی جمله کلیشه ای بشنوی ؟
 -چرا که نه

-پس به خاطر بچه اتم که شده یه لقمه بخور

نفسم رو فوت کردم و گفتم

-هوس فیلم ایرانی کردم

-فکرات به کجا رسید ؟

-به دفتر دوست ایلیا

-همه رو داری مرور میکنی که چی بشه ؟

سرم وانداختم پایین و گفتم

-دارم دنبال یه جواب میگردم

-چه جوابی ؟

-اینکه چرا با محمد جواد نشد ؟

-محمد جواد رو من ندیدم ، اما عکسایی که ازش دیدم خاطراتی که ازش گفتمی و با شناختی که ازت داشتم

همیشه یه چیزی تو سرم چرخ میخورد

-چی ؟

-اینکه تو اون یه سال اخر ، وقتی دنبال ۶ ترمه تموم کردن درست و کنکور وزارت بهداشت بودی چقدر از

شوهرت غافل شده بودی

مکت کرد و نامطمئن گفتم

-از شوهری که قبلا دلش رو باخته بود به یه همکلاسی

نگاهم رو زومش کردم و گفتم

-میدونی چند بار اون یه سال رو ریویو کردم ؟ از همه چیز غافل بودم ، اما از احساسم غافل نبودم ، من یه زن

بودم ، اگر یکی دیگه پا میذاشت تو این زندگی ، من میفهمیدم ، یعنی باید میفهمیدم

-ایپک

جهت نگاهم رو سمت پنجره اتاقم چرخوندم

-اونی که من باهاش ازدواج کردم ، مرد بود اما ادعای مردونگی نداشت ، شریف بوداما ادعای شرافت نداشت ،

خیلی چیزا بود اما ادعای هیچی نداشت ... الا عاشقی ، من احترام میذارم به این ادعاش و امیدوارم یه روزی که

به این جواب رسیدم این ادعاش زیر سوال نره

لاله لبخند عمگینی زد و گفت

-حالا هرچی ، ول کن ، شیرت رو لااقل به خاطر احترام به جمله های کلیشه ای فیلم های زردمون بخور

شیر رو داد دستم و از اتاق رفت بیرون

شیر رو خوردم و بعد رفتم تو گذشته انگار که خودم بودم تو اون لحظه ها و ثانیه ها

قدم هام رو با ایلیا هماهنگ کردم ، سرم پایین بود ، کم کم این اتفاق ، اینی که داشت می افتاد برام واقعی شده

بود ، باورم نمیشد داشتم تمومش میکردم

یه زندگی رو

عاشقی رو

برای بار هزارم به حرف محمد جواد فکر کرده بودم ، به اینی که باهم دوتایی ساخته بودیم ، به اینی که نابود

میکردیم ، به خوابم فکر کرده بودم ، به حلقه شکسته ، به گل رز خشک شده ، به دست محمد جواد و ردی از

بخار پاک شده روی شیشه اتوبوس و به بچه ای که خونی بود ، با خودم فکر کرده بودم اگر بچه داشتم الان یه

اهرم فشار میبود برای نگر داشتن محمد جواد

وارد دفتر شدم ؛

نگاهم روی پارکت های تمییز دفتر بود ،

یکی سلام کرد

یه صدای آشنا

سرم و بلند کردم ، داشتم همراه ایلیا میرفتم سمت میزش ، یه لحظه سر جام وایسادم ، تو نگاه اول یه نیش

خند نشست روی لبم،

چشام و بستم و یه خاطره محو از خاطرم گذشت

یه بارون دی ماهی

من بدون چتر تو پارک روبه روی مدرسه

یه مرد با یه چتر بسته رو به روم

یه صدا که خیلی غمگینه

فردا نامزدیمه

یه اشک سمج که خودش رو روی گونه ام ول میکنه

اروم و بی اراده می‌گم

خوشبخت باشید

یه لبخند از سره حرص و دومین قطره اشک که روی گونه ام رها میشه و بعد بغضی که بی رحمانه چنگ

میندازه روی گلوم

با قدمهای سریع به طرف در خروجی پارک حرکت می‌کم

یکی صدام میکنه و بعد یه چتر که میاد روی سرم و بعد یه دست مردونه دستم رو میگیره و دور چتر حلقه

میکنه

دستش کمی بیشتر از حد معمول روی دستم قفل میشه و من بی اراده از حرکت وای می‌ستم

نفسای داغش میخوره به لاله گوشم

یه صدا زمزه وار می‌گه

-هیچ وقت من و نبخش ، اجازه نده فراموش کنم که چیکار کردم

از من فاصله میگیره ازم دور میشه ، از خودم رد میشه از احساسم رد میشه ،

از ذهنم میگذره

یکی لایق تر از من بوده یکی خوشبخت تر از من بوده

نگاهم روی دستش ثابت می‌مونه ، روی انگشت حلقه ای که خالیه ، شاید به بهونه طلا بودن حلقه و حرام بودن

طلا برای مرد

دوباره نگام برمیگرده روی صورتش

ته ریش داره چشای براق داره ابروهای کلفت و تو هم گره خورده داره

همونیه که من یه زمانی بهش اعتماد کردم ، همونیه که من یه زمانی خواستمش

پلک زدم

اونم مثل من بود ؟ گیج بود ؟ نه به نظر اینطوری نمی اومد ، اون خبر داشت من قرار بوده پیام پیشش

دست ایلیا پشت سرم قرار میگیره و می‌گه

-خواهرم ، ایپک روح پرور ... دوست عزیزم وکیل رسمی دادگستری ، امیر ارسلان محتشم

یه نیش خند نشست روی لبم

امیر اینجا بود ، مثل رمانا ، همون رمانایی که زرد میشن همونایی که ابکی میشن ، من میخوام طلاق بگیرم
دوست پسر سابقم میاد تو زندگیم

دستم رو مشت کردم ، عضلاتم گرفته بود ، اون من و نخواسته بود ، من باید تو زندگیم موفق میشدم تا اون
شرمنده بشه نه اینکه بخوام طلاق بگیرم و اون
سرم و تگون دادم

زبونم حتی نمیچرخید بگم خوشوقتم ، خوشوقت بودم ؟ از دوباره دیدنش ؟ تو این شهر کوچیک دوباره دیدن
ادمها حتی سه باره و چهارباره دیدنشون دور از فکر نیست اما شاید از تمام ادمای دنیا تنها کسی که نمیخواستم
دوباره ببینمش امیر بود ، شاید به خاطر ترس از گذشته شاید به خاطر ترس از اینکه اون از من شادتر باشه
خوشبخت تر باشه موفق تر باشه

صدای امیر اومد

-خوشوقتم خانوم روح پرور

با سر اشاره ای به مبل های روبه روی میزش کرد و ادامه داد

-بفرماید

قدمهام یاری نمیکردن تا جلوتر برم

اروم گفتم

-ایلیا من ... بزار ... اجازه بده

یه نفس عمیق کشیدم ، حس میکردم بی خود بغض کردم ، شوهرم من و نخواسته بود و من الان اینجا ، امیر
الان نه ، نه الان

یه لحظه خواستم برگردم ، انگار امیر فکرم و خوند ،

رو به ایلیا گفت

-ایلیا جان ، میتونم با خواهرت تنها صحبت کنم

ایلیا گفت

-بله چرا که نه

نگام کرد

سرم و تگون دادم ، نمیخواستم حرف بزنم میخواستم دستم رو بگیره و از اون دفتر لعنتی خارجم کنه

-امیر دوستمه ، هر حرفی و هر تصمیمی داری رو بهش بگو
با خودم فکر کردم امیر دوستت نبود دوست من بود دوست پسر من ،

ایلیا مکث کرد

-نگام کن ایپک

نگاش کردم

-یه بار گفتم پشتت هستم ، اونموقع فکر نمیکردم که...

یه نفس عمیق کشید

کارت که تموم شد باهام تماس بگیر میام دنبالت

با قدمهای بلند از دفتر خارج شد و در و بست

در که بسته شد نگاهم برگشت سمت در و بعد روی صورت امیر

-بشین ایپک

-تو و ایلیا ؟

-بشین برات توضیح میدم

بهت زده سرم و تکون دادم

-توضیح چی ؟ آخرین باری که توضیح دادی گفتم نبخشمت گفتم ... الان توضیح چی رو میخوایی به من بدی ؟

-وقتی ما با هم بودیم من برادرت رو نمیشناختم ، قسم میخورم

-باور نمیکنم

-آشنایی من و برادرت اتفاقی بود ، بعد از ازدواج تو

-ازدواج من ؟

-دو ساله که سره یه مسئله

اروم میون حرفش پرسیدم

-حال همسرت چطوره ؟

-بشین

-خوشبختی ؟

-چرا سره پا وایسادی ؟

حسادت داشت خوردم میکرد ، داشت از تو من و میخورد ، اگه اون خوشبخت بود ؟ اگه اون خوشحال بود ؟ من این وسط میباختم ، من و ول کرده بود نخواسته بود و من حالا میخواستم جدا شم ، اخر ضعف بود اخر خورد شدن له شدن، حس مزخرفی داشتم ،

دوباره پرسیدم

-خوشبختید ؟

سرم و تگون دادم

-با هم میسازید ؟

از جاش بلند شد و من یه قدم رفتم عقب ، اگر جلوتر می اومد خاطراتش هم واضح تر میشدن
پلک زد ، شاید فکر نمیکرد انقدر از نظر فکری داغون باشم ، نشست سره جاش شاید برا اروم کردنم گفت
-طلاق گرفتیم

چشام و برای چند ثانیه بستم ، بغض داشت اذیتم میکرد ، روی دورترین نقطه ای که میتونستم خیلی نا مطمئن
تکیه ام رو دادم به دیوار ، نمیخواستم بنشیم ، نمیخواستم بمونم ، خاطرات کوتاه مدت دوماهه مون داشت اذیتم
میکرد ، داشت گلوم رو خراش میداد داشت چشمم رو تر میکرد داشت دلم رو میگرفت تو دستش و فشار میداد
طعنه وار گفتم

-فک میکردم لااقل یکی از ما خوشبخت شه

لبخند زد

-من بدبخت نبودم ، الانم نیستم

-منم تا قبل این

اب دهنم رو قورت دادم ، الان بدبخت ترین ادم کرده زمین بودم که در بدترین موقعیت ممکن یه خاطره براش
زنده شده بود و کم بودنش رو به رخس میکشید ،
از رو حرص لبخند زدم

-چقدر خوب مثل رمانا ، من میخوام طلاق بگیرم و بعد دوست پسر ثابقم میشه وکیلیم ، دوست پسری که زنش
رو طلاق داده و مطمئنا بعدا زوج خوبی میشیم
با تاکید گفت

-وقتی چند سال پیش که دختر دبیرستانی بودی دوست بودیم، با اون سن کم بچه نبودى ، الان که بزرگتر شدى چرا بچه بازى در مىارى ؟

-رو به روم مردیه که به خاطر تو روى خانواده اش واینستاد ، کنارم هم مردى بود که به خاطر خانواده ام باهاش ازدواج کردم و نمیدونم چرا پیشنهاد داده طلاق بگیریم ، هیچ وقت دلم نمیخواست بینمت...

-من تو روى خانواده ام وایسام ، ولى نتونستم بینشون انتخاب کنم ، بین تویی که امیدم بودى و خانواده ای که امیدشون بودم ، سعى کردم اونا رو امیدوار نگر دارم و خودم نا امید باشم

-فقط خودت رو ناامید نکردى

-میدونم

پوزخند زده بودم ، محمد جوادم میدونست که کیا رو نا امید کرده ؟ زمزمه کردم

-با اون چرا نساختى ؟

-میخوايى سره پا بمونى ؟

نگاهم رو دوختم به کفشام ، زمزمه کرد

-دوتا ادمى که به اجبار کنار هم بودن با هم نمیمونن

-به اجبار ؟ اون ول کردن طعم اجبار نداشت ، خيلى عادى داشتى ولم میکردى پسم میزدى

-ایپک ؟

-هیچ دختر یا زنى به امید طلاق ازدواج نمیکنه ، مطمئن باش اینى که انجام دادى خواسته هیچ کى نبوده جز خودت

-اره ، من زنم و طلاق دادم ، زنى رو که به خاطرش دوست دخترم رو ول کرده بودم طلاق دادم ، ولى من ... من فهمیدم که اگر قراره با کسی که دوستش دارم نباشم لااقل با کسی که دوست ندارم هم نباشم، فهمیدم دوتایی داریم کنار هم زجر میکشیم کنار هم اذیت میشیم ، من فهمیدم که فقط هستیم که باشیم ، از رو عادت از رو اجبار

فک کردم من و محمد جواد از رو اجبار و عادت کنار هم نبودیم ، از رو عشق بود ، يعنى من ... محمد جواد چى ؟ اونم از زو عشق بود ؟ امير ادامه داد

-الانکه دوتا ادم رو از خودم ناامید کردم تصمیم گرفتم مجرد بمونم زندگى کنم

-پس نصف دینت برفناست

با شنیدن این حرفم زل زد تو چشام ، ته نگاهش یه لبخند بود نه شایدم یه پوزخند ، اشاره ای به یکی از صندلی ها کرد و گفت

-بشین حرف بزن

کیفم رو رو دوشم مرتب کردم

-وکیللم رو عوض میکنم

-خواهش میکنم ایپک

-اسم من رو بدون پس وند نگو

با تعجب نگام کرد که گفتم

-یا خانوم یا فامیلیم

-الان عصبانی هستی نمیتونی خوب تصمیم بگیری

-عصبانی ام ؟ اره ، تو یه بار ثابت کردی که نمی تونی وکیل خوبی باشی ، ادمی که نتونه حق خودش رو بگیره

نمیتونه حق کس دیگه ای رو هم بگیره

-خداحافظ

داد زد

-لعتنی من پات وایسادم بفهم ، دلایل اونا قانعم کرد اما دلایل من قانعشون نکرد

برگشتم سمتش

-مشکل من چی بود ؟

-تو اون دختر چادری محجبه ای نبودی که اونا میخواستن

نگاهم رو دوختم به چشاش ، چون چادر سرم نبود ؟ چون موهام تو نبود ؟ چون میخواستم خودم باشم ؟ نه نه

نه من انتخاب نشدم چون اون بی عرضه بود عصبی گفتم

-من الانم همون ادمم ، چطور میخوایی ازم حمایت کنی ؟ کسی که الان دارم ازش جدا میشم من و همینطور

قبول کرد ، با همین موها همین بی چادری همین ... تو بی لیاقت بودی

-اره

-خب ، من وکیللم رو عوض میکنم

-ایپک بشین ،

-بعد طلاق قراره باهم ازدواج کنیم ؟ مثل داستانا ؟

-ایپک

-ایپک و کوفت ایپک و زهرمار ، میدونی از وقتی همسرم گذاشته و رفته چند هزاربار با خودم فکر کردم اگه تو بودی اگه با تو بودم شاید اینطوری نمیشد ؟ میدونی از اولین روز زندگی فکر اینکه یه روز گذشته ام باعث بشه این زندگی اونی که میخوام نشه چقدر از تو من و خورد ؟ میدونی از وقتی ترس اینکه خانواده بفهمن چطور نابودم کرد ؟ میدونی ازدواج کردم چون توی ناخوداگاهم میترسیدم بودن تو رو بشه ؟ میدونی چه فشاری روم بود وقتی میخواستم به محمد جواد بگم تو گذشته ام

بین حرفم گفت

-اسمش محمد جواد بود ؟

بقیه حرفم رو خوردم ، تکیه زدم به دیوار ، چقدر لحنش شبیه اون روزا بود
-نمیدونستی ؟

-نخواستم ، شاید خواستم دور بمونم از زندگی دختری که نابودش کردم
-من ؟

-اره ، دختری که همه درد و دلش همه ارزوهایش با خودش بود ، اما من اومدم و بهش گفتم با من درد و دل کن با من ارزو کن به من تکیه کن و بعد گذاشتم و رفتم
نفس عمیق کشیدم محمد جواد بیشتر از اینا گفته بود و رفته بود ، گفته بودم
-خب ؟ منتظرم

-بشین

-سره پا گوش میدم

-دلیل طلاق ؟

-شوهرم من و نخواست ،

با پوزخند مسخره ای نگام کرد

جدی تر گفتم

-اونی که من و همینطور قبولم کرده بود حالا نمیخوام

زمزمه وار اضافه کردم

-من باید خوشبخت میشدم و تو تو حسرتم میموندی ، حسرت دختری که ولش کردی و یکی دیگه رو خوشبخت کرده ، که تو نخواستیش و یکی دیگه خواست ، که سهم تو از خوشبختی رو صاحب شده کمی بلند تر گفتم

-تو باید حسرتش رو میخوردی حسرت لیاقتی رو که نداشتی و یکی دیگه داشت نگاهش رو انداخت به در و گفت

-به اندازه کافی ابروریزی راه انداختی

-نه ، کافی نبود ، خودم یادمه روز خواستگاری چقدر سعی کردم اروم باشم وقتی از تویی که باهات بودم حرف زدم ... تو باعث شدی حس کنم یه نقص دارم یه کار اشتباه تو کارنامه ام هست یه ترس از آینده ام هست ... بارها با خودم فکر کردم اگر زندگیم به هم بخوره به خاطر گذشته ام خواهد بود اما الان ، الانکه به هم خورده و خودم دلیلش رو نمیدونم

گوشیم زنگ زد ، شماره رو نگاه کردم ، ایلیا بود ، لبم و به دندان گرفتم ، تمس رو رد کردم امیر رو نگا کردم ، خیلی جدی گفتم

-یه وکالت بهت میدم ، تمومش کن ، طوری که لازم نباشه ببینمت -اییک ؟

لبم و به دندان گرفتم و زمزمه کردم

-نذار ایلیا بفهمه خواهرش قبل از ازدواج

دستم رفت تو کیفم ، کارت فروشش رو از تو کیفم در اوردم و گذاشتم رو میز و از دفتر زدم بیرون

بعد از اون قرار شد کارا خیلی بی سروصدا انجام بشن ، یک ماه طول کشید تا حکم طلاق ما صادر شه ، خودم در جریان هیچی نبودم ، فقط تنها کاری که کردم دادن آزمایش بود که تایید کنه باردار نیستم ، چقدر خوب میشد اگر باردار بودم ، فروشش پیشنهاد کرده بود که نصف خونه ی اقابزرگ رو دو برابر قیمت بفروشم به محمد جواد و من پیشنهاد داده بودم در قبال مهریه ام که اپارتمان محمد جواد و یه حج و ۳۱۳ تا سکه بود اون نصف رو بردارم ، در نهایت هیچ کدوممون از موضعمون کوتاه نیومده بودیم ، هیچ کاری به مهریه نداشتم ، یعنی نمیخواستمش اما همه اش رو تمام و کمال بهم دادن + طلاها و بقیه چیزهایی که قبلا محمد جواد برام خریده بود و ماشینم صد البته ...

حلقه ام هم موند برام و محمد جواد هم حلقه اش رو پس نفرستاد برام

یادمه

ایلیا که اومد خونه و بهم گفت

-تموم شد ،

به یک مرد فکر کردم

به مردی که زیر بارون بهم راندگی یاد داد ، مردی که من و فرستاد دانشگاه ، فصل امتحانات باهام درس کار

کرد ، مردی که بهم یاد داد زندگی کنم ، مردی که یه روز دم گوشم زمزمه کرد

-اگر قرار باشه یکی رو به موفقیت برسونم و از پله های ترقی بالا ببرمش اون تویی ...

همون لحظه دستم رفت روی حلقه ام ، نگاه ایلیا هم کشیده شد روی حلقه ام

دستش رو دراز کرد و گفت

-درش بیار

یه قدم رفتم عقب و گفتم

-نه

-یکی بهترش رو برات میخرم

-من حلقه نمیخوام ، یکی صدهزار درجه بهترش رو هم نمیخوام ، این و میخوام

-درش بیار خواهر من

سرم و تکون داده بودم

اومده بود جلو و من رفته بودم عقب

وایساده بود سره جاش ، اخماش تو هم بود

دستش رو باز کرده بود و سرش رو تکون داده بود

دستم رفته بود رو حلقه ، حلقه رو در آورده بودم انداخته بودم دوباره در آورده بودم

اشکم ریخته بود

خواسته بودم دوباره برش گردونم تو انگشتم

ایلیا داد زده بود

-بدش ایپک

بغضم شکسته بود

حلقه رو داده بودم بهش
نگاش کرده بود ، پنجره باز خونه رو هم نگا کرده بود
گفته بودم
-نه ، ایلیا نه
-چرا ندادیش به فروش
-چون دوشش داشتم
نبش خند زده بود و لب بالاش رو به دندان گرفته بود و پرسیده بود
-حلقه رو یا صاحبش رو ؟
-هردوش با هم
-دم دستم نیست ایپک ، باور کن اگر قسمم نداده بودی و گذاشته بودی برم ترکیه زنده اش نمیداشتم
سرم و تگون داده بودم و ادامه داده بود
-مرد نبود ، مرد نبود که مثل یه موش قایم شد و وکالتی طلاق داد ، اگر مرد بود نمیسوختم
-بذار حلقه بمونه ، یا میدم به خودش یا هم که میمیونه
حلقه رو تو دستش فشار داده بود و گفته بود
-امیدوارم دیگه برنگرده به این شهر ، همون روز که پاش برسه به این شهر جفت پاش رو قلم میکنم
-ایلیا
حلقه رو انداخته بود رو تخت
-دیگه نبینم این انگشته
از اتاق زده بود بیرون
دستم رفته بود روی تختم از کنار حلقه گوشیم رو برداشته بودم
بازش کردم
بازم اسم محمد جواد نبود
عجیب بود که این روزها هربار که گوشی رو میگرفتم دستم
اولین چیزی که میدیدم همون چیزی بود که نبود
مسیح محمد جواد که نبود تماس محمد جواد که نبود عطری محمد جواد که نبود

حلقه رو برداشتم کشو ام رو باز کردم حلقه رو انداختم توش
 با خودم فکر کردم که همه کارا تموم شده و بابا خبر نداره ، اگر بابا و مامان و حاج اقا میفهمیدن که وکیل
 گرفتم و جدا شدم...
 سعی کردم به بقیه اش فکر نکنم ،
 چشمم رو بستم و زمزمه کردم
 بر آنچه گذشت، آنچه شکست، آنچه نشد، آنچه ریخت حسرت مخور!!! زندگی اگر آسان بود با گریه شروع
 نمیشد!!!

شب باید به بابا میگفتم و تمومش میکردم
 شب که شد بعد از شام به بابا گفتم که طلاق گرفتم
 بابا خشکش زد و بعد پرسید
 -یعنی چی ؟
 گفتم

-تمومش کردم ، یه وکیل گرفتم و طلاق رو هم
 و بعد بابا منفجر شد
 گفت سرخود شدم گفت شورش رو در اوردم گفت سرافکنده اش کردم گفت مایه ننگشم و گفت گم شم برم
 خونه شوهرم و جایی اونجا ندارم
 ایلیا که ازم حمایت کرد اونم متهم شد به بی غیرتی به نفهمی به بی رگی به پشت من در اومدن و شریک
 شدن تو اشتباهات من ، و اونم اخراج شد از خونه
 از خونه زدم بیرون ،
 ایلیا بدو بدو اومد دنبالم ،
 داد زدم و گفتم

-دنبال من نیا بذار گورم و گم کنم و برم ،بذار بمیرم ایلیا ، چرا تو رو قاطی کردم ؟ ... چرا امیدوار بودم این خونه
 جای من باشه همونطور که بابا روز عقد بهم گفت ، ... چرا امیدواربودم بابا کمی بهتر از بقیه باشه ، چرا
 امیدواربودم به دخترش فکر کنه نه به پیچ مردم ؟

نفسم در نمی اودم صدام خیلی اورمتر شده بود ولی میخواستم حرف بزنم و بگم ادامه دادم

-چرا ... چرا ... وایی چرا ... ایلیا چرا ...

ایلیا وسط کوچه من و کشید تو بغلش و گذاشت زار بزنم

پنجره چند تا از همسایه ها باز شد و زل زدن به خواهر و برادری که وسط کوچه نصفه شب داشتن بحث میکردن و بعد گریه

گریه ام که تموم شده بود اروم که شده بودم بهش گفته بودم برگرده خونه

داداشم سرش و تکون داده بود و بعد

گوشی ایلیا زنگ زده بود مامان بود گفته بود سویچ ماشین رو بیره و اون و بی خبر نذاره و ایلیا داد زده بود که

-اگر قرار بود تو یه چهاردیواری نگرش دارم نمیداشتم ازخونه ای که سهمشه حقشه بزنه بیرون تا اون ادم فکرکنه ما به خاطر خونه هم که شده هر چی گفت میگی چشم

مامان گریه کرده بود و بعد ایلیا ارومش کرده بود

ازم پرسیده بود که میخوام راه برم یا باهش برم هتل دوستش و منم گفته بودم میخوام راه برم

بعد دوتایی بیرون راه رفته بودیم ، تکیه داده بودم به ایلیا و نصفه شب خیابونهای شهری رو که برام پر از خاطرات محمد جواد بود رو زیر پام گذاشته بودم و یه جایی نزدیک خونه خودم و محمد جواد زیر پام خالی شده بود

مثل اشکم که روی پلکم جا خوش کرده بود سقوط کرده بودم و توی سیاهی غرق شده بودم

دستم رو کشیدم به گردنم ، خشک شده بود ، سرم رو به طرفین تکون داده بودم ، چقدر سخت بود فکر کردن به اون قسمت زندگی ، به اون قسمتی که شوهرم ولم کرد خانواده ام پشتم رو خالی کرد ، شدم نقل و نبات مجلس زنای کوچه ، دختری که دوست پسرش ولش کرد شوهرش از دستش فرار کرد ، خودم هم فراموش کرده بودم اون دوران سخت رو ، اون یه هفته ای رو که به دور از خانواده توی اپارتمان مشترکم با محمد جواد گذرونده بودم ، دوباره برگشتم به خونه ، تیکه های عمو متلک های زن عمو کم محلی بابا ،

زندگی چقدر سخت بود تو اون مدت ،

از جام بلند شدم رفتم سمت کشو میزم ، کشو رو باز کردم ، زیر خرت و پرتام یه جعبه مخمل بود و توش کنار یه سرویس توری یه حلقه ازدواج بود، جعبه رو گذاشتم کنار ، دستم رفت پایین تر و یه خودکار استیل از تو کشو

اومد بیرون ، یه هدیه از یه غریبه به مناسبت قبولیم توی ارشد رشته میکروبیولوژی

چشام رو بستم

از خواب بیدار شدم تو فاز هیچی نبودم ، حس زندگی از همه تنم پر کشیده بود و رفته بود ، چند وقت از تمام اون قضایا گذشته بود

از خانواده بریده بودم از زندگی بریده بودم افسرده شده بودم ...

تو تخت نشستم و بیرون رو نگا کردم افتاب در اومده بود ، ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار بودند اما ، من توی خونه خودم نبودم ، زن متاهل نبودم ، محمد جواد نبود ، خبری از اون نبود ، از تخت که پایین می اومدم دستم توی جای خالیش نمیرفت ،

لبخند کجی نشست گوشه لبم

دستم رفت روی گوشیم

مسیح داشتم ، بازش کردم

سلام . د. ر .

بهت تبریک میگم .

تهران همونی که میخواستی .

همیشه مایه سرافرازی بودی .

یه لبخند نشسته بود روی لبم ، ماهها بود که تو این گوشی مسیجی ندیده بودم ، جز چندتا از مسیج های کوتاه

نازنین که برخلاف زن عمو و عمو و حتی نیما هنوزم دوشش داشتم ، حالا این مسیج اشتباهی ...

گوشی و گذاشتم کنار و رفتم طبقه پایین و فراموش کردم همچین مسیجی توی این باکس گوشیم هست ...

دوش گرفتم و رفتم سمت یخچال ، چشمی نگاهش کردم وبستمش ، برگشتم توی اتاق و یه اهنگ غمگین

گذاشتم و سرم و تکیه دادم به تاج تخت و اهنگ رو گوش دادم

یکی در اتاق رو زد

-بله ؟

-ایپک ؟

-بیا تو ایلیا

در رو باز کرد و اومد تو

سلام صبح بخیر

لبخند زدم

-تو چرا انقدر بی حالی ؟

-چطوری باشم ؟

نگاهی به اینترنت بنداز بابا ناسلامتی جواب کنکور ارشد اومده

-چه ارشدی ؟

ای بابا جواب کنکور وزارت بهداشت امروز قرار بود بیاد

ابرویی بالا انداختم و گفتم

-بیا بیخیال ...

مکث کردم

وزارت بهداشت ؟ فکرم رفت سمت اینباکسم ، من یه مسیج اونجا داشتم که بهم میگفت تهران قبول شدم

میگفت که مایه سربلندی ام

گوشی رو برداشتم و مسیجش رو باز کردم

کسی اطلاعات من و نداشت ، جز... جز... جز

سرم و تکون دادم تا افکارم مرتب بشن تا توهماتم تموم شن ،

ایلیا نگران پرسید

-چیزی شده ؟

گوشی رو گرفتم سمتش

مسیج رو خوند

یک بار دو بار سه بار

گوشی رو خاموش کرد

خط رو از توش در آورد

جدی گفت

-امروز میرم برات خط جدید میگیرم

از جام بلند شدم ،

-من خطم رو میخوام شماره اش رو همه دوستانم دارن

ایلیا گوشیم رو داد دستم و گفت

-یه مسیج به ادلیستت میزنی و شماره جدیدت رو به همه میدی

-ایلیا

-ایپک ، خواهرم نگام کن ! من بهت اعتماد دارم ، به تو ...نه به همه اونایی که کنارت هستن ، نه همه اونایی که اطرافت هستن ، من تو رو و فقط تو رو قبول دارم و بهت اعتماد دارم ، اینکه این خط رو ازت میگیرم برای این نیست که قبولت ندارم ، برای اینکه که میخوام خیالم از بابتت راحت باشه
لبم و به دندون گرفتم ، این خط برای من تنها خطی بود که دوست داشتم داشته باشم ، همونطور که اون حلقه هم تنها حلقه ای بود که میخواستم ... اون خط، خطی بود که محمد جواد خریده بود که اون شماره اش و داشت که بوی تنش رو بوی عطرش رو داشت که تو دست محمد جواد بود...
زمزمه کردم

-خطم رو دوست دارم شماره اش رو هم

ایلیا نگاهی به گوشی انداخت و از دستم گرفتش و گفت

گوشیت رو هم عوض میکنم

رفت سمت دربعد رو پاشنه چرخید

اومد جلو و بغلم کرد

-مبارکت باشه ، برا ثبت نام آماده باش ، خودم میبرمت تهران

یه صدا تو گوشم زنگ زد ، اینبار میفرستمت تهران ، اشگ گوشه چشمم جا خوش کرد ، کجایی که من و بفرستی تهران ؟ کجایی که سوار قطارم کنی و تو گوشم زمزمه کنی بالاخره فرستادمت تهران ، زمزمه کردم
-از کجا میدونی ؟

گوشی خاموش شده رو نگا کرد

-من مطمئنم ... اگر این مسیج میگه قبولی یعنی قبولی ، اما برای اطمینان خودت دوباره اینترنت رو چک کن

لبخند زد و ادامه داد

-گوشی کادو قبولیته ها

سرم رو تکون دادم ، ایلیا که رفت نگاهم دنبال ایلیا و گوشی و خطم رفت ، دیگه امید حرف زدن با محمد جواد به گور میرفت ،

خبر قبولیم که به گوش خانواده رسید جای تبریک دوباره بحث ها توی خونه شروع شد ، بحث درباره دختری که ... نه زنی که مطلقه بود و میخواست تنهایی بره توی شهر غریب درس بخونه اونم شهریکه پر از گرگه ، بحث درباره ابرویی که با تهران فرستادن من میره ، بحث درباره شکستی که خوردم و هنوز هم نقل و نباته مجلسه همه است

خودم هم نمیخواستم برم ، یه زمانی فکر میکردم میشم مایه افتخار خانواده مایه خوشحالی و سربلندیشون ، اما این روزها فهمیده بودم که من هیچ وقت مایه سربلندیشون نمیشم ، فهمیده بودم یه مهر پر رنگ زده شده روی پیشونیم که روش نوشته مایه ننگ ، مطلقه

ولی به اصرار ایلیا بالاخره من راهی تهران شدم ، شهری که ۳ سال پیش دوست داشتم لیسانسم رو اونجا بگیرم ، شاید همون سه سال پیش باید میرفتم ، شاید اگر نمیومدم الان محمد جواد رو داشتم یه روز جلوتر از موعد ثبت نام من و ایلیا رفتیم تهران کارای ثبت نام کردیم و چارت دروس رو گرفتیم ، هم من و هم ایلیا نظرمون رو این بود که جایی خارج از خوابگاه دانشگاه ساکن باشیم یکی از مسئولین یه ادرس داد بهمون و گفت که توش یکی از دانشجوها ساکنه و خانواده اش اصرار دارن که حتما یه همخونه ای داشته باشه

سوار ماشین شدیم و به طرف ادرس رفتیم ، تقریبا نزدیک دانشگاه بود

زنگ در رو زدیم

صدای دخترونه ای پرسید

-بله ؟

ایلیا گفت

-از طرف آقای فرهادی اومدیم

-بله

در ساختمون باز شد

وارد شدیم

یه ساختمون دو طبقه بود که هر طبقه هم یک واحد داشت

در واحد اول باز شد و یه دختر باشالی که تو دستش بود و مانتویی که تا نیمه دکمه هاش باز بود در رو به رومون باز کرد

با خودم فکر کردم دکمه ها تا نیمه بازن یا بسته

فرق داشت ، اگر میخواست مانتو رو بپوشه یعنی تا نیمه بسته بودن و اگر میخواست در بیاره یعنی تا نیمه باز بودن

دختره با لبخند گفت

-بفرمایید

ایلیا کفشش رو در آورد و منم همینطور

ایلیا منتظر شد اول من وارد شم

دختره با لبخند سلام داد و باهام دست بود

وارد شدم و پشت سرم ایلیا هم وارد شد

وارد خونه شدیم ، یه خونه دو خوابه شیک با مبلمان کامل

دختره اشاره کرد بشینیم و همونطور که ما رو به نشستن دعوت میکرد دکمه های بستهمانتوش رو باز کرد و درش آورد اویزونش کرد

یه تیشرت تنش بود و یه جین

اومد نشست روبه رومون و نگامون کرد و گفت

-خب ؟

ایلیا سینه ای صاف کرد و گفت

-اقای فرهادی باهاتون تماس نگرفتن ؟

-ایشون تماس گرفتن ...ولی من میخوام شرایطتون رو بشنوم

خودم رو تو بحث دخیل نمیدونستم ، فقط داشتم به اینجا موندن فکر میکردم

-شرایط خاصی نداریم ، اجاره و پول پیش رو پرداخت میکنیم و لوازم هم هرچی لازم باشه میگیریم ، خواهر

من ساکن خواهد بود ، یعنی اینطوری نیست که دو روز کلاساش رو بگذرونه و بره . همین

دختره سرش رو انداخت پایین و گفت

-من اینجا تنهام ، ترجیح میدادم کسی نباشه اما پدر اصرار داشت که یک همخونه ای داشته باشم و ... من

نامزد یا همسر ندارم و دوست پسر هم که فعلا خبری نیست ، پس دلم نمیخواد پسری به اینجا رفت و امد

داشته باشه یا دوستان دخترش هم زیاد بیان و بمونن ، در حده رفت و امد مشکلی نیست البته

ایلیا لبخند زد

-نقطه نظرات مشترک زیادی داریم ، امیدوارم این عمل ها متقابل باشه ،

نگاهه دختره برگشت سمتم و پرسید

-شما چرا ساکتید ؟

نگاهش کردم ، پوست برنزه خوش رنگی داشت و چشمای قهوه ای خیلی روشن ، موهای بلند و صاف شده قهوه ایش که ریشه اش داد میزد مشکیه رو دم اسبی بسته بود ، ابروهاش تاتو بود و مداد هم کشیده شده بود و ارایش قشنگی داشت ، شلوار و تیشرتش رو نمیشد گفت به هم میان اما در کل بهش می اومدن ، ناخوناش هم بلند و مرتب بودن و یه انگشتر حلقه روی انگشت دست راستش داشت و یه گوشواره زنجیری سفید تو گوشش ، به اندازه خونه تمیز و شیک بود

اشاره ای به ایلیا کردم و گفتم

-هر چی ایلیا بگه من قبول میکنم

-ایشون نامزد یا ...

-برادرم هستن

لبخند زد و پرسید

-خودتون همسری نامزدی دوستی

سرم و انداختم پایین ، من طلاق گرفته بودم شکست خورده بودم ، انقدر ها هم بد نبود که بگم مطلقه ام ،

سینه ای صاف کردم قبل از انیکه چیزی بکم صدای ایلیا اومد

خواهرم مجرده

نگاه یخ زدم چرخید سمت ایلیا ، دستاش رو زانوهایش بود و توی هم مشتتون کرده بود ، به خاطر خواهرش

دروغ میگفت

به این واژه فکر کردم ، مجرد ، واژه مجرد بودن صرفا با دوشیره بودن توی یک معنی قرار نمیگرفتن ، اما مطلقه بودن با زن بودن ؟ نه این و هم نمیشه دقیق گفت ، مطلقه بودن با چی مترادفه ؟ بیوه بودن ؟ نه ، بیوه بهتر بود ، واژه ها رو گم کردم ، خودم رو هم کم کم باید گم کنم ، باید فراموش کنم که منی بوده ، ازدواجی ، زندگی ، محمد جوادی ، باهام چیکاری کردی محمد جواد ؟ چیکار کردی که برادرم به خاطرم دروغ میگه ؟

نگاهم به ایلیا بود نگاه ایلیا به یه جای دیگه ، رد نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به یه پاکت سیگار ایسی ایی گوشه عسلی ، لبم رو به دندان گرفتم ، قبلا شوهرم سیگار میکشید و میگفت سیگار وسط نیست که کنارش بذاره و الان وسط این خونه دانشجویی یه بسته سیگار بود

نگاه دختر هم کشیده شد سمت عسلی و پاکت سیگاری که احتمالا یادش رفته بود از جلو چشم برش داره پاکت رو برداشت ، نگاهش کرد بازش کرد

تعارف ایلیا کرد و زیر لب گفت

-عادت ندارم به غیر سیگاری ها سیگار تعارف کنم ، چون اگر من وسوسه شون کنم اذیت میشم

ایلیا یه نخ سیگار از پاکت بیرون کشید

با خودم فکر کردم ایلیا که سیگاری نبود

دختره یه نخ هم خودش برداشت پاکت رو گذاشت کنار ، نگام کرد و گفت

-انتظار نداری که تعارف کنم ؟

سری به نشونه منفی تکون دادم

دختره پاکت رو گذاشت کنار نگام کرد و زیر لب گفت

-این پاکت اینجاست

یه تعارف غیر مستقیم

دست ایلیا رفت تو جیبش و با یه فندک نقره ای اومد بیرون

ذهنم پر از سوال شد

ایلیا سیگاری نبود ، پس فندک ؟ فندک رو دقیق نگا کردم ، فندک ظریف نقره ای که داد میزد انتخابش کار یه

دختر بوده ، فندک جلوی چشمم روشن شد و سیگار دختره و بعد سیگار ایلیا روشن شد

ایلیا اولین پکش رو عمیق زد و گفت

-من سیگاری نیستم ، ولی دست خانوما رو رد نمیکنم ،

با خودم فکر کردم شاید اونم مثل محمد جواد سیگاری نیست ، شاید سیگار وسط زندگیش نیست ، اما یه فندک

تو جیبش بود

دختره لبخندی زد و گفت

-نمیدونم برداشت مردا از دختری که سیگار میکشن چیه ؟

ایلیا سرش پایین بود محکم جواب داد

-برداشت خوبی نیست ، مواظب باشید پیش کی سیگاری بودنتون رو رو میکنید ، اگر پیش نامرد رو کنید تعارف بعدی که بهتون میشه خلافتش خیلی سنگین تر از سیگاره

نگاه ایلیا برگشت روی من

مرد من ازم خواسته بود سیگار نکشم و من گفته بودم تا وقتی تو پیشمی سیگار نمیکشم ، الان نمیدونستم اونمی که این خواسته رو ازم داشته مرد بوده یا نامرد

صدای ایلیا رشته افکارم رو پاره کرد

-دودش که اذیت نمیکنه ؟

دودش اذیتم میکرد ، فقط دود سیگار محمد جواد اذیتم نمیکرد ، سرم رو به نشونه منفی تگون دادم

دختره لبخند زد و گفت

-یادم میمونه

نگاهم ثابت ایلیا بود ، بعد از سه پک سیگار رو توی زیر سیگاری گوشه عسلی خاموش کرد ، حس کردم اعصابش خورده ، حس کردم با خودش فکر میکنه این خواهر دو روز اینجا بمونه سیگاری میشه یا نه ، صدای دختره اومد

-من توی این دو ترمی که اینجا بودم تمام سعی ام رو کردم که کسی همخونه اییم نشه ... الانکه فکر میکنم میبینم بالاخره یکی قراره بیاد اینجا ، شما نشدید یکی دیگه

سیگارش رو تو زیر سیگاری خاموش کرد و ادامه داد

-ازتون خوشم میاد ... خانومه ؟

-ایپک

-اسم قشنگی دارید معنیش چی میشه ؟

-حریر

-ایپک جان ، فکر نمیکنم فرهادی بهتر از شما رو برام بفرسته ، یعنی تا الانکه شما بهتری بودی ، اینی که میگم برای منصرف کردنتون نیست ... فریبا ... مادرم دو هفته یه بار سه هفته یه بار میاد و تعطیلات اخر هفته

رو اینجا میمونه و بعد هم میره ، اگر مشکلی نباشه ؟

مادرش رو به اسم کوچیک صدا میکرد ؟ خودم حرفی نداشتم نگاهم برگشت سمت ایلیا

گفت

-خیلی هم خوبه ، سخته دوتایی تنها بمونید اینجا

-خب پس ، میخواید خونه رو ببینید ؟

ایلیا نگاهم کرد ، حس کردم پشیمونه از اینجا اومدن ، حس کردم نگاهش رنگ شک داره
از جام بلند شدم و گفتم

-ایلیا میشه چند دقیقه صحبت کنیم ؟

نگاه دختره برگشت سمتون ، یه ببخشید گفتم و قبل از ایلیا رفتم سمت راهرو تا ایلیا مجبور شه دنبالم بیاد

چند ثانیه بعد ایلیا اومد ، اورم طوری که صدامون رو کسی نشنوه گفتم

-ایلیا من تو خوابگاه هم میتونم بمونم ، حتی میتونم برگردم و تو خونه مون بمونم ، یه زمانی این درس خوندنه
برام مهم بود...

با تاکید ادامه دادم

-الان دیگه نیست

ایلیا پوزخند زد

-ولی برای من مهمه ،

صداش خش دار شد

-نمیخوام محمد جواد فکر کنه که همینکه ولت کرد ما هم ولت کردیم

سرم اومد بالا نگاهم رفت رو صورتش ، چقدر از محمد جواد کینه داشت ، چقدر براش سخت بود که یکی
ناموشش رو ول کنه ، صداش باعث شد از فکر پیام بیرون

-از اینجا خوشت میاد ؟ توش راحتی

سری به علامت مثبت تکون دادم

لبخند زد

-یکی دو ساعت به من وقت میدی برم با صابخونه و پدر این دختره صحبت کنم ؟

گفت پدر این دختره ، خیلی هم ازش خوشش نیومده بود ، به نظر من دختر دوست داشتنی بود ، مهم نبود
سیگار میکشه من دوشش داشتم

سرم رو براش تکون دادم که گفت

-برو تو تا من پیام

برگشتم تو خونه

دختره پرسید

-از اینجا خوشتون نیومد

لبخند زدم و گفتم

-فعلا ایلیا رفت با صابخونه صحبت کنه

دست دختره دراز شد سمتم و گفت

-ما به هم معرفی نشدیم ، من افرام هم رشته اییت ، ورودی بهمن ماه سال پیشم که به خاطر یه مشکل

مجبور شدم مرخصی تحصیلی بگیرم و الان میشیم هم کلاسی

باهاش دست دادم و پرسیدم

-زندگی اینجا چطوریاست ؟

-اگر گرگ باشی بقیه برات بره اند ، اگر بره باشی تصمیم با تو نیست که طرفت بدردت یا علفش رو بخوره

-درباره ادما دیدگاه خوبی نیست

-من اینجوری بزرگ شدم ، یاد گرفتم اعتماد نکنم ، یاد گرفتم برای چیزهایی که میخوام تلاش کنم ،

یادگرفتم اگر نکشم میمیرم ، شما هم یاد بگیر

-ترجیح میدم قبل از هر چیزی همه رو ادم ببینم ، ادمایی بین رنگ سفید و سیاه ، این بین بیشتراشون اون

وسطن خاکستریه خاکستری ، ادماهای خیلی سفید و سیاه میشن اقلیت هامون

لبخند زد

-به یه جایی میرسیم بالاخره ،

به عکسای روی میز اشاره کرد و گفت

-سیاوش و فریبا ... تنها بچه شون منم که به قانون وفادار بودم و هم خل شدم و هم دیوونه ، فریبا به خاطر

آسمش شمال زندگی میکنه ، سیاوش اسما ساکن ایرانه اما رسما اتریش ساکنه ،گاهی میبینمش ... من بچه

طلاقم

متعجب نگاش کردم

واژه شوم طلاق تو گوشم زنگ زد و چهره مردی که روز خواستگاری زمزمه وار اما مطمئن گفت خوشبخت
میکنم ایپک اومد جلوی چشمم

پرسیدم

-چرا طلاق ؟

افرا عکس رو برداشت

این طلاقیه که من میگم بهش میگن طلاق عاطفی ، فرقش با طلاق رسمی اینه که تو شناسنام اسمشون با
همه ، اما سالی دو سه بار بیشتر همدیگه رو نمیبینن ، فریبا به خاطر سیاوش نمیره اتریش و سیاوش به خاطر

فریبا نیمونه ایران ، منم به خاطر هیچ کدومشون هیچ کاری نمیکنم

سری تکون دادم ، یه خانواده متلاشی شده بودن ، هر کدوم یه جا ، پرسید

-شما چی ؟ چندتا بچه ایید ؟

-یه خواهر و یه برادر، ایلیا بزرگتره ، با یه پدر و مادر ، زیادی عادی

لبخند زد و گفت

-اگر جسارت نشه برادر خوشتیپی دارید

لبخند زد

-نظر لطفونه

-تو قراره بشی اینه دق من

-چرا ؟

-به خاطر موهاش

-موهام ؟

-ریشه های در اومده اش که میگه بوره

لبخند زد و به این فکر کردم که قرار بود موهام رو پرکلاغی کنم اما با محمد جواد که ازدواج کردم قهوه ای
شکلاتی و زیتونی شدن رنگ موهام ، ریشه موهای دختره داد میزدن که یه سیاه خوش رنگن اما حالا زیر یه

رنگ قهوه ای روشن قایم شدن

گفتم

-خدا هم تو کار ادا مونده ، حسرت موهای مشکی تو میشه ارزوی من و موهای بور من میشن اینه دق تو

حدود دو ساعت بعد ایلیا رسید ، با وسایلی که میگفتن من تو این خونه موندگار میشم ،
 یکی از اتاق ها رو با ایلیا برای من آماده کردیم و یکیش هم که وسایل افرا توش بود ، هوا تاریک شده بود که
 با وجود اصرار من و افرا ایلیا قصد رفتن کرد
 همراهش رفتم تا راهیش کنم
 دم در ایلیا یه کارت داد دستم
 پرسیدم

-این چیه ؟

-هر ماه برات شارژش میکنم

-ایلیا من ... پول ... ایلیا اخه

دستم و گرفت و گفت

-نوارت رو ایلیا گیر نکنه ، من همیشه رو موده پول خرج کردن نیستم ، از امروز استفاده کامل رو ببر

-پول تو حسابم هست

-اون پول رو اگر خودت هم رغبت نمیکنی بهش دست بزنی پس

سرم و انداختم پایین ، پول محمد جواد حروم نبود که رغبت نکنم اما اون پول ، از پول خون هم بدتر بود

سنگین تر بود نحس تر بود ، اون پول پول زندگیم بود ؛ همونی که ذره ذره ساختم

دست ایلیا دوباره رفت تو جیبش و با یه کلید و یه کارت تبلیغاتی و شناسنامه و کارت ملی من اومد بیرون

دادشون دستم

گفت

-کلید خونه و اتاق خواباست و شماره صبحونه و شناسنامه

شناسنامه رو باز کردم تو صفحه اخرش اسم محمد جواد بود و تاریخ عقد و زیرش هم طلاق

دست ایلیا نشست رو شناسنامه

-مواظب باش صفحه اخر شناسنامه ات رو نشون کی میدی ، من مردم ، همجنسای من خیلی هاشون فرصت

طلبین گرگن ، اونى که صفحه اخر شناسنامه ات رو ببینه میفهمه تو طعمه ای ولی تا وقتی نبینن

سرم رو انداختم پایین

-قراره به خاطرش به همخونه اییم دروغ بگم ؟ تو دانشگاه چی ؟ به دانشجوها

-نیاز نیست دروغ بگی تو فقط همه واقعیت رو نمیگی ، متاهل که نیستی هستی ؟

-اینجوری دوست ندارم

-منم دوست ندارم ، فک کن مجبوری ... صابخونه ات ادم درستیه ، فرهنگی بوده و بازنشسته شده ، بچه ندارن و با همسرش اینجا ساکنه ، شماره اش رو میدم بهت و درباره این دختره ، ایپک خودت باش ، تو باهاش زندگی میکنی ، تو خوابگاه شاید ده نفر بودید اما اینجا دو نفرید پس سعی کن این یه نفر نشه الگوت

-فکر کردم نظرت درباره اش خوبه

-اون میتونه هر کاری میخواد با زندگیش بکنه ، زندگی و رفتار هیچ کس به من مربوط نیست ، سعی کن به تو هم مربوط نشه ، من با پدرش صحبت کردم ، خیلی رو دخترش حساسه ، ولی ارزش نداره حساسیتی که نظارت کنارش نباشه

-تو پدر خوبی شو ، تو دخترت رو حمایت کن ، حساس باش نظارت کن بهش قول بده روش بمون حمایتش کن

تلخ خندید و گفت

-بابا ادم امروز و دیروز نیست ، ادمیه که افکارش

رفتم تو حرفش

-ادعای روشن فکریش گوش ملت و کر میکنه و

دستم و گرفت

-یه پدر همیشه پدرو ، هر کاری کنه بازم دلش برای گوشت و پوست خودش میلرزه ، مطمئن باش الان بیشتر از من نگران نباشه کمتر هم نیست

چشام به اشک نشست و گفتم

-نمیبخشمش ایلیا ، یه دختر پشتش به پدرش گرمه و اون پشتم و خالی کرد

-من پشتتم ، از این به بعد خب ؟

سرم و تگون دادم و گفتم

-ایشالا عروسیت جبران کنم

لبخند زد و ادامه دادم

-خوش سلیقه است

-کی ؟

-اونی که اون فندک رو انتخاب کرده و تو رو ... و خیلی خوشبخته ، چون تو رو داره

سرش رو انداخت پایین پس حدسم درست بود

زمزه کردم

-هیچ وقت ولش نکن ایلیا ... حالا که میخوادت ... حالا که بهش گفتم میخواییش ... حالا که بهت عادت کرده

... من تجربه کردم ... سخته ... ایلیا خیلی

اشکام ریختن

نگام کرد و لبش رو به دندون گرفت ، یه نبض رو شقیقه اش شروع کرد به زدن و با خودم فکر کردم الان داره

تو دلش برای بار ده هزارم میگه که محمد جواد رو میکشه

ازش فاصله گرفتم و سعی کردم لبخند بزنم ، پرسید

-خوبی ؟

سرم و تگون دادم و گفتم

-فقط مرسی برای همه چی ، مواظب خودت باش سرعت نرو اگر خسته شدی بزن کنارو استراحت کن

سرش رو تگون داد و گفت

-چشم تو هم همینطور مواظب خودت باش ، هر کاری هم داشتی هر ساعتی بهم زنگ بزن ، پول هم لازم

داشتی بازم تعارف نکن ،

سرم و تگون دادم

گفت

-برو تو تا منم برم

رفتم تو در و بستم و تکیه دادم به در و منتظر شدم تا صدای روشن شدن و دور شدن ماشینش رو بشنوم ،

کامل که دور شد رفتم تو خونه

برگشتم توی خونه

افرا داشت نگام میکرد

چشام قرمز بودن و داد میزدن که گریه کردم

اروم گفتم

-من خسته ام میرم بخوابم

سرش و تگون داد

رفتم توی اتاق خواب و درش رو بستم

نگاهی به اتاق خواب جدیدم انداختم ، اتاق خوابی که تخت دو نفره نداشت پرده حریر نداشت یه تابلو بزرگ از

یه عروس و دوماد شاد نداشت ... محمد جواد رو نداشت

با قدمهای اروم طرف ایینه قدی که روی دیوار بود رفتم

جلوی ایینه که وایسادم اونی رو که تو ایینه بود رو نشناختم

این منی که تو ایینه بود منی نبود که باید میبود

این من ، غمگین بود ، لاغر بود ، ابروهاش خیلی نا منظم در اومده بودن ، موهاش دو رنگ شده بودن ، این من

تو ایینه رو نشناختم

به این من توی ایینه لبخند زدم

من توی ایینه چشاش پره اشک شد

موهام حلقه شد دور دستام

از خودم پرسیدم چرا منی که همیشه دوست داشتم موهام رو مشکی کنم دیگه مشکیشون نکردم ؟

محمد جواد مشکی دوست نداشت ، پلک زدم

محمد جواد روبه روم وایساد

-میدونی من تو رو کی دوست دارم ؟

-کی ؟

-صبح اول وقت که از خواب بیدار میشی ، بدون آرایش

لبخند زدم و گفتم

-همسر بگو آرایش دوست ندارم

-نه به جون همسر ، من اینطوری بیشتر دوستت دارم

-یعنی آرایش نکنم دیگه ؟

دستش حلقه شده بود دورم و کشیده شده بودم سمتش ، سرم رفته بود بالا و نگاهم دوخته شده بود توی

نگاهش ، گفته بود

-من دوست دارم زخم به خودش برسه ، چون زخم دوست داره من به خودم برسم
چشام تنگ شده بود و اون ادامه داده بود

-من اصلاح میکنم موهام رو شونه میکنم عطر میزنم ریشام رو هر از گاهی یه مدلی میکنم ،مگه تو از تمیز
بودن من از اراسته بودن من بدت میاد که من از اراسته بودن تو بدم بیاد
حلقه اش دورم تنگ تر شده بود

-مگه تو من و به زور نمیشونی رو زمین و ابرو هام رو قیچی نمیکنی
لبخند زده بودم

-من همینت رو دوست دارم ایپک ، همین ارایش کم رنگ که میدونم برا خودنمایی نیست ، اما دلم تو رو صبح
دست و رو نشسته بیشتر دوست داره ، این چشایی که بدون ارایش انقدر قشنگ به من زل میزنه این لبایی که
انقدر دوست داشتنی به لبخند باز میشن

-دلت بی سلیقه است همسر من صبحا چشام پف میکنه
دلم پف چشات رو هم دوست داره

-صبح موهام هم به هم ریخته میشه و تو هم گره میخوره
نگاهش رفته بود روی موهام که مشکی رنگ شده بودن زمزمه کرده بود

-موهات و رنگ روشن کن ایپک

متعجب نگاهش کرده بودم و گفته بود

-حاج خانوم هیچوقت موهایش رو رنگ نمیکرد ، حاج اقا دوست نداشت ، من هر وقت موهای سیاهش رو از زیر
روسری میدیدم حس میکردم عزاداره غمگینه شاد نیست ، تو شاد باش ایپک ، حس افسردگی رو حس عزا رو
حس غم رو بهم القا نکن

لبخند زده بودم

هدیگه سیاهشون نمیکنم

صورتش فرود اومده بود توی موهام

هشامپوتم هیچ وقت عوض نکن

شامپو رو دوسال بیشتر نمیشه استفاده کرد

نفس عمیق کشیده بود

هیکی بخر که همین بو رو بده
 هعطرم رو عوض نکنم مشکل حل میشه
 هعطر موهات خوش عطر ترین عطر دنیاست
 سرش اومده بود پایین تر و حلقه اش دورم تنگ تر شده بود
 دستم رفته بود بالاتر و دور گردنش حلقه شده بود
 روی پنجه بلند شده بودم ، یه عطر خوش خودم و حسم و وجودم و همه زندگیم رو گرفته بود ، عطرش با نرمی
 حسم رو نوازش کرده بود ، حسم رنگ گرفته بود ، بو گرفته بود ، رنگ و بوی مردی که زندگیم رو تغییر داده
 بود
 حلقه موهام رو دور انگشتم تنگ تر کرده بودم ، جلوی من غمگین توی آینه به خودم گفته بودم
 هحالا که دلت به عزای زندگی نشسته که زیر خروارها خاک و دنیاها فاصله مدفون شده بزار موهات هم عزادار
 شن ،
 به من توی آینه قول داده بودم که دیگه موهام رنگی روشن تر از سیاهی به خودشون نگیرن
 وسایل توی کشور رو برگردونم توش و با خودم زمزمه کردم ،
 تو این گذشته داری دنبال چی میگردی ایپک ؟ تو ، خراب کردی ، اینی که توشی اسمش زندگیه ، معادله
 ریاضی نیست که توش راه حل نمره نداشته باشه ، این بار راه حل نمره داشت و تو مشروط شدی ، چون راه
 حل غلط رو رفتی جواب رو اشتباه آوردی
 نگاهم بی اختیار برگشت روی دفتر خاطراتم ، نه دفتر خاطره نه ، سر رسید محمد جواد که برام مونده بود ،
 یادگاری مردی که من و گذاشته بود و رفته بود
 سر رسید رو باز کردم
 بوی خاک و درخت و زندگی پیچید توی خونه ،
 ورق زد
 چشم روی نوشته های حرکت کردن
 لبهام زمزمه وار نوشته ها رو خوند
 فقط یه جمله
 -عطرت رو عوض نکن

پلک زدم

نشسته بودم روی صندلی دانشگاهی توی تهران ، مقطع کارشناسی ارشد رشته میکروبیولوژی
چیزی که زمانی ارزوم بود ،

استاد سر کلاس بود و دانشجو ها به ترتیب اسماشون رو میگفتن و اینکه از کدوم شهر میان و لیسانس چه
رشته ای هستن و چه دانشگاهی

نوبت یکی از اقایون رسید

اسمش رو گفت

-کیانوش

توی همون چند ثانیه فاصله تا گفتن فامیلش فکر کردم اگر فامیلش عیاری باشه چقدر جالب میشه
فامیلش رو هم گفت

-شکیبا

یه دریف از من جلوتر نشسته بود و سرم رو که به طرفش میچرخوندم یه نیم رخه نصفه نیمه ازش میدیدم ،
دستم زیر چونم بود، تو فکر اون نیم رخ و فامیلی بودم که عیاری نبود و ناخوداگاه نگاهم هم سمتش بود
فک کنم متوجه شد که یکی داره نگاش میکنه

برگشت عقب

نگام کرد

هیچ عکس العملی نتونستم نشون بدم فقط نگاش کردم ، صورت قشنگی داشت ، یه عینک بدون فریم روی
چشماش بود و یکی از ابروهاش رو داده بود بالا
نمیدونم تو یه لحظه چی شد

لبش کش اومد ، یه لبخند به طرفه که بیشتر به پوزخند شبیه بود نشست تو صورتش و بعد روش رو برگردوند و
استاد رو نگاه کرد

دستم زیر چونه ام لرزید ، بی اختیار چتریهای مشکیم رو که روی پیشونی و ابرو هام رو پوشونده بود با دست
کنار زدم

افرا یه سقلمه زد به پهلوم

نگاش کردم

زمزمه کرد

-اسم و فامیلیت رو بگو

خودم رو معرفی کردم

-ایپک روح پرور

پسره باگوشه چشمش نگاه می بهم کرد و دوباره پوزخند زد

داشت به دختری ... نه زنی پوزخند میزد که روز اول دانشگاه مثل پسر ندیده ها زل زده بود به یکی از

همکلاسیهایش ، دقیقا مثل یک دانشجوی ترم اول کارشناسی ، درست مثل دختری که تازه پاش رو از

دبیرستان گذاشته تو دانشگاه و داره پسر ها رو بالا پایین میکنه ، من نه دختر بودم نه تازه دانسگاه اومده بودم و

نه قرار بود پسر ها رو بالا پایین کنم

پس این زل زدنم به همکلاسیم برای چی بود ؟

تو دلم به خودم نهیب زدم

ایپک اینجا نیومدی پسر مردم رو دید بزنی ، اومدی درس بخونی ، اومدی دنبال یه چیز برای کم رنگ شدن

اون مهر پر رنگ طلاق ، زمزمه کردم ، تو با همه اینایی که اینجا فرق داری ،

دستم رفت توی موهام و سعی کردم بدمشون توی مغنه اما چتری هام نافرמוنی کردن و دوباره ریختن روی

پیشونیم

سرم رو انداختم پایین

درس تموم شد ، از جام بلند شدم ، فقط میخواستم که از کلاس بزنم بیرون ، جلوتر از افرا کوله ام رو برداشتم و

با قدمهای سریع خودم رو به در رسوندم ، همینکه خواستم از در کلاس برم بیرون کوله ام خورد به یکی ، یه

عطر پیچید تو بینی ام ، بوی بهار و خاک و درخت ، برگشتم پشت سرم

کیانوش رو به روم بود و یادم نبود فامیلیش چیه ، مطمئن بودم که عیاری نیست ، نمیدونم چی شد کلی گلایه

ریخت تو نگام ، کلی ناراحتی ریخت تو صدام

زیر لب گفتم

-ببخشید

خودم و از کلاس انداختم بیرون ، دستم بی اراده روی انگشت حلقه ام بود ، چرا این انگشت خالی بود ؟ چرا خالی شده بود ؟ چرا این شده بودم ؟ چرا زل میزدم به پسر مردم ، چرا حواسم به کوله ام نبود ، چرا اون پسر عطر لاگوست میزد ؟ پست سرم صدای افرا اومد که داشت صدام میکرد

برگشتم پشت سرم

پرسید

-عزیزم اتفاقی افتاده ؟

همیشه میگفت عزیزم ، ایپک جان ، زیادی مودب و اجتماعی بود

زمزمه کردم

-میرم خونه خسته ام

-بریم بوفه یه چیزی بخوریم بعد

رفتم توی حرفش

-شم ابرو بوفه ، من زیاد رو به راه نیستم

-پس منم همراهت

لبخند زدم

-برو بوفه

افرا رو فرستادم بوفه و خودم برگشتم خونه ، همینکه رسیدم خونه سر رسیدم رو برداشتم و توش همین یه جمله

رو نوشتم

افرا که برگشت خونه از همون دم در شروع کرد به بلند بلند حرف زدن

-وای کاش میموندی ، چقدر خوب بود ، هم ورودی هامون چقدر خوبن ، بر خلاف ورودی های خودم که اصلا

ازشون خوشم نمی اومد

میخواست حرفش رو ادامه بده ولی خوردش

سرم رو اوردم بالا ببینم چی باعث شده که حرفش رو بخوره

زمزمه کردم

-چشات چرا قرمزه ؟

لبخندی زدم و سری تکون دادم

افرا نشست رو زمین دقیقا رو به روم کوله اش رو گذاشت کنارش و نگام کرد ، پرسید

-میدونی چرا قبول کردم تو همخونه اییم باشی ؟

سری به علامت ندونستن تکون دادم لبخند زد و گفت

-چون همه اونایی که می اومدن اینجا ماسک بودن ، یه سری ها می اومدن یه جور بی تفاوت به خونه نگا میکردن انگار که هیچی نیست یه تعدادشون می اومدن و به وسایل دست میکشیدن و دنبال گرد و خاک میگشتن و زیر لب زمزمه میکردن که خونه به تمیز کاری نیاز داره و یه عده می اومدن وسایل رو نگا میکردن و میگفتن باید وسیله بیارن ، خونه ای رو که من نمیداشتم روش گرد و خاک بشینه خونه ای رو که من توش کلی حس گذاشتم خونه ای رو که وسیله اش حتی برای یه زندگی مشترک هم کافی بود رو کم میدیدن ، هیچی کم نبود ، اونا فقط میخواستن نشون بدن که زیاده ، ماسک بودن همه همه شون ، میدونستم بعد ها هم ماسک خواهند بود ماسک غم ماسک شکست خوردگی ماسک پولداری و ماسک خیلی چیزها ، اما تو که اومدی ، با لبخند به خونه نگا کردی ، رو مبل نشستی و دستات رو بدون اینکه قفلشون کنی چسبوندی به هم ، حس کردم چقدر ساده ای چقدر ارومی چقدر ریلکسی ، حس کردم ماسک نیستی حس کردم دروغ نیستی حس کردم قراره خودت باشی و خودت

نگاش کردم و تو ذهنم با خودم فکر کردم من دروغ ترینشون بودم ، مبهم ترینشون سراب ترینشون ماسک ترینشون

افرا همونطور که داشت ناخونای مانیکور شده اش رو نگا میکرد ادامه داد

-من یه همخونه میخواستم که برای رو مد بودن تریپ غم برنداره ، برای رو مد بودن هر روز با یکی نباشه ... و شما از وقتی اومدی تو خودتی ، طوری که حس میکنم همه کارام اشتباهه همه انتخابام اشتباهه همه شناختم اشتباهه

سرم رو انداختم پایین چشام رو بستم و گفتم

-هر چقدر هم ادم شناس خوبی باشی نمیتونی همه رو بشناسی

-نه نمیتونم ولی یه چیزایی رو از تو نگاه میخونم

نگاهم و دوختم بهش و گفتم

-تو نگاه من چی میبینی

زمزمه کرد

-غم

-دیگه چی ؟

-بغض

-دیگه ؟

-شکست

-لبخند زدم

-پلک زد و پرسید ،

-با این دیگه چی ها قرار به چی برسیم ؟

به اینکه این نگاه هم همه چی رو نمیگه ، من از شما کوچیکترم ، اما تجربه من بیشتره ، با ادما باید زندگی

کنی تا بشناسی ، باید سفر کنی تا بشناسی

اروم ادامه دادم

-باید زیر سقف بری تا بشناسی ، با یه نگاه همیشه شناخت

-من درباره شما اشتباه نکردم

یه نفس عمیق کشیدم ، نگاهم به سر رسید تو دستم بود ، سر رسید رو بستم و پرسیدم

-خب همورودی هامون کیا هستن ؟ چور ادمایین ؟ چطور شناختیشون ؟

نگام کرد و گفت

-الان جهت بحث عوض شد

سری تگون دادم و افرا گفت

-حواسم به یکیشون بود وقت نشد بقیه رو بشناسم

لبخند زدم و گفتم

-خب ؟

-اسمش کیانوشه فامیلش شکبیا ، لیسانس ژنتیک داره مثل من ، دوتا بچه ان ، سربازیش رو رفته ، از ما دو

سه سالی بزرگتره ، داره آزمایشگاه تشخیص طبی میزنه و دنبال همکار میگرده

-خب ؟

-خیلی جنتلمنه ، خیلی شیک و پیکه ، تهرانیه ، مهربونه ، خواهرش دانشجوی پزشکیه

مکث کرد و گردنش رو کج کرد و با لحن خیلی جالبی گفت
-مجرده

لبخندم پت و پهن تر شد و گفتم

-چه طوری شناختیش ؟

حدی شد و گفت

-اندازه پیرنهای تنش دوست دختر عوض کرده ، ادمی نیست که پایبند یکی باشه ، اما اگر یکی جمعش کنه
مرد خانواده میشه

تو همین یه ساعت امار رو در آوردی

-اره همینطور که امارش رو به دست اوردم خودش رو هم به دست میارم

یه لحظه بی اراده سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم ، اب دهنم رو خواستم بفرستم پایین اما نشد ، ادما یه ساعته
یکی رو انتخاب نمیکنن ، ادما یه ساعته امار در میارن ، ادما حرف میزنن ادما میشناسن ، من با یکی روز
خواستگاری حرف زدم نشناختم باهاش رفتم بیرون نشناختم بهم رانندگی یاد داد نشناختم باهام رفت زیر یه
سقف نشناختم ، ادم این شکلی ندیده بودم

افرا همونطور که از جاش بلند میشد بره بیرون گفت

-من از اون دخترایی نیستم که بشینم تو خونه و منتظر خواستگار باشم ، من کسی رو که بخوام خودم به دست
میارم ، نمیشینم تو خونه تا بیاد دنبالم و سرم چونه بزنه

از در اتاق رفت بیرون و بعد برگشت و گفت

-فردا صبح قرار داریم با کیانوش ، ما هم میریم تو گروهش
-بله ؟

-گفتم که دنبال ادم میگرده برای آزمایشگاهش

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه در رو بست و رفت ، و من جا موندم تو افکار دختری که فکر میکردم
خیلی زرنکه ، یاد حرفهای ایلیا افتادم ، افرا نباید الگوم میشد ...

به کیانوش فکر کردم ، به افرا هم فکر کردم ، به اینکه فردا برم کیانوش رو ببینم و کیانوش دختری رو ببینه که
... نه نه نه ... کیانوش زنی رو ببینه که روز اول دانشگاه خودش رو تبدیل کرده به سوژه ای برای پوزخنداش
زمزمه کردم

تو فردا هیچ جا نمیری

از جام بلند شدم برم بیرون و با افرا صحبت کنم که گوشیم زنگ زد

کسی شماره ام رو نداشت جز دختر عموم و ایلیا و بابا و مامان

گوشی رو برداشتم

یه شماره غریبه

جواب دادم

-الو ؟

صدای نفس های ارومی از پشت خط اومد

-الو ؟

نشستم روی تخت ، میدونستم محمد جواد نیست ، من نزدیک ۵ سال صدای نفس هاش رو شنیده بودم و

همونقدر که مطمئن بودم الان روزه همونقدر هم مطمئن بودم که محمد جواد نیست

خواستم گوشی رو قطع کنم

صدای مردونه ای پشت خط گفت

-الو ؟

-بله ؟

-خانوم روح پرور ؟

-بله

-خوبی شما ؟

تاکیدش رو شما آشنا بود ، لحنش هم آشنا بود ، سعی کردم خودم رو بی خیال نشون بدم ، در جواب احوال

پرسیش گفتم

-مرسی

-میدونم که شناختی

-درست حدس زدید

-یکی که هنوزم یه چتر بهش بدهکاری

شناختمش و با خودم فکر کردم چترش رو چیکار کردم ؟ احتمالا زیر تختم باید باشه ، زیر تختم چتر یه غریبه جا خوش کرده ، یه چتر که عمرش ۵ ساله ، چتری که همراه یه دست مردونه بود و اومده بود رو سرم و نداشته بود خیس بشم ، شده بود یه سایه بالای سرم ، یه سایه بون بالای سرم ، همون چتر که صاحبش بهم گفته بود که میخوادم ، چتری که باهاش عاشق شده بودم باهاش فارغ شده بودم ، چرا هنوز زیر تخت بود ؟ چتری که مردونه است ، که مشکیه ، که بوی ادوکلن مردونه میده ، چتری که دست یه مرد لمسش کرده

پرسید

-هنوز پشت خطی ؟

نتونستم حرف بزنم ، چتر مردی که وکیلیم شده بود تا از همسرم طلاق بگیرم هنوز زیر تختم بود ، مردی که ولم کرده بود و فهمیده بود که شوهرم هم ولم کرده ،

حس حقارت چنگ انداخت تو گلوم و همه حسم رو تو مشتش گرفت ، فشرد ، فشرد و بعد که حسم کامل مچاله شد ، حس حقارتم شد بغض ، بغضم شد یه تومور ، تومورم حجم گرفت

گلوم سوخت

پلکام سوخت

ته حلقم مزه گس و زهر مانند بغض رو گرفت

بغضم بی صدا اما دردناک ترکید ، اشکام ریختن ، گوشی رو تو دستم فشار دادم

صدای نفس های منقطع داد میزدن ، که دارم زار میزنم ، که دارم میشکنم ، که دارم فرو میریزم ، که دارم درد میکشم

گوشی رو خاموش و پرت کردم روی تخت و دردم رو با گریه اروم کردم ، حقارت درد داشت ، طلاق درد داشت ... اصلا کل این زندگی درد داشت

اینهمه ادم که طلاق میگرفتن همه شون درد داشتن ؟ همه شون بغض داشتن ؟ نکنه فقط من دارم درد میکشم ؟ نکنه من این و برا خودم بزرگش کردم ؟

نه... اگر بزرگ نبود که برادرم به خاطرش دروغ نمیگفت. پدرم به خاطرش من و از خونه اش پرت نمیکرد بیرون ،

اروم که شدم با خودم فکر کردم

کی شماره ام رو داده به امیر ؟

صدای گوشیم دوباره بلند شد

مسیح اومده بود

گوشی رو برداشتم و از لای چشمای نیمه بازم که اشک دیدش رو تار میکرد مسیح رو خوندم

انقدر از من منزجری ؟

انقدر از من متنفری ؟

انقدر ازارت میدم ؟

با پشت دستم اشکم رو گرفتم و گوشی رو گرفتم دستم و براش نوشتم

تو یادم میاری که خیلی کمم

پاکش کردم

چشام و بستم دوباره گوشی زنگ زد

جواب دادم

-الو ؟

-بهتری ؟

-بد نبودم

سکوت کرد و پرسیدم

-شماره ام رو از کی گرفتی ؟

-ایلیا

نیش خند زدم و پرسیدن

-انقدر بی غیرته که شماره خواهرش رو بده دست تو ؟

-از برادرت مردتر و با غیرت تر ندیدم

نیش خند زدم ، باور نمیکردم انقدر سفت و سخت از برادرم حمایت کنه ، ولی برادرم لایقش بود ، پرسیدم

-الان شماره ام چرا دستته ؟

-زنگ زدم بهت بگم که فروزش همچنان خونه رو میخواد ، اون خونه به درد تو نمیخوره ، خودت هم که

تهرانی ، میتونی با سهمت یه خونه برا خودت بخری و از شر خوابگاه و

رفتم تو حرفش و گفتم

-من ماشینی رو که محمد جواد برام خریده بود با خودم نیاوردم ، من پولی رو که محمد جواد بهم داده بود رو دست بهش نزد ، من توی خونه ای که مهرم بود پا نداشتم ، به چهارم هم دست نزد ، پول تو جیبم رو هم ایلیا گذاشته تو جیبم ، به نظرت یه اپسیلون رو پول اون خونه حساب میکنم ؟

پرسید

-محمد جواد از منم منفورتره اره ؟

-اون گناهکارتره ، چوت شما اومدی و حرف زدی اون حرف زده رفت ، اما این دلیله بی گناه بودن شما همیشه شما ؟ نمیدونم این شما گفتنت از رو حرصه یا

-از رو غریبه گی

-ایپک

-روت شد زنگ بزنی

-من به عنوان دوست پسر گناهکاری که ترک کرده بهت زنگ نزد ، به عنوان وکیلی که صلاحیت رو میخواد زنگ زده

-صلاح ؟ من کل اون خونه رو میخوام ، همه همه اش رو . میدونی چرا ؟ چون محمد جواد میخوادش -ایپک

-هیچ وکیلی ندیدم که موکلش رو به اسم کوچیک صدا کنه

-من خیلی دیدم

-من همچنان رو حرفم هستم ، خونه و ماشین و طلاهام رو میدم و سهم محمد جواد رو میخوام -میشه انقدر اسمش رو تکرار نکنی

-چه بخوایی چه نخوایی اسم اون تو زندگیم تو شناسنامه ام و رو زبونم میمونه

سکوت کرد و من با خودم فکر کردم ، این رابطه وکیل و موکلی انقدر ا هم برام جالب نیست ، این وکیل و موکلی محمد جواد رو یادم میاره ، با خودم به دلیل دوست داشتن محمد جواد هم فکر کردم ، من با عشق اتشین ازدواج نکرده بودم ، من نامزدی طولانی نداشتم ، من دوستی قبل ازدواج نداشتم ، چی باعث شد که محمد جواد انقدر برام خاص باشه ؟ محمد جواد کم کم من و عاشق کرد ، با حرفاش با نوازشاش با صدای نفس

هاش با بوسه های روی موهای سرم با تحسین کردم با کمک کردم با حمایت کردم ، محمد جواد کم کم
برام عادت شد عشق شد علاقه شد بت شد حامی شد ...

صدای امیر دوباره اومد

-نمیفروشیش ؟

-میخرمش

حس کردم پشت تلفن لبخند زد حس کردم سری هم تگون داد

پرسید

-اون خونه قضیه اش چیه ؟

-چرا فکر میکنی باید قضیه ای داشته باشه ؟

-چون نه تو ادم زندگی کردن تو اون خونه ای نه محمد جواد

لبخند زدم و گفتم

-اون خونه قضیه اش مثل کشتی کجه ، مساوی نداره ، یا میبریش یا میبازیش

-چرا کشتی کج ؟

-چون قانون نداره

-یعنی به هر قیمتی میخواییش ؟

-به هر قیمتی

-محمد جواد رو چرا به هر قیمتی نگرش نداشتی

-قیمتش خیلی بالا بود

-چقدر بود ؟

-کل غرورم ، همه شخصیتم

-و اون خونه ؟

-قیمتش اندازه چرک کفِ دستی که هر روز با کیسه و اب از شرش خلاص میشیم

-خیلی ها حسرت اون چرک کف دست رو میکشن

-خیلی ها حسرت خیلی چیزا رو میکشن

-فروزش زیر بارش نمیره

-منم نمیرم ... ولی به فروزش بگو من گفتم ، پشت محمد جواد در نیاد ، ادما با دوستاشون شناخته میشن ، من اون و مرد شناختم

-پشت سر منم این حرفا رو زدی ؟

-پشت سر تویی که حتی نمیدونستم اسمت یه ارسالن چسبیده بهش، نمیشد حرفی زد ، اما محمد جوادی که ... میشه بحث و تمومش کنیم ؟

-باشه ، تمومش میکنیم ، یعنی چاره ای نیست ، میشه گاهی زنگ بزنم ؟

-نه

-چرا ؟

-زنگ بزنی که چی بشه ؟

-درباره آزمایش خونم باهات صحبت کنم ، جدیدا چریم بالا پایین میشه ، قندم رفته بالا، کبدم مشکل پیدا کرده ،موهام میریزه

رفتم تو حرفش و پرسیدم

-کف دستتم عرق میکنه ؟

-الان عرق کرده

-برای اینه که زیادی داری به خودت فشار میاری کارت و توجیه کنی

-فک کردم مرضی چیزی گرفتم

سکوت کردم

سکوت کرد

سکوت رو شکست

-برای این بچه بازیها و حرف زدنهای یواشکی زیادی بزرگ شدیم نه ؟

-اونموقع حتی موبایلی هم نبود که باهاش یواشکی حرف بزنیم

-الان هست

-اما دلیلی براش نیست

-پیدا میشه

-من نمیخوام پیدا شه

-نمیتونی ادما رو ببخشی ؟

-نمیخوام ببخشم

-چرا ؟

-چون اقای وکیل ، قبل از شما محمد جواد شامل عفو میشه

-طبق کدوم قانون ؟

-قانون عشق

-زندگی تو شهر کوچیک خوبیش میدونی چیه ؟

-چی ؟

-اینکه ادما فرصت هزاربار دیدن همدیگه رو دارن ، اینکه ادما توش گم نمیشن اینکه ادما توش محو نمیشن

-ولی کمرنگ میشن

-دیده میشن ، همیشه دیده میشن

-الان داریم چیکار میکنیم ؟

-یه وکیل با موکلش حرف میزنه

-وقتی با من بودی هم وکالت میخوندی ؟

-دانشجو حقوق بودم

-چرا با خانواده ات از قانون و تبصره حرف نزدی ؟

-چون کتاب قانونشون با کتاب قانونی که من خونده بودم فرق داشت

-چرا از راه در روهاش استفاده نکردی؟

-ادما حق یه بار اشتباه رو دارن

-اقای وکیل شما قاتلی که بار اول مرتکب جنایت میشه رو محکوم نمیکنی ؟

-من قاضی نیستم وکیللم ، محکوم نمیکنم دفاع میکنم

-الان که کتاب قانون رو از حفظی برای دفاع از زن مطلقه ای که چادر سرش نیست و موهاش تو نیست و تو

شهر غریب دانشجوئه چه دفاعیه ای آماده میکنی ؟

-میگم از هر مردی مردتره

-میگی که هنوزم شوهر سابقش رو میخواد ؟

-تبصره میخوره به این بندش

-اگر جای ایلیا بودی با خودت چیکار میکردی ؟

سکوت کرد

پرسیدم

-میشه قطع کنم ؟

-من تهران درس خوندم ، هر مشکلی داشتی زنگ بزن پپرس

-اوهوم . خداحافظ

-به امید دیدار

گوشی رو قطع کردم اما گوشی رو زمین نذاشتم ، چشمام رو بستم ، پر کشیدم به گذشته به محمد جواد ، همون موقع ها که دم در میگفتم خداحافظ میگفت به امید دیدار و من زمزمه میکردم زود میبینمت ، با تاکید میگفت زوده زود ، روز اخر هم گفته بود که به امید دیدار اما امید دیدنش الان تو دلم داشت کم رنگ کم رنگ میشد ، هر روز کم رنگ تر ، هر روز محو تر

ساعت ۱۱ صبح بود و باورم نمیشد که افرا گفته بریم با کیانوش صحبت کنیم و منم نه نگفتم

باورم نمیشد مثل بره رامش شدم و گفتم دوش میگیرم واماده میشم تا بریم

تنها کاریکه تونستم بکنم این بود که بهش گفتم قرار نیست توی آزمایشگاه کیانوشی که هنوزم فامیلیش یادم نیست کار کنم

پرسید به امید جیب بابات اومدی دانشگاه ؟

و من با تاکید گفته بودم که به امید جیب برادرم

از حموم اومدم بیرون و موهای پرکلاغیم رو سشوار کشیدم ، یه جین و تیشرت پوشیدم و رفتم سمت کیف لوازم آرایشم ، یه مداد و یه ضد افتاب از توش بیرون اوردم و به خودم خدمت کردم موهام رو بالای سرم بستم و چتری هام رو کامل دادم بالا ، مانتو کله غازی و شال مشکی برداشتم و رفتم توی پذیرایی،

افرا منتظرم بود ، همینکه من و دید مات از جاش بلند شد ، افراپی که رو به روم بود ، با اون موهای اتو شده و ریمل حجم دهنده و رژ گونه ، شاد تر و قشنگ تر از معمول نشون میداد

پرسید

-عزا تشریف میبرید انشالله ؟

-چطور ؟

-یه کم به خودت برس

-من همینطوری راحتم

-من ناراحتم

لبخند زدم و گفتم

-بریم

-بشین ببینم

-بریم افرا

افرا عصبی نگام کرد و رفت سمت اتاق خوابم و با کیف لوازم آرایشم بیرون اومد ، انتظار داشتم وسایل رو بده دستم و بگه برو آرایش کن اما بر خلافه تصورم وسایل رو ریخت روی میز و من و نشوند روی مبل و شروع کرد به آرایش کردنم ، آخرین تجربه ام از آرایش شدن توسط یه نفر دیگه روز عروسیم بود و حسم شبیه این بود که تو اتاق عمل هستم و نگاه نگرانم به وسایل آرایشی بود که نمیودنستم قبل از من به صورت و مژه های چند نفر دیگه خورده

و حالا افرا داشت آرایشم میکرد و نیمدونستم که شبیه چی خواهم شد ، شاید شبیه یکی از اون ادمکهای رنگ شده توی خیابون بشم و روی صورتم ماسک بزنم ، ماسک دوشیزگی و مجردی رو به افرا گفتم

-آرایشم پر رنگ باشه صورتم رو میشورم و دیگه حتی از ضد افتابم خبری نیست
لبخند زد و گفت

-چشم خانوم کم رنگ میزنم

سکوت کردم نه نق زدم نه لبخند ، مات داشتم نگاش میکردم که دقیق داشت آرایشم میکرد ، یاد محمد جواد افتادم که موقع بستن بند شنلم چقدر حواسش جمع بود که دوتا گوشه پاپیونش اندازه هم در بیاد ، محمد جواد ، تویی که حتی پاپیون شنلم هم برات اهمیت داشت چطور شد که گذاشتی رفتی ؟

بازم سعی کردم حواسم رو جمع افرا کنم ، تقریباً همه ی هفت قلم لوازم آرایش توی کیفم رو مالیده بود به سرو صورتم و به نظر نیم اودم راضی شده باشه

تو ذهنم به خودم نهیب زدم که داری خط قرمزات رو رد میکنی که ملاقات با یه پسر جزو کارای دانشگاهی نیست ، به خودم گفتم قرار شده که افرا الگوت نشه

افرا یه ایینه گرفت جلوم و گفت

-چطوره ؟

ایینه رو پس زدم و گفتم

-بریم

گفت

-ایینه

-من کارت و قبول دارم

ایینه رو دوباره گرفت جلوم و با اصرار گفت نگا کن

زیاد به ارایشتم دقت نکردم ، ولی حواسم بود که رژم پر رنگ نشده باشه و رژ گونه ام جیغ

به اژانس زنگ زدیم ، از ماشین که پیاده شدیم، سوز پاییزی زد و من بی اراده دستام رو تو جیب بافتم گذاشتم سرم پایین بود و داشتم قدمهام رو میشمردم که شنیدم افرا داره با یکی سلام و علیک میکنه ، سرم رو بالا اوردم و دیدم کیانوش رو به رومه ،

نگاهم روی عینک تمام فرم مشکیش ثابت بود که اویزون پیرن چهارخونه مردونه اش بود و بعد سر خورد اومد پایین تر و روی ساعت سواچش ثابت موند و قبل اینکه خاطرات دورم کنن نگاهم رو از ساعت گرفتم و روی شلوار کتاناش سر دادم پایین و رسیدم به کفش رسمیش ، دوباره نگاهم رفت بالاتر ، موهاش رو داده بود بالا ، لبخند رو لبش بود و نگاهش سمت افرا بود

تو یه کلمه اگر تعریفش میکردم میگفتم

جذاب

نگاهم از صورتش اومد پایین تر و روی دستش که دست افر توش بود ثابت موند

و بعد دستش اومد سمت من ، قرار بود باهاش دست بدم ؟ با خودم فکر کردم که جای دستم تو جیبم خیلی بهتره

نگاهم به جای دست باز شده کیانوش کشیده شد روی ساعت سواچش ، این ادم من و غرق میکرد توی خاطراتی که توش ردی از محمد جواد بود ، عطرش ساعتش و چشاش خارج از اون قاب عینک

دست کیانوش همچنان رو هوا مونده بود و من داشتم به ساعت سواچش نگا میکردم ، نمدونستم باید تو این مواقع چی بگم

افرا یه سقلمه خیلی اروم زد بهم

نگاهم کشیده شد سمت افرا و بعد برگشت سمت چشای کیانوش و بعد سر خورد اومد پایین روی دستش
اب دهنم و قورت دادم و بعد سری به علامت نه تکون دادم و دست رو هوا مونده کیان رفت بین موهاش و بعد
یه نفس عمیق کشید و با بازدمش یه لبخند نشست روی لبش ، لبخند بود ؟ نیش خند ؟ شایدم پوزخند ،
خیلی جدی گفتم

-من امل ، عقب مونده ،جهان سومی، فناتیک

کیان دستش رو تکون داد و گفت

-نه نه نه شما یه ادم هستید با عقایدی که به خودتون مربوطه

-بله ، عقیده ام متفاوت با عقاید شماست ، ولی همچنان مطمئنم که جای دستام تو جیبم بهتره

لبخند زد و گفت

-منکه چیزی نگفتم

به افرا نگا کردم و زیر لب گفتم

-سری بعد موجب بی ابرویت نمیشم

افرا ابرویی بالا انداخت و رو به کیانوش گفت

-خب ؟ شما مهمون دعوت میکنی و جیم میزنی ؟

کیانوش لبخند زد و گفت

-لو رفتم ؟ انقدر تابلو بود ؟

دستش رفت پشت گردنش و اروم و مردد گفت

-موافقید بریم تو و بقیه صحبت هامون رو ادامه بدیم ؟

دقیق که نگاهش کردم حس کردم دیگه من رو حساب نمیکنه ، فقط به افرا نگا میکرد و فقط با افرا صحبت

میکرد ، انقدر اهم مهم نبود ، بود ؟ در هر صورت من اومده بودم که بگم اسم من رو از توی اون لیست خط

بزنه و الان موقعیت جور شده بود ، البته اگر لیستی بود و اسمی

دست کیانوش به نشونه دعوت کردن اومد بالا و من و افرا جلوتر از اون حرکت کردیم و کیانوش هم پشت سرمون حرکت کرد ، از کنار کیانوش که رد شدم عطرش بینیم رو نوازش داد، میتونستم بهش پیشنهاد بدم عطرش رو عوض کنه و در عوض من تا عمر دارم نه عطر بزنم و نه شامپو خوش بو ،

وارد ساختمونی شدیم که احتمالا قرار بود ساختمون آزمایشگاه باشه

متراژ و فضای برای یه آزمایشگاه طبی تخصصی عالی بود ، نگاهم با اینکه دوست نداشتم کنجکاوی کنه اما کنجکاوی میکرد و به همه جا سرک میشکید ، به اتاقی که روش نوشته بود میکرب شناسی ، و کمی اونطرفتر به اتاقی با تابلو همتولوژی و دری که روش اسم اتاق خونگیری خورده بود

سعی کردم نگاهم رو بدوزم به کفش هام تا اینجا جولان ندن ، رسیدیم به یه اتاق که بیشتر شبیه دفتر بود و کیانوش رو به افرا گفت

بفرمایید ، مطمئنا اون بفرمایید به منم ربط داشت ، با افرا نشستیم و کیانوش بلافاصله پرسید

چایی نسکافه یا ابمیوه ؟

افرا گفت نسکافه و من زمزمه کردم

-مرسی ولی هیچی

پشت بند حرفم یه نفس عمیق کشیدم و همزمان با نفس خودم حس کردم کیانوش هم نفسش رو فوت کرد ،

سرم رو اوردم بالا و نگاهش کردم ، عصبی به نظر می اومد ، از دست یه دختر شهرستانی امل عصبی بود

کیانوش پرسید

-اب چی ؟ میخورید ؟

اومده بودم اینجا تا فقط گند بزنم و عنق باشم ؟ از این خود عنق خوشم نمی اومد ، اما حس بدی داشتم بین

این دوتا بچه به روز پولدار تهرونی ، حس خوبی نبود که بشینی روی اون صندلی و لبخند بزنی و بدونی ازشون

کمتری ، بدونی مطلقه ای بدونی شهرستانی بدونی خانواده ات مثل خانواده اونا پشتت نیستن و بدونی از جنس

اونا نیستی

لبخند زدم و گفتم

-اگر لطف کنید مرسی

سعی کردم نگاهم فقط دوخته بشه به دستام تا افرا فرصت نکنه با چشاش گلایه کنه

کیانوش بعد از چند دقیقه با دوتا اب معدنی و یه لیوان نسکافه برگشت توی اتاق و بعد روی صندلی روبه رومون نشست و پرسید

-خب ؟ چه خبرا ؟

سرم و بلند کردم ، طرف صحبتش من نبودم افرا بود ، افرا سری تکو داد و گفت
-خبرا دست شماست ،

-دست من هیچی نیست ، خالیه خالیه

کیانوش دستاش رو جلوی افرا باز کرد و انگشت افرا رفت روی دستش و گفت

-خط عمرت بلنده ، یه پول گنده میاد دستت ، یه آزمایشگاه بزرگ میزنی ، بخت و اقبال بهت رو میکنه
کیانوش با صدا زد زیر خنده و گفت

-خب ؟ دیگه چی ؟

-پیر میشی کچل میشی یه باکتری گوشت خوار کل پوست و گوشتت رو میخوره
-خب ؟

-دوتا کارمند خوشگل میان دفترت حتما استخدامشون کن

کیانوش افرا رو نگا کرد و افرا گفت

-روی استخدام دوتا کارمند تاکید شده

رو به افرا پرسیدم

-یکی از این دوتا کارمند شمایی افرا جان ، کارمند دوم کیه ؟

افرا ابرویی بالا انداخت و گفت

-پیشم نشسته

-کسی که پشت نشسته ادم کاری نیست

-میشه

-تو خونه صحبت ها رو کردیم

نگاه کیانوش اومد روی صورتم

-چرا اینجا کار نکنید ؟

-با اینجا مشکل ندارم . با کار کردنش مشکل دارم

-همه دانشجو ها تلاششون اینه که کار کنن

-من جزو اون همه نیستم

-فقط ازمن بدتون میاد یا همه مردا ؟

نیش خند نشست تو صورتم ، فک کرده بود ازش بدم میاد ؟ من ؟ از اون ؟ از همه مردا ؟

-از شما هم بدم نمیاد

-ولی رفتارتون کاملاً تهاجمیه

-ابروم رفت بالا

زمزمه کردم

-به رفتار حیوون تو جنگل میگن تهاجمی

هر دوتاشون مات نگام کردن

اب معدنی روی میز رو برداشتم و کمی ازش خوردم ، بطوری هنوز تو دستم بود

کیانوش گفت

-منظورم اون که شما فکر میکنید نیست ... یعنی اصلاً منظور بدی نداشتم ... منظورم این بود که یه جورایی

مرد ستیز و

سرم و اوردم بالا و گفتم

-رفتار من... نه مرد ستیزه نه تهاجمیه ونه هیچ نوع دیگه ای ، من همه رو جدا از جنسیتشون ادم میبینم ، بعد از

ادم بودن تازه میرسیم به جنسیت اینکه مذکر یا مونث و بعدش یه پسوندهای دیگه ای به این ادمیت و به این

مردیت و زنیت اضافه میشه ، شما یه همکلاسی هستید و یه هم ورودی ، افرا جان هم یه همکلاسی هستن و

یه همخونه ای ، مردا هم مردن

با تاکید ادامه دادم

-فقط مرد

نگاهم رو دوباره زوم اب معدنی توی دستم کردم ، یکی از این مردا پدرم بود یکی برادرم و یکی همسر سابقم و

یکی وکیل و دوست پسر که رو اونم مهر اسبق خورده ،مردای زندگی من، من رو نابود کرده بودن ، فقط ایلیا

اومده بود و به این زندگی سیاه و تاریک کمی روشنایی بخشیده بود ... ولی دلیل نمیشد اجازه بدم یکی بهم بگه

مرد ستیز مرد گریز ، من فقط حصار داشتم ، نه حصار نه ، یه خط قرمز داشتم ، مردا داخل خط قرمز وارد نمیشن و من هم پام رو از این خط فراتر نمیذاشتم

همین

صدای باز شدن در بطری رو شنیدم

سرم رو بالا اوردم

کیانوش کل اب توی بطری رو یک نفس سر کشید و بعد بطری خالی رو گذاشت رو میز ، از جاش بلند شد و گفت

-من میرم برای خودم اب بیارم شما چیزی میل ندارید ؟

قبل از اینکه منتظر جوابی از ما باشه از اتاق زد بیرون

افرا از رو حرص پوزخندی زد ، نگاهش رو انداخت به من و گفت

-دو روزه دقش میدی ، دو روزه جفتمون و دق میدی

زمزمه کردم

-من میرم خونه ، شما دو تا بشینید بحث های کاری تون رو بکنید

افرا با دستش پیشونیش رو ماساژ داد و گفت

-از اتاق رفت بیرون تا تو اروم شی ، و گرنه میتونست همینجا بمونه چشم تو چشمت بدوزه و حرفهایی سنگین تر از حرفات رو بارت کنه

-مقصر تمام این اتفاقات شمایی افرا جان . ما تو خونه صحبت هامون رو کرده بودیم

-این کار برای شروع خیلی خوبه ، کار تو یه آزمایشگاه طبی تخصصی برای یه دانشجوی ارشد حتی اگر برای پول هم نباشه برای سابقه خوبه ، برای پول کار نکن برای سابقه کار کن

-اجازه بده درباره این موضوع خودم به نتیجه برسم

افرا لبش رو به دندان گرفت و خودش رو با هم زدن نسکافه اش سرگرم کرد

عصبی بودم خیلی عصبی ، ناخونم رو به دندان گرفتم که صدای افرا در اومد

-با ناخونات داری چیکار میکنی ؟

برگشتم سمتش و با تاکید گفت

-ناخونات رو خراب نکن لطفا

دستم رو اوردم پایین و گفتم

-من واقعا خسته ام ، میخوام برم

-رفیق نیمه راه نباش

زیر لب طوری که فقط خودم متوجه شدم گفتم

-من خودم نه بلکه رفیقام همیشه نیمه راه بودن

نمیدونم چقدر گذشت که کیانوش برگشت توی اتاق

ابی به سرو صورتش زده بود و موهای نم دارش داد میزدن که با دست خیسش یه چنگی هم توشون زده

نشست رو به رومون ، استینای تا زده اش باعث میشد که ساعت سواچش جلو چشمم باشه

نگاهم زوم ساعت بود که گفتم

-قابل نداره ؟

سرم رو بالا اوردم و پرسیدم

-بله ؟

-ساعتم ... ناقابله

لبخند زدم و گفتم

-قبلا یکی رو میشناختم که میگفت مرد و ساعت سواچش

لبخند زد و گفت

-مرد رو با کت و شلوار ایتالیاییش ، ساعت سویسش و ادوکلن فرانسویش میشناسن

-مردیت با چیزی فراتر از این حرفا تعریف میشه

زل زد تو چشم و پرسید

-شما درباره مردا مطمئن حرف میزنید

-ادم درباره خودش هم نمیتونه مطمئن حرف بزنه چه برسه به مردایی که نه جنسشون رو میشناسه نه

مرامشون رو میدونه و افکارشون رو میفهمه

-ادم اگر بخواد میتونه بفهمه

-ادم خیلی چیزا میخواد ، خواستن توانستن است یه جمله است که روی کاغذ خوب به نظر میاد اما در عمل

لبخند نشست رو لبم و سری تکون دادم

خندید و با دستش چنگ زد تو موهایش و پرسید

-لیسانستون که منطق که نبوده

-لیسانسم زندگی بوده

نگاهش تو صورتم گشت رو روی چشم ثابت موند ، نگاهم رو سر دادم روی بطری اب معدنی و سعی کردم اب

تبخیر شده از خجالت توی دهنم رو قورت بدم

افرا پرسید

-خب چه خبرا ؟

-سلامتی

-بهتره جهت بحث رو عوض کنیم

-منم موافقم

حرفای به درد بخور کاری بهتر از بحثهای به درد نخور غیر کاری ان

نگاهم زیر چشمی چرخید سمتش ، عملا داشت جلو روی خودم حرفام رو بحث های بیهوده میخوند ، اگر جلو

چشمش نبودم چی میگفت

کیانوش جدی گفت

-هر چیزی به وقتش و به جاش خوبه

-بله . البته حق با شماست

بدون اینکه حواسم باشه داشتم ناخون دستم رو با دست دیگه ام میکنم که دست افرا نشست روی دستم و

اروم گفت

-به ناخونات کاری نداشته باش

و بعد رو به کیانوش ادامه داد

-امروز قرار داد امضا میشه دیگه ؟

-کدوم قرار داد ؟

-قرارداد شراکت

ابروی کیانوش رفت بالا و پرسید

-شراکت ؟

-گفتید شریک میخواید من هم گفتم هستم

نگاهم تو صورت افرا ثابت موند ، شریک ؟ به من گفته بود همکار و الان داشت از شراکت حرف میزد
کیانوش گفت

-حرف دیروزتون شوخی بود دیگه

-من برای شوخی قرار نمیزارم

-فک کردم برای کار

-من کاملاً جدی ام

کیانوش دستاش رو تو هم قفل کرد و نفسش رو فوت کرد بیرون
افرا پرسید

-مشکل چیه ؟

-سوء تفاهم نشه ولی من هیچ برنامه ای برای شراکت با خانوما ندارم

نگاه من و افرا همزمان زوم صورت کیانوش شد ، برنامه ای برای شراکت با خانوما نداشته ؟ این ادم حتی نمیگه
که برنامه ای شراکت نداشتم ، یعنی اینکه اگر طرفش یک مرد بود نه تو کار نمی آورد
افرا پرسید

-با خانوما نه ؟ یعنی با اقایون بله ؟

دستای کیانوش تو هم قفل شدن ، سکوتش یعنی بله ، یعنی که من با خانوما شراکت نمیکنم
افرا گفت

-اگر دیروز میگفتید نه ، من اینهمه راه رو نمیکوبیدم پیام اینجا
کیانوش گفت

-ببخشید ولی در باره کار کردن

افرا رفت تو حرفش

-من زبردست ادمی که حتی خانوما رو قبول نداره نمیشم

کیانوش حرفش رو خورد ، چند دقیقه به سکوت گذشت و کیانوش گفت
-من متاسفم

افرا نیش دار گفت

نه اتفاقا من متاسفم که فکر میکردم دوران مرد سالاری و شعارمرد جنس برتره تموم شده
 -خانوم ببینید من با یه مرد راحت تر کنار میام ، قرار نیست چون کنارم یک خانوم قرار گرفته نتونم حرفام رو
 بزنم

-من بین زن و مرد هیچ فرقی نمیبینم
 -دیدید تا حالا وقتی یه مرد با یه مشت تو صورت یه مرد دیگه بزنه صدای وای از جمعیت بلند شه ؟ دیدید
 سره یه دعوای مردونه نگاه ها به یک مرد عوض شه ؟ دیدید مردا به خاطر عوا کردن با هم به بی غیرتی وبی
 شرفی متهم بشن ؟
 افرا عصبی گفت
 -حرف اخرتون رو اول بزنید

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-من توی تجارت برای به کرسی نشوندن حرفم ترجیح میدم با یک مرد کتک کاری کنم تا با یک زن معاشقه
 افرا از جاش بلند شد و من نتونستم جلوی فاصله گرفتن لبهام و کشیده شدنشون به سمت گوشهام رو بگیرم و
 یه لبخند شد حاصل جنگ بین من و عضلات فکم ، سرم پایین بود و کسی این لبخند رو توی صورتم نمیدید ،
 این ادم دیوونه بود ، افرا میتونست به خاطر این حرفش از پا دارش بزنه ، موقعیت مسخره ای بود ، افرا سره پا
 بود و من نشسته بودم سر جام ، کیانوش هم به خودش زحمت نداده بود از جاش بلند شه ، حس خباثت بهم
 دست داد منم باید از جام بلند میشدم ولی این ادم کسی نبود که به خاطرش بخوام خودم رو بازیچه قرار بدم ،
 قرار نبود از جام بلند شم و بعد که افرا اروم گرفت بشینم ، من نوچه اش نبودم ، دستام و تو هم قفل کردم ،
 دوست داشتم ببینم این بحث به کجا میرسه ، افرا میخواستش ، منتظر بودم ببینم چطور به دستش میاره ،
 حرفای کیانوش رو که گوش میکردم به نظرم دست نیافتنی می اومد ، ادمی که انقدر رکه که انقدر جدیه انقدر
 که انقدر جسابگره راحت به دست نمیداد ، نگاهم برگشت سمت افرا و تو دلم گفتم

حالا اگر میتونی به دستش بیار

افرا لبخندی زد و گفت

-خسته نباشید واقعا

- بشینید

- نه ، تا اینجا شدم زیادی نشستیم و زیادی هم شنیدیم

- من بازم متاسفم

نگاه افرا برگشت روی من و پرسید

- بریم ؟

سری تگون دادم از جام بلند شدم

بطریم رو هم از روی میز برداشتم و همونطور که بهش اشاره میکردم گفتم

- مرسی از بابت پذیرایی

کیانوش بلند شد و گفت

- خواهش میکنم ، ببخشید اینجا هنوز راه نیفتاده و نتونستم خوب پذیرایی کنم و متاسفانه بحشون هم خوب

پیش نرفت

افرا نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت

- خوب پذیرایی شدیم ، زیادی خوب

افرا رفت سمت در خروجی

نگاهم رفت روی صورت کیانوش

سری به نشونه خدا حافظی برام تگون داد

زیر لب گفتم

- خدا حافظ

زمزمه کرد

- به امید دیدار

سرم اومد بالاتر ، اینبار نگاهم از ساعت سواچش هم گذشت و یه جایی بالاتر از اون بینی کشیده اش روی

چشاش ثابت موند

افرا صدام کرد ، نگاهم رو از روی صورت کیانوش گرفتم و رفتم سمت افرا ، دیگه نگاهم به در و دیوار

ساختمون نبود ، فکرم انقدر مشغول بود که نمیتونستم در و دیوار رو نگا کنم ، محمد جواد کجایی تو ، کجایی ؟

چرا نیستی ؟ چرا دستم و نمیگیری ؟ چرا دنبالم نمیایی ؟ چرا من و نمیخواهی ؟ چی شد که من و نخواستی ؟

من عوض شدم ؟ تو عوض شدی ؟ فقط عوض شدی ؟ بگو که عوضی نشدی ، چرا دیگه من و نخواستی ؟
دلت به هوای کدوم حوا رفت که من اینطور اینجا جا موندم و توی ادما دنبال ردی از تو میگردم ، چرا من باید
توی امیر و کیانوش و همه مردای دنیا دنبال تو باشم ؟

با افتادن یه قطره آب رو صورتم از فکر و خیال اومدم بیرون ، داشت بارون میبارید ، بارون پاییزی
متوجه افرا شدم که خودش رو کشید زیر ساختمون و با عصبانیت گوشیش رو از تو کیفش در آورد
همونطور که داشت شماره میگرفت گفت

-بیا اینجا خیس میشی

-از این هوا خوشم میاد

گوشی رو گذاشت تو گوشش و با دست ازادش من و کشید زیر ساختمون و گفت

-الان اژانس میاد میریم

-من میخوام پیاده روی کنم

پرسید

-دیوونه شدی ؟ تو این هوا ؟

-مگه هوا چشه ؟

-داره بارون میاد !

-من مشکلی با بارون ندارم

-من با مریض شدن شما مشکل دارم

-مریض نمیشم ، میایی ؟

متعجب نگام کرد ، سنم ازش کمتر بود اما بچه نبودم ، فکرم مشغول بود میخوامستم راه برم و به فکرام نظم بدم
، این ادم اگر فرصتش پیش می اومد برای پیش برد اهدافش من و خراب میکرد ، باید فکر میکردم و تصمیم
میگرفتم که از این به بعد چطور رفتار کنم تا نشم بازیچه دست اون، و این که باید چیکار کنم که تو همه مردا
یه محمد جواد نبینم ؟

دوباره تکرار کردم

-میایی ؟

-نه مرسی ، انقدر شاد نیستم که از پیاده روی تو این خراب شده لذت ببرم

اعصابش واقعا خورد بود ، نمیدونم چرا اعصاب من خورد نبود ، از کیانوش خوشم اومده بود ، سری از پسرای ماست و خیار دانشگاه سوا بود ، مردی که دستش توی کار بود و خودش رو مقید به روابط نمیدونست از افرا خداحافظی کردم و راهم رو به سمت خونه پیش گرفتم

نفهمیدم چقدر قدم زدم ، چقدر دود قورت دادم و چقدر تنه خوردم ... فقط زمان رو گذروندم ، تو شهری زمان گذروندم که قرار بود دو سال آینده رو توش بگذرونم ، بطری اب رو هم خالی کردم ، تشنه ام بود و مفت هم بود و قدیمی ها میگفتن کوفت باشه مفت باشه

به خونه که رسیدم زنگ در رو زدم و در بدون پرسش هیچ سوالی باز شد
وارد راهرو شدم و در ورودی خونه باز شد ، وارد خونه شدم ، خونه پر از دود بود و افرا روی زمین نشسته بود و دوتا پاکت سیگار کنار دستش روی عسلی بود
عصبی پنجره رو باز کردم و گفتم
-معلومه داری چیکار میکنی ؟
-سیگار میکشم

-اینکار و بهتر بود لااقل به احترام من تو اتاق خوابت انجام میدادی
-من ازت نمیخوام سیگار بکشی

-شما با تنفس سیگار به خودت اسیب میزنی ، دقیقا همین کاری که من دارم تو این پذیرایی انجام میدم
-برو تو اتاق خوابت حال خوب نیست
داد زدم

-اینکارت شبیه ادمیه که کف کشتی رو سوراخ میکنه تا خودش غرق بشه و بمیره و بقیه هم به جزم اینکه جلوش رو نگرفتن باهاش غرق میشن و میمیرن ، من این اشتباه رو نمیکنم
-میگی چیکار کنم ؟

-از این به بعد سیگارت رو یا تو اتاق خوابت میکشی یا حیاط خلوت
از رو حرص خندید و گفت
-خیلی ممنون

عصبی گفتم خواهش میکنم و رفتم توی اتاق خواب

سر رسید محمد جواد رو باز کردم ، کلمه ها پشت هم ردیف شدن و جمله ها و بندهای نوشته شده توی برگ
 دفترم رو ساختن
 از شباهت ها نوشتم ، نوشتم که عینک تمام فرم به کیانوش بیشتر از اون عینک بدون فرم دانشگاهش میاد و
 نوشتم که افرا الگو من نخواهد شد
 توی دفتر خاطرات از تصمیمم برای عوض کردن شامپو هم نوشتم
 و اخرش رو با جمله
 عطرم رو عوض نمیکنم ولی تو عطرت رو عوض کن
 تموم کردم ،
 سر رسید رو که عطر محمد جواد بعد از ماه ها هنوز هم توش خودنمایی میکرد رو کنار گذاشتم ، و انگشتهام
 روی تخت لغزیدن وگوشی رو برداشتن
 مسیج داشتم ، بازش کردم
 پیامی از امیر
 فروزش خونه رو به هیچ قیمتی نمیفروشه
 دستهام روی کلمه ها حرکت کردن و فعلها رو پشت هم چیدن و ارسال رو زدن
 چشمهام رو بستم
 نوشته بودم
 بهش بگو ، به محمد جواد بگو ، ایپک گفته ، بچرخ تا بچرخیم
 در اتاق خواب رو باز کردم ، یک و نیم روز از اون سه روز فرصت لعنتیم گذشته بود و من خیلی دوست داشتم
 به جای بالا و پایین کردن پله ها بشینم سره جام و روزهایی رو مرور کنم که من رو به این ویروانه هایی
 رسوندن که حالا وسطش نشستم
 به پذیرایی که رسیدم پیچیدم توی اشپزخونه و سعی کردم بوی قورمه سبزی رو بکشم توی ریه هام
 نگاهم توی اشپز خونه گشت ، یه سبد میوه از میوه هایی که دیروز خریده بودیم تو سبد روی میز بود و ترشی
 فلفل توی دست لاله و لاله عصبانی
 سلام کردم
 جوابمو نداد

پرسیدم

-قهری ؟

لاله بالاخره تصمیم گرفت ترشی رو بذاره تو کابینت طبقه بالا

پرسیدم

-چی شده ؟

من و زد کنار و از کنارم ترشی البالو رو برداشت و اونم گذاشت همونجا

-لاله ؟

دوباره کنارم زد و دستش رفت روی بسته ژله

دستم رو گذاشتم روی دستش ، اون هم جوهره پشتم در اومده بود ، اونی که دیر اومده بود تو زندگیم اما شده بود

همه کسم

زمزمه کردم

-لاله ؟

عصبی نگام کرده بود و بعد پرسیده بود

-من چقدر برات ارزش دارم ایپیک ؟

-دنیاها

-یه ذره برام ارزش قائل شو ، تو اون اتاق قایم نشو ، زانوی غم بغل نکن

-بذار فکر کنم

-بعدا هم میتونی

-فقط فردا رو وقت دارم

-چرا از فردات میترسی ؟

-چرا نترسم

-مگه دیروز ترس داشت که فردات ترس داشته باشه ؟

-دیروزم زیادی ترسناک بود

لبخند نصفه نیمه ای اومد توی صورت دلگیرش و پرسید

-ترسناک ؟

زمزمه کردم

-دیروزم انقدر ترسناک بود که از ترسش یه ساله خونه نرفتم

-کدوم دیروز رو میگی ؟ محمد جواد سرپایینی زندگیت بود ، سر پایینی رو راحت رفتی و رسیدی به یه دره قشنگ ، اما اگر از جات بلند نشی و سربالاییه رو نگذرونی به اون راه مستقیمی که باید برای رسیدن به آینده بهش برسی نمیرسی ، دریا بی حرکت بمونه میگنده ، ادم که جای خود داره

-محمد جواد هم خیلی سرپایینی نبود ،

-سرپایینیش بیشتر از سربالایش بود

-خب که چی ؟ اصلا گیریم دیروزم ترسناک نبود ، دلیل نمیشه از فردام نترسم

-خدای فردات همین خدای امروز و دیروزته ، اگر دیروز مهربون بود امروز و فرا هم هست

-نبود و نیست و نخواهد بود

-کفر نگو ایپک

-چی بگم لاله ؟ من از وقتی بچه بودم ، چشم از جا نمازم برنداشتم ، همیشه یه چشمم به رو به روم بود و یکی به بالا که نکنه کاری رو انجام بدم که اون بالایی رو ناراحت کنم ، اما چی نصیبم شد ؟

-زندگی ، فرصت ، تجربه ، تحصیلات ، زیبایی ،

دستش لغزید رو شکمم ، زمزمه کرد

-اولاد

دستش رو پس زدم ، نگاهم رو دوختم به ژله توی دستش و زمزمه کردم

-اولادی که شرعی هست ولی قانونی نیست ، اولادی که شرعی هست ولی حکم مرگ منه ، اولادی که

شرعی هست ولی امضا و بیرونی یه زندگیه

شاید پا قدمش خوب بود

-این ؟

سرش و تگون داد و من نگاهم رو دوختم به شکمم و گفتم

-این یه ورق سوخته است

چشاش گرد شد و ادامه دادم

-در هر صورت این یه عامل نمیشه که پای این زندگی وایسم

-اگر میخوایی بکشیش فکر نکن

-میکشمش

-حس مادری داری ؟

زمزمه کردم

-اره دارم ، همینه که داره من و میسوزونه ، همین حسی که نمیخواستمش و الان میفهمم چقدر دوست داشتنی و خوب بوده ، من تو زندگیم با محمد جواد تنها اشتباهم نداشتن اینی بود که الان تو شکمم ، اونموقع اگر داشتمش محمد جواد پیشم بود ، اما الان اگر بمونه میشه یه اشتباه دیگه ، میشه یه درد اشکم ریخت ،

زمزمه وار طوری که بغضم بیدار نشه پرسیدم

-چرا انقدر دوشش دارم ؟ اینی رو که قلبش تپش نداره ، اینی که روح نداره

-تو به دنیاش بیار خودم بزرگش میکنم

-گاهی فک میکنم میخوامش ، گاهی دلم پرمیکشه که بغلش کنم ولی ... به اینکه فکر میکنم ایلیا میاد جلوی چشمم ، من خانواده ام رو زیاد قبول ندارم ، پدری که تردم کرد و مادری که مهربونیهاش رو دور از چشم شوهرش و با ترس و خیلی بی سرو صدا خرجم میکرد ، از همه اون خانواده ایلیا برام مهمه که اونم اگر بفهمه اینکار رو باهاش کردم هیچ وقت من و نمیبخشه ... به خاطر ایلیا هم که شده نباید داشته باشمش یا هم اگر داشته باشم باید قید همه شون رو بزنم همه همه شون ، حتی ایلیایی که اونجور محکم گفت ضمانتش میکنم ،

اونقدر محکم گفت بهش اعتماد میکنم

-تو به دنیاش بیار نمیذارم کسی بفهمه

دوباره نگاهم دوخته میشه به ژله توی دستش و میگم

-تو هم اونی رو که باید بفهمی نمیفهمی

-اتفاقا من اونی رو میفهمم که تو نمیفهمی

چشام از روی ژله کنده میشه و خیره میشه به چشمای اون که اروم و با ترس ، طوری که حتی دیوارها هم نشنون میگه

-درصدی هم فک کن که پدرش بفهمه

تکیه ام رو میدم به دیوار پشت سرم و با لبخندی که مصنوعی تر از هر لبخند دروغی دیگه اییه که دیدم ، میگم

-اگر بفهمه ، باید ایلیا رو خانواده ام رو شهرم رو و همه چیزم رو فراموش کنم
دستام رو از پشت حائل بدنم میکنم و سر افکنده ادامه میدم

-ازم یه بچه میخواست ، یه دونه که چشای من و داشته باشه و چال گونه ام رو ... و فامیلیش رو
-تو یه بچه رو میکشی یه پدر رو داغون میکنی ، دست یه زن نازا رو هم الوده به خون
-من همچنان

عصبی داد میزنه

-تو غلط میکنی که همچنان میگی میری پیش یه غریبه ، نمیگی میزنن ناقصت میکنن ؟ نمیگی یا از
خونریزی میمیری یا هزارتا بلای دیگه سرت میارن ؟ نمیگی اگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد من با این
احساس عذاب وجدان باید چیکار کنم ؟

حس میکنم خودم و کل خونه از صدای دادش میلرزیم و بعد از تموم شدن حرفاش بی حال تکیه میده به
دیواری که روبه روی دیواریه که من تکیه ام رو بهش دادم ، اونم دستاش رو حائل بدنش میکنه ، بغض کرده
نگام میکنه و من با خودم فکر میکنم ، آخرین بار کی اینطوری بودم ؟ برای کی انقدر داد و بیداد کردم که
اخرش فقط تکیه زدم به دیوار ؟

با افرا بود ؟ با کیانوش بود ؟ با کی بود ؟ با کی همچین بحثی کردم ؟

توی خاطراتم قدم زدم

رفتم عقب

قدم به قدم رفتم عقب

توی خاطراتم من بودم کیانوش بود افرا بود امیر بود و خیلی های دیگه

رسیدم به ترم دوم

اواخرش

هوا بهاری بود

بارون نم نم میبارید

با افرا محیط کشت درست کرده بودیم و منتظر بودیم جواب نمونه های قبلی برسه تا بدونیم که باید روی نمونه

های جدید کار کنیم یا دوباره آزمایش های قبلی رو تکرار کنیم

داشتیم میرفتیم سمت در که افرا توی الاچیق های اخر دانشگاه کیانوش رو دید و خوشحال گفت

۱- کیانوش

سرم رو بلند کردم تا من هم کیانوش رو ببینم ، فاصله شون واقعا زیاد بود و عجیب بود که افرا از اون فاصله تونسته ببیندش

افرا دستم و گرفت و کشید سمت الاچیق ها
پرسیدم

-داری چیکار میکنی ؟

-از کیانوش یه سوال دارم پیرسم بریم
نگاهم رو سمت الاچیق چرخوندم ، کیانوش بود و چهار تا دیگه از پسرا که یکیشون هم با دوست دختر معلوم الحالش نشسته بود
گفتم

-بعدا میپرسی ، کیانوش الان تنها نیست

-نه خواهش میکنم ایپک جان یه لحظه است

یه نفس عمیق کشیدم و با خودم فکر کردم چرا این دختر داره انقدر برای به دست آوردن کیانوش دست و پا میزنه ؟ خیلی بهتر از اونها دارن منتش رو میکشن و اون زوم کرده روی کیانوشی که فقط تحقیرش کرده و خیلی واضح نشون داده که نمیخواهدش

با قدمهای سست همراهش رفتم ، حس میکردم کل دانشگاه دارن نگاهمون میکنن ، دوتا دختر رو نگاه میکنن که دارن میرن پیش اون اکیپ ۵ نفره ،

حسم بد بود ، خیلی بد ، تمام فکرم پیش اون تعطیلات نوروزی بود که به بهونه درس خونه نرفته بودم خونه و الان داشتم به خاطر افرا که خودش رو توی کل دانشگاه انگشت نما کرده بود میرفتم اونجا و خودم رو هم شریک میکردم توی اشتباهات افرا

رسیدیم به الاچیق

افرا گفت

-سلام بر همه گی

نگاه مهران اصغری که همه مون میدونستیم به پیرزنش هم رحم نمیکنه کشیده شد سمت ما و روی لب های افرا ثابت موند

نمیدونم چرا نگاهم توی اون جمع گشت و رفت روی دست کیانوش ، همون دستی که ساعت سواچ بهش بود ، همونی که مشت شده بود روی میز وسط الایق
 نگاهم از رو دستش رفت بالاتر ، از جلیقه مشکی و پیرن مردونه سفیدش گذشت و توی چشماش ثابت موند
 مردمک چشماش روی میز در حرکت بود ، انگار روی میز داشت دنبال چیزی میگشت
 افرا با لبخند گفت

-کیانوش نمونه هامون آماده شد ؟ جوابش رو آوردی ؟

نگاه عصبی کیانوش چرخید روی افرا

توی نگاهش انقدر خشم بود که باعث شد دستی به چتری هام بکشم و کمی از روی پیشونیم کنارش بزنم
 خیلی بی حوصله گفت

-من باهاتون تماس گرفتم ؟

افرا با اون لبخند قشنگش جواب داد

-نه

کیانوش نفسش رو فوت کرد

-گفته بودم اگر آماده شه باهاتون تماس میگیرم

حس کردم تیره کمرم خیس شد ، خیس از یه عرق سرد ، حس کردم کل دانشگاه فهمیدن که کیانوش اونطوری جواب افرا رو داد و همه به این فکر کردن که منم پیش افرا بودم
 دستام مشت شد ، سفت ، ناخونام خیلی عمیق پوست دستم رو خراش دادن
 افرا خودش رو نباخت و گفت

-خب گفتم شاید یادتون رفته تماس بگیرید ، کی آماده میشه ؟ میخواید پیام آزمایشگاه تا ازتون بگیرمش ؟

نگاه کیانوش دوباره رفت روی میز و اروم اما خیلی جدی گفت

-خانوم آماده شد تحویلتون میدم ، اگر هم عجله دارید نمونه رو بگیرید بدید به یه آزمایشگاه دیگه

لبم رو به دندان گرفتم و نگاه کیانوش از روی میز کنده شد و اومد روی من

من اونحاجیکار میکردم ؟

اصغری با لبخند گفت

-سره پا واینستید بیایید بشینید

نیشش باز شد ، دوست دختر معلوم الحالش پیشش بود و ازمون دعوت میکرد بشینیم ، !

افرا برگشت سمتم

-ایپک جان بشینیم

ابروهای کیانوش کشیده شد توی هم، بدون اون اخم هم به اندازه کافی جذبه داشت که باعث شه نخوام بشینم اونجا

افرا دستم رو کشید

یک قدم به سمت عقب برداشتم

سعی کردم صدام نلرزه ولی لرزید

اروم گفتم

-مرسی من تو خونه کار دارم

افرا که تقریبا نشسته بود گفت

-عزیزم بیا بشین دیگه ، چه کاری داری ؟

نگاهم رو از صورت توی هم کیانوش گرفتم ، افرا دقیقا نشسته بود پیشش و من رو هم دعوت میکرد

دوباره یه قدم رفتم عقب تر و گفتم

-مرسی ، من میرم ، روز خوش

با قدمهای خیلی بلند از دانشگاه زدم بیرون

من چرا باهاش رفتم ؟ الان دارم درس میخونم ؟ چرا حس میکنم که درس نمیخونم ؟ چرا حس میکنم که دارم

همه ارزش هام رو میبرم زیر سوال ؟

راهم رو به سمت خونه کج کردم ، اشکام ریخت ، تهران دود گرفته بود ... چشام و میسوزوند ، دلم فشردده میشد

، تهران شلوغ بود قلبم رو میفشرد ، چرا اومدم تهران ؟ این شهر برای من زیادی بزرگه ، من یه شهر کوچیک

میخواستم با یه خونه دو خوابه نقلی ، یه اتاق خواب سه در چهار و یه تخت دو نفره و بعد اغوش گرمی که بوی

ملایمی از سیگار و عطر لاکوست بده ،

رسیدم به خونه ، تمام تنم داشت از حرص میلرزید ، از حس حقارت داشتم میلرزیدم

خواستم کلید بندازم در رو باز کنم

دستم سوخت

کف دستم رو نگا کردم ، ناخونم شکسته بود و توی پوست کف دستم رفته بود
 شقیقه هام درد میکرد و این سوزش خفیف توی کف دستم چیزی نبود در مقابل اون
 در خونه رو باز کردم

وارد خونه شدمو لباسام رو انداختم روی مبل

وارد حمام شدم

زیر دوش وایسام

اب که روی تنم ریخت ، شامپویی رو که تازه خریدم رو به موهام که زدم ، بوی شامپو و بخار اب که مخلوط
 شدن

یه هو بغض همه تنم رو درگیر خودش کرد

محمد جواد شامپوم رو دوست داشت و حالا عوضش کرده بودم ، شماره روندم رو دوست داشت و عوض کرده
 بودم ، گوشی مشکیم رو دوست داشتو ، عوضش کرده بودم ، حلقه سادم رو دوست داشت و از خودم دورش
 کرده بودم ، منه ساده رو دوست داشت و خودم رو عوض کرده بودم ، اما احساسم رو چی ؟ میتونستم عوض
 کنم ؟ احساسم نسبت به نوازشهای محمد جواد رو چی ؟ اونم میتونستم عوض کنم ؟ بوی عطرش رو چی ؟
 میتونستم فراموش کنم ؟ چطور تونسته بودم ؟ نه ، اون چطور تونسته بود ؟

منی که عطر کیانوش رو که میشنیدم نوازش های محمد جواد رو روی تک تک عصبهام حس میکردم چطور
 میتونستم فراموشش کنم ؟

چند دقیقه گذشت و حس کردم این دوش گرفتن چیزی از بار دردم کم نمیکنه که اضافه هم میکنه

دوش گرفتن بیشتر سستم کرد ، چشمایی که از اشکای نریخته میسوخت و گلویی که بغض خراشش داده بود
 هیچ ربطی به آرامش بعد دوش گرفتن نداشت

حوله ام رو پیچیدم دور خودم و از حمام اومدم بیرون و نشستم رو تختم ... همونی که دو نفره نبود ، توی اتاقم
 ... همونی که توش تابلوی بزرگ یه عروس و داماد شاد که به هم تکیه داده بودن به دیوارش نبود ، توی خونه
 ام ، همونی که محمد جواد طراحیش نکرده بود

صدای بسته شدن در اتاق رو شنیدم

افرا اومده بود

سعی کردم خودم رو آماده کنم، برای دعوا و جر و بحث

در اتاق خوابم باز شد

نگاهی به افرا انداختم ، چتریهاش پریشون بود و چشمای قشنگش که باهاشون میتونست همه ادمای دنیا جز
کیانوش و رام خودش کنه سرد و عصبی بودن
با صدایی که اروم اما به اندازه کافی عصبی بود پرسید
-شما معلومه چته ؟

من حتی با لباس و شرایط خیلی بهتر هم جلوی اون لحن متقاعد کننده اش کم میاوردم چه برسه به این حوله
نصفه نیمه و اعصاب متشنج
اروم گفتم

-شما لباستو عوض کن منم یه چیزی تنم کنم باهم صحبت کنیم
-قرار نیست صحبت کنیم ، قراره شما به سوالات من جواب بدید ، قراره دلیل بیارید قانع شید
با خودم فکر کردم روی تک تک کلمات جمله اش فکر کرده ، مگه میشه ادم عصبانی باشه و انقدر اروم و
متقاعد کننده حرف بزنه ؟
نفسم و فوت کردم و گفتم
-من باید لباس بپوشم

لبش و به دندون گرفت و یه لبخند که همیشه وقتی عصبی میشد روی لباش میشست رو تحویلیم داد و از اتاق
رفت بیرون

دستم رو مشت کردم روی پام و با خودم فکر کردم چیکار کنم که بازم خامش نشم ؟
نمیدونستم با این زبون و این سیاست چطور تا حالا نتونسته کیانوش رو رام خودش کنه ، کیانوش مرد بود و
طبق تجربیاتم همه مردها تو دست افرا مثل موم بودن

نگاهم رو به اویز توی اتاقم دوختم یقه اسکی سفیدم رو با شلوار سه خط مشکیم پوشیدم ، سعی کردم یه سری
جملات توی ذهنم آماده کنم برای جواب دادن به سوالات افرا ، اما میدونستم افرا توی صحبت کردن از من
تواناتره

از اتاق اومدم بیرون ، افرا روی مبل نشسته بود و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود

رفتم سمت اشپزخونه

صدای افرا اومد

-قرار شد با هم حرف بزنیم

سعی کردم یقه ایستاده یقه اسکیم رو با دستم کمی شلتر کنم

دنبالم اومد اشپزخونه

لیوانم رو پر از اب کردم و زل زدم بهش ، به افرا نه ، به لیوان اب ، منتظر بودم کلرش که جدیداً از کلر استخر

هم بیشتر شده بود بپره

صدای افرا اومد

-شما معلومه چته ؟ شد من یه بار به چیزی بگم و شما به رسم دوستی نرنی تو بال و پرم ؟ شد من بگم اره و

شما نه نیاری تو کار ؟ شد من بخوام و شما نرنی تو ین ذوقم ؟ شد من بگم کار خوبه و شما نگی بده ؟ چرا ؟

چرا نشده ؟

کلر ایم خواهید ، تا نصف لیوان خوردمش و بعد نگرش داشتم تو دستم و دوباره نگاهش کردم

افرا عصبی شد

-میشه اون لیوان اب رو بذارید کنار؟

سرم رو بالا اوردم و پرسیدم

-چرا انقدر عصبی ؟

-چون نمیفهمم ، شما رو نمیفهمم

-قرار نیست ادم همه رو بفهمه

-ولی دوست دارم همخونه اییم رو بفهمم

-چی من رو نمیفهی ؟

-ری اکشن هات رو

لیوان رو گذاشتم کنار ، بهتر بود یه تاپ میپوشیدم به جای این یقه اسکی ، انقدر استرس داشتم که روز کنکورم

هم نداشتم ، اصلاً مگه روز کنکور استرس داشتم ؟ مردم پیشم بود ، برام از هزارتا پروپرانولول و الپرازولام بهتر

بود ، اما الان ، اگر الان کوتاه می اومدم همیشه باید جلوی کارای افرا کوتاه می اومدم

افرا با صدایی که معلوم بود کلافه بود دوباره پرسید

-شده شما ازمن چیزی بخوایی و من بگم نه ؟

خواستم تو لاک دفاعی برم ، منکه جلوش کم می اوردم ، گفتم

-چیزی تا حالا نخواستم

-اگر بخواید هم نه نمیشنوید

-من کاری ازت نمیخوام که مخالف با اصولت باشه

-اصول ؟ اگر شما اونجا تو اون الاچیق میشیتی اصولت برباد میرفت ؟ اصولی که با تو یه الاچیق نشستن به باد میره همون بهتر که بره ، ایپک جان اصولی که ادم رو از اجتماعی بودن از توی اجتماع بودن از گپ و گفت دور کنه ، اصول الان نیست ، برای زمانیه که ماموتا رو زمین بودن نه زیرش

با لحن کاملاً معذبانه ای داشت من رو زیر سوال میبرد

عصبی گفتم

-افرا من نمیتونم مثل تو وقتی از عصبانیت دارم منفجر میشم با ادب و نزاکت حرف بزنم و یادم باشه به جای تو بگم شما و اخر اسمت یه جان بچسبونم ، ولی بهت میگم ، قرار نیست چون تو میخوایی برای به دست آوردن یه مرد خودت رو توی یه دانشگاه خراب کنی منم همین کار رو کنم ، من با مردا دست نمیدم من با مردای غریبه نمیگم نمیخندم من از کف دست هیشگی اینده اش رو نمیخونم ، من تو الاچیقی که گوش تا گوش پره مرده نمیشینم ، من توی پارتی ها شرکت نمیکنم ، من اینم ، همونطور که سعی در تغییر تو ندارم ، تو هم سعی کن نخوایی من و تغییر بدی و وادار به کارایی کنی که نمیخوام

-وادار ؟ داری از اجبار حرف میزنی ؟

-اره

-اخه اجبار به چی ؟

-به کارایی که اشتباهه ، اشتباه محض ، که حماقته ، حماقت محض

-حماقت ؟ اشتباه ؟ توهین دیگه ای هست که به من بکنید ؟

-من توهین نکردم ، شاید لحنمون فرق داشته باشه ، اما حرف همون حرفه ، مودبانه بگی از خونه من برو بیرون با گمشو بیرون فرق نداره معنیشون یکیه

-من فقط یه سوال ساده دارم ، اینکه نشستن تو اون الاچیق موردش چی بود ؟ چیزی ازشون به شما میچسبید ؟

-اره یه کلمه هرزه میچسبید به اخر اسمم

افرا به وضوح جا خورد ، تربیتهامون از زمین تا اسمون با هم فرق داشت و کاری که اون ساده میدونست برای من تابو بود

-کجای شرع و قانون گفته شده که امروز اگر با من می اومدی تو الاچیق میشستی پیش کیانوش و دوستاش هرزه میشدی ؟

-وقتی دوتا دختر بشینن تو الاچیقی که توش سه تا پسر جوون هستن و نیششون رو باز کنن تا بناگوششون خیلی بدتر از اینا بهشون میگن ، افرا بفهم با این کارا کیانوش جذبت نمیشه

-میشه ، اگر شما همکاری کنی میشه

-اگر توانایی داری جذبش کنی تنهایی این کار رو کن ، من برای یه مرد ، حتی اگر تنها مرد روی زمین هم باشه ، به روی احدی نیش خند نمیزنم

-نمیزنی چون نمیخواهی ، تو هم به وقتش

-من به وقتش هم هیچ غلطی نمیکنم

افرا سعی کرد از در دوستی وار شه با لحن ارومی گفت

-ایپک جان بذار من تلاشم رو کنم ، بذار بعدا با خودم نگم اگر تلاش میکردم به دستش می اوردم و چون تلاش نکردم به دستش نیاوردم

-کیانوش اگر تو رو ذره ای میخواست حتی اجازه نیمداد به اون الاچیق ها نگاه هم بکنی چه برسه به اینکه افرا با بغض گفت

-مهم اینه که من میخوامش

مات نگاش کردم ، برای یه پسر بغض میکرد ؟ افرا ؟ همونی که من شناخته بودمش اونقدر قوی شناخته بودمش برای یه پسر بغض میکرد

افرا تکیه داد به دیوار و گفت

-شاید همه فک کنن کیانوش یه پسر عادیه ، شاید با خودشون فکر کنن کمی جذابه خوب لباس میپوشه و وضع مالیش خوبه ، اما اون به نظر من یه ورق آس ، آس تر و بهتر از اون شاید تو دانشگاه پر باشه اما من نمیتونم ببینمشون نمیتوم بخوامشون چون من ورق اسم رو پیدا کردم ، از توی کلی ورق بر زدم و اون ورقی رو که میخوامش کشیدم بیرون و دیگه روی اون قمار نمیکنم ، اون همونیه که من باید اخر کار رو کنم ، میفهمید چی میگم ؟ شاید عاشق نشده باشید اما بالاخره یه کسی یا یه چیزی بوده که اون رو بیشتر از همه بخواید

صداش لرزید ، سرش رو تکیه داد به دیوار پشت سرش
تکیه دادم به کابینت ، نمودونستم تو جوابش چی بگم ، همیشه طوری حرف میزد که خلع سلاح بودم
گوشیم از توی پذیرایی زنگ زد
افرا با چشمای خیسش نگام کرد
نگاهم چرخید سمت تلفن
با قدمهای اروم رفتم مست پذیرایی
گوشی رو برداشتم
اسم کیانوش تو صفحه گوشی بود ، قبلا برای گرفتن نمونه هامون شماره رد و بدل کرده بودیم
نگاهم و دوختم به افرا و بعد دوباره گوشیم
رفتم سمت اتاق خوابم و وسط راه کانکت رو زدم و یه صدا پشت خط اومد
-الو ؟
منگ و متعجب گفتم
-بله ؟
-کیانوش هستم
وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم ، تکیه زدم به در
-بفرمایید
-خوب هستید خانوم ؟
از کلمه خانوم خوشم نیومد ، یعنی که من و نمیشناسه ، شماره ام رو به چه اسمی سیو کرده بود که الان من و
نمیشناخت ؟ با لحنی که سعی میکردم هیچ ردی از آشنایی توش نباشه گفتم
-بله . مرسی.
نکنه نشناختید ؟
-باید از در فاصله میگرفتم ، انقدر اروم حرف میزدم که خودم هم به زور صدای خودم و میشنیدم ، سعی کردم
طعنه بندازم بهش
-شناختم . شماره تون سیو بود آقای شکیا
روی شکیا کمی تاکید کردم

حس کردم لبخند زد و بعد گفت

-هان . بله ، میتونم امروز ببینمتون ؟

-بله ؟

-امروز ببینمتون . شما رو . من

-به چه دلیل ؟

-جواب نمونه هاتون آماده است

نگاهم و دوختم به تخت خواب ، رفتم سمتش و نشستم روش ، نمونه هامون آماده بود و امروز اونقدر مسخره

بازی در آورده بود ، نمونه هامون آماده بود و افرا رو افریی رو که کنار من وایساده بود رو به تمسخر گرفته بود ،

ته دلم کمی ، نه ، زیاد ازش بدم اومد

-الو ؟ پشت خطید ؟

اب دهنم رو قورت دادم ، سعی کردم لحنم خالی باشه ، سعی کردم این حس بد رو به صدام منتقل نکنم

-اوکی . مرسی ، من میگم خانوم عسگری بیاد دنبالش

-نه . اگر قرار بود تحویل ایشون بدم امروز میدادم به خودشون

بی اراده دستم رو مشت کردم روی پام ، اگر قرار بود ؟ اگر قرار بود تحویل بده میداد به خودش ؟ حتی پنهون

هم نمیکنه که امروز یه بازی مسخره توی الاچیق برامون راه انداخته بود و باعث شده بود من از منیتم بدم بیاد

، دیگه نتونستم این حس رو از لحنم دور کنم

-اتفاقا سوال من هم همین بود ، چرا ندادید به خانوم عسگری و اون نمایش مسخره رو اجرا کردید ؟

-باید بهتون جواب پس بدم ؟

-اگر همخونه ای من بره زیر سوال من هم تا یه حدی میرم زیر سوال ، اگر کسی به خودش جزئت بده من و

ببره زیر سوال موظفه به من جواب پس بده

لحنش عصبی شد ، فکر کنم یادش رفت من و دوم شخص جمع خطاب کنه ، یادش رفت مبادی اداب باشه

-پس اگر نمیخواهی زیر سوال بری بهتره یه همخونه ای جدید برا خودت پیدا کنی ، با چیزی که من از خانوم

عسگری دیدم میگم برات خوب نیست باهاش بگردی ، برات خوب نیست پا به پای اون خودت رو ببری زیر

سوال ، کاسه ت و از ازش جدا کن

حس کردم گر گرفتم ، این چه جوابی بود که داد ؟ این چه حرفی بود که زد ؟ چرا دوم شخص جمع صدام نکرد ؟ دوتا همکلاسی که به همدیگه تو نمیگن ، میگن شما ، چرا نگفت شما ؟ چرا برا من عصبانی شد ؟ مگه من جقدر باهاش همکلام شده بودم که بخواد به من بگه تو ، بگه برات بده ، بگه کاسه ات رو ازش جدا کن ؟ به چه حقی ؟ نمیدونستم چی بگم ، مشت دستم رو سفت تر کردم ، ناخونام داشتن توی دستم فرو میرفتن ، ، حوصله کل کل نداشتیم ، سعی کردم جدی باشم ، نه دلخور ، نه عصبی ، نه ، نه هیچ دیگه ای ، فقط جدی شاید شبیه ادم هایی که مرغشون یه پا داره

-شما نمونه ها رو از خانوم عسگری تحویل گرفتید بهتره به ایشون هم تحویل بدید

حالا کمی بیشتر از قبل ، فقط کمی بیشتر صداس رفته بود بالا

-اگر فکر کردی من ، به خاطر چشم و ابرو اومدن همخونه اییت قبول کردم تو آزمایشگاه خودم نمونه هاتون رو تجزیه تحلیل کنم باید بگم که سخت در اشتباهی ، من به خاطر تو ، و احترامی که برای تو قائلم این کار رو کردم ، من فکر کردم طرف حسابم تویی نیش خند نشست تو صداس و ادامه داد

-نه خانوم عسگری

مکت کرد ، فکر کرد ؟ اصلا بلده فکر کنه ؟ بلده حرفاش رو مزه مزه کنه ؟ باتاکید گفت

-اگر قراره به خاطر آزمایش ها با خانوم عسگری صحبت کنم باید بگم که اینبار اولین و آخرین بارم بود که نمونه هاتون رو قبول کردم و از سری بعد میتونید یه آزمایشگاه دیگه برای خودتون پیدا کنید وا رفتم ، همونطور نشسته روی تخت پخش شدم ، خودم که نمیتونستم پخش بشم ، همه حسم همه غرورم همه منیتم پخش زمین شد ، منکه گفتم پول بگیر منکه گفتم ما رو غریبه حساب کن ، منکه گفتم ، نگاهم و دوختم به در و با صدایی که سعی میکردم بلند نباشه گفتم

-اقای شکبیا ... من روز اول هم گفتم که شما حساب کنید ما رو نمیشناسید و مثل یک غریبه که با آزمایشگاهتون کار میکنه باهامون رفتار کنید ، اون وقت هم یه همچین چیزی رو پیش بینی میکردم ، در هر حال این شهر پر از آزمایشگاهه ، شما نشدید یکی دیگه ، پول که باشه مشکلی پیش نیاد -این چه طرز برخوردی خانوم ؟

بازم گفت خانوم ؟ اگر اسم و فامیلیم رو نمیدونی بی جا میکنی زنگ میزنی ، باز هم نگاهم دوخته شد به در بازم سعی کردم صدام بالا نره

با کسی که من رو حتی در اون حد نمیدونه که اسمم رو که تو گوشیش سیو کرده رو موقع مخاطب قرار دادم استفاده کنه و لااقل به همخونه اییم و همگروهیم به صورت مستقیم جلو خودم توهین نکنه چه برخوردی باید بکنم آقای شکبیا ؟ شما باشید چه برخوردی میکنید ؟ بگید منم همون برخورد رو باهاتون بکنم مکث کردم ، با افرا مشورت نکرده بودم اما تمام عواقب کار رو به دوشم میکشیدم ، پس با تاکید گفتم -نمونه ها رو هم نگه دارید ، من شده این درس رو حذف کنم حذف میکنم اما دیگه با شما و آزمایشگاهتون کار نمیکنم

پشت گوشی با اینکه نمیدیدمش ولی حس کردم متعجب شد ، حس کردم این سکوتش فقط از روی بهت زدگیه نه هیچ چیز دیگه

-خانوم بب

رفتم تو حرفش

-روح پرور

نفس کشید ، انقدر عمیق که من بازم نگران شدم افرا بشنوه

-بله خانوم روح پرور ، بذار رو در رو صحبت کنیم

-من با شما صحبتی ندارم

-ولی من ، باهات حرف دارم

-حرف ؟ نکنه نصف نمایش مسخره تون مونده ؟

-خانوم روح پرور

-من نیازی به شنیدن چیزی ندارم ، شنیدنی ها رو توی این مدت شنیدم ، دیدنی ها رو هم دیدم ،همونطور که گفتم آزمایشگاه تو این شهر زیاده ، در نظر میگیریم که نمونه ها جواب نداده ، محیط کشت هم اماده کردیم و کار رو از نو شروع میکنیم

-نیازی نیست یه همچین چیزی در نظر بگیری نمونه هات جواب داده

خواستم بگم به درک ، خواستم به یه همکلاسی بگم به درک ولی نگفتم ،

-من دیگه اون نمونه ها رو فراموش کردم

یه دفعه با صدای بلند ، خیلی بلند طوری که من حتی مطمئن نبودم به تارهای صوتیش آسیب نرسه داد زد

-یه لحظه ساکت شو بذار حرف بزنم

نفس کشیدن هم برای لحظه ای یادم رفت ، تا حالا کسی اینطور سرم داد نزده بود ، بابا هم که از خونه انداختم بیرون با این تن صدا باهام حرف نزد و این ادم ، همین ادم به خودش این جرئت رو میداد ؟ به چه حقی ؟ چون آزمایشگاه داشت ؟ چون پدر و مادرش سطح بالا بودن ؟ چون مرد بود و من زن بودم ؟ یا چون من دختر نبودم ؟

گوشی رو قطع کردم

گوشی رو گذاشتم کنار و شقیقه هام رو ماساژ دادم و همزمان زیر لب امواتش رو مورد لطف و مرحمت خودم قرار دادم

اخه چطور تونست ؟ سر من داد زد ؟ سر من ؟ ایپک روح پرور ؟ اشکم ریخت ، وای ریخت ، مگه قرار نبود دیگه گریه نکنم

در اتاق زده شد ، حوصله حرف زدن با افرا رو نداشتم اما قبل اینکه بخوام چیزی بگم افرا در اتاق رو باز کرد و همزمان با باز شدن در گوشیم زنگ زد

نگاهم و دوختم به افرا ، انگار که بخوام بپرسم . هان چیه ؟

زنگ خوره گوشی دوباره رفت رو نروم ، دوشش نداشتم ، این صدا رو دوست نداشتم

اب دهنم رو به زور فرستادم پایین

نگاه من و افرا همزمان کشیده شد سمت گوشی

میخواستم رد بدم که افرا گفت

-گوشیت و جواب بده من منتظر میمونم

امیدوار بودم که صدام رو نشنیده باشه ، امیدوار بودم صدای نفس عمیقی رو هم که کیانوش کشیده نشنیده باشه

گوشی رو برداشتم که صدای کیانوش اومد

-آماده شو دارم میام در خونه ات

تماس رو قطع کرد

مات به افرا نگا کردم ، الان باید چیکار میکردم ؟ داشت میومد جلو در خونه ؟ کیانوش ؟ اصلا خونه رو از کجا میشناخت ؟ شناختن خونه مهم نبود ، چرا داشت می اومد ؟ منکه گفتم نمونه ها رو نمیخوام ،

افرا پرسید

-کیانوش بود ؟

نفسم و فوت کردم بیرون و گفتم

-خوب نیست ادم گوش وایسه

با لبخند گفت

-من سوال کردم ، که با عکس العملت یعنی اینکه بله

یه دستی زده بود و منم خودم رو بدجور لو داده بودم ، ناجور هم لو داده بودم ، حالا چی ؟ باید میگفتم داره میاد

در خونه ؟ خواستم خودم و نبازم گفتم

-بله آقای شکبیا بود

نیش خند زدم ، تو ذهنم حلاجی کردم ، شکبیا ؟ اون ؟ عمرا ، عجول مغرور غد و از خود راضی ، شکبیا ؟

-خب چیکار داشت ؟

داشت من و سوال پیچ میکرد ؟ افرا ؟ به چه حقی ؟ اصلا این دوتا چشونه ؟ من چمه ؟ کل این زندگی کوفتی

چشه ؟ افرا رو نگا کردم ، ته نگاهم نمیدونم چی بود که زمزمه کرد

-نمیخواستم فضولی کنم، ببخشد ، فقط کنجکاو شدم

از رو تخت بلند شدم ، خود وا رفته ام رو هم جمع کردم ، رفتم سمت در ،افرا رو پس زدم و از در گذشتم ،

میتونه بره خودش رو اویزون هر کسی که میخواد بکنه ، میتونه ابروش رو برداره و بره ، نیش خند زدم ، من ؟

کاسه ؟ جدا ؟ کیانوش ؟ با دوست دخترهای رنگ و وارنگش ؟ همونی که من میشناختمش ؟ بازم نیش خند

زدم ، با خانوما کار نمیکرد ، به من میگفت تو ، داد میزد ، سره من ، هشدار میداد به من ، و نفس عمیق

میکشید بعد از شنیدن فامیلیم

لیوانم رو پر اب کردم و یک نفس سر کشیدم ، اب خوردم ؟ هیچی نفهمیدم ، لیوان دوم رو هم خوردم ، اب رو

باز کردم ، موهای نم دارم رو گرفتم زیر اب سرد و دستم از کشیده شدن رگهای پوست سرم قفل شد به سینک

ظرفشویی ، اب رو بستم ، اب موهام رو هم گرفتم ، بهمن ماه بود ، بهمن ، شوهرم نبود ؟ محمد جوادی که تو

یه همجین فصلی اومده بود خواستگاریم نبود ، گم شده بود ؟ نه گم کرده بود ، منم باید گمش میکردم ، ولی

کجا ؟ منی که تو خونه خودم جایی نداشتم ... کجا باید میرفتم تا محمد جواد رو اونجا گمش کنم ؟

چنگ زدم تو موهام که چسبیده بودن به هم

نشستم کف اشپزخونه نزدیک سینک و سرم رو همون سره خیس از اب سردم رو تکیه دادم به کابینت و خواستم برای لحظه ای این دنیای خالی رو فراموش کنم ، پلکام رو گذاشتم رو هم صدای زنگ گوشی می اومد ، صدا داشت نزدیک تر میشد چشمم رو باز کردم
افرا گوشی رو گرفت سمتم و گفت
-کیانوشه

شکیبا شکیبا ، چرا عیاری نه ؟ چرا اون پیر مرد مهربون عینکی نه ؟ چرا این کیانوش ؟ دوباره گوشی زنگ زد و پشت بندش صدای بوق از بیرون اومد با دستم چنگ زدم به موهام ، نمیدونستم باید چیکار کنم که افرا گفت
-نمیخواهی گوشیت و جواب بدی ؟
دوباره گوشی رو نگا کردم داشت زنگ میزد
اروم گفتم

-اقای شکیبا گفتن که جواب تست نمونه ها آماده است

-خب برو بگیرشون

-هان ؟

گوشی بازم زنگ زد ، اگر می اومد در خونه رو میزد ؟ اگر زنگ خونه رو میزد ؟ افرا زمزمه کرد
-من ناهار درست میکنم ، شما زود برو بگیر بعد از اون دوباره باید برگردیم آزمایشگاه دانشگاه سعی کردم خودم و عادی نشون بدم ، گفتم

-تو برو

لبخند زد

-اگر میخواست تحویل من بده که به من زنگ میزد

لبم و به دندان گرفتم ، از جام بلند شدم ، میرفتم باهاش صحبت میکردم سنگام رو هم وا میکنم ، حق نداشت بیاد دم در خونه مون ، من تو این محل ابرو داشتم ، رفتم سمت اتاق خوابم ، افرا هم اومد سمتم ، اب موهام ریخته بود روی یقه اسکی سفیدم
دستم رو بردم سمت مانتوم

مهم نبود که هوا سرده ، مهم نبود که موهام خیسه ،
 حوصله تجزیه تحلیل هیچ چی رو نداشتم مانتو رو که میخواستم تنم کنم یه حوله کشیده شد رو موهام و افرا با
 حوله اب موهام رو گرفت
 مانتو تو دستم بود که دست افرا با پانچو بافتم اومد سمتم
 بی اراده دست بردم سمت پانچو کوتاهم و تنم کردم ،
 شلوارم خوب بود ، میرفتم دم در حرف میزدم و می اومدم
 افرا جین لوله تفنگیم رو داد دستم
 حوصله حرف زدن هم نداشتم ، شلوارم رو هم عوض کردم ، حالا چی ؟
 رفتم سمت پذیرایی ، اونجا شال دم دستی داشتم مینداختمش رو موهام
 دست بردم سمت اویز و شالم رو برداشتم که افرا گفت
 -من و نگا کن ببینم
 برگشتم سمتش
 یه کش و کلیپس دستش بود
 سکوت کردم ، گاهی فکرمیکردم مامانمه ، انقدر که خوب بلد بود همه کارا رو مدیریت کنه
 افرا شال بافت تو دستش رو داد دستم و شروع کرد به بستن موهام و بعد با کلیپس بالای سرم جمعش کرد و
 دستش رو آورد جلوتر شالم رو از دستم کشید و انداخت روی موهام و گفت
 -زیاد بیرون نمون ، هوا سرده مریض میشی
 سرم و تگون دادم و رفتم سمت در خروجی
 صدای افرا اومد
 -پوتین جیرت رو بپوش
 پوتینم رو پوشیدم و خیلی سریع از خونه زدم بیرون ، کمی بالاتر از خونه یه ال ۹۰ مشکی پارک بود و کیانوش
 تکیه زده بود بهش و چشمش به گوشیش بود ، بازم خوبه فهمیده که خوب نیست جلوی در سوارم کنه ،
 لباساش رو با دقت نگا کردم ، یه کت کتان تنش بود و یه جین مشکی ، عینکش هم که فکر کنم برای یقه
 اش خریده بود چون کم پیش می اومد رو چشمش ببینم مگر موقع کار با میکروسکوپ

رفتم جلوتر ، دو به شک بودم که کجا بشینم ، عقب نشستیم یعنی اینکه کیانوش رو در حده یک راننده میدونم
و جلو هم که خودم دوست نداشتم ، رسیدم به ماشین
کیانوش با لبخند سلام کرد
عصبی سری تگون دادم
نفسش رو فوت کرد و اومد سمتم
دستش رفت روی دستگیره در
گفتم
-برای حرف زدن ماشین سواری لازم نیست
دستش رو دستگیره در شل شد
سرش اومد بالاتر ، با نگاهش کل تیپم رو از نظر گذروند ، وقتی نگاهش رسید به موهای خیسم لبش به لبخند
باز شد ، دندوناش یکدست و سفید بودن و چشماش مهربون
-برای آوردن جواب نمونه ها و معذرتخواهی لازمه
-فکر کنم یک بار بهتون گفتم که جوابها رو دیگه نمیخوام ، درباره معذرتخواهی هم شما فکر کنید قبوله
-قبول نیست ، این چشمها میگه قبول نیست
نگاهش زوم چشمام شد ، چرا انقدر راحت زل میزنه تو چشمهایی که تحمل نگاه رو ندارن ؟ با لبخند گفت
-بشین تو ماشین
نیش خند زدم ، دستم رفت روی بازو هام ، پشتم خیس بود ، خیس از نم موهام ، هوا سرد بود و یه لایه برف
روی زمین زیر پامون نشسته بود
-اصلا شما به چه حقی اومدید جلو در خونه من ؟ به چه حقی به خودتون اجازه دادید سر من داد بزنید ، آقای
محترم من تو این شهر دانشجو ام اونم از نوع غیر بومی ، دلم نمیخواد فردا ببینم حرف پشتمه نمیخوام ببینم
نگاه ها به من عوض میشن
بازم لبخند زد
-اینجا تهرانه ، طرف تو خونه اش میپوسه و هیشکی نمیفهمه
-اینجا ایرانه ، از شمالش بگیری تا جنوبش مردم دماغشون تو زندگی همه ،
در جلو رو برام باز کرد ، با سرش اشاره کرد به ماشین و گفت

-بشین

دوست نداشتم توی اون محل باهاش صحبت کنم ، اصلا خوشم نمیومد برام حرف در بیارن ، به اندازه کافی مشکل داشتم

در عقب رو باز کردم و گفتم

-این رو بی احترامی ندونید ، فکر کنید عاده

نشستم تو ماشین و کیانوش در رو برام بست و رفت نشست پشت رل و پرسید

-کجا بریم صحبت کنیم ؟

تو اینکه نگاهش کردم ، یه ابروش بالا بود ، موی اضافی تو ابروش نمیدیدم ، مرتب و یکدست شده بودن و چند تار مو از موهای ریخته بود روی پیشونیش ، نمیدونم چرا بدم نیومد از ابروهای مرتب شد هاش ، نه خوشم اومد ، مگه خودم برای محمد جواد اینکار رو نمیکردم ؟ زمزمه کردم

یه کوچه بالاتر

لبخند زد و گفت

-صحبت کردن تو کوچه برای بچه مدرسه ایهاست که دور از چشم خانواده شون باهم دوست میشن

نگاهم و دوختم به بیرون ، مگه بچه مدرسه ایها هم دوست میشن ؟ دوست که بشن نمیرن کافی شاپ ؟ میرن ؟ اصلا مگه ما با هم دوستیم ؟

-فعلا فقط حرکت کنید

ماشین رو راه انداخت و من چنگ زدم به موهای خیس و زدمشون عقب ، لااقل خوبیه خیس بودن موهام این بود که چتریهام دوباره برنمیگشتن تو صورتم

سردم شد ، دستم رفت رو بازو هام ، ماشین متوقف شد ، از کوچه دور تر شده بودیم ، تو خیابون بودیم ، پلکام رو از هم فاصله دادم ، باید حرف میزدیم

گفت

-بیا بشین جلو

-بله ؟

همونطور که سرچاش نشسته بود خم شد و در کمک راننده رو برام باز کرد

فکر میکرد چون تو محله خودمون بودم جلو نشستم و الا که از محدوده خطر رد شدیم میام میشینم پیشش ؟
 زمزمه کردم
 - شما با خودتون
 اومد تو حرفم
 - من با خودم هیچ فکری نکردم ، موهات خیسه
 لحنش مهربون بود ، صداش گرم بود ، خودش حذاب بود ، فقط تو گفتنش رو دوست نداشتم ، این تو رو به من
 نباید میگفت نگاهم و دوختم به خیابون
 - من پیام جلو بشینم موهام خشک میشه ؟
 - بخاری رو روشن کردم
 زوم کردم روی چشماش تو ایینه ، بخاری روشن کرده که من موهام خشک بشه ؟ اصلا چرا اومده بود دنبالم ؟
 باید صبر میکرد میرفتیم دنبال جواب و اگر نرفتم بی خیالش میشد ، نیازی نبود بیاد دنبالم ، نیار نبود که بیاد و
 نگران موهای خیسم باشه ، خودمم نگران موهام نبودم ، نگران شقیقه هام بودم که داشتن من و میکشتن ،
 نگران رگ های سرم بودم که کشیده میشدن ، از وقتی از دانشگاه برگشته بودم نگران حس حقارتم بودم وحالا
 اون نگران موهای خیسم بود
 - نگفتم سرده
 با دستش روی فرمون ضرب گرفت سعی کرد اروم باشه ، همه سعیش رو میکرد تلخی های من رو با ارامش
 جواب بده
 با صدایی که اروم بود همونطور هک رو تک تک کلماتش تاکید میکرد گفت
 - تو این شهر متجاوز ... قاتل ... جانی ... دزد ... جیب بر ... زیاد داریم
 برگشت سمتم
 - من یه ادمم ... یه همکلاسی ... میایی میشینی جلو ، من تهدیدت نمیکنم ، جیبیت و نمیزنم ، نمیکشمت
 لبخند نشست رو لبش
 - و نمیخورمت ، هوم ؟

هوم گفتنش هم دوست داشتنی بود ، با اون نگاهش ، چرا انقدر نزدیکم بود ؟ چرا الان ؟ ما چند ماه تو آزمایشگاه تو دانشگاه سره کلاسای همدیگه رو میدیدم ، سلام میکرد جواب میگرفت ، حالم و میپرسید ، مرسی تحویل میگرفت ، افرا باهاش گرم میگرفت و اون بی حوصله میشد ، اما الان ، امروز ، چرا انقدر نزدیکم بود ؟ ترسم رو هم از نگاهم خوند انگار نگاهش رو از صورتم گرفت

روانشناس خوبی بود ، ادم شناس خوبی هم بود ، انقدر حواسش جمع بود که بدون موهایی سرم خیسه ؟ انقدر حواسش جمع بود که بدون من از این نزدیکی میترسم ؟ من چی ؟ حواسم جمع بود که سوار ماشینش شدم و دارم خیابونهای شهری رو باهاش گشت میزنم که به بهونه درس خوندن پا توش گذاشتم ؟ نگاهم و دوباره دوختم به خیابون شلوغ ، به ماشین های مدل بالا ، به پیکانهای داغون در ماشین رو باز کرد ازش پیاده شد در عقب رو باز کرد و تو سکوت منتظر شد تا پیاده شم ، دیوونه بود ، کم داشت ، یه تخته هم نه ، چندتا شاید

حرفی نزدم و خم شد تو ماشین با صدای اروم و دوست داشتنی گفت
-بیا به همدیگه توهین نکنیم

این همونی بود که یک بار بهم گفته بود که رفتارم تهاجمیه ، با مردها ، تهاجمی بود رفتارم ؟ با مردها ؟ مذکرها ؟ بود ، بود ، بود ، چون هیچ کدوم از اونا محمد جواد نبودن ، اونا کیانوش بودن ، امیر بودن ، هیچکدومشون هیچ خونه نقلی برای زندگی مشترکشون طراحی نکرده بودن ، هیچ کدومشون عطر موهام رو دوست نداشتن ، میدونستم با عقب نشستنم به کلیت غرور مردونه اش توهین کردم ، میدونستم با خودش فکر کرده بود این دختره با خودش چی فکر کرده که من و با راننده اش یکی گرفته ، نمیدونست من راننده که داشته باشم جلو میشینم ؟ نمیدونست من راننده ام محمد جواد که باشه لبخند هم میزنم ؟ نمیدونست محمد جواد که پیشم باشه زبونم نیش دارو تلخ نمیشه ؟ هیچی از من نمیدونست ، من دروغگو بودم ، دروغگو ترین ادم دنیا ، به حرفش دوباره فکر کردم ، بیا به هم توهین نکنیم

از ماشین پیاده شدم زدمش کنار ، با دست نه ، با تنه نه ، با نگاه
دستمون همزمان رفت سمت دستگیره

دست اون نشست رو دستگیره ودست من رو دستش و بعد من مثل برق گرفته ها دستم رو کشیدم ، دستش از رو دستگیره تکون نخورد اما نگاهش برگشت سمتم و لبش به لبخند باز شد ، سرش رو تکون داد ، در رو باز کرد

نشستم تو ماشین در رو برام بست ، خیلی اروم ، اگر چشمهام رو میبستم ، اگر فراموش میکردم که عینک کائوچویی به یقه داره اگر فراموش میکردم که این پسر تهرانیه ، شاید فکر میکردم ادمی که بوی دارچین میده ، همینی که در رو برام باز میکنه و اروم میننده ، همینی که زل میزنه تو چشمم ،

محمد جواد ، محمد جواد من

ماشین راه افتاد ، بازم تهران مه گرفته رو نگا کردم ، درختا رو زندگی رو ، ادمها و همین ادمهایی که اونی که من میخواستم نبودن

سره میدون چراغ قرمز شد

کیانوش زد رو ترمز ،

یه مردی با اسپندش اومد سمت ماشین و اسپند رو به ماشین گرفت

کیانوش شیشه اش رو داد پایین و مرد دود اسپند و هدایت کرد سمت صورت کیانوش

دست کیانوش رفت روی بالا بر شیشه و شیشه سمت من اومد پایین ، مرد ماشین رو دور زد ، اسپند رو گرفت سمتم ، دودش رو با دستش زد سمت من و ریه هام پر شد از بوی اسپند ، دست کیانوش با یه دوتومنی با کمی فاصله از من رد شد و مرد پولش رو گرفت و رفت بین ماشینا و گم شد ، نگاهم چرخید سمت کیانوش ،

همینکه چراغ سبز شد شیشه ها رفتن بالا و ماشین با سرعت از جا کنده شد ولی نگاه من از رو صورت کیانش کنده نشد ، این ادم شده بود علامت سوال زندگی من ، همینی که موهایش تیره بود همینی که چشاش تیره بود همینی که کیانوش بود ، همینی که محمد جواد نبود اما چشمای مهربونی داشت ، بوی دارچین میداد بوی بهار میداد

نمیدونم چقدر گذشت ، انقدرها حواسم جمع نبود که ثانیه ها رو بشمرم ، که زمان رو دستم بگیرم ، انگار که غرق شده بودم توی بوی درخت بوی زندگی بوی آزادی

ماشین جلوی یه کافی شاپ متوقف شد

نگاهش برگشت سمت من

از تو ایینه نگام کرد

-بریم یه قهوه بخوریم ؟

نگاهم برگشت سمت پنجره ، یه کافی شاپ رو به رومون بود ، نگاهم رو از شیشه های تمیز کافی شاپ نگرفتم

-فکر کردم میریم جواب آزمایش رو برداریم

-اونم برمیداریم

از ماشین پیاده شد در رو برام باز کرد

نفسم رو عصبی فوت کردم

خدا رو شکر افرا یه لباس داد دستم وگرنه من الان با پالتو کهنه و شلوار سه خطم مهمون این کافی شاپ باکلاس بودم

از ماشین پیاده شدم ، حتی با پوتین جیر و پاشنه دارم هم خیلی ازش کوتاه بودم ، ازش رد شدم بودن هیچ حرفی

سره یکی از میزهایی که صندلیش رو کیانوش برام عقب کشیده بود نشستم و اونم نشست رو به روم ، با اشاره کیانوش منو رو آوردن و کیانوش پرسید

-چی میل دارید ؟

گفتید اومدیم قهوه بخوریم

با لبخند سمت پیش خدمت گفت

-دوتا قهوه و کیک شکلاتی

برگشت سمتم

-اخلاق قرار نیست بهتر بشه

نگاهم رو دوختم به دختر و پسری که رو به روی هم نشسته بودن و انقدر عاشقونه به هم زل زده بودن که فکر میکردی عاشقانه ترین پلان یه فیلم چپ ایرانی رو دارن روی صحنه میبرن

-میشه نگام کنی ؟

برگشتم سمتش

-یه کم مهربون باش

-من حتی نمیدونم چرا اینجا ؟

ارنجش رو گذاشت روی میز و نفسش رو فوت کرد تو صورتم ، نفسش بوی اسپرسو میداد

-یه همکلاسی دعوت کرده به قهوه ، خیلی چیز عجیب غریبه ؟

-عجیب اینه که همکلاسی که بهت میگه خانوم و ادعا میکنه فامیلیت رو نمیدونه دعوت کنه به قهوه

لبخند نشست رو لبش ، وا داده بودم ؟ خراب کرده بودم ؟ نباید میگفتم ؟

گوشیش رو از جیبش در آورد و دقیقاً رو به روی من گذاشت رو میز و گفت

-یه زنگ به من بزن

-بله ؟

اروم تر خواهشا ، یه زنگ به من بزن ، همین

-امیدوارم خیلی زود این تئاترتون تموم شه

-من یه نفرم

-ولی من از یه نفر بودن خوشم نمیاد

نگام کرد ، دقیق ، لبخند زد ، عمیق

-بگم شما ، خوش اخلاق میشی ؟

نگاهم رو دوباره زوم دختر و پسر کردم ، نیششون باز بود تا بناگوش ، دختره گل سر طلایی زده بود و موهای

فرش رو از شال یشمیش ریخته بود بیرون ،

-من اصراری به شما گفتنتون ندارم

دروغ گفتنم انقدر واضح بود که لخبند زد و گفت

-یه زنگ به من میزنی ؟

گوشیم رو از جیب پانچوم بیرون اوردم و رفتم روی اسمش ، کیانوش شکیا

گوشیش که رفت رو ویبره بی اراده نگاهم روی اسمم زوم شد

ایپک

ایپک خالی ، نه خانوم پیشش نه قبلش ، نه حتی یه فامیلی ، ایپک ، خالی خالی

نگاهم رو از رو گوشی اپلش گرفتم و دوختم به صورتم

داشت صفحه گوشیش رو نگا میکرد ، همونطور که نگاش به گوشی بود گفت

-همخونه اییت شماره ات رو برام سیو کرده

نیش خند زد

-تو تنها کسی هستی که من نمیتونم بهش بگم ایپک ، من میتونم بگم ، ساناز مهسان نگار پرنیا ستایش افرا ولی نمیتونم بگم ایپک

نگام کرد

-تو چرا ایپک نمیشی ؟ تو چرا انقدر سختی ؟ چرا انقدر سفتی ؟ این دنیا چی داره که باعث میشه از اون سپر محافظتیت فاصله نگیری ؟ این دنیا چی نشونت داده که انقدر ترسوندت ؟ تو که چادر سرت نیست ، تو که مانتوت رو قوزک پات نیست ، تو که پیوندی ابروهات رو نگر نداشتی برا جشن نامزدیت ، تو که موهات و پرکلاغی میکنی ، تو که سفید میپوشی تو که بوت میپوشی ، تو چرا ایپک نمیشی ؟

به جای تمام یک نفس حرف زدناش ، به جای تمام نفس نکشیدناش ، من یه نفس عمیق کشیدم ، یه نفس زیادی عمیق ، تو جواب همه سوالاش تو دلم از خودم پریدم

تو که کیانوشی ، تو که محمد جواد نیستی تو که همکلاسی، تو که بهم میگی رفتارت تهاجمیه ، چرا انقدر حواست به همه چی من هست ؟ تویی که این دنیا هیچی نشونت نداده چرا همه چی این زن دنیا دیده برات مهمه ؟

سرم رو انداختم پایین ، یه قهوه گذاشته شد جلوم و یه کیک شکلاتی

فکر کنم سکوتمون طولانی شد ، پرسیدم

-با من چیکار داشتید ؟

یه کاغذ از جیبش اومد بیرون و گذاشته شد جلوم

-بیا با ما کار کن

نگاهی به کاغذ تا شده انداختم و باخودم جمله اش رو تکرار کردم ، بیا با ما کار کن

سرم و اوردم بالا

نگاهش کردم ، براندازش کردم ، میخواستم بدونم دیوونگیش تو صورتش تو حرکاتش داد میزنه یا نه ، این ادم آس ترین دختر دانشگاه رو رد میکنه ، این ادم درخواست شراکت آس ترین دختر دانشگاه رو به تمسخر میگیره ، این ادم دست نیافتنی و همین ادم یه زن مطلقه رو دعوت به همکاری میکنه

دستم رفت رو کاغذ

تاش رو باز کردم

یه لیست ۷ نفره

خودش و دکتر فکور رو از بینشون میشناختم و خودم رو

اسم من با مداد اخر اون لیست نوشته شده بود و اسم کیانوش بعد از دکتر فکور دومین نفر بود و بعد از اون کیانا

شکیبا

کیانوش شکیبا و کیانا شکیبا ... احتمالا همون خواهرشه که دانشجوی پزشکیه و بعد از اون اسم چند نفر دیگه

سرم رو اوردم بالا

گفت

-قراره با دکتر فکور مقاله بنویسیم ، اگر آزمایشهامون جواب بده اگر مقاله مون خوب از اب در بیاد و اگر تو یه

مجله در حده ای اس ای ثبت شه ، میشه یه قدم بزرگ برای دکتری

لبخند نشست رو لبم ، افرا رو رد میکرد و به من

کاغذ رو تا کردم و گفتم

-من با معدلم میتونم بدون کنکور وارد دکتری بشم برای مصاحبه هم به وقتش یه فکری میکنم

-این تضمین شده است

کاغذ رو گذاشتم رو میز و گفتم

-من کار تضمین شده ی ادم تضمین نشده رو نمیخوام

لبخند نشست رو لبش

-با فکور که مشکلی نداری ، من تضمین نشده ام ؟

لبخند نشست رو لبم ، حرف رو عوض کردم

-کار تضمین شده با ادمهای تضمین شده رو هم نمیخوام

با تاکید گفت

-خانوم مهر... پرور ، کمی مهر ... بون باش

نگاهم و دوختم به قهوه و زمزمه کردم

-امیدوارم این شیرینی قبولی کار نباشه

-چرا نه ؟

قهوه ام رو اروم هم زدم

-چرا من ؟

-کسی رو به مهارت تو توی اماده کردن محیط آزمایش و کشت دادن ندیدم ، هیچ کس مثل تو تمیز و سریع کار نمیکنه

واژه تو هنوزم تو سرم میچرخید

نیش خند نشست گوشه لبم ، میدونستم عاشق چشم و ابروم نشده که درخواست همکاری داده ، تیز تر از این حرفها بود که به خاطر بچه بازی های عاشقونه کارش رو خراب کنه ، حساب شده کار میکرد و متعجب نمیشدم اگر این همه دست و پا زدنهای آخرش به اسم اون تموم شه ، به یه مقاله که همون اولش اسم محقق اصلیش کیانوش باشه و بعد تشکر بشه از همکاری ما ۶ نفر ، البته فکور راهنما بود ، پس ما ۵ نفر میشدیم ادمهای محو مقاله که سگ دو زدن و دستشون مونده تو پوست گردو

نگاهم و دوختم به گوشیش

گوشیی که توش اسم من ثبت شده بود ، ایپک ، نه پس وندی نه پیش وندی ،

دستم رفت سمت گوشیش ، بوی عطری که زمانی باهاش چشمم رو باز میکردم و به همراهش هم چشمم رو میبستم همه روح و روانم رو درگیر خودش کرد ، بوش از دنده ها و ریه ام گذشت و نشست تو قلبم ، توی همه رگ و پیش ،

نفس عمیقی کشیدم و به اندازه کافی از بوی عطر رو روانه ریه هام کردم و بعد که کمی ارومتر شدم بی توجه به اینکه گوشه برای من نیست رفتم توی منو بدون سرک کشیدن به بقیه برنامه ها منوی کانکت رو باز کردم و یه فامیلی چسبوندم به ادامه ایپک

حالا اسمم تنها نبود و خانوم خطاب نمیشدم

گوشی رو گذاشتم رو میز ، کیانوش داشت تمام رفتارم رو آنالیز میکرد و من سعی میکردم نشون بدم که نمیبینمش یا برام مهم نیست یا یه چیزی تو این مایه ها ،

اصلا مگه مهم بود ؟ برام ؟ این ادم ؟ همینی که با مداد اسم من و ته لیستشون اضافه کرده بود و پاک کن هم مطمئنا همراهش نداشت

نگاهم و دادم سمت فنجون ، ازش بخار میزد بیرون ، یه عطر خوب و وسوسه کننده هم داشت و من همه تلاشم رو میکردم عطرش رو نکشم تو ریه هام ، پر بودم ، پر بودم از عطر دارچینی که کیانوش زده بود ، تا خر خره ، پر بودم از این عطر و خاطراتش ، این بخار من و میبرد توی اولین قرارم

توی قرارم ، توی همون اولین هامون که نم زده و بارونی بودن
من بودم ... یه فنجون بود که توش قهوه نبود ... یه ماگ که توش معجون بود ... دیگه چی ؟ محمد جواد ؟
باربد ؟

دستم رفت سمت فنجونم ، کمی ازش خوردم ، گرم بود ، داغ بود ، تند بود ، قهوه بود ، قهوه ، دوباره رفتم تو
کافه ، تو اولین قرارم ، من و محمد جواد ، من و کافه ... من و معجون ... من و نیمرو ... من و محمد جواد ...
محمد جواد ... من و خاطرات نم زده مون ، من و محمد جواد ، هیچ کدوم مهم نبودن ، من و محمد جواد مهم
بودیم

از خاطراتم که پرت شدم بیرون از خودم پرسیدم
این قهوه چرا اینجاست ؟ چرا تو این فنجون چایی نیست ؟ چرا صاحب این عطر محمد جواد نیست ؟
سرم و اوردم بالا ، دستش زیر چونه اش بود و هنوزم داشت من و انالیز میکرد
دستم رفت سمت کیفم ، کیفم کو ؟ کیف نیاورده بودم ؟ دستم رفت تو جیبم ، یه گوشی و پول خورد ، تموم
اون چیزایی که میخواستم

از جام بلند شدم
کیانوش هم بلند شد
متعجب داشت نگام میکرد
نگاهی به قهوه ام که یه قلپ ازش خورده بودم انداختم و به کیکی که بهش دست زده بودم ، نگاهم برگشت
تو صورتش ، زمزمه کردم

-همچنان امیدوارم این شیرینی قبول کارم نبوده باشه
ابروهش رفت بالا ، شاید از تکرار جمله تکراریم
نگاهم دوباره روی میز گشت
با ارومترین تن صدام گفتم

-من حساب میکنم که نمونه ها جواب نداده ، و فراموش میکنم که در خونه ام اومدید و قبلش سر من داد زدید
دستاش رفت تو جیب شلوارش ، بهم نزدیک بود زیادی نزدیک و بوی عطرش تمام عصبهام رو به بازی
میگرفت

-من هنوزم فکر میکنم تو اون محل ابرو دارم ، فکر میکنم یه دانشجوی غیر بومی ام ، من بعد

سرم اومد بالا ، نگاهم رفت تو نگاه مهریونش

-دوست ندارم در خونه ام بینمتون ، دوست ندارم صداتون رو اونقدر بلند بشنوم ... حالا به هر دلیلی و اینکه

امیدوارم تحقیقاتتون جواب بده ، مرسی بابت قهوه و کیک

یکی از ابرو هام رفت بالا و با تاکید ادامه دادم

-همکلاسی ... روز خوش

برای یه لحظه از تمام این دیروزی بودنم بدم اومد ، از این مدل تشکر کردم بدم اومد ، از این نهی کردن ادا

برای نیومدن در خونه ام ، از همه چیزهایی که مربوط به من قدیمی میشد بدم اومد ، ولی مهم نبود ، حتی

شوهرم هم به خودش اجازه نداده بود سر من داد بزنه ، و این ادم ، و این ادم

یه قدم رفتم عقب چرخیدم سمت در

کمی بلند تر از زمزمه های من گفت

-به امید دیدار همکلاسی

قدمام سست شد ، دستم روی دستگیره در کافی شاپ لغزید ، دلم لرزید ، خاطراتم همه تو یک لحظه زیر و رو

شدن ، لعنت به من و خاطراتم ، لعنت به همه مردایی که بوی دارچین میدن ، لعنت به همه مردایی که میگن

به امید دیدار ، لعنت به من ، به منی که نمیتونه بگه لعنت بهت محمد جواد ، لعنت به منی که لعنت میگه و ته

دلش محمد جواد رو با فاکتور میکشه بیرون ، لعنت به من ، لعنت به من عاشق ... من شکست خورده

از خودم ، به جرم عاشقی ، متنفر شدم ، به جرم به یاد داشتن عاشقانه هام با مردی که مردونه ولم نکرده بود ،

به جرم لعنت نکردن مردی که تمام خاطراتم رو برام ساخت و من و توی یه مشت خاطره نم زده و عاشقونه ول

کرد

در کافه رو باز کردم

بوی دارچین زیر دماغم بود و من در کافه رو باز میکردم ، بوی دارچین زیر دماغم بود و میخواستم خودم رو

بندازم تو هوایی که بوی دارچین نداشت ، داشتم فرار میکردم از این بو از این عطر از این خاطره ، از کافه زدم

بیرون و دیدم داره برف میباره ، کم کم ، ملایم ، خاطراتم بامحمد جواد نم زده بودن ، بارونی ، تو همین فصل

ولی بارونی ، و حالا این برف زمانی که پر بودم از بوی دارچین ...

نیش خند زدم

به تمام خاطراتم نیش خند زدم ،

به مردی هم که توی کافه پشت سرم جا گذاشته بودم نیش خند زدم

به پول خوردای ته جیبم نیش خند زدم

به عشق افرا نیش خند زدم

به عشقش نسبت به این مرد حسابگر نیش خند زدم

و به

خودم

دستم رفت تو جیب پانچوم و قدمهای اروم برداشتم سمت خونه ، دلم نمیخواست خودم رو از این برف محروم

کنم

چند دقیقه ای میشد که راه میرفتم که صدای اصطحکاک یه لاسیک با خیابون باعث شد سر بچرخونم

ماشین دقیقا جلوم زده بود رو ترمز ، کیانوش بود ، از ماشین پیاده شد ، یه پاکت تو دستش بود

وایساد جلوم

گفت

-برسونمت

نه سوالی نه خبری ، فقط یه کلمه ، برسونمت

-متشکر دلم میخواد پیاده روی کنم

پاکت بزرگ رو گرفت طرفم

نگاهش کردم

گفت

-هدیه نیست

ابروم رفت بالا

-نگفتم هدیه است

پاکت رو تقریبا گذاشت تو دستم و دم گوشم زیادی وسوسه کننده زمزمه کرد

-روش فکر کن

کمی مکث کرد

نگاهش اومد تو چشمام

-ازمایشت هم جواب داده

سرش به علامت احترام یا خداحافظی به سمت پایین و بالا حرکت کرد و گفت

-روز خوش خانوم

سوار ماشینش شد یه بوق برام زد و رفت

با سرعت ، و غیب شد ، خیلی سریع ، فرصت تجزیه تحلیل هیچی رو نداشتم ،

میدونست چقدر از این کلمه خانوم بدم میاد ؟

دستم رفت تو پاکت

جواب ازمایشمون ، کاغذی که حالا اسمم توش با یه خودکار نوشته شده بود و یه سری مطالب جمع اوری شده

از اینترنت

دیوونه بود ، یا هم که من و نمیشناخت

من ... با ... اون ... کار ... نمیکردم

برگشتم خونه ، بوی غذا می اومد ، افرا توی اشپزخونه بود و من دلم میخواست برم دراز بکشم تو وان و قبلش

هم دو سه تا مسکن رو یه جا قورت بدم

پاکت رو انداختم روی عسلی ، شال و پانچوم رو هم کنارش

شقیقه هام ، قلبم ، روحم ، خاطراتم همه شون یه جا درد میکردن ، برای درد روح هم دارو داریم ؟ قرصه ؟

شربتیه ؟ امپوله ؟ چیه ؟

صدای افرا اومد

-الان غذا آماده میشه ، جوابا رو گرفتی ؟

زمزمه زدم

-اره . من میرم دوش بگیرم

افرا از اشپزخونه اومد بیرون و متعب نگام کرد و مات گفت

-تو که هنوزم موهات خیسه

زمزمه کردم

-سرم درد میکنه

و قبل اینکه اشکام در بیاد خودم وانداختم تو حموم ، تو همچین روزی محمد جواد اومد خواستگاریم و من یه ماه قبلش به هم زده بودم ، از ترس رو شدن اون دوستی کوتاهم ... به محمد جواد گفتم اره ، حالا چی ؟ پشیمونم ؟ نه ، این قشنگترین اشتباه همه عمرم بود ، پس چرا داغونم ؟ چرا له شدم ؟ چرا دارم زار میزنم اب رو باز کردم ، نگاهی به لباسای تنم کردم ، بوی دارچین میدادن ، دستام هم بوی دارچین میدادن با لباس تنم ، با همه همه اش دراز کشیدم تو وان ، پلک زدم

کل وان بوی دارچین گرفت

یه مرد موقع بیرون رفتن از تو اتاقم زمزمه کرد

خوشبخت میکنم ایپک

یه مرد روز عقد تو همون سوال اول خیلی محکم و بدون مکث گفت

بله

یه مرد بعد از اینکه همه رنگهای مالیده شده صورتم رو به کراوات و پیرنش مالیده بودم بهم گفت

من از حالا تا اخر عمرم پیشتم

یه مرد بهم اطمینان داد که اگر تو دنیا بخواد یکی رو به اوج برسونه اون یه نفر منم

یکی در حموم و زد

-ایپک ؟ ایپک جان ؟

-خوبی ؟

-ایپک

به خودم اومدم از اب اومدم بیرون وبه سرفه افتادم ، داشتم چیکار میکردم من ؟ انقدر سستم ؟ انقدر ضعیفم ؟

با صدای گرفته گفتم

-الان میام

به زور خودم رو از وان کشیدم بیرون ، جینم خیس و سنگین شده بود ، یقه اسکیم چسبیده بود یه تنم و خودم

بی شباهت به قورباغه توی لجن نبودم

لباسام رو از تنم کندم و حوله ام رو پیچیدم دورم و از حموم زدم بیرون

افرا وایساده بود کنار عسلی و داشت اسم ها و اون مطالب رو نگا میکرد

صدام رو که شنید برگشت سمتم

توضیح بهش بدهکار بودم ؟ اره ؟ نه ! هیچی به این دوتا بدهکار نبودم

رفتم سمتش کاغذا رو ازش گرفتم و گفتم

-جواب آزمایش رو دیدی ؟

سری تکون داد و به برگه ای که دستم بود نگاه کرد

-من باهاشون کار نمیکنم

برگشتم سمت در صداش میخکوبم کرد

-چرا من نه و تو اره ؟

برگشتم سمتش

چشاش اشکی شد و زمزمه کرد

-چرا انقدر میخوامش و من و نمیخواد ؟ چرا انقدر عاشقشم و عاشقم نیست ؟ چرا همه من و میخوان و اون نه

باید ارومش میکردم ؟ چشمای عسلیش خیس اشک بود ، چتریهایش رو با دستش زد کنار و نالید

-چیکار کنم که من و ببینه

اروم و جدی گفتم

-من و به خاطر کارم میخواد نه چشم و ابروم

-منم بخواد ، برای هر چیزی که بخواد من راضیم ، برای هر چند روز برای هر چند ساعت ، فقط من و بخواد ،

برای لحظه ای این حس نخواستنی بودن رو ازم دور کنه

دستم رفت سمتش و بعد وسط راه موند ، برا هر چیزی ؟ برا هر چند روز ؟ هر چند ساعت ؟ این افرا ؟ همین

که رو به رومه ؟ که پسرای دانشگاه که حتی استاد دانشگاه ها هم بهش نظر دارن ؟ حاضره برای یه مرد ؟

برای هر چیزی که بخواد ؟ این ادم که باباش روزی صدتای کیانوش رو میخره و میفروشه حاضره برای یه مرد

؟

سری تکون دادم و گفتم

-من میرم لباس بپوشم و بعدش غذا بخوریم

فردای اون روز تو دانشگاه کیانوش رو دیدم

من و دید و سری برام تکنون داد ، به نشونه سلام ، یکی از کارایی که شدیدا ازش بعید بود ،اون برای هیچ دختری تو این دانشگاه سر خم نکرده بود ، شاید برای اینکه دخترا همیشه سرشون جلوش خم بوده و نیششون براش باز

کیانوش انقدر هم تک نبود ، یعنی تک بود ولی بهتر از اون هم داشتیم ، اما غرورش ، جذبه اش ، و اون تیپ دوست داشتنیش باعث شده بود زیادی مورد توجه دخترا باشه

تو ازمایشگاه هم به خاطر کار خوبش و اینکه خودش هم دستی تو کار داشت اساتید واقعا تحویلش میگرفتن و همه این تحویل گرفتن باعث میشد کیانش تو چشم باشه و نیازی نباشه برای کسی سر خم کنه ،

بعد از تموم شدن ازمایشگاهمون شدیدا میل داشتیم برم بیرون و یه گشتی بزنم ، همینکه میخواستیم به افرا پیشنهاد بیرون رفتن بدم کیانوش اومد سمتمون

افرا قبل از اینکه کیانوش دهن باز کنه شروع کرد به سلام وعلیک و حال و احوال

دلم میخواست خفه اش کنم، دلم میخواست بهش بگم صبر کن اون بیاد سمتت ، صبر کن اون بخوادت اون مشتاق باشه ، دلم میخواست بهش بگم هلو پپر تو گلو بودن باعث نمیشه به چشم بیاد که از چشم میندازتش کیانوش در جواب تمام حرفهای افرا یه لبخند زد و یه تشکر کرد و

رو به من پرسید

-فکراتون رو کردید ؟

تو دانشگاه تو خطاب نمیشدم و این باعث دلم نخواد جفت چشماش رو از کاسه در بیارم

در جواب ساده گفتم

-تصمیم گرفتم لاک غلط گیرم رو بهتون قرض بدم

-خانوم روح پرور ؟

-اقای شکبیا این همه اصرار به کار کردن من برای چیه ؟

بدون مکث گفت

-برای اینکه من همیشه بهترین ها رو میخوام

-بهترین ها راحت به دست نمیان

-برای همین دارم تلاش میکنم

سکوت کرده بودم و کمی اطرافمون رو نگا کرده بودم ، اونطوری وسط دانشگاه دوست نداشتم ، کیانوش هم این دوست نداشتم من رو فهمید با مدل خاص خودش گفت

-خانوما بریم بوفه یه قهوه بخوریم ؟

افرا خیلی زود گفت

-اره بریم

نگاش کردم ، مثل بچه ایکه اینبات چوبی بدن دستش ذوق کرده بود

منم سری به نشونه موافقت تکون دادم

رفتیم بوفه و کیانوش سه تا قهوه با کیک سفارش داد ، دقیقا همون قهوه و کیک که من توی کافه نخورده بودمشون ، فکر کردم این ادم چقدر دوست داره تمام کاراش رو تموم کنه ، به نحو احسن ، و اگر قهوه رو به

زور میریخت تو حلقم تا اینکارش هم نصفه نیمه نمونه تعجب نمیکردم

قهوه ها که رسید دست کیانوش عمود شد رو میز و نگاهش زوم من

-دوبار پیشنهاد رو تکرار کنم ؟

-منم میتونم دوباره دوباره لاک غلط گیرم صحبت کنم ؟

-با غلط گیر اشتباهات رو خط میزنن ، من توی اون برگه چیز اشتباهی نمیبینم

افرا داشت با اشتیاق به صحبتامون گوش میکرد و هر از گاهی هم قهوه اش رو مزه مزه میکرد ، میدونستم چقدر دوست داره تو اون آزمایشگاه با کیانوش کار کنه ، و چقدر ناراحته که انتخاب کیانوش من بودم ، برای

اینکه بحث رو تموم کنم گفتم

-اوکی ، من با شرایط خاصی قبول میکنم تو آزمایشگاهتون کار کنم

دست کیانوش چلیپا شد رو سینه اش و کمی از میز فاصله گرفت و تکیه اش رو داد به صندلی

-خب شرایطتون رو میشنوم

از اول هم انتظار نداشتم بدون اینکه شرایطم رو بشنوه قبول کنه ، یه نگاهی سمت افرا انداختم و گفتم

-اولیش ، افرا هم تو گروه باشه

خودش رو کشید جلوتر و یه ابروش رو خیلی دوست داشتنی فرستاد بالا

-من دارم مقاله مینویسم ، برای آینده ام اینکار رو میکنم ، بچه بازی نیست میفهمید که

افرا اروم گفت

-من فقط کمک کنم ، نه دوست دارم اسمم تو اون لیست باشه نه حقوقی میخوام

-کارمندای من طبق اصول خاصی کار میکنند ؟

افرا سری تکنون داد و گفت

-منم طبق اون اصول کار میکنم

-اصول من انقدره هم اسون نیست

-منم ادم اسون گیری نیستم

-پس میخوایی با ما کار کنی ؟

-بله

لبخند نشست رو لب کیانوش و پرسید

-اونوقت هدفت چیه ؟

-حتما باید هدفی داشته باشم ؟

-خیلی ببخش ها ولی هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره

-فکر کن میخوام مهارتم رو ببرم بالا

-یعنی بعدا اصراری مبنی بر اینکه سمت بره پای مقاله نخواهی داشت ؟

-کیانوش من به دکتری فکر نمیکنم ، اگر هم فکر کنم توی ایران نه ، همین ارشد رو هم بابا دوست داشت برم

پیشش بخونم ، شرایط دکتری اونور با اینجا خیلی فرق داره

نگاه کیانوش چرخید سمت من

-خب شرط بعدی ؟

-این قبول شد ؟

-فعلا بعدی رو میشنوم

-بعدی یه سواله

-بفرمایید

تو دلم مثل خودش گفتم جنگ اول به از صلح اخر ، جدی پرسیدم

-قضیه این تحقیق چیه ؟ قراره به اسم کی تموم بشه ؟

-به اسم همه اونایی که زحمت میکشن

-چطوری ؟

بازم همون یه دونه ابروش رفت بالا

-یعنی چی چطوری ؟

-شما میشی محقق اصلی و از همکاری ما تشکر میشه

-چرا انقدر به من بی اعتمادید

ابرویی بالا انداختم

لبش رو به دندون کشید و گفت

-کیانا خواهرمه ، احسان دوستمه ، مهرداد شریکمه و دانشجوی دکتری و تو خط مقاله و اینا نیست و دکتر فکور هم که راهنماست ،

مکت کرد و کمی فکر کردو ادامه داد

-مهرانه کارمندمه ، دانشجوی فوق زبانه برای ترجمه و اینا لازمش داریم ، برای ترجمه هاش اضافه کاری میگیره

به افرا نگا کرد و گفت

-افرا هم که گفت نه ،

نگاهش چرخید سمت من

-و تو

-و من ؟

-یه تعهد نامه محضری بدم که اسم جفتمون میره پای مقاله مشکل حل میشه ؟

-اگر محضری باشه بله

خندید ، خیلی دوست داشتنی و گفت

-دیگه ؟

نگاهی به قهوه کردم خیلی زشت میشد اگر بازم نخورده ولش میکردم ، کمی مزه مزه اش کردم و بعد از جام بلند شدم

دیگه اینکه بعد از دیدن تعهد نامه محضری منم میام آزمایشگاه

از جاش بلند شد

دستش اومد سمتم

-به گروه خوش اومدید

نگاهی به دستش کردم و گفتم

-و آخرین بارتون باشه دستتون رو برای دست دادن دراز میکنید جلوی من

-بیایید سوری یه دست بدید

به یاد جمله خودش گفتم

-بیایید به عقاید هم توهین نکنیم

یه نفس عمیق کشید و زمزمه کرد

-بالاخره ما هم یه جوری با هم کنار میاییم

افرا بلند شد ، کیانوش با یه لبخند با نمک یه اشاره ای به من کرد و گفت

-شما دوتا چطور تو یه خونه با هم میسازید

-میسازیم

دست افرا رفت سمتش ، کیانوش باهاش دست داد و بعد خیلی سریع لوازمش رو جمع کرد و گفت

-انتخاب واحدتون رو برسونید به دست من برنامه ریزی کنم

همه چیش رو تو کیف یه طرفش چپوند و زمزمه کرد

-روز خوبی داشته باشید

رفت سمت خروجی بوفه دانشگاه و بعد برگشت سمتمون و گفت

-بیخشید حواسم پرت شد ، برسومتون !

افرا کیفش رو برداشت

-مرسی

افرا رو نگاه کردم ، داشت میرفت ؟ کیانوش حتی تعارف هم نکرد . فقط یه جمله گفت برای اینکه به عنوان

همکلاسی بی ادب جلوه نکنه و اونوقت -افرا ؟

دنبالشون راه افتادم و سرم رو فرو کردم تو یقه ام ، من حتی تو دانشگاه هم ابرو داشتم

به ماشین رسیدیم

دست افرا نشست رو دستگیره در جلو و من با کمال میل نشستم عقب

ماشین راه افتاد

از دیوار کنده شدم ،

خاطراتم تو یه ثانیه ، نه ، توی یک هزارم ثانیه برام ریویو شده بودن ، خاطراتی که به نظر خودم اولین قدمهام بودن برای افتادن تو این منجلاب ، تو این باتلاق ، من از کل زندگی پشت سرم یه ویرونه به جا گذاشته بودم ، درست نمیشد حل نمیشد تموم نمیشد ، هر چقدر هم معمار خوبی میبودم نمیتونستم این کارم رو این ویرونه رو بازسازی کنم ،

لاله تکیه زده به دیوار داشت نگام میکرد و من توی خاطراتی غرق شده بودم که حال الانم رو توضیح میداد نگاهم رفت سمت ژله آماده

هوس کردم که بخورمش ، هنوزم فکرم پیش نگه دارنده هایی بود که بهش زده بودن ، و نگران بودم، برای بچه ام که تو راه بود ، که هنوز قلبش نمیزد ، که هنوز نطفه بود و ارزوی پدرش ،

دستم رفت سمت ژله روی میز

با ناخونم رو بسته اش رو خط انداختم

رو به لاله گفتم

-گشنه مه

لاله لبخند زد

-چی دوست داری برات درست کنم ؟

-هر چی که بتونی

دوباره سعی کرد لبخند بزنه ولی اشکاش ریختن

زمزمه کرد

-برا تو هر کاری میکنم

-دو روزه مطب نرفتی

-دو روزه تعطیله

-دو شبه با شوهرتم نخوابیدی

-شوهرم اگر به اندازه تو دوست داشتنی و خوردنی بود الان پیشش بودم

-اگر شوهرت هم به اندازه من اشتباه میکرد بازم پیشش میموندی ؟ اگر اونم دور از چشم خانواده اش صیغه میشد اگر باردار میشد اگر اومد تو حرفم نکن این کار و با خودت رو دیوار سر خوردم و نشستم رو زمین نشستم و فکر کردم به این بچه و به زمانی که ایلیا بفهمه ، که پدرم بفهمه ، که ادمای اون شهر بفهمن ، که خانواده محمد جواد بفهمن ، صیغه همینطوریش هم واژه منفوری بود ، چه برسه به اینکه نطفه این رابطه منفور رو هم باردار باشی زمزمه کردم ،

-میتونم یه کاری کنم که ایلیا نفهمه ؟ خانواده ام نفهمن ؟ پدرش نفهمه ؟ مکث کردم طوری که انگار رو هوا دارم حرف میزنم از کسی که نمیدونستم کیه پرسیدم میشه خودمم نفهمم ؟

دستم رفت رو شکم تختم ، اینجا یه نطفه داشت پر و بال میگرفت ، من میخوامم سقطش کنم ، حرام بود ؟ حلال بود ؟ طلاق گرفته بودم عرشش رو لرزونده بودم و حالا میخوامم یه بچه رو سقط کنم حرفهای لاله تو سرم چرخ خورد

تو یه بچه رو میکشی یه پدر رو داغون میکنی و دست یه مادر نازا رو اغشته به خون و اگر این بچه میموند ، من یه برادر رو از اعتمادش پشیمون میکردم ، یه خانواده رو بی اعتبار و ابرو و یه زندگی دیگه رو متلاشی

انتخاب من بین بد و بدتر بود ، نه ، بین بدتر و بدتر از اون

خاطراتم داشتن خفه ام میکردن ، دارم میزدن ، همه شون شده بودن شبیه یه طناب دار محکم با گره کور که به گردنم فشار میاوردن و راه نفس کشیدنم رو میبستن

از جام بلند شدم و زمزمه کردم

-میرم لباس عوض کنم

نگاهم و دوختم به اون ژله ، تو این ماه های اول که خبری از ویار نیست ، ولی شدید دلم میخواست اون ژله رو بخورم ، اصلا اگر ویار بود هم میفهمیدم ؟ ویار چطوری بود ؟ الان کیباید بهم میگفت ویار چیه ؟ چه شکلیه ؟ من فقط میخواستم این ژله رو بخورم ، ژله ای که پدرش برای دوتامون خریده بود ، نه پدرش هنوز خبر نداشت از اسپزخونه زدم بیرون و وارد اتاق خوابم شدم ، بی خود کشیده شدم سمت پنجره

خیلی بیخود تر پرده رو زدم کنار

یه ازرا مشکی پایین کوچه پارک بود

پرده رو با تموم قدرت کشیدم سمت دیوار

چقدر دلم خونه رو میخواست ، بغل ارامش بخش ایلیا رو میخواست ، لقمه های مامان و میخواست ، فال حافظ خوندن بابا رو میخواست

نشستم رو زمین

بعد از اینکه برنامه هامون رو رسوندیم به دست کیانوش قرار شد بعد عید کارا رو شروع کنیم ، و قرار هم شد که خاله بازی تعطیل باشه ، ارایش انچنانی و لباس انچنانی تعطیل باشه و سرمون تو کار خودمون باشه قانون هاش خیلی شبیه قوانین ادارات بود و نشون میداد که کیانوش چقدر تو کارش جدیه ۱۰ روز مونده به عید دانشگاه خود به خود تعطیل شد و افرا رفت خارج از کشور پیش پدرش برای گذروندن تعطیلات

و من مقابل تموم اصرارهای ایلیا برای خونه رفتن ، مقابل تموم التماسهای مامان برای عید رو دور از خونه نموندن مقاومت کردم

۲۴ اسفند بود که گوشیم زنگ زد

شماره ایلیا بود

جواب دادم

-الو؟

-سلام خواهر بی وفا

-سلام برادر دوست داشتی ، خوبی ؟ خانوم بچه ها خوبن ؟ کار ، زندگی ، مامان... شهرمون ، همه خوبن ؟

بعد از اون اخراج از خونه ، بابا شده بود شهرمون ، مستقیم ازش نمپرسیدم ولی اسم شهرمون که می اومد ایلیا میگفت بابا هم خوبه و من تو جوابش مکث میکردم و پلکام رو میبستم و حس میکردم الان بابا نشسته و داره حافظ میخونه یا هم داره باغچه مون رو اب میده ، ایلیا در جوابم گفت

-منم خوبم ، زندگی هم خوبه ، مامان هم خوبه ، کارهم خوبه ، خانوم بچه ها هم که صداش کمی خنده ای شد و ادامه داد

-سلام دارن خدمتتون ، بابا و شهر هم که خودت باید بیایی ببینی

مکث کردم ، بابا ؟ بینمش ؟ برگشتنم به شهر هم ، چیزی نبود که بخوام درموردش حرف بزنم ، به ایلیا به این برادر نمیتونستم مستقیم بگم نه ، چون ازش نه نشنیده بودم ، بحث رو عوض کردم

-دیگه چیکارا میکنی ؟

-دیگه هیچی دیگه خونه رو اب و جارو کردیم سفره انداختیم از کجا تا کجا منتظریم خواهر گرام تشریف فرما شوند

نه مثل اینکه ایلیا قرار نبود بیچه ، ساکت که شدم خودش حرف زد

-دلمون برات تنگ شده ایپک ، حتی دل بابا

-مردی که دخترش رو از خونه اش میندازه بیرون

-ایپک ؟

نیش خند زدم

-دلش تنگ شده ؟ من و دخترش رو به خاطر حاج فلانیو حرف مردم از خونه اش پرت کرد بیرون و حالا دلش تنگ شده ؟

-این حرف رو نزن

-کدوم حرف رو ؟ اینکه چرا حقم از کل خونه پدریم شد خیابون ... اونم نصفه شب ؟

-عصبانی بود ، هر پدری هر مردی هر آدمی حق داره اشتباه کنه

-نه ، پدر که شدی مادر که شدی بار مسئولیت که قبول کردی ، پای یه بچه رو که به این دنیا باز کردی ، دیگه نباید اشتباه کنی

-خب ، اروم باش خواهر من ، همه چی تموم شده ، تو هم تمومش کن

-اوهوم

-کی میایی ؟

-بازم ساکت شدم و ایلیا گفت

-عید و بیا خونه

-یه کم سرم شلوعه

-دانشگاه تموم نشده

-چرا

-خب ؟

-الان دم عیده ماشین گیر نیاد

-بهونه های خوب بیار ایپک

-شما چرا نمایین این طرفا

-ما هم میاییم ، فعلا تو بیا

صدای زنگ اومد ، گفتم

-ایلیا داداشی دارن زنگ در و میزنن ، برم بینم کیه ، فعلا خداحافظ

گوشی رو قبل از شنیدن خداحافظی ایلیا قطع کردم

یه نفس عمیق کشیدم و تو دلم از اونی که پشت در بود به خاطر نجات دادنم از اصرارهای ایلیا تشکر کردم

ایفون رو جواب دادم

-بله ؟

یه صدای کلفت اومد

-خانوم بسته دارید بیایید تحویل بگیرید

-برای کیه ؟

-خانوم روح پرور

زیر لب اهانی گفتم و ایفون رو گذاشتم

از رو اویز شال و مانتوم رو برداشتم و تو اینه یه نگاهی به خودم انداختم ، ته مونده ارایش صبحم مونده بود رو

صورتتم و دور چشمام به خاطر پخش شدن مداد کمی سیاه شده بود

یه دستی زیر پلکم کشیدم و رفتم دم در

در رو باز کردم

کسی جلو در نبود ، اینور و اونور رو نگا کردم و ماتم برد

اونور خیابون کمی پایین تر از در خونه ام ایلیا تکیه زده به ماشینش داشت نگام میکرد

یه لحظه فقط نگاش کردم ، مثل ادمی که مات شده ، که فلج شده ... و بعد نمیدونم چطور خودم و بهش

رسوندم ، فقط فهمیدم که بغض ندیدن این چند ماهش تو گلوم مثل سرطان دردناک شد ، بزرگ شد و حجم

گرفت و ترکید و یه دریا اشک شد حاصل این ترکیدن بغض ،

تو بغلش تا تونستم هق زدم و اسمش رو صدا کردم

من از همه تعلقاتم که توی شهرم جا گذاشته بودم ، که میم مالکیت میخورد تهشون ، که مربوط میشدن به

ایپک نامی ، یه دونه ایلیا رو دوست داشتم یه دونه ایلیا رو میخواستم

فقط ایلیا

همین ایلیایی که به دلیل دوست نداشتن شهرم و کوچه هاش و ادمهاش ندیده گرفته بودمش ، همینی که

عطرش لاگوست نبود ، که ساعت سواچ نمیست ، که بهم قولایی نمیداد که نتونه بهش عمل کنه ، که اونهمه

راه رو کوبیده بود برای دیدنم اومده بود ، که حرف شنیده بود و دم نزده بود که رگ غیرتش متورم شده بود و

خودش رگش رو گرفته بود تا خواهرش دلش نشکنه

صدای ایلیا اومد

این همه اشک و از کجا میارید شما دخترا ، الان غرق میشم

-ایلیا دلم برات تنگ شده بود

-اره از زنگ زدنات و سر زدنات معلوم بود

-بیخش

-کل این دهاتون رو بخشیدم به خودت

-ایلیا

-چقدر اسمم رو میگی تو

-دوباره گریه کردم

-|||، بین چه اشکی هم میریزه

-ایلیا ، ایلیا ، ایلیا ، چرا اومدی ؟ اونهمه راه رو ؟ چرا با ماشین خودت اومدی ؟ چرا خبر ندادی ؟

-نمی اومدم ؟ برم ؟ ناراحتی

محکم تر بغلش کردم

-من غلط کنم بگم نیا ، خوب کردی اومدی خوش اومدی ، وای ایلیا

من رو ملایم از بغلش کشید بیرون و نگام کرد دقیق

سر تا پا

انگشتش اومد بالا و زیر چشمم رو که احتمالا سیاه بود پاک کرد و گفت

-یه روز این چشا رو رنگ نکنید که روزتون شب نمیشه

خندیدم و دوباره اشکم ریخت

دوبار اشکم رو پاک کرد

زمزمه کردم

-اومدی دیدن من ؟

-اومدم ببرمت

-کجا ؟

-هرجا که تو بگی

کجا رو داشتم برم من ؟ جز شهرم و خونه ای که توش جایی نداشتم ، گفته بودم

-من هنوز آماده نیستم

-آماده میشی

-بیا خونه تا وسیله هام رو جمع کنم

-نه ، همخونه اییت اذیت میشه ، میشینم تو ماشین

چقدر وقتی که مراعات همه چی رو میکرد دوش داشتم

زمزمه کردم ،

-افرا خونه نیست

ابروش رفت بالا و ادامه دادم

-تعطیلات و رفته پیش باباش

نگاهش خشک شد روم

زمزمه کرد

-شبا اینجا تنها بودی ؟

-صابخونه هست

-از کی رفته ؟

-دو سه روزی میشه

-چرا ایپک ؟ چرا حاضری تو این شهر غریب تنها بمونی اما پا تو شهر خودت نداری ؟ چرا حاضری اینجا باشی

اما خونه پدریت نه ، چرا ؟

سرم رو انداختم پایین و تو دلم گفتم

دلیل اینجا موندنم همونیه که میخواستی جفت پاش رو قلم کنی

ایلیا نفس عمیق کشید و گفت

-باشه بریم تو ، زود وسایلت رو جمع کن

با ایلیا رفتیم خونه ، گفتم

-به خونه هم خوش اومدی ... بشین الان برات یه چیزی آماده میکنم بخوری حتما خسته ای

-نه خسته نیستم وسایلت رو جمع کن

-ایلیا ؟

-بیرون یه چیزی میخوریم

زود یه چیزی آماده میکنم

من هوس غذای بیرون کردم

با لبخند نگاش کردم ، همه برادرا انقدر دوست داشتنی میشدن یا این یکی اینطوری بود ؟

از تو یخچال ایمیوه در اوردم و با یه لیوان گذاشتم دم دستش رو عسلی و گفتم

-کارم یه یه ساعتی طول میکشه ، میخوایی بیا دراز بکش رو تختم

-همینجا خوبه ، شما برو وسایلات رو جمع کن

-آخه

انگشت اشاره و شستش اومد تو صورتم و لپم رو خیلی محکم گرفت

بعد گفت

-اخ چقدر خوبه خواهر کوچیکه رو بچلونی
فشار بین انگشتاش رو بیشتر کرد و ادامه داد
-اینطوری

دستش رو به زور از صورتم کندم و با دستم لپم رو که میدونستم قرمزه ماساژ دادم
خندید و گفت

-حالا برو وسایلت و جمع کن
لبخند زدم و گفتم
-زود اماده میشم
-ایشالا

رفتم تو اتاقم

ترس همه تنم رو گرفت ، ترس اینکه پا بذارم تو اون شهر و بوی دارچین به دماغم نخوره ، ترس اینکه برم تو اون شهر و ببینم بدون محمد جواد چقدر نخواستنیه ، ترس اینکه برم اونجا و مطلقه بودنم مثل پتک برای بار صد هزارم بخوره تو سرم
نشستم پشت در

اشکام ریختن ، چقدر دلم نمیخواست برم اونجا ، چقدر دلم نمیخواست بابا رو ببینم و بازم اخراج شم از اون خونه ، چقدر دلم نمیخواست نیش و کنایه بشنوم ، چقدر دلم نمیخواست که زخمم دوباره دهن باز کنن ، که تازه بشن که نو بشن ، که من باشم و محمد جواد نباشه ، که من باشم و حرف مردم باشه ، وای چقدر میترسیدم که برسم به خونه و چشمم بیفته به پشت درختا ، همونجایی که روز قبل از رفتن محمد جواد یواشکی بوسیدمش و ازش خداحافظی کردم
همونجایی که بازم بهم گفت
به امید دیدار

نمیدونم چقدر گذشته بود ، صدای تلویزیون می اومد ، پس ایلیا از خواب کوتاهش بلند شده بود ، و من هنوز دست به هیچ کاری نزده بودم ، چمدون هم بیرون نیاورده بودم چه برسه به اینکه بخوام لباس جمع کنم
نگاهی به ساعت کردم ، یک و نیم ساعت نشسته بودم تو این اتاق و زل زده بودم یه زوایش ، اگر قرار بود اپولو هم هوا کنم تا حالا باید تموم میشد کارم

از جام بلند شدم

با پای لرزون رفتم سمت کمد

چرا پام میلرزید ؟ پای طناب دار که نمیرفتم ، شهرم بود ، شهر

چمدون رو آورده بودم پایین

از بین لباسا فقط اونایی رو برداشتم که از تهران خریده بودم ، یا با افرا یا خودم تنها ، همه اونایی که بوی محمد

چواد رو نمیدادن ، که بوی شهرم رو نمیدادن ، که یادم نمینداختن چی بهم گذشته

شاید دلم میخواست لباسام اونایی باشه که کسی تو تنم ندیده ، میخواستم من رو متفاوت ببین

پوزخند زدم به افکارم

کیف وسایل ارایشم رو هم انداختم تو چمدون

به خودم تو اینه دقیق نگا کردم ، موهام هنوزم لخت بود ، پوستم هنوزم سفید بود ، لبام هنوزم بی رنگ بود ،

چشام هنوزم معلوم نبود عسلیه یا سبز ، چیم عوض شده بود ؟

دستم رفت تو موهام ، دختر که بودم روشن بودن ، یه رنگی که بیشتر به زیتونی میزد ، بعد ازدواج با محمد جواد

درجه رنگ موهام روشنتر شد و الان به تیره ترین رنگ ممکن درشون آورده بودم ، رنگی که بالاتر از اون رنگی

نیست ، موهام رو به عزای عشقمون نشونده بودمشون

از اینه فاصله گرفتم ، حس ارایش نبود ، امیدوار بودم ایلیا انقدر اروم برونه که شب برسیم خونه ، هوا که تاریک

باشه ادم هیچی نمیبینه ، هیشکی هم ادم رو نمیبینه

از تو کدم یه مانتو کوتاه و یه جین بیرون اوردم

هر دوتا تیره

رو سری سورمه ایم رو هم برداشتم

تنم کردممشون ،

از اتاق اومدم بیرون

ایلیا با لبخند نگام کرد و پرسید

-آماده شدی ؟

سرم رو براش تگون دادم

-گفت بریم

نمیدونم چرا بی اراده پرسیدم

-قیافه ام خوبه ؟

لبخند زد اومد جلوتر و روسریم رو رو سرم مرتب کرد ، درد اومد نشست تو چشاش و زمزمه کرد

-شیشه ماشین دودیه ، اگر دودی هم نبود ، تو قشنگ ترین خواهر دنیایی ، همونی که مایه افتخاره

سیبک گلوش تکون خورد

سرم و انداختم پایین و پرسیدم

-شهرمون ؟

دیگه ادامه ندادم ، نتونستم بعد از کلمه شهرمون کلمه ای بذارم

چونه ام و آورد بالا و گفت

-بابا یه بار اشتباه کرد و تو فرصت جبران بهش ندادی ، رفتی تو لاک خودت ، افسرده شدی ، رفتی تو خودت و

ندیدی همه مون چی کشیدیم به خاطرت ، بابا رو هم ندیدی

مکث کرد

پیر شده ایپک ، غم دوری یه دونه دخترش کمرش رو خم کرده ،

-یه زنگ نمیتونست بزنه ؟

عصبی شد

-تو نمیتونستی یه زنگ بزنی ؟ بزرگترت باید زنگ میزد و معذرتخواهی میکرد ؟ اره ؟ اینطوری تربیت شدی تو

؟ بزرگترت باید معذرتخواهی میکرد تا تو غرورت نشکنه ؟

مکث کرد ، نگام کرد اروم شد و ادامه داد

-هر چند ، از روزی که رفتی یه کارت تلفت همیشه تو جیبش بود ، یه مرد که تو خونه گوشی تلفن داشت تو

اداره تلفن داشت تو جیبش موبایل داشت

دوباره مکث کرد ، ایلیا مکث کرد و من به اون تماس های بی شماره فکر کردم

به ارامشی که میریخت تو دلم

زمزمه وار پرسیدم

-حالش خوبه ؟

خواستم نفسم و بدم بیرون نمیدونم چرا نفسم بیرون نیومد و جاش یه درد پیچید تو گلو

صدام لرزون شد اما دوباره پرسیدم

-تو خونه اش رام میده ؟

-من و فرستاده دنبالت ، گفته بدون دخترم نیا

-ولی دیگه هیچی بینمون مثل قبل نمیشه ، نه بابا نه من

-میدونم

دوباره برگشتم تو اتاق ، ساک کوچیکم رو برداشتم ، گوشیم و انداختم توش ، دسته چمدونم رو تو دستم گرفتم ،

ولش کردم

کنار چمدون نشستم رو زمین

دلم برای بابا پر میکشید اما با اینحال میدونستم که این چرک دلم زخم دلم درمان نمیشه ، خیلی طول میکشید

تا فراموش کنم که چی شده ، شایدم تا آخر عمرم فراموش نمیکردم

دلم برای شهرم پر میکشید اما ازش میترسیدم

ایلیا وارد اتاق شد ، نگاش کردم ،

گفت

-پاشو ایپک

-نمیشه نریم ؟

-نه

-نمیشه فردا بریم ؟

-نه

-من میترسم

جلوم زانو زد و گفت

-برا ترسیدن زیادی بزرگ نشدی ؟ ۲۲ سالته ایپک ، ۶ ماهه تنهایی داری زندگی میکنی ، بعد از همه اون

اتفاقایی که برات افتاد بازم بلند شدی سر پا شدی ، تو ، رتبه تک رقص کنکور ارشد ، نباید از این چیزا بترسی ،

اینا برات هیچی نیست ، تو از بزرگتر از ایناش هم رد شدی ، خوبم رد شدی

-این یکی

-پاشو بریم من گشنمه ها

از جام بلند شدم

دستم رفت سمت دسته چمدونم ، ایلیا دسته چمدون رو ازم گرفت و گفت

-خودم میارمش شما بفرما

سوار ماشین ایلیا شدیم و بالاخره راهی خونه شدیم

همون خونه ای که میدونستم پا که توش بذارم میشم یه زن شکست خورده مطلقه ، نه این ایپک موفق توی

درس که کیانوش به خاطر توانایی هاش دنبالشه

به تابلو به شهر ... خوش اومدید که رسیدیم خالی شدم

یه هو تمام احساسم فلج شد

نمیدونستم باید خودم و برای چی آماده کنم

دستم رو محکم گرفته بودم به کمر بندم و سعی میکردم حواسم رو پرت کنم

تو ذهنم سعی کردم باکتری اشرشیا کلای رو تصور کنم

چه شکلی بود ؟ عامل کدوم بیماری ها بود ؟ کدوم علائم شایع رو داشت ؟ تو اب نوشیدنی باید درصدش از

چند کمتر باشه ؟ اصلا باید باشه ؟

به جواب که نرسیدم رفتم سراغ یکی دیگه

باکتری وبا چی بود ؟ چه شکلی بود ؟ ویبریو بود ؟ علائم بیماریش چی بود ؟ چه دارویی با چه دوزی باید به

مریض میدادیم ؟

چرا من به جواب نمیرسیدم ؟

کشت ها رو مرور کردم

خطی ، چمنی ، دیگه چی بود ؟

ماشین متوقف شد ، افکارم هم همینطور ، افکار به جواب نرسیدم متوقف شدن

ایلیا نگام کرد لبخند زد

حس کردم کل شیشیلیگی که برای نهار خورده بودم به طرف گلوب حرکت کرد ، حس کردم حتی موقع بالا

اومدن از معده ام ، گلوب رو هم خراش دادن

دست ایلیا نشست رو دست یخ زدم

سری تگون داد و گفت

-پیاده شیم

قرار بود پیاده شم ؟ تو خیابون ؟ زمزمه کردم

-ماشین و نمیندازی تو حیاط ؟

سعی کرد مهربون باشه

-قرار دارم خواهری

مهم نبود که چقدر مهربونه ، مهم نبود که اون لبخندش چقدر دوست داشتنیه ، تلخ بودم

-من و آوردی بندازی تو خونه و جیم شی ؟

سری تکون داد و گفت

-حرف حق جواب نداره ،

کمربندش رو باز کرد و زیر لب با لبخند گفت

-هرکی هم خربزه بخوره پای لرزشم میشینه

از ماشین پیاده شد در رو باز کرد و ماشینو انداخت تو حیاط و دوسه تا هم از اون بوقای مخصوصش زد

دستم همچنان رو کمر بند بود ، درخامون سره جاشون بودن ، همه همه شون

ایلیا صدام کرد

-ایپک ؟

نگه‌هاش کردم

مامان اومد تو حیاط ، بابا داشت وضو می‌گرفت برای نماز

ایلیا شوخ پرسید

-بلدی کمر بندت رو باز کنی ؟

کمر بندو نگاه کردم ، باید بازش می‌کردم ؟ باید می‌رفتم توخونه ای که درخت داره و پشتش میشه قایمکی

شوهرت رو ببوسی ؟

کمر بند رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم

مامان لبخند زد

-سلام خانوم دکتر

رفتم سمتش و بغلش کردم

من و بوسید بو کرد ، دوباره بوسید و دوباره بو کرد ، برای بار صد هزارم تک دختر مطلقه اش رو بوسید و بویید
و بغل کرد و ول کرد و نگا کرد و دوباره بغل کرد
صدای ایلیا اومد
-یکی ما رو هم تحویل بگیره
برگشتم نگاش کردم ، ساک و چمدونم دستش بود و داشت با لبخند نگام میکرد
مامان و ول کردم
برگشتم سمت بابا
لاغر شده بود ، موهای سرش بیشتر به سفیدی میزدن ، زیر پلکش چند تا چروک عمیق بود
پشت دستم رفت رو دهنم ، پنجه پام رو چند بار اروم کوبیدم رو زمین تا اشکم در نیاد
بابا اومد سمتم
یه قدم رفتم عقب
مامان و ایلیا مات نگام کردن
یادم اومد که پرتم کرد بیرون ، یادم اومد که رفتیم هتل دوست ایلیا و یه هفته موندیم ، یادم اومد که مامان
چند بار زنگ زد و گفت برگردید خونه و من گفتم نه
یادم اومد که اخرش برگشتم خونه
حاج اقا اومد ، گفت : دخترم کمی صبر میکردی ، ما هم سعی خودمون رو میکردیم
سکوت کردم
حاج خانوم دهن باز کرد به متلک پرونی حاج اقا خفه اش کرد
یادم اومد که بابا یه کلمه هم حرف نزد ، که بگه دخترم دختر افسرده ام چقدر صبر میکرد ؟
یادم اومد که حاج اقا بیشتر از بابا حمایت کرد ، گفت تو که همیشه اروم بودی تو که همیشه صبور بودی ، تو
که همیشه خانوم بودی ، گفت پسر من جفتک پروند ، پسر من نامردی کرد ، تو بازم خانومی میکردی و یه
مدت دیگه صبر میکردی ، یادم اومد که بابا گفت
خودسر شده به منم نگفته ، فک کرده شوهر که کرده هر کاری دلش بخواد میتونه بکنه ، این برادر سر به
هواش هم عقلش رو گذاشته رو عقل این یه الف بچه
یادم اومد که عمو نیش و کنایه زد و زن عمو گفت اگر با پسرشم ازدواج میکردم فراریش میدادم

بابا تو دهنشون نزد ، بابا تو دهن هیشکی نزد و من دست خالی بی حامی فقط سکوت کردم
یادم اومد تو مدتی که تو خونه بودم روزه سکوت گرفتم و با بابا حرف نزد ، حتی لازمم که شد حرف نزد
افسرده شدم

شبا خوابم نمیبرد روزا خسته بودم و دلم میخواست بشینم یه گوشه و زار بزنم ، از خونه بیرون نمیرفتم ، غذا
نمیخوردم ، و فکر میکردم ، به خودکشی فکر میکردم
البوم عروسی خودم و محمد جواد رو انقدر نگا کرده بودم که ورق ورق شده بود
فیلم عروسیمون رو انقدر نگا کرده بودم که ثانیه به ثانیه اش رو حفظ شده بودم
ایلیا باز شد فرشته نجاتم

البوم و فیلم عروسی رو از دسترس خارج کرد
من و برد پیش روانشناس و بعدشم روانپزشک ، دارو برام گرفت ، هر روز صبح مجبورم کرد پا به پاش برم پیاده
روی
این پدر یک بار نپرسید

-دخترم خوبی ؟ دخترم چرا قرص میخوری ؟ دخترم چرا لاغر شدی ؟ دخترم چشات چرا همیشه قرمز ؟ این
پدر ...

چسبیدم به دیوار

حس کردم که کمرم تا برداشت که پاهام لرزید که دلم برای بار صد هزارم شکست

دستم رو که از دهنم فاصله دادم بغضم شکست

کامل خم شدم رو زانوم و بعد نشستم رو زمین

فراموش کرده بودم ، همه رو یه جا فراموش کرده بودم ، چرا برگشتم ؟

مامان بغلم کرد و نالیدم

-چرا نمیذارید منه لعنتی بشینم تو اون شهر و درس رو بخونم ؟ چرا این درختای لعنتی رو قطع نمیکنید ؟ چرا
این خونه لعنتی رو عوض نمیکنید ؟ چرا از این شهر لعنتی نمیرید ؟

یکی یه لیوان اب نزدیک لبم کرد

نگا کردم

بابا بود

اب رو گرفتم و به قلپ خوردم ، دستم داشت میلرزد ، قرص میخواستم ، هر قرصی که پام یا بیتال چسبیده باشه
 به اخر اسمش
 هر چیزی که ارومم کنه که خوابم کنه
 از جام بلند شدم
 بابا رو فقط نگا کردم ، دلم انقدر شکسته بود که قابل گفتن نبود
 زمزمه کردم
 -میرم تو اتاق یه کم خسته ام
 مامان و بابا و ایلیا فقط مات نگام کردن و من وارد خونه شدم و پله ها رو دوتا یکی کردم و بعد خودم و انداختم
 تو اتاق خوابم
 رفتم سمت کشو میز ارایشم
 توش کلی قرص داشتم ، کلی قرص با پسوند پام و بیتال ، کلی قرص که خوابم میکردن ... ارومم میکردن ...
 من و مبتلا به درد دوست داشتنی فراموشی میکردن
 کشو رو باز کردم
 یه قوطی قرص برداشتم
 قوطی رو خیلی سریع بازش کردم
 یه قرص از توش بیرون اوردم
 یکی کافی بود ؟یکی دیگه هم برداشتم
 داشتم به قرص سوم هم فکر میکردم که در اتاق باز شد و ایلیا با ساک و چمدونم وارد شد
 سرش و بلند کرد قوطی قرص و تو دستم دید ،ساک و چمدون رو ول کرد اومد سمتم
 قوطی رو از دستم کشید
 دستش رو باز کرد و گفت
 -بریزشون اینجا
 دوتا قرص توی دستم رو خالی کردم تو دستش
 پنجره رو باز کردو قرص و قوطیش رو پرت کرد بیرون
 انقدر با قدرت اینکار رو کرد که مطمئن بودم از حیاطمون هم رد شده و توی خیابون افتاده

نگاهش کشیده شد سمت کشو باز میز آرایش

اومد جلوتر و تو کشو هر چی قرص داشتم و جمع کرد

پرسید

-بازم چیزی داری ؟

سری تکنون دادم

یه قدم اومد سمتم ، یه نبض رو شقیقه اش زد ، قرص ها رو تو دستش فشار داد ، ابروش طبق عادت رفت بالا

با صدایی که همه سعی اش رو میکرد عصبی نباشه گفت

-خدا شاهده ایپک یه بار دیگه فقط یه بار دیگه دستت یه قرص ساده حتی در حده اسپیرین بینم ، میرم ترکیه

اون مرتیکه رو از لونه موشش میکشم بیرون و لخت مادر زاد میبندمش به ماشین و هزاربار دور شهر

میگردونمش

انقدر محکم این حرف رو زد که میتونستم قسم بخورم اینکار رو میکنه

یه قدم رفتم عقب تر

ایلیا تو چشای ترسیدم نگا کرد و گفت

-صبح یه پیاده روی دو نفره داریم ، عصر هم که از شرکت تعطیل شدم میام دنبالت بریم بیرون یکی رو ببینیم

سری تکنون داد و پرسید

-اوکی ؟

سرم و مثل بهت زده ها تکنون دادم

لبخند زد و گفت

اینجوری مثل موش کوچولوی ترسیده نگا نکن ، من نزدمت سرت هم داد نزدم عصبی هم نشدم حتی

دوباره سرم و تکنون دادم

پرسید

-ترسیدی ؟

فقط نگاهش کردم

سرم و با دستش نزدیک لبش برد و پیشونیم رو بوسید و گفت

-تو که نمیدونی وقتی خواهرت رو ، خواهر کوچولوت رو اینطوری شکست خورده میبینی چقدر داغون میشی ،
نمیدونی ادم چقدر له میشه وقتی میبینه خواهرش ناموشش همه داراایش کل ابروش حرفایی پشتشه که حقش
نیست و به خاطر اون حرفا به این روز افتاده ، مرد نیستی ایپک ، -خوشحال باش که جای من نیستی ،
خوشحال باش که از چشم من خودت و نمیبینی

-بیخش که همیشه برات دردم

-تو تاج سری

یه قدم رفتم عقب تر و سرتاپاش رو از نظر گذروندم

۲۸ سالش بود ، یه مرد کامل ، میتونست همسر باشه ، میتونست پدر باشه ، میتونست بهترین تکیه گاه برای یک
دختر باشه ، برای یک همسر و فرزند ،

پرسیدم

-فردا عصر کی رو قراره ببینیم ؟

-یکی

-مونته ؟

-شاید

-مذکره ؟

-شاید

-ایلیا ؟

لبخند زد و پرسید

-چمدون و ساکت رو کجا بذارم ؟

-همونجا بمونه

-کمی استراحت کن ، فردا صبح زود بیدار شی

-اوهوم

-اوهوم نه بله

-بله

لبخند زد گونه ام رو خیلی اروم کشید و گفت

-فردا خوشگلترین لباست رو بپوش

-برا پیاده روی ؟

-برویی بالا انداخت و گفت

-برا عصر ، اون مدادتم یا نکش یا خوب بکش

سرم و تکون دادم و ایلیا رفت و من خودم رو با لباس انداختم رو تخت و پلک رو هم گذاشتم

عصر شده بود و من بعد از پوشیدن تمام لباسهایی که با خودم آورده بودم به یه مانتو سورمه ای اسپرت و جین

همون رنگی و کیف و کفش مشکی و روسری مشکی با طرح های اسلیمی ابی رضایت داده بودم

شبییه زنهای عزادار لباس پوشیده بودم ، سر تا پا تیره ، اگر سیاه پوشیده بودم برای این بود که ایلیا معترض

نش

تصمیم نداشتم تو این شهر لباس روشن بپوشم و به عنوان یه زن مطلقه انگشت نما بشم

یه لبخند تلخ نشست گوشه لبم ، واژه انگشت نما تو سرم چرخ خورد

انگشت نما نشم ؟ انقدر بد بودم که شوهرم فرار و به قرار ترجیح داد ، انقدر بد بودم که بوسه ی یواشکی پشت

درخت ها هم نتونست از فرارش جلوگیری کنه ،

من یه زن مطلقه بودم که رفته بود تهران تنها زندگی کنه ، یه زن مطلقه که خونه پدرش ننشسته بود و منتظر

یه مرد چهل و خورده ای ساله زن مرده یا زن طلاق داده نشده بود ، من یک زن بودم ، مهم نبود که ۲۲ سال

بیشتر نداشتم ، که ۱۷ سالگیم ازدواج کرده بودم ، که تازه عروس حساب میشدم وقتی طلاق گرفتم ،خودم

میدونستم چه حرفهایی پشتمه ، حرفهایی که پشتم بود موهای پدرم رو سفید کرده بود ،

باعث شده بود برادرم بهم بگه خوشحال باش که مرد نیستی که خودت و از نگاه من نمیبینی ،

حرفهای خاله زنگی پشت سرم ... این زنهایی که قران سر میذاشتن ، که چادر سر میکردن ، که جانماز اب

میکشیدن ، که اسم خدا و پیامبر از رو زبونشون نمی افتاد ، از بردن ابروی کسی نمیترسیدن ، تو قانونشون تو

شرعشون ابرو بردن گناه نبود ،

در اتاق خوابم زده شد و پشت بندش صدای ایلیا اومد

-ایپک ؟

-بیا تو

داخل اومد ، لبخند زد

لبخند زدم

-خسته نباشی

-مونده نباشی دختر

سرتا پا نگاهی کردم ، کت کتان دودی تنش بود و شوار جین تیره ای رو هم باهاش ست کرده بود ، دوست داشتنی شده بود ، بوی حموم و افتر شیو میداد

پرسید

-آماده ای ؟

-شما آماده تری

-پس بدو تا دیرمون نشده

لباسام رو نگا نکرد ، عجیب بود که ایلیا تیمم رو نگا نکنه و عیب و ایرادش رو نگه ، این رو به حساب عجله اش گذاشتم

از خونه خارج شدم و به مامان خیلی کوتاه گفتم که : با ایلیا میرم بیرون

همین جمله کوتاه بعد از شیش ماه حرف نزدن رو در رو با این خانواده یه شروع بود

سوار ماشین ایلیا شدم

هنوزم کنجکاو بودم تا بدونم طرف کیه ، کیه که ایلیا حین پیاده روی هم حتی جنسیتش رو لو نداد

حواسم رو دادم به بیرون ، داشتیم سمت مرکز شهر میرفتیم ،همون سمتی که بازار داشت ، که تو راسته فرش

فروشاش حاج اقا مغازه داشت ، همون بازاری که محمد جواد دو دهنه مغازه توش داشت و کرایه داده بود ،

لبخند نشست رو لبم ، اقا جون هم اونجا بود ،

از بازار خاطرات خوشی نداشتم ، نه . داشتم ،

تو اون بازار یه مرد من و وقت خریدن فرش برای اتاق خوابم پسندید ، تو اون بازار یه مرد دستش رو گذاشت

رو دستم و دم گوشم اروم پرسید

همیشه انقدر یخی ؟

تو اون بازار یه مرد برای من سرویس توری دلخواهم رو خرید ، و بعد از اینکه فهید من از گوشواره رسمی و

سنگینم چقدر بدم میاد گوشواره با طرح قلب برام سفارش داد ،

ایلیا از بازار رد شد و من از خاطراتم ،

ماشین کمی بالاتر از بازار جلوی یکی از پاساژهای معروف متوقف شد

داشتم اطراف رو دقیق نگا میکردم که ایلیا گفت

-پیاده میشی خواهرم ؟

نگاش کردم

-تو بازار قرار گذاشتی ؟

لبخند زد و ابروش رفت بالا

-تو بازار قرار میذارن ؟

سری تکون دادم و ایلیا در رو برام از داخل باز کرد و گفت

-بپر پایین تا من یه جای پارک پیدا کنم

سری تکون دادم و مطیعانه از ماشین پیاده شدم

دست ایلیا بعد از چند دقیقه نشست پشتم

-خب بریم

باهاش وارد پاساژ شدم ، جلوی اولین مانتو فروشی وایساد ، ویتترین رو نگا کرد و بعد دوباره دستش نشست

پشتم و وادار به حرکت کرد

جلوی دومین مانتو فروشی هم ایستاد ، دقیق نگا کرد و بعد با دستش من و تقریبا به داخل مغازه هل داد ،

وارد شدیم ، گیج بودم

خانوم فروشنده با لبخند اومد جلو و گفت

-خوش اومدید بفرمایید

دست ایلیا رفت تو جیبش

-مانتو و شلوار میخواییم

فروشنده پرسید

-برای خانوم

-ایلیا گفت

-بله

نگاهم برگشت تو صورت ایلیا

فروشنده نگام کرد

-چه تپیی میخوایید ؟

از من میپرسید ؟ منی که حتی نمیدونم اینجا چیکار میکنیم ، صدای ایلیا اومد

-شیک و رسمی ، و لطفا مد سال

با چشمای گشاد شده نگاش کردم ، مد سال ، سال ؟ همین امسال ؟ من و آورده بود برای خرید ؟ گفت میریم

بیرون قرار داریم ، گفت بهترین لباس رو بپوش ، گفت مداد چشمت رو یا نکش یا خوب بکش ، و حالا برام

لباس میخرید ؟

پرسیدم

-برامن لباس میخری ؟

-اگر قابل بدونی

-ایلیا من لباس دارم

-کسی نگفت نداری ؟

-لباس لازم ندارم

-من لازم دارم ، بابا لازم داره ، مامان لازم داره

-لباس لازم دارید ؟

-نیاز داریم که تو شاد باشی که لباس شاد بپوشی ، که از اتاق خوابت و اون خونه بیایی بیرون .

-تو چرا ایلیا ؟خودشون زبون ندارن ؟

دستش رو گذاشت پشتم و در گوشم گفت

-الان دختره فک میکنه دعوا داریم، بعد از خرید تو ماشین دعوا رو ادامه میدیم

برگشتم سمتش ، دستش رو کشید به ریش سه تیغ شده اش ، خنده ام گرفت ، لبخند زدم ،

دختره داشت متعجب نگامون میکرد ، ایلیا گفت

-چندتا مانتو نشون خواهر گل ما بدید

دختره سری تکون داد و من و سرتا پا برانداز کرد و نگاهش رفت سمت مانتو خردلی رنگی که اصلا دوست

نداشتم

یه نه خیلی عجله ای گفتم

ایلیا و فروشنده متعجب نگام کردن ، ایلیا نفسش رو فوت کرد و گفت
-اون مانتو سبزه قشنگه ها

نگاهم سمت مانتو کله غازی چرخید ، خیلی قشنگ بود ، یه حالت رسمی دوست داشتنی داشت ، ساده بود
دکمه های طلایی ، کمربند باریک طلایی ، ساسونهای عمود و خوش دوخت، از کمر به پایین خیلی کم فون
میشد و استیناش سه ربع بودن ،

سری به نشونه موافقت تکون دادم

بالاخره مانتو رو خریدم و تنم کردم ، یه شلوار لوله تفنگی مشکی هم گرفتم و با کیف و کفش خودم ستش
کردم

رو سری رو هم از مغازه روسری فروشی طیفه بالای پاساژ گرفتیم که زمینه اش سبز بود و طرح های طلایی
داشت

خودم رو تو روسری فروشی چک کردم ، پوستم سفید بود و موهای مشکیم رو زده بودم بالا و چند تا از چتریهام
خیلی سرسختانه جلوی تافت مقاومت کرده بودن و کنار شقیقه ام اویزون بودن ،ارایشم ملایم بود و پلک بالام
رو فقط با یه لایه ریمل ارایش کرده بودم ، تنها تیکه ارایشم که خیلی تو چشم بود رژ گونه ام بود که توی
زدنش هیچ احتیاط و صرفه جویی به خرج نداده بودم ، مداد رو هم چون بلد نبودم خوب بکشم پس نکشیده
بودم ،در کل تیپم رسمی و شیک بود ،

خرید که تموم شد سوار ماشین شدیم ایلیا گفت

-خب حالا بریم سر قرار

-این ادم انقدر مهمه ؟

ابروش رفت بالا و گفت

-نمیدونم

اوهومی گفتم و رو به روم رو نگا کردم ، ایلیا ماشین رو از پارک خارج

تا ایلیا دور بزنه نگاهم توی خیابون گشت ، یک لحظه فقط یک لحظه حس کردم یه چهره اشنا شدیدم ، حس
کردم که بوی دارچین پیچید زیر دماغم ، حس کردم یه نگاه قهوه ای از دور زوم من شد

زمزمه کردم

-ایلیا نگه دار

ایلیا پرسید

-چیری لازم داری

با صدای لرزون گفتم

-نگه دار ، نکه دار ایلیا

ماشین متوقف شد و من بدون هیچ وقفه ای از ماشین پیاده شدم ، نگاهم تو کل خیابون گشت ، تو همه همه

اش ، من اشنا دیدم ، من یه ادم اشنا دیدم ، تو این شهر یه چهره اشنا دیدم که شاید هنوزم بوی دارچین میداد

دور خوردم گشتم ، چرا پیداش نمیکردم ؟

قدمهام خواستن به جلو حرکت کنن که دست ایلیا دور مچم حلقه شد

-چیزی شده ایپک ؟

- دیدمش

-چی رو ؟

- ایلیا دیدمش

ایپک ؟ چی رو دیدی ؟ چی میخوایی ؟

-یکی رو ، یکی ، یه ادم

-کی رو ؟

نگاهم کشیده شد سمت ایلیا ، توهم زده بودم ؟ توهم بود ؟ توهم نبود ؟

ایلیا تو چشمام نگا کرد ، دیگه نپرسید ، کی رو ؟ زمزمه کرد

-برنگشته کشور ، برگرده اولین کسی که میفهمه منم.

مات تو چشاش نگا کردم ، دستم یخ کرد ، فشارم سقوط کرد ، برنگشته و اگر برگرده برادرم که به خونس تشنه

است میفهمه ، نگاهم تو چشمای ایلیا ثابت موند

ایلیا دستم رو نرم کشید و گفت

-تو ماشین اب دارم

من اب میخوامستم ؟ نمیتونستم هوا رو ببلعم تا راه نفسم تازه شه ، اب ؟ میتونستم اب رو بخورم ؟ بنوشم ؟ از

بهت چهره ای که فکر کرده بودم دیدم گلوم چفت شده بود ، اب ؟ من ؟

سوار ماشین شدیم و من سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی ، پلکهام رو سر دادم رو هم

صدای ایلیا اومد

-ایپک اب

نگاش کردم

لبخند زدم و گفتم

-نه

-خوبی ؟ میخوایی برگردیم ؟

بازم لبخند زدم و گفتم

-خوبم

رو به روش رو نگا کرد مردد بود ، گفتم

-زودباش شب شد ، از دیروز گفתי میریم سر قرار ، الانم که

دستش رفت رو دنده و بالاخره ماشین رو به حرکت در آورد و نگاه من تو خیابون دنبال صاحب خوش بو ترین

عطر دنیا گشت

جلوی یه رستوران ماشین متوقف شد

ساعتم رو نگا کردم

۷ بود

با ایلیا پیاده و وارد رستوران شدیم ، به محض ورودمون ایلیا دستش رو برای یکی تکون داد

نگاهم نگاه ایلیا رو دنبال کرد و روی یه دختر ملوس با موهای فر قهوه ای که سرتا پا سفید پوشیده بود ثابت

موند

حسم گفت

این همونیه که برای برادر غیر سیگاری من یه فندک طلایی میخره ، این همونیه که دل برادر دوست داشتنیه

من رو برده

قدمهام رو با ایلیا هماهنگ کردم و نیمه راه دست ایلیا نشست پشتم و در گوشم گفت

-خریدارانه و خوب نگا کن

بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد

-تا میتونی هم خواهر شوهر بازی در بیار

ته دلم یه جورى شد ، از شنیدن واژه خواهر شوهر ، خودم خواهر شوهرام رو دوست نداشتم جز محدثه ، و حالا اینکه یکى من رو خواهر شوهر بدوننه حس خوبى بود ، دخترى که سرتا پا سفید پوشیده بود و سره پا وایساده بود تو ذهنم خوشبختتر ترین دختر دنیا بود ، چون با مردى که میخوادش دوسته و قرار نیست امروز ببیندش وفردا جواب مثبتش رو بده ، چون با یکى یه ماه پیش به هم نزده ، چون مردى رو کنارش داره که حرف نمیزنه ، اشاره نمیکنه ، قول نمیده ، فقط عمل میکنه ، خوب هم عمل میکنه

رسیدیم به دختره

خوشگل بود ، با اون چشمای کشیده قهوه ایش ، با اون رژ گونه و رژ هلویش ، با اون مداد قهوه ای که بین ابروهای اصلاح شده اش کشیده شده بود

با لبخند ایلیا رو نگا کرد، چشماش برق زد و بعد نگاهش برگشت روی من

ایلیا حرف زد

-بیخش دیر شد

دختر لبخند زد

-تازه رسیدم

نگاهش دوباره برگشت روی من

سلام کرد و بلافاصله دستش برای دست دادن جلو اومد

باهاش دست دادم

دستاش شاید به خاطر استرس ملاقات خواهر شوهر آینده اش سرد بود اما دست دادش گرم

دستش رو کمی گرم تر فشار دادم

لبخند زد ، بی دریغ ، خیلی عمیق ، دوست داشتنی

با خودم فکر کردم از من کوچیکتره ، شاید ۲۰ سال رو هم کامل نداشته باشه ،

رو به ایلیا گفتم

-معرفی نمیکنی ؟

لبخند زد

-ایپک خواهرم ، عرفانه خانوم

لبخند زدم

این عرفانه خانوم چیتون میشن ؟

دستش رفت تو جیبش و از استیضاح خواهرش جلوی دوست دخترش لبخند نشست رو لبش

ایلیا مکث کرد و بعد از چند لحظه با عرفانه همزمان شروع کردن به گفتن

عرفانه گفت

-همکاریم

و ایلیا گفت

-دوستیم

گردنم کج شد و عرفانه رو دقیق نگا کردم و پرسیدم

بالاخره کدوم ؟

هر دو خندیدن و برای خاتمه دادن بحث گفتم

-بشینیم ؟

هر دو سری تکون دادن و نشستیم سر میز

حالا تمام وسواسهای ایلیا رو درک میکردم ، ایلیا نمیخواست خواهرش تو نگاه اول یه زن مطلقه ی افسرده به

نظر بیاد ، میخواست خواهرش جلوی دوست دخترش به بهترین صورت ممکن ظاهر شه ، بی نقص و خواستی

ایلیا پرسید

-چیزی سفارش دادی ؟

عرفانه سری تکون داد و گفت

-نه

ایلیا نفسش رو فوت کرد و برای پیش خدمت دستی تکون داد و گفت

تا شما خانوما هر چی میل دارید سفارش بدید من دستام و بشورم

از میر فاصله گرفت ، تنهامون گذاشت ، به دو دلیل ، یک راحت سفارش بدیم و دو ، با هم آشنا شیم

پیش خدمت منو رو آورد ، به عرفانه گفتم

-شما سفارش بدید

لبخند دوست داشتنی زد و گفت

-نه شما بفرمایید

از تعارفان خواهر شوهر عروس مابانه خوشم نمی اومد ، ولی اولین دیدارمون بود و داماد هم حضور نداشت ،
 بالاخره ته چین و مخلفات رو با علم به اینکه هر سه مون دوست داریم سفارش دادیم
 پیش خدمت که رفت نگاش کردم

با لبخند نگم کرد ، فک من از لبخند زدن خسته شده بود ، اما عرفانه اینطور به نظر نمیرسید
 پرسیدم

-عرفانه جان شما چند سال داری ؟

-اردیبهشت ۲۴ سال رو تموم میکنم

ابروم رفت بالا ، خیلی کم سن تر از این حرفها به نظر می اومد ، خوب مونده بود برای بچه شون هم این ژن
 خوب موندن مفید بود ، به فکرم لبخند زدم ،

-باهم چطور آشنا شدید ؟

-من دوره کارآموزی ليسانسم رو تو شرکت برادرتون گذروندم

لبخند نشست گوشه لبم

-چند وقته ؟

-دوسال

دوسال بود با هم بودن و ایلیا هیچی نگفته بود ؟ چرا تا حالا نگفته بود و چرا الان میگفت ؟ عرفانه رو دقیق نگا
 کردم ، هوا تاریک شده بود و با ما تو رستوران بود ، ساعتش رو چک نمیکرد ، فکر اینکه به خانواده ش چه
 دروغی گفته برای این قرار داشت اذیتم میکرد ، پرسیدم

-خانواده تون در جریانن ... ؟

نتونستم حرفم رو ادامه بدم ، عرفانه گیلای کنار دستش رو پر از اب کرد و کلش رو یک نفس سرکشید ، رد رژ
 هلویش روی گیلای بلوری جا موند ، دستم رفت زیر چونه ام ،

-من و ایلیا دو ساله با همیم ، مامان و بابا از جریان با خبر هستن ، من ایلیا رو دوست ندارم ، من عاشقشم ، و
 انتخابم رو نشون همه دادم ، چون به انتخابم شک ندارم

لبخند روی لبم عمیق شد ، من حتی انتخابم رو به دوست و همکلاسیم هم نشون ندادم ، از ترسم ، شوهرم رو
 هم اوائل نمیخواستم ، نه اونقدری که قبل از ازدواج اقای قبل از اسمش رو بردارم ، این بود تفاوت سن و تفاوت
 دیدگاه ، یه دختر ۱۶ ۱۷ ساله کجا و این دختر تحصیل کرده ۲۴ ساله کجا

زمزمه کردم

-برادر من بهترین مرد دنیاست ، این رو نمیگم چون برادرمه ، چون تکیه گاهمه ،چون پاره تنمه ، این رو میگم چون میشناسمش ، ولی برای نگر داشتن یه مرد ، خوب بودن اون کافی نیست
نگاهش رو دوخت به پشت سرم و گفت
-من براش بهترین میشم

نه داشت از دختره خوشم میومد ، تیز هوش و سیاست مدار بود ، اصلا اگر تیز هوش نبود برادر ۲۸ ساله من عاشقش نمیشد ، دوسال رو باهاش دوست نمیموند و الان خواهرش رو نمی آورد تا ببیندش
شام خورده شد ، تو ارامش ، با لبخندهای ایلیا و نگاه های عرفانه
اینکه ایلیا من رو انقدر لایق دوست دخترش رو نشونم بده
اینکه این دختر انقدر با احترام و مهربون باهام رفتار میکرد
باعث میشد غذا رو با لذت بخورم ،

من از این رستوران خاطره ای نداشتم ، لاقلا خاطره ای با عطر دارچین نداشتم و از این بابت خوشحال بودم ،
چون اگر خاطره ای بود این لذت دود میشد ، این خوشی غم میشد
شام خورده شد ، هیچ کدوم میلی برای خوردن دسر نداشتیم ، به اندازه کافی غذا خورده بودیم ،
قرار شد اول عرفانه رو برسونیم و بعد من و ایلیا بریم خونه

از رستوران که بیرون اومدیم بوی عید پیچید زیر دماغم ، نگاهم بین مردهای اجیل به دست گشت ، خبری از مردی با بوی دارچین نبود خبری از یه مرد که روز خواستگاری ساعت سواچ بسته بود و کت شلوار خوش دوختی تنش بود ، نبود . خبری از یه مرد با موی قهوه ای تیره و چشمهایی به همون رنگ نبود ، خبری از مردی که ازمن پرسید شما به این ازدواج راضی نیستید ؟ نبود .

قرار بود این عید رو بدون محمد جواد ، بدون بوسه اش ، بدون اغوش گرمش بدون اون سفره هفت سینی که دوتایی با سلیقه میچیدیم ، بدون اون گز کردن پاساژا برای خریدن چند تیکه لباس ، بگذرونیم ؟
دلم میخواستش

دلم صدای گرمش رو میخواست ، تبریکش رو میخواست ، برنامه ریزیش برای بیرون زدن از خونه اش رو میخواست ،

دلم حتی نگاه قهوه ایش رو میخواست

به ماشین رسیدیم ، تو فکر بودم که دیدم عرفانه داره عقب میشینه
لبخند زدم و گفتم

-عرفانه جان بشین جلو ، من عقب راحتم

صداش جدی و محکم بود

-من ناراحتم

با تاکید گفتم

-اونجا جای توئه ، جات و با هیشکی شریک نشو

خندید بلند

-کنار مرد من ، جای هیچ کسی نیست ، این رو بهت قول میدم ، اما من پشت به خانواده ایلیا نمیکنم

حرف دو پهلوی قشنگی زده بود ، من پشت کرده بودم ، به مادر محمد جواد و به خواهرهاش ، مادرش من رو میترسوند ، هر بار که قرار بود بینمش بی خود بد اخلاق میشدم ، میدونستم که باز هم از بچه میپرسه ، باز هم میگه محمد جواد بچه دوست داره ، حاج اقا منتظر نوه پسریشه ، فقط محدثه بود که میخواستمش که دوستش داشتم و خودم برای دیدنش پیش قدم میشدم ، محمد جواد یکبار هم نپرسید چرا برای دیدن خانواده ات مشتاقی ولی برای دیدن خانواده من بد اخلاق میشی ، شاید میدونست چقدر از واژه بچه میترسم ، چقدر از این حاج خانومی که توی خونه هم روسری به سر داشت میترسم

با اصرار عرفانه بالاخره من جلو نشستم

عرفانه رو تحسین میکردم ، برای تمام لطافت دخترانه اش برای زیرکی و سیاستش ،

عرفانه رو پیاده کردیم ، خیلی تعارف کرد که بریم تو و یک چایی بخوریم ولی دیر وقت بود ،

ایلیا عرفانه رو تحویل خانواده اش داد و ماشین راه افتاد

بیرون رو نگا کردم ، به امید اینکه دوباره یه آشنا بینم

ایلیا پرسید

-خب ؟

لبخند زدم و بدجنسانه گفتم

-خب ؟

-پسندیدی ؟

-یکی دیگه باید میپسندیده که ظاهرا بدجور هم پسندیده

نگاهش به روبروش بود ، اروم پرسید

-خوب نبود ؟

-همیشه خوش سلیقه بودی

ایلیا نگاهش رو دوخت به جدول کنار دستش ، تو فکر بود ، دوباره برگشت و روبه روش رو نگا کرد ، مردد

پرسید

-با دلم چیکار کنم ایپک ؟

-ولش کن راه خودش رو بره

-دلم ناجور داره بدفرمونی میکنه

-همیشه همه چی به خواست تو پیش نمیره

-این برنامه دیگه زیادی از دستم خارج شده

-پنج سال پیش بهم گفتی که تو هم وقت نمیکنی دنبال عشقت بگردی ، گفتی نهایتش یه روز مامان میاد و از

یه دختری تعریف میکنه و میری خواستگاری و اگر شانس بیاری روی اولی عیب میذاری ،روی دومی هم عیب

میذاری ولی نهایتش سومی میشه انتخابت ، بهت گفتم حق انتخاب بین اولی و دومی رو داریو تو گفتی اگر اولی

عیبی نداشته باشه میشه انتخابت

صورتم برگشت سمتش و با لبخند گفتم

-و حالا عاشق شدی ، ۵ سال پیش به این فکر میکردی ؟

-پنج سال پیش به هیچی فکر نمیکردم

-و حالا ؟

-نمیدونم

-میخواویی ترتیب خواستگاری رو بدم ؟

-هنوز برای خواستگاری زوده

-زیاد منتظرش نذار ایلیا ، اون دوست داره ، کم کم داری سی ساله میشی

-بذار یه مدت بگذره

-برای چی ؟

-تکلیفم با خودم یه سره نیست

-اگر تکلیفت با خودت یه سره نیست دختر مردم رو چرا دنبال خودت میکشونی ؟

سکوت کرد چند لحظه بعد خیلی نا اروم گفت

-عرفانه میخواد بره خارج

-برای چی ؟

-زندگی ، به همراه خانواده اش

حالا دلیل این دو سالی که ما از وجود عرفانه خبر نداشتیم روشن شد ... عرفانه میخواد برای زندگی بره خارج ،

برادر من هم دنبالش میره ؟ با عرفانه میره خارج زندگی کنه ؟ من تنها حامیم رو از دست میدم ؟

نگاهم رو دوختم به روبه روم ، همه حس خوب دیدن عرفانه از بین رفت ، میخواست برادرم رو برداره و ببره ؟

اروم زمزمه وار گفتم

-اگر دوشش داری ...

اومد بین حرفم

-قضیه دوست داشتن نیست ، من کشورم رو هم دوست نداشته باشم ، موقعیت کاریم رو هم دوست نداشته

باشم ، از همه چیم هم که متنفر باشم ، از همه چیم هم بگذرم

مکث کرد ... طولانی ، با صدایی که بینهایت خسته و نا امید بود گفت

-از خانواده نمیتونم بگذرم ،

نگاهش برای لحظه ای برگشت روم و بعد رو به روش رو نگا کرد و ادامه داد

-اگر عرفانه بخواد بره میذارم بره ، ولی اگر موند ، اگر به خاطر من موند ، به خاطر کسی که ادعا داره عاشقشه ،

من میشم همه کسش ، پشتش در میام ...

سکوت کرد

نزدیک خونه که شدیم از اولین دور برگردون دور زد و به جهت مخالف حرکت کرد ، بعد از کلی فکر گفت

-نمیدونم چیکار کنم

-زندگی توئه

-راهنمایم کن

-عاشقته

-با موندنش ثابت میکنه

-اونم از خانواده اش نمیگذره ... اگر تو نگذری

-پس تو این زندگی باید چیکار کرد ؟ من نگذرم ، اونم نگذره ، از این ما ، دوتا من میمونه ، دوتا من تنها ،

شکست خورده ، دو سر دنیا

-ایلیا ما شدن سخته ، سخت تر از چیزی که فکرشم بکنی

-تو برام بگو

-تو زندگی اگر یکتون منه ، اون یکی باید نیم من بشه ، دوتا من تو خونه باشن اون زندگی زندگی نیست ،

میشه میدون جنگ

نیم من زندگی من اکثرا محمد جواد بود ، اون بود که بغلم میکرد ، اون بود که در گوشم زمزمه عاشقونه

میخوند ، اون بود که ارومم میکرد و میگفت همیشه پشتمه ، من یه بارم برای حمایتش برای اروم کردنش پیش

قدم نشدم ، اون نیم من یه مرد کامل بود و من براش اون زنی که باید میبودم نبودم ، ولی این نامردیش رو

توجیه نمیکرد

صدای ایلیا اومد

-انقدر گیجم که قابل گفتن نیست

-اگر یکی پیدا شد که بتونی به خاطرش همه چیز رو پشت سرت جا بذاری اونوقت عاشقی.

و با خودم فکر کردم من به خاطر محمد جواد هیچ چیزی رو پشت سرم جا نداشتم ، همین منی که ادعای

عاشقی داشت ،همین منی که با رفتن محمد جواد افسرده شد ، که هنوزم ادعای عاشقی داره ، هیچی پشت

سرش جا نداشتم تا مردش دلش خوش بشه که برای با اون بودن با اون موندن تلاش کرد

ایلیا نفس صدا داری کشید و ماشین رو جلوی یه ایمیوه فروشی نگر داشت و پرسید

-بریم یه هویج بستنی بخوریم ؟

لبخند زدم و گفتم

-بریم

از ماشین پیاده شدیم و وارد کافه خلوت شدیم ، همون دم در سفارشمون رو دادیم و روی اولین میز و صندلی

خالی که دیدیم نشستیم

با دستم موهای سرم رو کمی فرستادم زیر رو سری ، ایلیا خسته نگام کرد و لبخند زد

پرسیدم

-خسته ای ؟

-فکراً

-اگر میخوای بری نگران ما نباش ، من هستم

لبخند زد

-من نگران تو ام ... فقط تو

با خودم فکر کردم این برادر به چی من امید داشته باشه ؟ اینی که اگر یه روز ولش کنه با سر میخوره زمین ، از

خودم خجالت کشیدم و گفتم

-ایلیا اگر نری و پشیمون بشی ، اگر نریو نا امید بشی ، یه عمر ما رو مقصر میبینی ، یه عمر برای یه مرد خلیه

ایلیا ، خیلی

-اگر اون بره یه عمر پشیمون میشه

-این حرفها رو به خودشم گفتم ؟

-بارها

-چی میگه ؟

-میگه خانواده اش همه چیزشن

-تو چی میگی ؟

میگم برو

-ایلیا ؟

-به زور نگرش دارم ؟ انقدر خودخواه باشم ؟ یا ؟ باهاش برم ؟ به همین راحتی جلوش وا بدم ؟ فردا حرفم

باهاش چیه ؟ تو زندگی که برای ساختنش همه چیم رو خراب کردم ، به خاطرش همه ابادیم رو ویرون کردم ،

فردا برم بهش چی بگم ؟ من تو اینجا همه آینده ام روشنه ایپک ، من آینده ام رو دارم میبینم ، شرکتم وضعش

خوبه ، سربازیم رو رفتم ، ارشدم رو گرفتم ، خانواده ام رو دارم ، پس اندازم رو دارم که باهاش یه خونه نقلی

بخرم ، اونجا این پس اندازه خوب من ،هیچی نیست ، اونجا این شرکت و تضمین آینده ام هیچی نیست ، اونجا

این مدرکم هیچی نیست ،میرم میشم یه داماد سرخونه یا نهایتش یه مرد مستقل زیر دین پدر زنش

-پس پایبندش کن

-من کسی رو که دلش به دلم بند نباشه با هیچ بندی پایبند نمیکنم ، به هیچ بهونه ای نگهش نمیذارم که فردا بشم دلیل تمام ناراحتیهاش ، که تو چشام نگا کنه و بگه از خانواده اش دورش کردم ازادیش رو سلب کردم چنگ زد تو موهاش ، چقدر این برادر فکر همه جا رو میکرد ، چقدر با فکرعمل میکرد ، اونوقت من به هیچی فکر نمیکردم ، فقط کاری رو میکردم که میخوامستم

هوپیچ بستنی مقابلمون گذاشته شد ، به حرفهای عرفانه فکر کردم ، که دوشش نداره، عاشقشه ، که به خانواده ایلیا پشت نمیکنه ، و الان میشنوم که میخواد بره ، به اون موهای قهوه ای فر شده فکر میکنم ، به اون همه ملاحه، لطافت، ظرافت، به اون همه سیاست ، داره میره و میخواد مرد زندگیش رو با خودش ببره نفس عمیقی کشیدم ، ایلیا داشت هوپیچ بستنیش رو هم میزد ، اروم پرسیدم

-من با عرفانه حرف بزنم ؟

با لبخند نگام کرد و دستش وسط همون کافه اومد رو گونه ام و محکم کشیدش ، این حرکتش برادرانه ترین حرکت دنیا بود ، پر از حس براد بزرگ بودن ، با لبخند گفت -شما بستنیت رو بخور تا اب نشده

-ایلیا ؟

-جان ایلیا ؟

-باهاش حرف بزنم؟

-قرار گذاشتیم یه ماه به هم فرصت بدیم ، تا فکرامون رو بکنیم

-اگر رفتنی بودی مطمئن باش من مراقب خانواده هستم

تو چشام نگا کردو جدی گفت

-من منتظرم ببینم به خاطر میمونه یا نه

-اگر اون منتظر باشه ببینه تو باهاش میری یانه تکلیف چی میشه ؟

وزنش رو انداخت به پشتی صندلی و سرش رو به پشت خم کرد ، حس کردم خیلی گیجه ، زمزمه کرد

-فعلا بستنیت رو بخور

با آرامش بستنی رو خوردیم و از کافه اومدیم بیرون ، سوار ماشین که شدم ، فکر کردم ، این برادر همیشه حامی من بود ، این برادر که الان سر در گمه همیشه من و از سردرگمی نجات داده ، و حالا این خواهر نمیدونه چطور حمایتش کنه چطور دلداریش بده چطور از سردرگمی نجاتش بده تا رسیدن به خونه سکوت کردیم

روز پنجم عید بود ، سالگرد ازدواجم ، غمگین بودم ، اگر محمد جواد بود ، اگر زندگی مشترکی بود ، امروز من وقتی چشم باز میکردم سرم توی سینه یه مرد بود ... و من فکر میکردم که این عطر دارچین ، تو تخت ، اول صبح از کجا میاد ،

اگر محمد جواد بود ، دوتایی امروز رو به یاد موندنی میکردیم ، نه با هدیه گرون قیمت ، نه با مسافرت ، این روز رو با پیاده روی و خاموش کردن گوشیمون برا خودمون میکردیم ، منو محمد جواد و من و محمد جواد همین ما دوتا میشد معنی سالگرد ازدواج ،

سالگرد ازدواجمون خیلی شبیه بقیه سالگرد ازدواج ها بود ... اول صبح بوسه بود ... کیک و شمع بود ... اخر شب هم کادو ... اشپزی تعطیل بود ، اما چیزی که این روز رو برامون به یاد موندنی میکرد ، متفاوت میکرد ، خاص میکرد ، همون گوشی های خاموش بود ، همون کار تعطیل شده بود ، همون قدم زدنا دست تو دست بود ، محمد جواد بود ، مرد زندگیم ... بود

تو ۵ روز گذشته عید دیدنی نرفته بودم ، جلوی مهمونا بیرون نیومده بودم ، فقط صبح ها با ایلیا میرفتم پیاده روی تو سکوت

حرف نمیزدیم ، از عرفانه نمیپرسیدم ، از عرفانه نمیگفت پیاده روی که تموم میشد ، رو نیمکت که میشستیم

از دانشگاه میپرسید ، از درسا ، از استاد

منم جواب میدادم ، از دانشگاه میگفتم ، از پروژه هم میگفتم ، از کاری که قرار بود تو آزمایشگاه انجام بدم میگفتم ، حرف میزد ، میگفتم ، اما همه چیز رو هم نمیگفتم ، از پسری که در خونه اومده بود تا جواب آزمایش رو بده نمیگفتم

از موهای خیس و از بخاری روشن نمیگفتم

از جمله ، بیا به هم توهین نکنیم نمیگفتم

فقط اونایی رو میگفتم که عادی بودن ، که به من ، به ایپکِ حالا می اومد
تو خونه ساکت بودم

میشستم تو اتاقم یا تو خونه دور خودم میچرخیدم

گاهی هم یه کتاب از رفرنسهای درسیم رو باز میکردم جلوم و ورق میزد ، چقدر دلم میخواست محمد جواد بود
، یه اغوش باز یا یه فضای کم روی دسته مبل کنارش بود ، بعد من بودم ، خاطرات دانشگاه بود ، بوسه های
نرم محمد جواد بود ، تپش یه دل بود ... نه تپش دوتا دل بود ... جدا از هم ... برای هم

اولین سالگرد ازدوایم بدون محمد جواد داشت بد میگذشت، سخت میگذشت

با بابا کم حرف میزد ، خیلی کم ، در حد سلام و خداحافظ ، بابا لبخند میزد ، سعی میکرد مهربون باشه
ولی من فراموش نمیکردم روزی رو که پشتم خالی شد و وسط کوچه تو بغل برادرم زار زدم ، یادم نمیره که
نزدیک خونه محمد جواد چطور حس کردم تموم شدم ، چطور حس کردم سقوط کردم
ولی بابا ... پیر شده بود ، حرف و حدیث کمرش رو خم کرده بود ، موهایش و سفید کرده بود ، فقط میتونسم به
این اعتراف کنم ، فقط همین

ساعت نزدیک ۵ بود ، لباس پوشیده بودم و قبلش هم دوش گرفته بودم
مامان گفته بود دوش بگیر آماده شو ، گفته بودم نه ، با تاکید گفته بود میری دوش میگیری و لباس درست و
حسابی میپوشی

و من آماده شده بودم ، روزی که عزادار بودم برای سالگرد عشقی که تموم شده بود رو باید تنها میگذروندمش ،
سالگرد یکی شدن دو نفر حالا داشت تنهایی برگزار میشد
در اتاق زده شد ، ایلیا اومد تو

نشست کنارم

پرسید

-خوبی ؟

پرسیدم

-تو خوبی ؟

دستش اومد رو گونه ام ، گونه ام رو اروم کشید

پرسیدم

-مهمون داریم ؟

لبخند زد

-فکر کنم

-کیه ؟

نگاهش رو تو اتاق چرخوند

-جواب نمیدی ؟

ابرو بالا انداخت

-ایلیا ؟

لبخند زد

نگاهی به لباسام کردم

تونیک پوشیده بودم ، طوسی ، شلوار جذب مشکی و شال مشکی هم دم دست گذاشته بودم ، نمیدونستم اصلا آماده ام یا نه ، نمیدونستم مهمونا کی هستن ،

ایلیا از جاش بلند شد

نگاهی به تونیک طوسی رسمیم کرد ، رفت سمت کمد ، بازش کرد ، دوباره تونیکم رو نگا کرد ، از تو کمدم یه

شلوار سفید انداخت رو تخت

متعجب نگاش کردم

شال کنار دستم رو هم نگا کرد

رفت سمت کشو ام

دستش رفت رو کشو تا بازش کنه

برگشت سمتم

پرسید

-شال و روسریهات رو کجا میذاری ؟

طبقه وسط

دستش از رو کشو طبقه اول لغزید رو طبقه دوم

بازش کرد ، چشمی نگاش کرد

یه شال سفید انداخته شد رو پام

زمزمه کرد

-اینا رو بیوش

پلک زدم ، شلوار مشکیم رو دوست داشتم ، شال مشکیم رو هم...

من عزادار بودم ، میتونست بفهمه ؟ اگر عرفانه ... میرفت ... نه باید مثال دیگه ای میزدم ، عرفانه نباید میرفت ،

اگر غمگین بود ، سفید میپوشید ؟

ایلیا صدام کرد

-ایپک ؟

نگاش کردم ، دستش بازم رفت رو ریش نداشته اش

لبخند زدم و گفتم

-بدون اینکه دستت رو اون ریش شیش تیغ شده ات هم بره حرفت پیش من برو داره

لبخند زد ، نخندید ، ته نگاهش غم بود

میدونست ، میدونست سالگرد ازدواجمون ، همیشه یه روز جلوتر سالگردمون رو تبریک میگفت ، دیروز من و

برده بود پیاده روی ، بستنی بهم داده بود

گفته بودم کاکائویی میخوام

گفته بود امروز فقط روز شیرینیه

گفته بودم

من تلخ دوست دارم

گفته بود

من دوست ندارم خواهرم تلخ دوست داشته باشه

و باز دستش رو ریش نداشته اش رفته بود و من در مقابل اون چشمهایش که مهربون بود ، که قهوه ای بود

، سکوت کرده بودم و به بستنی ژله ای رضایت داده بودم

ایلیا اومد سمتم ، خم شد و موهام رو بوسید

چقدر دوست داشتم ، این بوسه های برادرانه رو که ارومم میکرد ، این بوسه توی موها چقدر پدرانیه بود و من

برای بار هزارم پیش خودم اعتراف میکردم که ایلیا پدر خوبی میشه

به ایلیا گفتم

-همینا رو میپوشم ، امری عرضی

-زود بیا پایین

لباسا رو عوض کردم و شال به دست رفتم طبقه پایین ، ظرف میوه روی میز بود ، سینی استکان و قندون آماده

روی این بودن

بابا و مامان هم اروم نشسته بودن و توی فکر بودن

در خونه زده شد

همه از جاشون بلند شدن و منم از جام بلند شدم

مامان در و باز کرد و شال من نشست رو موهام

مامان رفت جلوی در و اشاره کرد منم برم

متعجب رفتم کنار مامان

هنوز تو شوک بودم که یه خانوم و اقا اومدن تو

خانومه من و بغل کرد و بوسید ، رفت اونور تر ، اقاهاه با بابا و ایلیا دست داد ، بعد یه پسر جوون و یه خانوم

اومدن ، اخر از همه

یه عطر

که خیلی تلخ بود

که زیادی سرد بود پیچید تو بینیم

یخ زدم

هوا یه هو سرد شد ، یخ بست ، حس کردم اکسیژن هوا دچار برودت شد ، ریه هام هم به همون درد دچار شدن

یه گل اومد جلو و نشست تو دستم

یادم اومد صاحب این دست قبل تر ها یه چتر داده بود به دستم ،

صاحب این عطر سرد ، این عطر بی نهایت تلخ سلام کرد

سرم بالا اومد

نفس کشیدم

دنبال بوی دارچین بودم ، که گرم بود .. که شیرین بود ... ولی حالا این عطر به غایت سرد ... میشد مایه سردی
دلم ... مایه سردی قلبم

همه روی مبلها جا گرفتن

نگاهم روی تک تک اون ادمها چرخید ، مادرش چادری بود ، مثل حاج خانوم ، این من و میترسوند ، پدرش هم
بیشتر شبیه ادمهای خشکه مذهبی بود ، خانوم جوونی که همراهشون بود هم چادر به سر داشت ، و برادرش با
اون ته ریش و یقه بسته شده تا خرخره ، من و میترسوند ، کل این خانواده حتی امیر من و میترسوندن
نگاهم چرخید روی امیر

کت و شلوار دودی رنگی پوشید بود با مردونه کالباسی و کراوات دودی ، ریش نداشت حتی ته ریش ، سه تیغه
کرده بود ، موهاش و زده بود بالا ، ساعت مردونه مسی رنگش از سر استینش زده بود بیرون
بهت زده وایساده بودم اونجا ، گل به دست ، شوکه بودم بی نهایت شوکه

گل رو گذاشتم رو جاکفشی جلو ورودی ، به درک ، به درک که بی احترامیه ، به درک که ناراحت میشن ، این
گل اگر ۵ سال پیش به دستم داده میشد الان من ... نه نه نه ... محمد جواد بود ، اون باید میبود ، همیشه
مامان اشاره کرد برم چایی بیارم ، دوباره رفتم تو فکر ، این مراسم صرفا مراسم خواستگاری نبود ، یه بهونه
پشتش بود ، دید و بازدید عید ، باید از دید و بازدید عید متنفر میشدم ؟ حالا که امیر بود ؟ که می اومد و روز
سالگرد ازدواجم یه گل میداد دستم ؟

از بوی همه عطرها سرد و تلخ دنیا زده شدم ، باید از تمام مردهایی که زیر بارون چتر به دست یه دختر میدن
بعد از اینکه چشمماش رو بارونی کردن هم متنفر میشدم
مامان کمی بلند گفت

-دخترم برا مهمونا چایی میاری ؟

حواسم جمع شد ، مهمونا

یعنی اونا خواستگار نبودن ؟ یعنی به دست من گل ندادن ؟ بودن ، اون لعنتی ها خواستگار بودن
یه فکر از ذهنم مدام میگذشت

که ایلیا بازیم داده ، این برادر دنبالم اومده تا منو بیاره اینجا که به مراسم خواستگاری برسونه ، من از برادرم
بازی خوردم ؟

اون تنها مرد روشن زندگی من بود ، اون خاکستریش خیلی روشن بود ، روشن تر از بابا ،

چایی اوردم ، مهمون حبیب خدا بود ، خواستگار بد بود که با جا گذاشتن اون گل روی جاکفشی فکر خواستگار بودنشون رو ریختم دور ،

چایی رو تعارف همه کردم ، روی تنها میل خالی که کنار ایلیا بود نشستم

دستای یخ زدم رو تو هم قفل کردم

دست ایلیا اومد رو دستم

دستم رو کشیدم کنار

من از این برادر بازی خورده بودم

زیر چشمی دوباره امیر رو نگا کردم ، وکیلی که کمکم کرد تا از محمد جواد جدا شم ، همونی که دلیل طلاق رو عدم تفاهم نوشت و روی عدم سازش تاکید کرد

چرا امروز اومده بود چرا امروز رو برای اومدن انتخاب کرده بود ؟

خانواده ام چرا اجازه داده بودن که اونا همچین روزی بیان اینجا ؟ بازم خواستگار آورده بودن تو این خونه که بازم تو گوشم بخونن خانواده اش خوبه ! وضع مالیش خوبه ! خدا شناسه ، که بگن در این خونه همیشه به روت بازه و بعد ولم کنن به امون خدا ؟

به حرفها گوش نمیدادم ، صداها رو نمیشنیدم ، صحبتها رو نمیفهمیدم ، خسته بودم ، از تمام این زندگی که بی محمد جواد داشت ورق میخورد خسته بودم

میخواستم بشینم و زار بزنم ، برای تمام اون ۵ سالی که تو خوشی بودم ... برای این چند ماهی که از اون خوشی پرت شده بودم بیرون ، برای این مرد که ۵ سال پیش اومد تو پارک و بهم گفت : فردا نامزدیمه ، برای این خانواده که من رو به بازی گرفته بودن

دلم میخواست برای همه چیزهایی که داشتم و دارم و نداشتم و ندارم ، بشینم زار بزنم

یکی صدام کرد

از دور ، بعد صداس نزدیک شد ، برگشتم سمت صدا

مامان بود که میگفت بریم با امیر صحبت کنیم ، بازم باید میرفتم و تو اتاق با یکی حرف میزدم ؟ که چی بشه ؟

آخرش که چی ؟ مامان از جاش بلند شد

که چی ؟ منم باید از جام بلند میشدم ؟

اون خانواده ای که اونجا نشستن و دارن لبخند میزنن ۵ سال پیش به جرم اینکه شبیهشون نبودم من وقبول
نکرده بودن ، حالا برای چی اومده بودن ؟ روز سالگردم ، با اون چادر چاقچور ؟
با امیر رفتم تو اتاقی که مامان آماده کرده بود ،

بازم همون اتاق ؟ این خانواده دارن با من چیکار میکنن ؟ نمیدونن من با محمد جواد و این اتاق نشستم حرف
زدم ؟

امیر منتظر شد من بشینم ، نگاش کردم ، برای بار دوم تو این اتاق نمی نشستم ، اخمام رو باز نکردم ، پرسید
-خوبی ؟

جواب سلامش رو گرفته بود که الان میخواست جواب حال و احوالش رو بگیره ؟
صدام کرد

-ایپک ؟

نگاهم رفت رو صورتش ، افتر شیو لعنتیش رو میتونست امروز اصلانزنه ، من به بوهای شیرین و گرم عادت
کرده بودم ، نه این بوهای سرد و تلخ
-چیزی شده ؟

زمزمه کردم

-قبلا با محمد جواد اینجا بودم

انگشتم به گوشه اتاق اشاره کرد و زبونم ادامه داد

- اون گوشه نشسته بودم

تو این اتاق یکی درگوشم گفت خوشبختت میکنم ایپک ... خوش بخت ؟ چرا بختم تار و پودش انقدر سیاه شد
؟ مگه قرار نبود سفید شه همرنگ لباس عروسیم ؟ محمد جواد چرا ؟

سرم رو تکون دادم

اشکم نریخت ، نداشتم

امیر رفت نزدیک پنجره و نگاهش رو دوخت به بیرون ،

پوزخند زدم و نگاهم کشیده شد به بیرون

محمد جواد که اومد خواستگاریم هوا تاریک شده بود ، نمیتونستم گلها رو نشونش بدم ، زمستون بود ، گل نبود ، ولی گلدون بود ، با امیر به هم زده بودم ، ناراحت بودم ، محمد جواد نشسته بود کنارم ، بوی دارچین میداد ، کت و شلوار ایتالیایی ساعت سوئیسی
 موهای قهوه ایش رو مرتب کرده بود ...
 عطر زده بود ، عطری که انقدر تلخ نبود ، سرد نبود ، شیرین بود ، دوست داشتنی بود ، ته ریش داشت خیلی کم ، قدر جوونه زدن ،

امیر پرسید

-اشتباه کردم که اومدم ؟

پوزخند زد

-اینجا چیکار میکنی جناب وکیل ؟

نشست لبه پنجره و دستش رو چیلپا کرد رو سینه اش ، بعد نگاهم کرد با لبخند پرسیدم

-اومدی جواب آزمایشت رو مستقیما نشونم بدی ؟

-اومدم تپش قلبم رو برام معنی کنی

-پنج سال پیش تو یه فاصله زمانی کوتاه دوتا تپش قلب رو برا خودم معنی کردم نگاهم رو از منظره پشت سرم گرفتم و زل زدم تو چشاش و ادامه دادم
 -اشتباه معنی کردم ، مشروط شدم ، دوبار پشت سر هم ... اخراج شدم
 -بیا من یادت بدم

-تو بلدی تپش ها رو معنی کنی ؟ اون روز تو پارک

ادامه ندادم

اروم گفتم

-تپش قلب تو پارک انقدر سنگین بود که مجبورم کرد از صاحب قلب بخوام هیچ وقت من و نبخشه دوباره پوزخند زد

-چرا فک کردی میبخشمت ؟ تو اگر نمیخواستی هم من نمیبخشیدمت

عصبی شدم و ادامه دادم

-چطور جرئت کردی ؟ هان ؟ بعده اینکه ازم خواستی نبخشمت ؟... تو این روز ؟ چرا تو این روز ؟
 سرم سنگین بود ، خالی و سنگین ، انگار که یه وزنه هزار کیلویی رو به یه توپ خالی وصل کنی و توپ با تمام
 بی وزنیش توی اب غرق بشه ، دستم رفت روی شالم
 خواستم شل کنم ، شل بود ، پس چرا انقدر حس خفگی داشتم ؟
 خانواده اش اون پایین بودن ، اگر پله ها رو میرفتم پایین خانواده اش رو میدیدم ، همونایی که من و لایق
 ندونسته بودن برای همسری این مرد
 -خانواده ات میدونن من کی ام ؟
 سرش رو برام تگون داد
 -منکه دختر خوبی نبودم ، منکه بهتر نشدم ، منکه چادر سر نکردم ، منکه طبق نظر اونا تغییر نکردم ... خانواده
 ات اینجا چیکار میکنن ؟
 -ایپک ؟
 -اونا فکر میکردن من دختر مناسبی نیستم ، شوهرم طلاقم داد ، چقدر خوشحال شدن وقتی فهمیدن نظرشون
 درباره ام درست بوده ؟
 اومد سمتم
 کشیده شدم طرف دیوار و تکیه دادم بهش ، تو جا خشکش زد و دستش رفت بین موهای ،
 حالا میفهمیدم چرا به هم ریختم ، امروز فهمیدم که اگر امیر میخواست اونموقع هم میتونست خانواده اش رو
 بیاره و جای محمد جواد بشینه اونجا و من ... چرا نه ؟ چرا ته دلم خواشالم که اون شب وقتی که گلا تو
 تاریکی گم بودن با محمد جواد صحبت کردم ؟
 چرا این اولین های لعنتی انقدر خواستنی و فراموش نشدنی میشن ؟
 رو به امیر زمزمه کردم
 -میخوام برم بیرون ، گلتن رو جاکفشیه ، شیرینی تون
 اومد تو حرفم
 -ایپک ؟
 رفتم سمت در و دست امیر زودتر از من نشست روی در و نداشت در باز شه
 نگاش کردم

-دیگه هیچ وقت پات و نذار تو این خونه ، برای جواب آزمایشا و ترجمه تپش قلبت یکی دیگه رو پیدا کن
خم شد سمتم

نگاهم و کشیدم پایین ، نمیخواستم چشم تو چشم باشم

صداش اروم و زمزمه وار بود تا کسی نشنوه

-من میخوام معنی کل تپش های قلبم به تو برسه ، فقط تو

سرم و اوردم بالا ، از پیرن کالباسیش گذشتم ، تو صورتش نگا کردم

-دیگه با هیچ دختری این کار رو نکن

دوباره دستم رو دستگیره بالا پایین شد

عصبی اما اروم گفتم

-در و ول کن

-من برات جبران میکنم

لبخند زدم ، لبخندی که شبیه هیچی نبود ، حتی به پوزخند هم شباهت نداشت ، خالی بود ، یه لب فقط کم

تکون خورده بود ، نگاهم و از چشاش نگرفتم ، پرسیدم

-خانواده ات چی شد که به این نتیجه رسیدن ؟

-به چه نتیجه ای ؟

-که من میتونم ایده ال باشم ؟ برای تو ؟ پسرشون ؟ چی شد که بعد از پنج سال و نیم فهمیدن که من هم

میتونم عروسشون بشم ؟ اصلا من و کامل میشناختن ؟

-اره تحقیق کرده بودن

-تحقیق ؟ انقدر بد بودیم

-گذشته ها رو بریز دور ، تو حال زندگی کن

دوباره تکرار کردم

-چرا اومدن ؟ منکه بهتر نشدم ؟ منکه چادر سر نکردم ؟ منکه رفتم تو شهر غریب ، منکه مطلقه شدم

تقریبا زار زدم

-منکه بهتر نشدم

اشکم ریخت

دستش اومد نزدیک صورتم تا اشکم رو بگیره ، قبلا دستم رو لمس کرده بود ، ولی صورتم

سرم رو فشار دادم به در

دستش دوباره رو هوا موند

-تو ؟ امیر ... تو ؟ تو مقصر همه شی ، پدرم مقصر نیست ، مادرم نیست ، عزیز و اقاجون مقصر نیستن ، تو

مقصری ، و کیلی که نمیتونه از خودش دفاع کنه ، و کیلی که شیش سال دیرتر میفهمه میتونه حق خودش رو

پس بگیره

-اون موقع قانون رو خوب بلد نبودم

-الانکه قانون رو خوب بلدی ، بذار بهت بگم ، قانون دل من میگه عشق یه باره ، من اون یه بار رو تجربه

کردم

-هرقانونی رو میشه دور زد

-قانون من تو کتاب قانون انقدر محکم ثبت شده که نشه دورش زد

-اون رو هم میشه با غلط گیر محوش کرد

-کتاب قانون باخط خوردگی ، میشه قانون جنگل

-قانون جنگل هم قانون

-اونم میشه دور زد ؟

-هرقانونی رو میشه دور زد

-یه بار من و دور زدی برای بار دوم باید خیلی احمق باشم که بذارم دورم بزنی اره؟

-گاهی وقتا باید فقط عاشق باشی

-از این در فاصله نمیگیری ؟

- از تو فاصله نمیگیرم

از اون فاصله ای که بینمون نبود ناراحت بودم ، از کل اون اتاق ۱۲ متری جفتمون چسبیده بودیم به در دو در

یک خروجی ، نگاهم و ارودم پایین ، به پیرن کالباسیش خیره شدم ، دستش دقیقا از کنار صورتم رد شده بود و

تکیه داده بود به در ، ساعت مسیش انقدر نزدیک صورتم بود که سرماش رو حس میکردم

اب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم

چند وقته قرار این خواستگاری رو گذاشتید ؟

-چند روزی میشه

-ایلیا میدونست ؟

-دیروز بهش گفتم

یه نفس عمیق کشیدم ، سیاه شدن ایلیای خاکستری روشنم رو اصلا دوست نداشتم

-در و باز نکنی یه مدل دیگه بازش میکنم

-چه مدلی

-من به کوبیدن همه درهای بسته به روم عادت کرد

-خب ؟

-چرا کوتاه نمیایی ؟

-چون یه بار کوتاه اومدم و بد ضربه ای خوردم

مکث کرد و ادامه داد

-بد ضربه ای هم زدم ، اینبار نه تحمل ضربه خوردن دارم نه تحمل ضربه زدن

-اینبار من ولت میکنم ، خیلی راحت

-من غرورت رو ترمیم میکنم

-من پانسماں و بخیه نمیخوام ، تو دو راه داری ، یا زمان رو برگردون ، یا خودت برگرد و برو

-زمان رو نمیشه برگردوند نمیشه دور زد ، فقط میشه فراموش کرد

-بذار برم

-بیا با هم امتحان کنیم

-بیا امروز رو فراموش کنیم

-همین ؟ کل فکری که میتونی برای جواب دادن به من بکنی پیشنهاد فراموشیه ؟ بهش چی میگی ؟ به ابن

بیمارایی که فراموشی میگیرن ؟

-روان گسیختگی ؟شیزوفرنی ؟

-کلمه اسکی توش داشت

-اسکیزوفرنی ؟

-همین ، میخوایی مبتلا به این درد بشم ؟

-همه شون یکی ان . تو روان گسیخته نباش کم حافظه باش فراموش کار باش

-من عاشقتم ایپک ، چیزی که زندگی من و خراب کرد ، زنم نبود ، زن من بدترین زن دنیا نبود ، بهترینش نبود ، ولی معقول بود ، همونی که همه دارن باهاش میسازن ، اونم بی عشق اومده بود تو اون معامله ، ولی من فقط تو فکر تو بودم ، زنم رو با تو مقایسه میکردم ، ازار میدادم ، هر دوتامون رو ، اون موقع یکی کنارت بود ، من با خاطرات خودم رو خفه کردم ، ولی حالا میتونم تو رو داشته باشم کنارم

-اگر من باتو باشم اینبار نقش ها عوض میشه ، من تو رو مقایسه میکنم ، من هر جفتمون رو ازار میدم -من درستش میکنم

-من عاشق محمد جواد هستم ، همونی که حتی نخواستی اسمش رو بشنوی ، دیر کردی آقای وکیل ، موکلت یه وکیل بهتر از تو پیدا کرده

-وکیلش بهش نارو زده

-دیگه تو رو نمیخواه ، چون یه بار ثابت کردی که نمیتونی خوب باشی

-بهش ثابت میکنم که اینبار میتونم

-تو این زندگی رو ، بی عشقی رو ، علاقه به یکی دیگه داشتن تو زندگی مشترک رو امتحان کردی ، مگه موفق شدی که انتظار داری من موفق بشم ؟

-الان جواب نه رو نده ، فک کن ، یه کم

-چترت و باید پست بدم

-چشماس و بست ، اون نزدیکی هر دوتا مون رو اذیت میکرد ، قبلتر ها وقتی نزدیک هم بودیم دست من تو دستش بود ، دوماه بود با چهار بار بیرون رفتن و دو سه بار تلفنی حرف زدن ، ولی اون خاطرات تو ذهنمون بود ، اون دستم رو تو پارک گرفته بود لمس کرده بود ولی امروز طی اون چند دقیقه دوبار اون دستها اومده بودن جلو و عقب برگشته بودن

-دستگیره در رو ول کردم و رفتم سمت پنجره ، نفس عمیق کشیدم ، تنم از بوی عطرش یخ زده بود ، کامم از بوی افتر شیوش تلخ تلخ بود ... چرا محمد جواد نبود

پرسید

-من تا کی باید تاوان پس بدم به خاطر اشتباهم ، تا کی باید درد بکشم ؟

-دیگه بین من و تو مایی به وجود نیما ، دیگه دوتایی ته هیچ پارکی روی هیچ نیمکت سبزی نمیشینیم و حرف نیمزنینم ، تو رفتی و یکی بهترش اومد اون خاطرات رو برام عوض کرد

مکت کردم اما سوالم رو پرسیدم

-چرا امروز ؟

-چرا امروز نه ؟

-امروز سالگرد ازدواجم بود

-نمیدونستم ایپک

-شناسنامه ام دستت بود

-به اون برگه اخر که تو رو ربط میداد به یکی دیگه نگا نکردم

-بریم بیرون ؟

-فکر کن

نیش خند زدم و گفتم

-نه رو میشنوی چه الان چه بعدا

-بازم فکر کن

از در فاصله گرفت ، رفتم سمت در و دستگیره رو پایین کشیدم ، قبل باز کردنش گفتم

چترت رو برات پست میکنم

در رو باز کردم و از اتاق زدم بیرون

مهمونا که رفتن یه بغض ناجور نشست روی گلوم ، امروز برا من بود ، برای محمد جواد ، امیر ناجوانمردانه

توش شریک شده بود ،

نمیخواستم برم طبقه پایین ، اگر پایین میرفتم مطمئنا برخورد خوبی نمیدیدم ،

به هیچی فکر نمیکردم جز روز و شبی که برای من بود و تمام عاشقانه هام ، برای من بود و مردم ، برای من بود و محمد جواد ... م ، همونی که هنوزم برای من بود و اون میم مالکیت اخر اسمش می اومد ، مگه برای من نبود ؟ تو چند ماهه اخیر صفحه اخر شناسنامه ام رو نگا نکرده بودم که ببینم نبود اسم محمد جواد و خط خوردنش از شناسنامه ام چه بلایی سرش آورده ... برگ اخر شناسنامه ام بی تو شبیه چی شده محمد جواد ؟

چیکار کرده بودم من ؟ امروز با مهمونا ؟

امیر رو از اتاق فرستاده بودم بیرون ، برگشته بودم طبقه بالا و خودم رو تو اتاقم حبس کرده بودم
 قفل اتاق رو هم زده بودم چون به صورت مضحکی فکر میکردم مامان میاد و صدام میکنه ، جنگمون نرم نبود ،
 سرد نبود ، جنگ گرمی بود با سلاح گرم و اتشین ، حالا ابرومون رو این وسط کرده بودم بازیچه ، میدونستم بی
 احترامی کردم ، تقصیر خانواده ام بود که بهم نگفته بودن ، ولی امیر که شماره ام رو داشت امیر که میدونست
 نمیخشمش امیر که میدونست چترش رو یادم میره براش پست کنم، اون چرا بهم نگفته بود ؟

صدای خداحافظی که اومد فهمیدم مهمونارفتن

قفل اتاق رو باز کردم و اشکام رو سعی کردم پاک کنم ، رفتم جلوی ایینه ، خم شدم روی میز آرایش ، پلک
 زدم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

یکی اومد پشت سرم ، سرم تکیه زد بهش ، یه بوسه خیلی نرم ، آرامش ریخت تو تنم ، اشکم ریخت ، منتظر
 شدم یه دست حلقه شه دورم ، منتظر شدم بوسه های نرم بشنیه رو تنم ،
 نبود که ارومم کنه ، نبود که بگه من همیشه پیشتم ، نبود که بگه خوشبختت میکنم
 نشستم کنار میز آرایش رو زمین ، چرا فیلم عروسیمون نیست ؟ چرا البوم عروسیمون نیست ؟ چرا عکسای تو
 گوشیم نیست ؟ چرا محمد جواد نیست ؟ چرا نیست ؟
 لعنت به من و همه عاشقانه هام ، لعنت به من و همه هم اغوشیهام ، لعنت به من و همه احساساتم ، لعنت به
 من ، محمد جواد ، من ، تو نه ، من

از پایین صدای جرو بحث می اومد ، مامان و بابا و ایلیا ، خراب کرده بودم ولی مهم نبود ، میتونستن بهم بگن
 اشکام رو گرفتم ، خود اوار شده رو زمینم رو جمع کردم و کشیدم روی تخت ، همونطور نشسته روی تخت دراز
 کشیدم ، پاهام زمین سرد زیر پام رو لمس میکرد و تنم پهن شده بود روی تخت ،
 چند دقیقه بعد در اتاق زده شد ، ایلیا بود ، میدونستم

قبلش صدای بحثش با مامان رو شنیده بودم ، مامان میخواست بیاد و باهام صحبت کنه و ایلیا نداشته بود
 نشستم رو تخت و گفتم

بیا تو

ایلیا اومد تو ، عصبی بود ، موهایش روی پیشونیش ریخته بود و استیناش رو تا نزدیک ارنجش بالا زده بود ، ساعتش که سوییسی نبود دیده میشد

ایلیا نفسش رو فوت کرد

نگاش کردم ، با قدمهای شمرده اومد سمتم

صندلی میز تحریرم رو کشید جلو و برعکس نشست روش

قبل از حرف زدن دست برد سمت پیرن مردونه سفید سورمه ایش و دکمه بالایش رو باز کرد

موهای رو پیشونیش رو چنگ زد و به پشت هدایت کرد

دوباره نفسش رو فوت کرد ، چرا سعی میکرد اروم باشه ؟ میتونست کل این خونه رو خراب کنه رو سرم ، من عملاً دوست و مهمونش رو از خونه پرت کرده بودم بیرون

پرسید

-اینطوری مهمونداری میکنی ؟

زمزمه کردم

-اینطوری خواهر داری میکنی ؟

-الان مثل یه دختر خوب سوالت رو جواب میدی ، بعد سوال میپرسی و جواب میگیری

لبم رو یکی دوبار به دندان کشیدم ، نگفت خواهر خوب ، گفت دختر خوب ، به هم ریخته بود ، من بیشتر از عرفانه عذابش میدادم ، جواب دادم

-من مهموندار خوبی ام ، خواستگار دار خوبی نیستم

ایلیا به خاطر کلمه خواستگار دار پوزخند زد و گفت

-خانوم خواستگار دار بد ، شما میتونستی بیایی پایین مهمونا رو بدرقه کنی و بعد خودت رو تو اتاقت حبس کنی ، میتونستی انقدر واضح بی احترامی نکنی ، عید بود ایپک ، مهمون بودن ، مهم نبود کدوم برچسب رو زدی روشن و به چه جرمی محاکمه شون کردی ، میتونستی بدرقه شون کنی و بعد بیایی بشینی و هر کاری خواستی و دلت خواست رو انجام بدی

رفتم تو حرفش

-من قرار نبود خواستگاری شما رو بدرقه کنم ، حتی نباید باهاشون حرف میزدم

-خواستگار ما ؟

-اگر خواستگار من بودن باید میفهمیدم ، درسته ؟

-از این ناراحتی

عصبی گفتم

-ایلیا تو چرا ؟ هان ؟ میدونی حس رو دست خوردن از تو چه حس بدی رو بهم القا میکنه ؟ اصلا میدونی من الان تو چه حالی ام ؟

-فرض کن بهت میگفتم ، چیکار میکردی ؟

-لغوش میکردم

-من دیروز فهمیدم ، زودتر هم میفهمیدم لغوش نمیکردم ، خواهر من خواستگار رو ندید رد نمیکنن ، خواستگار میاد خونه میشینه ، پذیرایی میشه بدرقه میشه و بعدا در جواب ، یه نه دوستانه طوری که نه سیخ بسوزه نه کباب، میشنوه

-بله ، مردم داری ، من مردم دار خوبی هم نیستم ، دختر خوبی هم نیستم ، خواهر خوبی هم نیستم ، تو زندگی مشترکم حتی زن خوبی نبودم ، میشه من و با همه بدیهام و با همه بلد نبودنام تنهام بذارید ؟

-من تو رو هیچ وقت تنها نمیذارم ، هیچ وقت

-پس لااقل پشتم باش ، مردونه پشتم باش نه اینکه از پشت چاقو بزنی

نگام کرد ، دقیق ، پرسید

-چاقو ؟ ایپک خواستگار اومده تو این خونه ، پیر نبوده ، بچه نداشته ، بیکار نبوده ، چاق و زشت نبوده ، حتی کچل هم نبوده ، یه خواستگار با یه موقعیت خوب ، به چه بهونه ای امیر رو رد میکنی ؟ چه عیبی میتونی روش بذاری ؟ به چه جرمی اونقدر بد راهیش کردی ؟

-مشکل من امیر نیست

داد زد

-پس چیه ؟

-من کلا نمیخوام ازدواج کنم ، دیگه نه

-چند سالته ایپک ؟

-بیست و دو بیست و سه

-تا چند سالگیت قراره عمر کنی ؟

-نمیدونم

- ۵۰ ؟ ۶۰ ؟ ۷۰ ؟ بیا تهشو بذاریم ۷۰

-خب ؟

-تو میخوایی ۵۰ سال آینده رو تنهایی سر کنی ؟ بدون همسر ؟ بدون بچه ؟ بدون انگیزه ای برای کار کردن ؟ بدون امیدی برای آینده ؟

اره ؟ این و میخوایی ؟

-اره

-اشتباه میکنی خواهر من ، من تو رفتار درستت ، تو همه انتخابای درستت شریکتم ، ولی تو انتخابای غلطت پشت نخواهم بود ، نمیذارم پات رو ذره هم کج بذاری ، نمیذارم یک اشتباه در حده اپسیلون انجام بدی ، تو ابروی این خانواده ای ، ابروی من بابا ، ابروی روح پرور ها

-بذار یه مدت اشتباه کنم ، انتخابای غلط ، حرفهای غلط ، رفتار غلط ، بذار یه مدت اشتباه کنم و بعد که سرم خورد به سنگ راه خودم رو پیدا کنم

-من نمیذارم اشتباه کنی و بعد سرخورده شی

-من دیگه ازدواج نمیکنم ، هیچ وقت هیچ وقت

صداش رفت بالا تر

-مجرد بمونی که چی ؟ عزب بمونی که چی ؟ تو تنهایی نمیتونی زندگی کنی ، مردشم تو این دنیای نامرد دووم نیمايه چه برسه به یه دختر تنها ، این ذهنیت که بری مثل اروپا تنهایی زندگی کنی رو بند از دور ، یه زن مستقل اروپایی تو خیابون ماشینش پنجر میشه میره تایر عوض میکنه احدی بهش چپ نگا نمیکنه ، یه زن اروپایی شب که مریض میشه پامیشه میره دکتر کسی حرف براش در نیمايه ، یه زن اروپایی میره خیابون هزارتا چشم دنبالش نیست ، یه زن اروپایی براش فرق نمیکنه کسی که در خونه اش رو میزنه و میاد تو خونه ش مرد یا زن ، چون ازحرف هیچ خاله زنکی نمیترسه ... تو داری توی ایران زندگی میکنی ، توهماتت رو بریز دور ، اینجا صد سال که نه هزارسال دیگه هم اروپا نمیشه ، زن ایرانی زن اروپایی نمیشه ، حقوق زنان اینجا هر چقدر هم پیشرفت کنه عملی نمیشه ، زندگی مستقل و همخونه یی و همسایه ای که یوزارسیف میشه و به چشم خواهر همسایه اش رو میبینه دروغه ، داستانه ، مهمله ، توهمه ، اینجا یه زن کالاست به چشم یه مرد ، یه زن تامین میکنه یه مرد رو ، خواهر من چشمت رو باز کن ، اینجا امکان نداره همسایه روبه روییت بدونه تو یه زن

مطلقه مستقل هستی و بهت نظر نداشته باشه ، اینجا مرد متاهلش ، پیر مردش هم بهت نظر میندازه چه برس
به بقیه ، من با این افکارت تو رو چطوری بفرستم تو این جامعه ، چطوری به چه امیدی بذارم بری ؟هان ؟
-بذار یه مدت

داد زد

-بذارم یه مدت چی ؟

یه نبض رو شقیقه اش شروع کرد به زدن

بغض کردم ، زمزمه کردم

ایلیا ... یه سالم نشده ... امروز سالگردم بود ... سالگرد ازدوایم بود و اینطوری باهام معامله کردید ... این خانواده
نه ، این مادر که با من کلی تفاوت سنی داره نه ... این پدر که برای دیروزه نه ... ایلیا تو کمکم کن ، تو باهام
باش

-باهات باشم که چی ؟ که اشتباه کنی ؟ که سالها بعد پشیمون که شدی بگی من نفهمیدم برادرم چرا نگفت ؟

-بذار یه مدت بگذره

-چقدر ؟ تو وقتش رو بگو

-بذار بگذره

-یه بهونه بیار یه عیب رو امیر بذار ردش کن ، برای بعدی هم همین ، باور کن اگر عیب داشته باشن من خودم
نمیذارم پا تو این خونه بذارن ، نمیذارم به خودشون این جرئت رو بدن که خواهر من رو بخوان ، نمیذارم ایپک
-میتروسم ایلیا

-از چی ؟

-از تکرار مکررات ، میتروسم بازم نشه ، میتروسم بازم زمین بخورم ، ایلیا اگه بازم نشه میدونی چه بلایی سر من
میاد ؟ میدونی این مردمی که حرفشون کمر بابا رو خم کرده چه بلایی سرمون میارن ؟ من اگر اینبار بخورم
زمین کی میاد بلندم کنه ؟ کی میاد حمایت کنه ؟

داد زد

-اون پدر ؟ اون مادر ؟ ایلیا پشتم در نیان ، بابا روز عقدم در گوشم گفت در خونه به روت بازه ، من نصف شب
اواره این خیابونا شدم ، ایلیا مامان گفت نامزد کنید تا تو دیپلم بگیری ، اونا گفتن عید عروسیه مامان نه تو کار

نیاورد ، ایلیا این خانواده پشت من در میان ، بذار خودم باشم و خودم و دردم ، بذارخودم تنهایی همه دردم رو
 با خودم شریک بشم ، بذار به خودم تکیه کنم ، تو خودم برای خودم بشکنم ،
 هق زدم

-نذار بیشتر از این خراب شم ، بیشتر از این داغون شم ، نذار بازم دلم به امید اومدن یکی روشن شه و بعد
 دوباره چراغ روشن دلم خاموش شه ، نذار دوباره حس پس زده شدن حس نخواسته شدن حس قربانی شدن
 بهم دست بده

پلکام رفت رو هم و اشکام ریخت ،

ایلیا صندلی رو برگردوند سره جاش و اروم گفت

-ازشون وقت میگیریم تا فکر کنی

-ایلیا

-هیچ حرفی نباشه

-برمیگردم تهران

-بی جا میکنی

مات نگاش کردم

دستش رفت رو شقیقه هاش زمزمه کرد

-من بیخود هر روزنبردمت پیش روانشناس که بازم بشی یه دختر شکست خورده ، من اونهمه عذاب نکشیدم
 که تو دوباره برگردی عقب و افسرده شی ، من اونهمه باهات مدارا کردم تا وابستگی به مردی که من به
 مردیتش ایمان ندارم از بین بره ، نمیذارم محمد جواد فکر محمد جواد حسست به محمد جواد بازم زندگیت رو
 خراب کنه

داد زد

-نمیذارم راه رفته رو برگردی ، پیشرفت میکنی ، میتونی یه مدت درجا بزنی ، یه مدت خیلی کم ، ولی عقب
 برنمیگردی ، فکر محمد جواد رو کامل از سرت میریزی بیرون ، اون برگرده هم ... سر تاپات رو طلا بگیره هم ،
 به غلط کردن بیفته هم ، دیگه تو رو دستش نمیدم ، فقط چون مردونه واینستاد پای کارش ، فهمیدی ؟

چشام از زور تعجب باز موند و اشکم بی اجازه ریخت رو گونه و رفت سمت چونه لرزوم ، این ایلیای عصبی رو
 هیچ وقت ندیده بودم ، تو عمر بیست و دو ساله زندگیم هیچ وقت داد نزده بود ، من همیشه خواهر کوچیکش

بودم که دستش رو لپم بود و مجازاتم فشردن گونه ام بین دوتا انگشت بزرگ مردونه اش بود ، این برادر تحت فشارم داشت فرو میریخت ، دوست دخترش داشت میرفت ، خواهر مطلقه اش نافرمانی میکرد ، پدر پیرش از حرف مردم داغون شده بود ، مادر همیشه خندونش عصبیو گوشه گیر شده بود ، و این برادر بار همه اینها رو رو دوشش حمل میکرد و الان داشت سر ریز میشد ، داشت کم میاورد از جام بلند شدم ، حس کردم هر ان ممکنه سخته کنه ، اروم گفتم

-ایلیا بشین رو صندلی

-من خوبم

دستش رفت رو دیوار ، دوستش رو مهمونش رو انداخته بودم بیرون ، خواستگار نمیخواستم ، شوهر نمیخواستم و مردی رو که ایلیا به شرافت و مردونگیش ایمان نداشت رو بی نهایت دوست داشتم

-اشکم ریخت

-ایلیا

-بهش فکر کن ، تو با اینکه قبول نداری ولی قبلا هم به اجبار سر سفره عقد نشستی که اینبارم بشینی ، فقط بی فکر ردش نکن که بعدا پشیمون شی

بدون اینکه منتظر حرفی از من باشه از اتاق رفت بیرون و در کوبیده شد ، پاهام سست شد ، به امید اینکه پشت سرم تخت نشستم و بعد بی هوا زیرم خالی شد و تا به خودم پیام رو زمین اتاقم بودم ،

به زمین گرم ، خوردن بدتره یا سرد ؟ اصلا زمین خوردن خوبه که گرم و سردش مهم باشه ؟ زمین خوردن بده ؟ اینبار کی میاد بلندم کنه ؟ هیشکی نمیاد ، ایلیا بفهم هیشکی رو ندارم ، بذار تنهایی بسوزم با تمام گرمها و سردایی که نصیبم میشن ، .

در اتاق باز شد

از رو زمین بلند شدم ، لاله با لبخند نگام میکرد ، متعجب بود از دیدن دختری که با اونهمه میز و صندلی ، برای نشستن وسط اتاق رو انتخاب کرده .

اپشن رو زمین نشستن مطمئنا قسمت مورد علاقه هیچ کسی نبود ، با لبخند گفت

بیا صبحونه نهارت ، آماده است

الان میام

دوباره روی زمین رو نگا کرد و سری تگون داد و رفت

دستی به موهام کشیدم ، لباس خوابم رو که اصلا خوشگل نبودو رو تنم مرتب کردم ، حتی عوضش نکرده بودم ، کشیده شدم سمت پنجره

ازارا مشکی از پارک خارج شد و با سرعت از جلو خونه گذشت

لباس خوابم رو با یه حرکت از تنم کشیدم بیرون ، نباید اینجا می اومد ، نباید اینجا وای میستاد ، من میخوام بچه اش رو به هر قیمتی شده از بین ببرم ، برای ایلیا ، برا خانواده ام ، برای خاطر همه اونایی که برام مهمن ، از تو کمدم به تیشرت و شلوار برداشتم و پوشیدم ، دستم رفت رو شکمم و بعد بودن هیچ درد و دلی با نطفه ای که تو شکمم داش بال و پر میگرفت برداشتم

رفتم سمت در ، شکمم تخت بود ، چرا تخت ؟ نمیشه قبل از کشتنش شکمم بزرگ شه و فکر شلوار و لباس بارداری باشم ؟ نمیشه یه کم ، خیلی کم این حس مادر بودن رو تجربه کنم و بعد از بین ببرمش ؟ در و باز کردم ، ارزو هام رو درباره مادر شدن پشت در جا گذاشتم و در رو به روشن بستم رفتم طبقه پایین

نشستم پشت میز

نگاهم روی غذاهایی که بوی اشنایی داشتن چرخید پرسیدم

-نیم ساعت همه اینا رو درست کردی ؟

لبخند زد و گفت

-نیم ساعته همه غذاهای توی فریزرت رو خالی کردم

انگشتام رو بین موهام حرکت دادم ، کاش موهام و شونه می کردم لاله پرسید

-چی میخوری برات بکشم ؟

نگاهم رو به انگشتای خالی از حلقه ام دوختم و گفتم

-هر غذایی که تو فریزرم و ظرف دردار ابی نبوده باشه

نگاه لاله رفت روی صورتم و بعد یه نیش خند که خیلی تلخ بود نشست رو صورتش ، میدونستم که حدس زده این غذاها از کجا اومده ، منتظر بودم با یه سوال، این من رو و بیرون کنه ، همین من رو که پشت میز نشستم و کمر به قتل یه نطفه زیر دوماهه بستم ، لاله پرسید

-قضیه این غذاهای فریز شده چیه ؟ تو که از این هنرا نداری ... کسی رو هم نداری برات درست کنه مگر اینکه ؟

ابروم رفت بالا ، بالاخره سوالش رو پرسید ،نگاهم و از قیمه بادمجون و فسنجون و خورشت کرفس روی میز جمع کردم و دوختم به لاله ، منتظر بودم سوالش رو عوض کنه ، حق نداشت یه سوال اینطوری ازم بپرسه ، اصلا چرا باید سوال بپرسه ؟ میتونست با حوصله غذاش رو بخوره و حتی نگه این دست پخت چقدر نا اشناست ، میتونست نپرسه که کی میدونسته تو این خورشتها رو دوست داری ؟ کی میدونسته تو از گشنگی هم بمیری برا خودت غذا درست نمیکنی ؟

دست لاله رفت زیر چونه اش و نگاهش دوباره با تاکید بهم گفت که این سوال خیال عوض شدن نداره زمزمه کردم

-دو سه روز پیش که حالم بد شده بود ... نمیتونستم چیزی بخورم چیزی هم نمیتونستم درست کنم به صورت دیوانه کننده ای استرس داشتم ، نگاهم و دوختم روی میز و ادامه دادم

-حالت تهوع داشتم ... اون سر درد لعنتی ولم نمیکرد ...فکر میکردم دارم میمیرم ... اون ... اونی که سعی کردم خودم و با دو سه تا کلمه که معنی نداشت خلاص کنم

-نمیدونم کجا درستشون کرده ... من بهش نگفته بودم درست کنه ... اون و من خواستم لااقل خودم و توجیه کنم

تو اپارتمان خودشون که نبوده ... تنها چیزی که میدونم اینه که دست پخت زنش نیست ... یعنی خودش پخته ... غذاهایی که من خیلی دوست ...

فعلا و کلماتم رو گم کردم ،اصلا نمیدونستم باید به لاله چی بگم ، من تموم مدت توی این رابطه فقط گفته بودم نمیخوام ، گفته بودم نمیتونم ، گفته بودم به اجبار به اصراره ، و حالا غذاهای دستپخت شوهر صیغه اییم که ازش باردار بودم توی فریزرم جا خوشک کرده بود و من نمیدونستم باید چطوری خودم رو توجیه کنم که این رابطه رو نمیخوام ، که اون فقط یکیه که من به اجبار باهاشم ، که گاهی یه سری به خونس میزنم و ... افکارم داشتن محاکمه ام میکردن

لاله دوباره پرسید

-از کدوم برات بکشم ؟

-چقدر سوال تکراری میپرسی ؟ جواب تکراری هم میخوایی ؟

ژله رو هل داد ستم و گفت

-خب این نه تو فریزرت بود و نه تو ظرف دردار ابی

پلک زدم، لاله حق نداشت، حق نداشت انقدر تلخ باشه، حق نداشت بهم یاد اوری کنه که تمام غذاها و تنقلات تو این خونه رو کسی خریده که غذاهای توی ظرف در دار ابی رو برام درست کرده ... ژله رو نگا کردم، قبل از خریدن این ژله از بچه مون که نمیخواست لوچ شه گفته بود و من با اینکه میدونستم چه خبره روزه سکوتم رو نشکونده بودم، چرا من تو این زندگی موندم؟ اگر ادم درستی بودم اگر من همونی بودم که باید باشه نباید تو این زندگی میموندم، باید میزدم بیرون، باید با تمام قدرتم فرار میکردم، دور میشدم، ولی موندم و الان با اینی که دارم تو شکمم پرورش میدم دیگه نمیتونم به دروغگویی ام ادامه بدم، از اینی که شده بودم متنفر بودم، چون بعد از محمد جواد زنده موندم، بلند شدم، خوابیدم، چون حلقه ازدواجم و ساعت سواچ طلاييم باهم یه جا بودن، چون نه حلقه رو به انگشتم مینداختم نه ساعت رو دستم میکردم، چون هر بار یه ساعت دستش میدیدم میفهمیدم من و میخواد، چون من باعث شده بودم حلقه ازدواجم رو انگشتم نکنه، چون من با تمام وجودم حس میکردم یه زندگی رو به لجن کشیدم

لاله پرسید

-نمیخواهی بخوری؟ پس چرا گفתי برات غذا آماده کنم؟ اصلا معلومه دردت چیه؟

پوزخند زدم

-دردم؟

مکث کردم خیلی طولانی ... رفتم تو فکر، همونطور که انگار با خودم بودم لب زد

-درد من؟ لاله من میخوام بچه ام و بنده ام و اون خدایی که روزی ۵ وعده براش قامت میبندم گفته حرومه، گفته نباید سقطش کنید، گفته بچه حرومتون رو هم نباید سقط کنید، من میخوام بنده امش ... بچه شرعیم رو، بیمار نیست، ناقص نیست، نامشروع نیست، توانایی مالی بزرگ کردنش رو داریم، به دنیا آوردنش هم برام خطرناک نیست، ولی دارم سقطش میکنم ... یعنی من

دیگه توجیه کردن بسه، من با هیچ ابی طاهر نمیشم، با هیچ توبه ای بخشیده نمیشم، با هیچ غسلی پاک نمیشم، پلک زدم

-من میدونم اون زن داره و هر شب که اراده کنه و اراده کنم ... تو بغلش ... لاله من یه بارم ازش نپرسیدم اون شبایی که پیشمی اون روزایی که فقط با منی زنت رو به چه بهونه ای تو خونه تنها جا میذاریش ، لاله درد من اینه که تبدیل شدم به

اشکم ریخت و زمزمه کردم

- لاله برام غذا میپزه و میاره ، خونه جدا خریده برام ... دیوونه که میشم اون ارومم میکنه ، زنونگی که بهم فشار میاره دستهای گرم و اغوش اونه که دردش رو اروم میکنه ، برای زنش هیچ کدوم از این کارا رو نمیکنه ، با زنش نمیخواهه که نکنه ازش باردار شه ... از من بچه میخواد و با زنش اون همه احتیاط ... لاله حس میکنم یه هرزه خونه خراب کنم ... حس میکنم یه هرزه ام که با یه کلاه شرعی به اسم صیغه خودم و فروخته ام و روی بچه نامشروعم

-خفه شو

-من صیغه رو قبول ندارم ، حتی اینی که مهریه داره حتی اینی که کاغذش پیشمونه و ثبت شده ، بچه من فردا شناسنامه میخواد پدر میخواد و یه حقیقت و یه داستان محکم درباره خانواده اش و من نمیتونم هیچ کدوم رو بهش بدم

-میتونی اگر بخوایی

-من یه مرد رو قشنگ به لجن کشیدم ، به گند کشیدم ، کل هیکلش رو به گند کشیدم ، با این بچه هم عملا افتابه برمیدارم و

لاله خفه گفت

-اییک ؟

از پشت میز بلند شدم ژله رو برداشتم وبا تموم قدرتم پرت کردم سمت سینک ظرفشویی

نشستم روی سرامیک سرد اشپزخونه ، تنم از سرامیک هم سردتر بود ، تنم از هرچی سردی تو دنیا بود سرتر بود ، دلم یه اغوش میخواست ... گرم ، یه بوسه میخواست ... پر از احساس ، یه دست میخواست ... مردونه ، یه شونه میخواست ... برای گریه کردن ، مغزم خالی از هر چیزی بود و قلبم ... ظاهرا فقط توی رحمم یه چیزی بود ، فقط همون چیزی که تو رحمم بود باعث میشد کمی خون تو بدنم جریان پیدا کنه ، وگرنه من یه مُرده بودم که فقط خیلی کم تحرک داشت ، من یه مرده سرد و یخ زده بودم که گرمای یه مرد که گرماش نه سهمم بود و نه حقم بدنم رو مثل یه ادم زنده پرحرارت نگر میداشت

صدای زنگ خونه اومد

لاله زمزمه کرد

-وای اومد

پرسیدم

-منتظر کسی بودی ؟

سری تگون داد و گفت

-الان میگم بره

-کیه لاله؟

-احتمالا جاوید

از جام بلند شدم سعی کردم تیشرت و شلوار تنم رو مرتب کنم ،میدونستم پلکام قرمز میدونستم چشمم خیسه ، ولی جاوید پشت در بود ، زنش دو روز بود پیشم بود و الان قرار نبود از خونه بندازمش بیرون ، ایفون رو جواب دادم

-بله ؟

صدای شوخ جاوید توی ایفون پخش شد

-زنم و بده برم

لبخندی پر از غم نشست روی لبم

-بیا زنت و ببر

-زنم و ازادش کن

در رو باز کردم

-مگه من دیوم که زنت و گرفتم ؟

-نیستی ؟

-بیا بالا

رفتم سمت اتاق خوابم تا یه شال بردارم و بندازم روی موهام ، اصلا هیچ سنخیتی بین تیشرت و شال و موهای بیرونم پیدا نمیکردم اما عادت کرده بودم به اون تیکه پارچه که حتی همه موهام رو هم پوشش نمیداد ، اینم یه کلاه شرعی دیگه بود قاطی تمام شرع هایی که به شکل کلاه روی افکار همه گذاشته بودیم

با شال اومدم بیرون

-سلام

جاوید رو به من کرد و گفت

-ملت شوهراشون خونه مجردی دارن ما زنمون ، ایپک این زنم و یه کم تربیتش کن

صدای لاله اومد

-هوی ؟

جاوید برگشت سمتش و گفت

-چاکر بانو

لبخند نشست روی لبم ، این شوهر با قدی که زیاد بلند نبود با شکمی که نه تخت بود و نه هشت تیکه ، با اون موهای تاس جلوی سرش ، بهترین شوهر دنیا بود ، چون چشماش مهربون بود ، چون شوخ بود ، چون زنش عاشقش بود و اون عاشق زنش بود ، چون میدونست زنش باردار نمیشه و قبولش کرده بود ، و لاله خوشبخت ترین زن دنیا بود ، چون دکتر بود و شوهر فوق دیپلمش رو با دنیا عوض نمیکرد ، چون براش مهم نبود که شوهرش ده سال ازش بزرگتره ، لاله با تمام تفاوتهاش خوشبخت ترین زن دنیا بود ، من با نصف این تفاوتها هم حاضر نبودم کنار بیام ولی لاله قبول کرده بود ، من با یه مرد که قدش بلند بود که خوش تیپ بود که از من با سواد تر بود ، بدبخت ترین زن دنیا بودم ، نه من با دوتا مرد که بهتر از جاوید بودن نتونستم خوشبختی رو لمس کنم

صدای لاله من و از افکارم دور کرد

-بقالیت و ول کردی به امون خدا ؟

صدای جاوید با تاکید شنیده شده بود

-اونجا فروشگاه زنجیره ایه تو چرا بهش توهین میکنی ؟

لاله خندیده بود

-دلم میخواد

جاوید رفته بود اشپزخونه و من مونده بودم تو پذیرایی و با خودم فکر کرده بودم برم تو اشپزخونه یا اتاق خوابم ،

مطمئنا تو اشپزخونه چیزی شبیه یه بار اضافه بودم که مانع از ابراز دلتنگی اون دوتا مرغ عشق میشد ،

رفتم سمت اتاق خوابم ،

یه شلوار پوشیدم و مانتو ام رو بدون هیچ وسواسی کشیدم به تنم ، تیپم انقدر ا هم مهم نبود ، بود ؟
 از اتاق خواب بیرون رفتم و بلند گفتم
 -من میرم بیرون یه ساعت بعد برمیگردم
 لاله اومد بیرون و گفت
 -کجا ؟ بشین غذا بخور
 -میرم هوا بخورم ،
 لاله برگشت سمت اتاق خواب و گفت
 -پس منم میام
 -بیجا میکنی
 برگشت سمتم و هول گفت
 -لازم نیست برا دوستت از خودگذشتگی کنی ، ما راحتیم
 -من بیرون راحت ترم
 لبخند زد و من در حالی که اشپزخونه رو زیر نظر داشتم تا جاوید متوجه نشه چشمکی زدم و زیر لب گفتم
 -روی کاناپه و تخت خواب من ممنوعه ، حواستون باشه
 لاله خندید
 -گم شو ببینم ، چه ممنوعی هم میکنه ، نصف اینجا برا منه
 -باور کن بفهمم روی کاناپه و مبل
 لاله خندید و گفت
 -اقا شرت و کم کن
 همونطور که داشتم میرفتم بیرون گفتم
 -شبم میتونی گم شی بری خونه تون
 در رو بستم و صدای لاله رو شنیدم
 -اره حتما ، تو خیلی قابل اعتمادی
 میدونستم بعد از اون کولی بازی که با دیدن جواب آزمایش تو مطبش راه انداختم ترسیده ، میدونست که ادم
 خودکشی نیستم ، نه نمیدونست ، به من هیچ وقت اطمینان نمیکرد

از خونه رفتم بیرون ، خاطراتم رو ورق زدم
 دو هفته از شروع کارمون تو آزمایشگاه گذشته بود ، همه گروه عالی بودن ،
 کیانا خواهر قد بلند و دوست داشتن کیانوش برخلاف برادرش خیلی اروم و متین بود ،
 احسان صمیمی ترین و بی شيله پيله ترین عضو گروه بود که با کیانا زیادی گرم میگرفت و من قبل از اینکه
 بفهمم کیانا نامزد پسر خاله شه فکر میکردم اون دوتا باهم نامزدن ،
 مهرداد پسر ارومی بود ، دقیق بود و دوست داشتنی ،
 مهرانه یه دختر شیرین با موهای بلوند و چشمهایی که من همچنان بدون لنز ندیده بودمش اما فکر میکردم هر
 رنگی هم که باشه قشنگه ، و
 درباره کیانوش

خیلی دقیق بود ، خیلی حساس بود ، و بی اعصاب ، همه چی رو میبخشید الا بی حواسی و کم کاری ، و
 ترکشاش توی دو هفته به همه خورده بود ، مخصوصا کیانا و افرا ، کیانا به نظرم اصلا رو به راه نبود ، ده روزی
 بود که با گروه کار میکرد ، اما حواسش به کارها نبود ، فقط پیش احسان اروم به نظر می اومد ، از کیانوش
 میترسید ، یعنی همه مون میترسیدیم ، فکر کنم کیانوش حکم عزرائیل رو برای همه مون داشت ،
 ساعت ده بود و تازه کار رو شروع کرده بودیم ، داشتم اطلاعات نمونه ها رو توی برگها وارد میکردم تا بعدا توی
 خونه تایپشون کنم که صدای داد کیانوش اومد
 -کی به انکوباتور دست زده ؟

همه مون برگشیم سمتش
 همیشه داد که میزد همه برمیگشتن سمتش ، الانم جزو همون همیشه بود
 نگاهش برگشت سمت من و عصبی گفت
 -حرف بزنی

بیشتر از بقیه بچه های گروه من و کیانوش به انکوباتور اصلی دست میزدیم
 کاغذ توی دستم رو گذاشتم روی میز ، کلی جدیت ریختم تو نگاهم و نگاهش کردم
 یه جنگ زد تو موهایش و پرسید
 -کار کیه ؟

صدای کیانا اومد

-نمونه های مهرداد رو گذاشتم توش و بعد دما رو برای نمونه های مهرداد تنظیم کردم ، مگه چی شده ؟
کیانوش پلکاش رو با آخرین حد توانش روی هم فشار داد و عصبی گفت
-مگه نمونه های دیروز این تو نبود ؟ هان ؟

کیانا:وای یادم رفت

کیانوش نگاش کرد ، چنگ زد به موهایش و زمزمه وار و عصبی گفت
-عاشقی خواهر من ؟ مجنونی ؟ من از تک تک ادمای این آزمایشگاه انتظار خرابکاری دارم اما از تو یکی نه ،
اینا آزمایشگاه ندیدن اینا کار گروهی نکردن ، شما هم ندیدی شما هم کار نکردی ؟ اره خواهر من ؟
کیانا شرمنده لبش رو به دندون گرفت

کیانوش نمونه ای رو که دستش بود پرت کرد تو انکوباتور و همونطور که درش رو میکوبید فریاد زد
-اوتشون کنید ، ایپک با کیانا دوباره نمونه بسازید ، افرا دیروز قرار بود تجزیه تحلیلا رو بدی دستم ؟
صدای افرا اومد

-آماده نیست

کیانوش داد زد

-چرا ؟

-وقت نکردم

-وقت نکردی ؟

کیانوش تک تکمون رو نگا کرد ، عینک تمام فرم کائوچویش رو از رو چشماش برداشت و بانگشت اشاره
وشتش گوشه های چشماش رو فشار داد و بعد موهای پریشونش رو زد عقب و با تاکید گفت
-از این به بعد هر کسی دید وقت کم میاره برای کارا ،هرکی دید نمیتونه از پس کاراش بر بیاد ، میتونه دیگه
نیاد البته اگر نمیخواد خودم بندازمش بیرون

چند روزی بود که قاطی کرده بود ، چند روزی بود که فکر میکردم داره زجر میکشه ، تحت فشار بود اما چرا ؟
نمیدونستم

یه نگاهی به من کرد و گفت

-برو سر کارت شما

این شما گفتنش از سر احترام نود ، این یعنی اعصابم خورده خفه شو ، جواب دادم

-نمونه آماده داریم تو آزمایشگاه دانشگاه

نگام کرد دقیق ، پرسید

-چند تا

-دوتا

-دوتا ؟ داری روی دوتا حساب باز میکنی ؟ من کمه کم ده تا نمونه میخوام

-حتی یکیش هم بسمونه

-گفتم ده تا

-یکی هم

چنگ زد تو موهایش ، زمزمه کرد

-تو دیگه نه ایپک ، تو دیگه

رفتم تو حرفش

-اقای شکبیا من با همونا میتونم به جواب

اونم شاید به تلافی حرفش که نیمه کاره گذاشته بودم اومد تو حرفم

-تو واقعا وقت داری برای یه جمله گفتن دنبال فامیلیم بگردی و یه دونه هم اقا بچسبونی به تهش ؟

-اره من برای احترام گذاشتن همیشه وقت دارم

کیانوش بلند گفت

-یکی بره این نمونه ها رو درست کنه

صدای کیانا اومد

-خودم گند زدم خودم درستش میکنم

زمزمه کردم

-مگر به عهده من نداشتید ؟ من با همون دوتا نمونه کار میکنم

دستش رو کوبید رو کانتر و گفت

-کیانا برو نمونه ها رو درست کن

داد زدم

-شما حتی نمیتونی به کارمند خودت که با دقت انتخابش کردی اطمینان کنی

-من به چشمام هم اطمینان نمیکنم

دستکش هام رو از دستم کندم

محکم گفتم

-به درک

صدام کرد

-ایپک

برگشتم سمتش ، عصبی بودم ، اما نه به اندازه کیانوش ، چشمای مهربونش که قهوه ای پر رنگ بود کمی تر

شده بود و پلکاش به قرمزی میزد ، عصبی هم که میشد همچنان دوست داشتنی بود

پرسید

-دستکشات رو چرا در آوردی ؟

ملایم شده بود اما این هم تاثیری رو من نداشت ، بلند طوری که همه بشنون گفتم

-من جایی که بهم اعتماد نداشته باشن کار نمیکنم

عصبی گفت

-اون کاغذ تعهدی که مهر محضر و شماره ثبت روشه نشون میدی کی به کی اعتماد داری

رفتم سمت سطل اشغال و دستکشهام رو انداختم توشو برگشتم سمت کیانوش

-یه پیشنهاد دوستانه آقای شکبیا ، شما هم با کسی که بهت اعتماد نداره کار نکن ،

کیانوش مات وایساد سر جاش ، لبش به یه نیش خند خیلی کوتاه باز شد و بعد نگاهش رو از من جمع کرد و

به بقیه نگاهی انداخت و اروم گفت

-همه ... برگردن سر کارشون

نگاهم رفت روی دستش که مشت شد و برگشت سمت انکوباتور

حتی مستقیم بهم نمیگفت برگردم سر کارم ، رفتم داخل رختکن ، با عصبانیت دکمه های روپوشم رو باز کردم ،

زیر لب داشتم با خودم غر میزد و کلمه به درک و به جهنم رو تکرار میکردم ،

یکی از استینه های روپوشم رو در آورده بودم که در رختکن زده شد ، گفتم

-بله ؟

صدای کیانوش اومد

-لباس تنته پیام تو ؟

همون یه استینی که در اورده بودم رو دوباره پوشیدم ، بدون اینکه حرفی بزنم دستم رو بلند کردم و در رو باز کردم ،

کیانوش رو نگا نکردم ، خواستم یه قدم بذارم بیرون که کیانوش زودتر از من قدم گذاشت داخل رختکن ، مات نگاش کردم ، واقعا میخواست بیاد توی رختکن ؟

عقب گرد کردم و توی شمالی ترین ظلع رختکن نسبت به در وایسادم ، کیانوش کامل وارد رختکن شد ، در رو پشت سرش بست

خیلی اروم تکیه داد به در و یه دستش روی دستگیره در ثابت موند و دست ازادش رفت پشتش ، پای راستش رو هم تکیه داد به در و نگام کرد،

سرم رو کمی بالا بردم و نگاش کردم ، به تمام کفش های پاشنه تختی که ادم رو انقدر کوتاه میکردن لعنت فرستادم

چند دقیقه به سکوت گذشت

کل فضای دو در سه رختکن پر شد از بوی دارچین ، پرشد از بویی که من قبل تر ها فکر میکردم فقط متعلق به محمد جواده ، کاش یه کم فضا بزرگتر بود ، کاش کیانوش این عطر لعنتی رو نمیزد ، کاش در رختکن باز بود ، کاش کفش های من کمی فقط کمی بلندتر بود

کیانوش پرسید

-تو بچه ای قهر میکنی ؟

تکیه دادم به لباسهای اویزون شده به اویز و گفتم

-اتفاقا شما بچه ای که از روز اول پا گذاشتیم اینجا سر هر چیز مسخره ای جنگ اعصاب راه انداختی ، شما به

من قول یه محیط کاری داده بودی نه میدون جنگ

-کار رو باید جنگ دید تا موفقیتِ توش لذت بخش باشه

-من کار رو یه مدل دیگه میبینم

-چه مدلی ؟

-یه محیط پر از احترام

-من بهت چیزی گفتم ایپک ؟

ایپک گفتن تو اون فضای کوچیک بهم حس خفگی داد ، نفر سوم شیطان بود ، ولی برای اینجا اومدن شیطان
جا نبود ، اینجا زیادی تنگ بود برای بودن یه نفر سوم
سعی کردم ضعف نشون ندم
-شما به من اعتماد نداری ، این بی اعتمادی خودش اخره فحشه اخر توهین ، اخر حرف
مکت کردم و کمی متزلزل گفتم
-آخر بی احترامی
یه نیش خند نشست رو لبش و گفت
-دوباره تکرار کنم که به چشمم هم اعتماد ندارم ؟
-خب ، من اینجا نمیومم ، من زیر دست کسی که بهم اعتماد نمیکنه کار نمیکنم
-تو به من اعتماد داری ؟ اره ؟
-به اندازه شما بی اعتماد نیستم
لبخند زد
-مسخره است ، ایپک ، زیادی مسخره است ، من سه روز برای کاغذی که سند ثبت شده بی اعتمادیت به من
دوندگی کردم ، رو اون کاغذ مهر دفتر دار نخورده ، مهر بی اعتمادی تو خورده
-اون کار برای آینده ام بود
-رسیدی به حرف من ، ادم آینده اش رو روی اما و اگر ها نمیسازه
متوجه منظورش نشدم ، ادامه داد
-من قبلا بهت گفتم ، دنبال بهترین ها میرم و بهترین نتیجه ها رو میگیرم، من تو کارم به صد در صد اعتماد
میکنم ، حتی یک هزارم هم کمتر نه ، فقط صد درصد
-من با یه نمونه به جواب میرسم و ۹۹ درصد میدونم که درسته
-من اینکار رو با ده تا نمونه انجام میدم و ۱۰۰ درصد میدونم درسته
-به من و اون ۹۹ درصدم اعتماد کن
سرش و تکیه داد به در و با اعصاب خورد گفت
-من به جای نشستن و خدا خدا کردن برای درست شدن کارم ، یه بار بلند میشم و کار درست رو انجام میدم
-گاهی اگر خدا نخواه هیچ کاری درست نمیشه

-این اعتقادِ توئه

-پس به اعتقادِ احترام بذار

نگام کرد ، نگاش کردم ، اونجا زیادی کوچیک بود برای حرفهایی که قرار بود بزنیم
زمزمه کردم

-میشه بریم بیرون و بقیه صحبت رو

اومد تو حرفم

-قبلا بهت گفتم بیا به هم توهین نکنیم

-من به شما توهین نمیکنم

-این شما گفتنت توهین

-این شما گفتنم احترام

نفسش رو فوت کرد ، عملا داشتیم پیچ میگردیم تا کسی صدامون رو نشنوه ، همونطور اروم پرسیدم

-هیچ جایی بهتر از این رختکن برای صحبت کردن پیدا نمیشه

-اون بیرون جلوی بقیه من قرار نیست باهات بحث کنم ، اون بیرون تو قراره به عنوان رییس گروه احترام من
و نگر داری و اگر گفتم ماست سیاهه بگی بله، من نمیخوام گروه فکر کنن که

بقیه حرفش رو گوش نکردم ، اون بیرون درباره ما دوتایی که توی این رختکن کوچیک با در بسته وقت
میگذروندیم چی فکر میکردن ؟ اون بیرون کیانا فکر میکرد من و برادرش داریم چیکار میکنیم ؟ ادما که توی
رختکن بحث کاری نمیکنن ، ادما تو رختکن ... ادما تو فضای کوچیک و در بسته و بدون هیچ محفظه و پنجره
ای چیکار میکنن ؟ ... حس خفگی بهم دست داد ، دستم از پهلوی کیانوش رد شد و نشست رو دستگیره ، دقیقا
کنار دستش ، در حالی که سعی میکردم به قدرت دستش غلبه کنم و دستگیره رو تکون بدم ، زمزمه کردم

-اقای شکبیا برید کنار

دست یخ زدم رو با دست گرمش از رو دستگیره برداشت ، دستم و خیلی سریع و عصبی از دستش کشیدم بیرون
کیانوش نفسش رو فوت کردو یه قدم اومد سمتم و عصبی گفت

-من قبلا بهت گفتم ، نه جانی ام نه قاتلم نه متجاوز ، منم یکی هستم شبیه همه اینایی که روزی هزار بار
میبینیشون ، ایپک ، من برای رسیدن به خواسته های خودم ، برای رفع نیازهای خودم ، نیام تو یه رختکن ...

که بیرونش پر از ادم ... جاهای بهتری هم هست ، راه حل های بهتری هم برای زیر سوال نبردن خودم و شخصیتم ، میفهمی ؟

جواب ندادم ، نگام هنوز به دستگیره در بود ، من تو این موقعیت ها با هیچ کس نبودم تا بدونم بعدش چیا پیش میاد ، من فقط میدونستم که از شوهر رسمیم طلاق گرفتم و اندازه یه بزرگراه حرف پشت سرم راه افتاد ، من اونجا نمیومدم ، نباید اونجا میومدم

لب زدم

-اقای شکبیا من

اومد تو حرفم

-مگه من اینجا چیکارت میکنم

-شما با من کاری نمیکنی ، حرفها و افکار اونایی که بیرون هستن اینکار رو انجام میدن ، اونا

عصبی گفتم

-برید بیرون

-بحث و اینجا تمومش میکنیم ، پرونده اش رو کامل میندیم و بعد میریم بیرون

اون چه میدونست بوی سیگار و عطرش چه بلایی سر من و خاطراتم میاره ، اون چه میدونست این عطر لعنتی که شیرین هم نیست ، با اون بوی سیگارش که زیاد هم دوست داشتنی نیست ، وقتی باهم مخلوط میشن چه معجون تک و دوست داشتنی و خوش بویی رو به وجود میارن ، اون چه میدونست که اون مخلوط عطر و سیگار بدبوش من رو به کجاها میبره ، من رو ... تا ... کجاها میبره ،

زمزمه کردم

-من دیگه ادامه نمیدم ، نه حرف زدن رو نه کار کردن رو

-تو بامن قرار داد بستی

-شما

اومد تو حرفم

-من یه نفرم

نگاش کردم ، عصبی بودم ، به خاطر این حساسیتیم به بوی دارچین ، به خاطر دستش که گرم بود ، به خاطر خودم که عصبی بودم و اونکه اروم بود ، کم اوردم ، اون قرار بود تا خود شب هم حرف بزنه و نلرزه ، حرف

بزنه و عقب نکشه ، حرف بزنه و موضوع صحبتش رو گم نکنه ، و من قرار بود نگاهم به در باشه که نکنه یکی فکر کنه اینجا ، اصلا مگه جلوی چشم اون همه ادم قرار بود چیکار کنیم ؟ فکر کردن به اونایی که بیرون بودن باعث میشد موضوعم رو گم کنم ، محکم نباشم ،

زمزمه کردم

-بذار برم

-من بازم میگم نه دزدم نه جانی ام

-اقای

-اسمم و بگو

یه پوزخند که خیلی مسخره بود نشست رو لبم ، دعوامون به جایی که من میخواستم نرسیده بود و کیانوش اون رو با زیرکی رسونده بود به نقطه دلخواهش ، به شما نبودن ، به دور نبودن من ، به ایپک نشدن من ، یه بار بهم گفته بود تویی که چادری نیستی چرا ایپک نمیشی و من با خودم تکیه زده بودم به باورهای نصفه و نیمه ام که دلم پاکه ، که نماز میخونم که اگر با نامحرم صمیمی بشم ... رسیده بودم به کجا ؟ به این رختکن کوچیک ، به این بوی سیگار و عطر ، به محمد جوادی که با من نبود ، به حرفهای مردم ، به چی ؟ مگه ادمها چقدر مهمن ؟ این ادمکها ؟ همینایی که افرا میگفت ماسکن ، ماسک خنده ماسک گریه ، همینایی که خودشون نیستن ، خاله خرسن ، خاله خرسه ؟

اصلا من اینجا چه غلطی میکردم ؟ چرا اینجا مونده بودم ؟ مگه روپوشم رو در نمیآوردم که برم ؟ پس چرا دوباره پوشیدمش ؟ عصبی اما با صدای اروم گفتم

-از جلوی در برید کنار

-تا حرفم تموم نشه جایی نمیرم

-برید بیرون میخوام لباسم و عوض کنم

-تو نمیتونی بری جایی ، با من قرارداد داری

-به درک

بازم لبخند زد ، من براش یه دختر کوچولو بودم ، قدم چی میشد اگر بلند تر بود ؟ ۱۵۷ هم شد قد ؟ اصلا برای چی این تیپ مسخره اسپرت رو زدم ؟ اون قدش چند بود ؟ ۱۸۰ میشد شایدم بلندتر ، چرا به قدش فکر میکنم ؟ من میخواستم از این آزمایشگاه فرار کنم ، بع هر قیمتی ،

دستم رفت به استین روپوشم تا درش بیارم ، مهم نبود کیانوش چی میگفت ، من روپوش میخوام و یه فضای باز و اکسیژنی که بوی دارچین و سیگار نداشته باشه

صدای گوشی کیانوش اومد و دست من روی استین روپوشم خشک شد ، صدای کیانوش اومد -بله ؟

...

-جانم احسان ؟

...

-مگه ساعت چنده ؟

...

-الان میام ، با ماشین بیرونی ؟

...

کاغذا دست منه ؟ مطمئنی ؟ بذار از مهرداد بپرسم

...

باشه باشه . بشین تو ماشین ۱۰ دقیقه دیگه میرسم

کیانوش نگاهی به من انداخت و انگشت اشاره اش من و نشونه گرفت و گفت

-من صحبتام با تو تموم نشده

در رو باز کرد و من گفتم

-ولی صحبتای من تموم شده

برگشت سمتم یه ابروش رفت بالا و با لحن شوخی گفت

-چه بهتر ، من دختر ساکت خیلی دوست دارم

از در رفت بیرون ، متعجب رفتم بیرون ، همه داشتن من و نگا میکردن

صدای مهرداد اومد

-حالا یه امروز و شما کوتا بیا

مهرداد رو نگا کردم ، تازه داماد بود و اروم و متین

دستش رفت رو ریش نداشته اش

تکیه زدم به کانتر ، یاد ریش نداشته ایلیا افتادم ، چقدر مهرداد رو دوست داشتم ، شاید چون متاهل بود ، نه به خاطر اخلاقش بود ، زنش بدبخت ترین زن دنیا بود ، چون نمیتونست سره یه مرد به این مهربونی داد بکشه ، چون نمیتونست مرد به این خوبی و مظلومی رو استنطاق کنه ، من که همکارش بودم میدونستم چقدر دوست داشتنیه

کیانوش رو به مهرداد گفت

-کاغذای سفارش دست توئه ؟

مهرداد گفت

-توی اتاقت تو کشو

بلند گفت ،

-کارتون و تموم کنید وبرید ، من دیگه برنمیگردم

بعد برگشت سمت من و گفت

-با تو بعدا حرف میزنم

خواستم حرف بزنم که بازم گوشی کیانوش زنگ زد ،

شماره رو نگا کرد دستش رو به علامت سکوت برد بالا و جواب داد

-الو مامان جان ؟

سکوت کرد و بعد عصبی گفت

-اونجا چه غلطی میکنه ؟

نگاهش زوم کیانا شد و بعد ادامه داد

-چه گهی خورده

نگاهش به کیانا بی رنگ شد

دستش رفت تو موهایش ،

-از اولش گفتم این خواهر زاده ات وصله ما نیست ، چسبوندیش بهمون مادر من ، چسبوندیش

نفس گرفت و به حرفهای زن پشت خط گوش داد و گفت

-نه ... خواهر من نه ، خواهرزاده ات ، خواهر زاده تو ، طایفه تو ، همونایی که به گندمون کشیدن

نمیدونم پشت خط چی شد که عصبی و یک نفس گفت

-گریه نکن ، خسته نشدی انقدر با غشت ضعف قلبت ، با گریه ات با خدات با پیغمبرت به گندمون کشیدی ؟
مکث کرد و بعد لب زد

-الان داری برای کی روضه میخونی ؟

بازم مکث کرد ، نگاهش تو اتاق دنبال چیزی گشت و همزمان گفت

-خودم میام الان

نگاهش بعد از کلی گشتن توی آزمایشگاه روی کیانا ثابت موند ... حرف نزد سکوت کرد ،

کیانا گفت

-منم میام

کیانوش غرید

-لازم نکرده

و بعد رو به مهرداد گفت

-همین الا پا میشی میری لوازم رسیده رو از محمودی میگیری ، احسان منتظره

مهرداد دستش رفت روی روپوشش و پرسید

-هزینه اش چی ؟

-هیچی نده ، خودم میام چک و چونه هاش رو میزنم

کیان از اتاق زد بیرون و کیانا توی همون آزمایشگاه ماسک و دستکشاش رو از دستش کند و روپوشش رو وسط

راه از تنش کشید بیرون و خودش رو انداخت تو رختکن

با مانتو و شالش اومد بیرون و رو به مهرداد گفت

-مهرداد من و میرسونی خونه ؟

اشکاش داشت میریخت

مهرداد متعجب داشت نگاش میکرد و افرا ماتم زده نشسته بود روی یکی از صندلی ها و در خوردکارش رو باز و

بسته میکرد

کیانا دوباره با چشمای اشک الودش مهرداد رو نگا کرد و با التماس گفت

-مهرداد ماشین همراهم نیست

مهرداد بالاخره زبون باز کرد

-دارم میرم دنبال بار ولی ماشین و نمیرم ، احسان میاد دنبالم

سوییچ رو گرفت سمت کیانا و کیانا یورش برد سمت سوییچ و مهرداد دستشو پس کشید

-با این وضع نمیتونی بشینی پشت رول

کیانا حق زد

-مهرداد طاها خونه مونه

نگاه مهرداد روی افرا ثابت موند و من میدونستم که افرا خودش رو قاطی مشکلات هیچ احدالناسی نمیکنه

کیانا نشست روی زمین و دوباره حق زد

-کیانوش حرفای اون و نباید بشنوه ، اون یه طرفه میره به قاضی ، اون من و پیش برادرم به گند میکشه

دستش رو گرفت جلوی چشمش و زار زد

منم برادرم دنیام بود ، منم دوست نداشتم پیش برادرم به دست هر کس و ناکسی خراب بشم ، حس کیانا رو

توان لحظه بیشتر از هر ادم دیگه ای درک میکردم ، ایلای من انگار کیانوش حالا بود و من کیانا ، انگار که

همون لحظه من روی صندلی سرد و یخ زده و سبز رنگ پارک نشسته بودم و میترسیدم به ایلایا بگم محمد

جواد درخواست طلاق داده ، انگار من بودم که اون وسط افتاده بودم و داشتم زار میزدم تا برادرم ازم ناامید نشه

تو یه لحظه تصمیمم رو گرفتم و همونطور که میرفتم سمت مهرداد گفتم

-افرا نمونه ها رو آوت کن و اینجا رو هم مرتب کن ، اون تجزیه تحلیلی لعنتی رو هم تحویل بده

از دست مهرداد سوییچ رو گرفتم و ادامه دادم

-من گواهینامه دارم

و بعد سریع توی رختکن روپوشم و در ارودم و شال و مانتوم رو برداشتم

من و مهرداد و کیانا با هم از آزمایشگا زدیم بیرون و من همه حواسم به دکمه های مانتوم بود که جا به جا

بسته بودم ، و شالی که حتی نمیدونستم درست روی سرم هست یا نه ،

تو ماشین که نشستم پشیمونی اومد سراغم ، مثل وقتیایی که یه هفته مونده بری عروسی فلانیو تصمیم

میگیری رژیم بگیری ولی بعد با دیدن شاید یه اسکوپ بستنی شکلاتی وسوسه میشی و بدون فکر کردن به

عواقب کار کل بستنی رو تموم میکنی و بعد پشیمونی میاد به سراغت ، و الان دوباره بعد از این حرکت انقلابی

پشیمونی اومد سراغم

از خودم پرسیدم مگر نمیخواستی با کسی که بهت اعتماد نداره کار نکنی ؟ حالا خواهر این ادم بی اعتماد رو برای چی داری همراهی میکنی ، اخه به تو چه ، بذار بشینه گریه کنه ، خود زنی کنه ، فحش بده ، چیزی که ازش کم نمیشه ، بذار زار بزنه خسته شه ، بزار کیانوش همه اعتماد نداشته اش رو جمع کنه و یه جا بندازه تو سطل زباله ،

یه چیزی ته دلم ... نه ته دلم نه ، یه جایی نزدیک تر به عقل و مغزم ، گفت ، تو توی زندگی مردم چیکار داری ؟ تو به دعوای خواهر برادری چیکار داری ؟ کلاه خودت رو سفت بچسب تا باد نبره ، ولی همون ته دلم برای مقابله با اون چیزی که به مغزم نزدیکتر بود گفت : این عمل و این انقلاب فقط برای از بین نرفتن اعتماد یه برادر به خواهرشه
از خودم پرسیدم

این برادر اصلا اعتماد داره ؟ کسی تو زندگیش هست که بتونه بهش اعتماد کنه ؟ ادم ، ادم این کسی که حتی به چشمش اعتماد نداره ، ... شاید به خدا هم اعتماد نداره

نشستم توی پراید مهرداد ، پراید ماشین خوبی بود ، میشد توش نشست و به پولدار بودن صاحب ماشین فکر نکرد ، میشد توش نشست و به این فکر نکرد که یه اینه بغل این ماشین به کل زندگیت می ارزه ، حسی که تو ماشین کیانوش نداشتم ، هیچ وقت نداشتم

ماشین رو روشن کردم ، کیانا گریه میکرد ، اشکهای انگار خیال خشک شدن نداشت و این خیال نداشتن اعصاب متشنج من و مشتج تر میکرد

مثل ادمهایی که روز اولشون هست که پشت رول میشینن نشسته بودم تو ماشین و فکر میکردم که اول ایینه رو تنظیم میکنن یا صندلی رو ،

وقتی به جوابی درباره تنظیم کردن ایینه و صندلی نرسیدم کیانا رو نگا کردم ، گوشیش تو دستش بود و با حق شماره میگرفت و میذاشت تو گوشش و بعد دوباره سعی میکرد ،

من صدای بوقها و رد شدنهای تماس رو میشنیدم و این اخرها حتی صدای اون زنی رو که میگفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد ، و بعد به انگلیسی همین جمله رو تکرار میکرد
از کیانا پرسیدم

-مسیر خونه تون کدوم طرفه ؟

کیانا برای لحظه ای سرش رو از روی گوشی بلند کرد و با دای بی انرژی گفت

-مستقیم برو ... فرمانیه

سرش دوباره رفت توی گوشی ، خیابونهای این شهر برای من نا آشنا بودن ، فقط مسیر ولیعصر و ونک و انقلاب و میدون آزادی رو به واسطه افرا میشناختم و بقیه مسیرها رو فقط با اژانس شاید میتونستم برم ، رو به کیانا گفتم

-کیانا جان من بلد نیستم مسیر رو ، چپ و راستش رو بهم بگو

کیانا متعجب نگام کرد ، طوری که انگار یه مریخی رو میبینه ، من رو نمیشناخت ، این غریبه بودن من توی چشمای گرد مشکیش دیده میشد ، شاید با خودش فکر میکرد من با این دختری که نمیشناسم دارم کجا میرم ؟

با صدای گریه ای و نامطمئنش گفت

-فعلا مستقیم برید

این برید همون فعل جمعی بود که برادرش به هیچ وجه یه زبون نمی آورد ،

بالاخره بعد از تنظیم صندلی و جلو کشیدنش دست و پام رو به دنده و کلاچ رسوندم و ماشین رو راه انداختم و مسیر مستقیمی رو که کیانا نشون داده بود پیش گرفتم ،

به هر دوراهی که رسیدم کیانا با اون صدای گریه ایش چپ و راست رو میگفت و دوباره سرش تو گوشی بود و زنگ میزد و گاهی صدای بوق اشغال و گاهی ازاد و گاهی هم صدای آشنا اما نچسب همون زن که میگفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموشه

تا اخر عمرم هم قرار نبود فراموش کنم که این صدای نچسب اون روز که احضاریه رسید به دستم با من چیکار کرد ، با من ، با عشقم ، با اون ساعتیایی که ما بودیم ، جدا از زمان و مکان ، با اون بوسه ها ، با تمام اون خاطرات بارونی و نم خورده

بالاخره رسیدیم ، به یه خیابون ۱۲متری توی فرمانیه ، جلوی یه خونه ویلایی با در بزرگ قهوه ای رنگ که حاشیه های طلایی داشت کیانا گفت رسیدیم و قبل از اینکه ماشین کامل متوقف شه بدون هیچ حرف اضافه دیگه ای پیاده شد و دوید سمت خونه ، در خونه باز بود و باز هم موند

من تنها موندم تو ماشین ، از خودم پرسیدم حالا چی ؟

کمی اطراف رو نگا کردم ، منطقه خوبی بود ، اروم بود لااقل ، سعی کردم خیلی گذرا خونه ای رو که کیانا واردش شد نگا کنم ، یه خونه دوطبقه ویلایی ، متراژ دیوارش که میگفت خونه بزرگه ، و درش با اون دوتا کله

شیر طلایی که دو طرف در نصب شده بودن و نرده های قهوه ای و طلایی و تموم اون تجملات حس بدی رو بهم القا میکرد

تمام اون تجملات بهم میگفتن اون مرد جنسش متفاوت تر از منه ، معنی بالا و پایین مثل یه کشیده مدام میخورد تو افکارم ،

اگر وضعمون بد بود ، اگر دستمون به دهنمون نمیرسید این حس چقدر بدتر بود ؟

سعی کردم فکرم رو منحرف کنم

روی فرمون ضرب گرفتم و خیره شدم به روبه روم ، توی ذهنم سعی کردم اهنگی چیزی به یاد بیارم ، خیلی وقت بود که اهنگی گوش نمیکردم ، آخرین اهنگی که شنیده بودم زمزمه عاشقانه محمد جواد موقع خواب توی گوشم بود ، اونم روز قبل از امتحان ، عجیب بود که من و محمد جواد آخرین خاطراتمون رو تو این شهر به یاد موندنی کرده بودیم ، توی این شهر و توی هتلی که ستاره دار بود و تختی که غریب

نه اخیش اون نبود ، موقع اومدن توی ماشین ، وقتی دستم زیر دستش روی دنده بود ، داشتم یکی از سمفونی های چایکوفسکی رو گوش میدادم ، نه چایکوفسکی نبود ، باخ بود شاید یکی از سمفونی های چندگانه بتوون ، حتی یادم نبود که چی گوش میدادم ، اما دقیق یادم بود که دست محمد جواد روی دست من بود و داشت بند بند وجودم رو به بازی می گرفت ، حتی یادم بود که گاهی فشار دستش روی دستم بیشتر میشد ، یادم بود که یه جایی از وسط راه دستش از رو دستم حرکت کرد سمت گونه ام و با پشت دستش خیلی اروم و نرم گونه ام رو نوازش داد ، یادم بود که انگشت اشاره اش دقیقا روی دست چپم و حلقه ام بالا پایین میشد ولی یادم نبود که رویای زمستانی چایکوفسکی رو گوش میدادم یا یکی از ۹ تا سمفونی بتهوون ، حتی تو اون لحظه یادم نبود بتهوون کر بود یا موزارت ... این هم یکی از هزارتا لحظه ای بود که ما جدا از زمان و مکان بودیم ، یکی از هزارتا لحظه ای که من فکر میکردم قراره به ابدیت پیوند بدیمش نه به یه مدت کوتاه پنج ساله نه

پنج سال و نیمه

صدای شکستن شیشه و فرود اومدن چیزی توی حیاط رشته افکارم رو پاره کرد
بی اراده از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت اون در قوه ای که کله شیر طلایی داشت

تو اون خونه چه خبر بود ؟

با قدمهای سست وارد حیاط خونه شدم و به محض ورودم نگاهم زوم میز تلفن شیک و کلاسیکی شد که توی حیاط بود و چند تا خورده شیشه هم اطرافش دستم رفت رو شقیقه هام

سرم داشت از درد و فکر و خیال میترکید ، این پسر دیوونه بود ، پسر ؟ متاسفانه به مردیت و جذبه مردانه اش نمیشد شک کنم ، پس ، این مرد دیوونه بود

چند قدم رفتم جلوتر

از داخل خونه صدای داد و بیداد می اومد ، بیشتر صدای کیانوش بود

صداش وقتی بلند بود هم اطمینان خودش رو از دست نمیداد ، محکم و کوبنده حرف میزد ، نیش خند نشست روی لبم ،

توی خونه شون هم شاید بی اعتماد بود ... حتی به چشمه‌هاش

چند ثانیه وسط حیاط کمی عقب تر از فواره و استخرشون ایستادم ، نمیدونستم حق دارم پا توی حریم خصوصیشون بذارم یا نه ، توی شک و تردید دست و پا میزد که یه گلدون بزرگ از توی شیشه شکسته شده پرت شد توی حیاط و کمی بیشتر شیشه رو شکست

تردید ها رو گذاشتم کنار و با عجله مسیر طولانی حیاط و رد کردم و وارد ساختمون شدم

مهم نبود که احتمالا محرم اصرارشون نبودم ، مهم نبود که شاید کیانوش پرتم کنه بیرون ، تو اون خونه ممکن بود یکی بمیره

همین که وارد خونه شدم دیدم که کیانوش یورش برد سمت کیانا و دسش حلقه شد دور گردن کیانا

مادرش وسط خونه نشسته بود و داشت زار میزد ، یه پسر با ته ریش و موهای روغن زده و صورت قرمز از فشار عصبانیت تکیه زده بود به ستون ... و کیانوش ... با اون ژيله خوش دوختش و استینای تا خورده مردونه چهارخونه روشنش و با شقیقه ای که داشت نبض میزد ... کیانا رو گرفته بود

همون دستش که ساعت سواچ داشت دور گردن کیانا حلقه شده بود

کیانوش همونطور که داد میزد کیانا رو قدم به قدم به پنجره نزدیک تر میکرد

-مگه من نگفتم طلاق تو و میگیرم ؟ من دوماهه دارم سگ دو میزنم که تو به اجبار زن این عوضی نشی و اونوقت تو میری با این تخم سگ میخوابی تا بهت انگ فاحشه بودن بزنه ؟ اینی که من تو وجودش نشونه ای از مردیت جز اون ریشش نمیبینم ؟

دادش خونه رو لرزوند

-اره ؟ انقدر میخواستیش که از ترس اینکه طلاق رو بگیرم ... وای کیانا ؟ چرا من فکر میکردم تو عاقلی ؟ چرا من فکر میکردم این قوم ظالمین رو میشناسی ؟ این ادمهای جانماز اب کش رو میشناسی ؟ اشتباه کردم کیانا ؟ هان ؟ اره ؟ نشناختم ؟ من تو رو هم نشناختم ؟ خواهرم رو نشناختم ؟

کیانا سک سکه زد ، لب کبود شده اش از بی اکسیژنی داشت میلرزید و اشکاش از چشمای قرمز و بی روحش میریخت

مات داشتم نگاشون میکردم

دست کیانا نشست رو دست کیانوش ، نه پیش زد و نه تشویقش کرد ، فقط نشست رو دست کیانوس

قدمهای کیانوش بالاخره کیانا رو رسوند به پنجره شکسته ، پلکای کیانا نشست روی هم

داشت از بی اکسیژنی میمرد ، بهت زده فقط داشتم نگاشون میکردم ، توان هیچ حرکتی رو نداشتم ،

فکر اینکه شاید کیانوش کیانا رو هم مثل گلدون یا اون میز تلفن کلاسیک بندازه تو حیاط تنم رو لرزوند

با تمام توانم رفتم سمتشون و کیانا رو از زیر دست کیانوش کشیدم بیرون

کیانا به سرفه افتاد و کیانوش مات نگام کرد

یه قدم رفت عقب ، رگ گردنش زده بود بیرون ، پیشونیش پره عرق بود ، رو شیشه اش نبض میزد ، موهاش پریشون بود ، حس میکردم داره خفه میشه ، حس میکردم یه دست شبیه همونی که دور گردن کیانا حلقه شده بود دور گردن کیانوش

نگاه کیانوش از روی صورت من رفت روی صورت کیانا و بعد چرخید سمت پنجره ، پلکاش رو برا لحظه ای روی هم فشار داد

کیانا نفس زنون گفت

-دروغ ... میگه کیانوش ، به خدا ... دروغ میگه ، به هر چی که میپرستیش ... دروغ میگه ،

برگشت سمت مرد تکیه داده به ستون

نالید

-نامرد ... بیشعور ... بی شرف ... بی مرام ، من با کی بودم ؟ من با تو که شوهرمی که محرممی اونجوری بودم و

صداش لرزید

-کثافت من کی رو دارم باهاش باشم ؟

مرد کنار ستون غرید

-فک کردی نمیدونم با احسان میچرخه ؟

اسم احسان تو سرم چرخید ، دوست کیانوش ، همونی که پزشکی میخوند ، که قرار نبود اسمش پای مقاله مون باشه ، که خیلی با کیانا صمیمی بود ، که کیانا فقط وقتی پیش اون بود اروم بود
کیانا انگار که شیر و جودش رو کشیده باشن کنار پنجره دستهایش رو تکیه داد به زانوش و هق زد و میون هق هقش گفت : ما با هم دوستیم

-دوستشی یا هم خوابش ؟

با این حرفش کیانا ول شد رو زمین و کیانوش تو یه لحظه نفهمیدم چطور خودش رو رسوند به مرد جوون ، فقط مشتش و دیدم که فرود اومد تو دهن مرد و صدای مشتش با حیغ کیانا و مادرش همراه شد ... بعد داد زد
-اشغال عوض قبل از اینکه اسم خواهر و دوست من و بیاری میری دهنه و اب میکشی
مادرش داد زد

-طاها

همین ؟ طاها ؟ پسرش و دخترش افتادن به جون هم ، پسرش رنگ به روش نیست و دخترش هنوزم از بی اکسیژنی کبوده و اون داد میزنه طاها ؟

طاها تف کرد روی زمین و دندونش با خون توی دهنش افتاد روی سرامیک سفید پذیرایی
دندونش رو شکسته بود ؟ کیانوش ؟ با اون مشتش ؟ ته دلم ریش شد برای اون دندون شکسته ، حالت تهوع اومد سراغم ، دستم رو تکیه دادم به میز و گرامافون روش
دست زخمی کیانوش که احتمالا به دندونای طاها خورده بود رفت رو شقیقه اش
طاها غرید

-برات سخته بفهمی از دوستت هم رو دست خوردی ؟ که خواهرت رو

دست کیانوش دوباره مشت شد رفت سمت طاها ، طاها ترسید ... مادرش داد زد ،

-کیان

و کیانا زار زد

-کیانوش نکن

دست مشت شده کیانوش خشک شد رو هوا

دست خشک شده و زخمیش لرزید ،

همونطور که نگاهش سمت طاها بود زمزمه کرد

-کیانا تو چرا ؟ ... تو که عاقل بودی ... تو که عاشق نبودی ؟... تو که قاطی نفهمی این طایفه نبودى ؟ ...تو که

درد من و لمس کرده بودى ، کیانا تو چ

کیانوش بی حال شد خواست دستش رو بند کنه به مبل اما یه هو افتاد کف زمین و بعد جیغ کیانا و مادرش و

نگاه مات طاها با هم همراه شد

کیانا دوید سمت کیانوش ، صداش کرد

-کیانوش

یه کشیده زد تو گوش کیانوش و گفت

-پاشو

تکونش داد

-قرصات کجاست ؟ هان ؟ کیانوش

دست کیانا لرزید و رفت سمت یقه کیانوش

نالید

-داداشی ؟ حرف بزن ؟ تو رو خدا

کیانوش چشماش رو برای لحظه ای باز کرد و دوباره پلکاش افتاد رو هم

کیانا خودش رو انداخت بغل کیانوش و گریه کرد

-تو رو خدا کیانوش غلط کردم چشات و باز کن ، کیانوش ،

کیانوش چشم باز نکرد

مادرش از جاش تکون نمیخورد و فقط اروم و مظلوم گریه میکرد ،

زندگیشون چش بود ؟ این خونه چند صد متری چش بود ؟ این دکوراسیونی که نظیرش رو هیچ جا ندیده بودم

چش بود ؟ این دختر و پسر با سواد چشون بود ؟ این مادر با اون چشمای مهربون با روسری ساتن و لباس حریر

چش بود ؟

واقعا نمیدونستم چیکار کنم ، کیانا انقدر زار زده بود که صدای گرفته و خش دارش دیگه به گوش نمیرسید ،

حس میکردم کیانوش واقعا داره میمیره ... واقعا داره تموم میکنه ... داره ته میکشه

تکیه ام رو از روی میز برداشتم و اروم و نامطمئن رفتم بالا سر کیانوش ، نشستم کنارش ، رنگش به کبودی میزد و مژه های بلندش خیس بود ، اروم تکونش دادم

-کیانوش ؟ کیانوش ؟

فامیلیش یادم نبود تو اون لحظه ، داشت میمرد ، نبض روی پیشونیش هم دیگه نمیزد ، موهای خیس از عرقش چسبیده بود روی پیشونیش

کیانا رو پس زدم کنار و چند تا زدم رو صورت کیانوش
چشماش رو باز کرد

-داروهات کجاست ؟ هوم ؟

پلکاش رفت رو هم

دوباره زدمش

-کیانوش

چشاش و باز کرد یک لحظه فقط برای یک لحظه مردمک چشمش زوم چشمام شد ، بعد صورتش رفت تو هم ، نمیدونستم شاید درد داشت ، نگاهش کردم ، مچ دستش مونده بود زیرش ، اروم مچ دستش رو از زیرش خارج کردم ، پرسیدم

-داروهات کجاست ؟ کیانوش ؟

بدون اینکه پلکاش رو باز کنه با حرکت لباس گفت

-بالا . اتاقم

بدون اینکه بیرسم اتاق کدومه رفتم طبقه بالا

در اولین اتاق رو که باز کردم ، یه عکس مشترک از کیانا و کیانوش با لبخندی دوست داشتنی رو دیدم ، چقدر این خواهر و بردار تو این عکس شاد و دوست داشتنی بودن ، نگاهم رو تو اتاق گردوندم یه کاپ برنز کنار میز کامپیوتری که کنارش یه عینک بدون فریم بود و شلوار گرمکن مردونه روی تختی که روتختیش مشکی بود ، میگفت که اینجا اتاق کیانوشه

نگاهی به اطراف کردم

یه بسته قرص فشار و یه بسته هم پروپانول کنار یه لیوان اب و یه قوطی سیگار مارل بارو فیلتر پلاس روی پا تختیش ولو بود

هر دوتاش رو برداشتم و رفتم طبقه پایین

به کیانا نگا کردم و پرسیدم

-قرصاش اینان ؟

کیانا سری تکون داد

پروپانول رو باز کردم ، کیانا زمزمه کرد

فشارش رفته بالا

پروپانول رو گذاشتم کنار و یه دونه قرص فشار رو به دست گرفتم و کیانوش رو صدا کردم

چشاش رو باز کرد و نگاهش چرخید سمت دستم که قرص توش بود . بعد نگاهش رفت پی دست دیگه ام ...

قوطی قرص توی اون یکی دستم بود

قوطی قرص رو از دستم گرفت

سعی کرد یه دونه قرص دیگه از توش در بیاره ، دستش لزید

پلکاش رو محکم رو هم فشار داد

قوطی قرص رو کج کرد

چند تا قرص افتاد کنارش

دوتا رو برداشت و گذاشت تو دهنش و دوباره چشاش رو بست

ادم چقدر باید فشار روش باشه که به این حال و روز بیفته ، باید چه بلایی سرش بیاد که تو این سن قرص

فشار بخوره اونم نه یکی ، دوتا باید چی به روزش بیاد که قوطی قرص پروپانول توی اتاقش کنار یه لیوان اب

ولو باشه ،

اونکه اروم بود ، اونکه زندگیش خوب بود ، اونکه تو درس و کارش موفق بود ، پس چرا ؟

اون پروپانول و سیگار و قرص فشار تو اتاقش چیکار میکردن ؟

هیچ وقت یک صد هزارم درصد هم فکر نمیکردم این ادم اینطوری له بشه اینطوری خورد بشه ، حتی تو خواب

هم نمیدیدم یه روز اینطور جلوش زانو بزنم و اون به حالت مرگ بیفته

دست کیانوش رفت رو شقیقه اش ، رنگ و روش کمی برگشته بود ، نگاه همه مون چرخید سمت طاها که

داشت تو سینک اشپزخونه دهن و دماغ خونیش رو میشست ، کیانوش ... همین کیانوشی که اینجا دراز کشیده

بود دندوناش رو شکسته بود و دماغش هم فکر نمیکردم سالم بوده باشه

صدای اب که قطع شد حس کردم کیانا ترسید ، منتظر چی بود ؟ از چی میترسید ؟ طاها اومد سمت جایی که کیانوش افتاده بود ، نمیدونم منتظر چی بودم ولی منم ترسیدم ، شاید بیشتر از کیانا ... وَ من هم منتظر اتفاق بعدی موندم ، ولی طاها که فکر میکردم کمترین کاری که باید بکنه داد و فریاده ، فقط کتش رو از رو میل برداشت و همونطور که میرفت سمت در گفت

-از هر جفتون شکایت میکنم ،اونی رو که حقمه بالاخره ازتون میگیرم
در پذیرایی رو کوبید ، کیانوش برای لحظه ای خواست بلند شه ، سرش رو آورد بالا فکر کنم سرش گیج رفت ، دوباره سرش رو گذاشت رو زمین، دستش باز رفت رو شقیقه اش
کمی که گذشت خودش رو کمی کشید بالا و سرش رو تکیه داد به میل ، صدای کشیده شدن لاستیک های یه ماشین روی سنگفرش حیاط به گوش رسید
کیانوش اروم زمزمه کرد

-بدبختمون کردی کیانا بدبختمون کردی ،این ادم از اولشم دندونش رو برای ابرومون تیز کرده بود ،برای اون پولی که حقش نیست ، تو ... تو ... کم درد داشتم ؟ کم مشکل داشتم ؟ اره کیانا ؟
کیانا همونطور که هق میزد از خونه زد بیرون
کیانوش برگشت سمت من ،لب زد
-برو دنبالش

مات فقط به خونه به هم ریخته نگا میکردم ، تو این خونه توی ۵ دقیقه به اندازه تمام عمرم فحش و کلمات رکیک شنیده بودم ، به اندازه تمام عمرم دعوا دیده بودم
نگاهم روی سرامیک سفید و خونی ثابت موند ، دوتا دندون شکسته بین اون خون ، بازم دلم زیر و رو شد ، صدای کیانوش دوباره اومد
-ایپک کیانا

نمیتونست بیشتر از اون حرف بزنه ،
از جام بلند شدم دیگه نگران دکمه های جا به جا بسته شده مانتو ام هم نبودم ،حتی نگران کیانوش ، صدا کردن مردی هم نبودم که میخواستم خودم و ازش دور نگر دارم ،
از خونه که زدم بیرون کیانا رو دیدم ، نشسته بود رو زمین و تکیه داده بود به دیوار
داشت زار میزد ، گریه میکرد و انگشتای ظریفش رو به سنگفرشهای پیاده رو میکشید

رفتم سمتش

متوجهم نشد

صداش کردم

-کیانا .

نگام کرد و بعد دوباره سرش رو گذاشت رو زانوهایش

نشستم کنارش ، ادم خوبی بردای دلداری دادن نبودم ، همیشه ایلیا پیشم بود که اینکار ها رو برام انجام بده ،

دستم و گذاشتم رو شونه اش ، دوباره سرش و آورد بالا و بازم نگاه کرد ، پرسیدم

-خوبی ؟

مسخره ترین سوال دنیا رو از دختری ، نه زنی پرسیدم که چند دقیقه پیش شوهرش بهش انگ فاحشگی زد و

برادرش به قصد کشت بهش حمله کرد

لبم و کشیدم به دندون و همونطور که سعی میکردم بلندش کنم گفتم

-پاشو یه ابی به سر و صورتت بزن

کیانا خودش رو از بند دستام رها کرد و نشست رو زمین و اروم گفت

-کیانوش من و میکشه ، به خاطر به گند کشیدن اسم احسان

-همه چی درست میشه

-به خدا ما دوستیم ... عاشق بودیم ... خیلی وقت پیش ... نه خیلی وقت پیش هم نه ... تا چند ماه پیش ...

میخواستیم ازدواج کنیم

اب دهنش رو قورت داد وبا دستش سعی کرد اشکهای سیاه شده از ریمش رو پاک کنه و ادامه داد

-مامان خودش رو زد به غش و ضعف ، گفت اینا خدا و پیغمبر حالیشون نیست ، اینا مشروب میارن سره سفره

شون ،

هق زد

-گفت اینا کافرن ، مامان عادت کرده ، به پیش بردن همه کاراش با غش با سخته با تهدید به ... به طلاق

بعد از کلمه طلاق پوزخند زد ، نفهمیدم به چی ... و ادامه داد

-عادت کرده هر چیزی رو که دوست نداره ربط بده به خدا ، به پیغمبر ، بابا حریفش نشد ، کیانوش به اندازه کافی داغون بود و من نمیخواستم برای ازدواج منم داغون شه ، احسان و دوشش داشتم ، احسان و دوشش دارم ، دوستیم ، خیلی ساده ، عاشق بودم وقتی گفتم اره ، عاشق بودم وقتی باهاش ... سرش رو تگون داد و گفت

-گفتم اره و انگار یه طناب دار انداختم دور احساسم ، مامان راضی بود لبخند میزد ، بابا دیگه لازم نبود باهاش دعوا کنه ، کیانوش لازم نبود به خاطر احسان و حمایت از اون خودش رو با مامان درگیر کنه ... منم که ، شوهر میکردم ، همه شوهر میکردن ، منم شوهر میکردم ، مثل بقیه ...منکه خواستم همه اروم باشن ، منکه خواستم دعوا نباشه ، پس چرا اینطوری شد ؟ همه چی خراب شد ؟ بازم که اسم احسان خراب شد بازم که کیانوش ناراحت شد ، بازم که مامان ناراحت شد ، بابا ؟

اب دهنش رو قورت داد

دستم رفت پشتش و اروم شونه اش رو ماساژ داد ، به سختی نفس میکشید و لباس هنوزم کبود بود زمزم کردم ،

-فعلا پاشو

تو خوابم هم نمیدیدم یه دختر با مانتو کرم و شالی که روی شونه اش افتاده رو تو فرمانیه اروم کنم ، به خوابم هم نمیدیدم یه مرد نه یه نامرد جلو چشمم دندوناش بکشنه و یک مرد که اونقدر قوی میدیدمش دقیقا درست مقابلم از هوش بره ، با به یاد آوردن مچ تا شده کیانوش و اون خون روی کفپوش پذیرایی حس کردم فشارم افتاد، تا اخر عمرم هم اون صحنه رو فراموش نمیکردم

شال کیانا رو کشیدم روی موهاش ،

کیانا برای چند لحظه اروم شد و انگار که با خودش حرف میزد گفت

-طاها راست میگه ، من خائتم ، من حساً خائتم ، به نامزدم نه ، به خودم ، به حس خودم ، میدونم احسان رو که میبینم زنده میشم روح میگیرم پرواز میکنم ، و بعد میخوابم ... همخوابه کسی میشم که عطر گل محمدیش بهم سردرد میده ، ته ریشش اذیتم میکنه ، که از جانماز اب کشیدنش که از یقه بسته شدش متنفرم ، از اون نمازی که سر وقت میخونه اما نمیفهمدش ،

خندید و گفت

-من باهاش میخوابم ...و اون میدونه که نمیخوامش ... احسان

دوباره حق زد

-من اسمش و خراب کردم ، اون تخم به حروم اسمش و خراب کرد

سکسکه زد

-کیانوش هیچ وقت من و نمیخشه ، بهم گفت حالا که اسم یکی تو شناسنامه ته از صد متری احسان هم

نگذر ، گفت حالا که از خودگذشگی کردی سکوت هم کن و اسمش رو نیار ، گفت این قوم ، قوم مامان ، عینهو

گربه میمونن ، چنگ میندازن ، گفت اسم دوست من و خراب نکن

خودش و انداخت بغلم و نالید

-وای من به گندش کشیدم ، احسان رو ، عشقم رو ، من ۲۰ سال دوستی رو به گند کشیدم ، ۲۰ سال ، وای

من و نمیشناخت و خودش رو مینداخت بغلم ،

با خودم فک کردم چند ماهه که بار این عذاب وجدان روشه ، فکر کردم چند ماهه که هیچ کس نبوده تا باهاش

حرف بزنه ، تا بگه شوهرش رو نمیخواد ، از مادرش خوشش نمیاد ، از برادرش میترسه و عاشق دوست پسر

سابقشه

خواستم کمی ارومش کنم ، دم گوشش گفتم

-اروم باش دختر خوب ، همه چی درست میشه

دوباره سعی کردم بلندش کنم ، گفتم

-پاشو ببینم

بلندش کردم

داشت میلرید ،

مثل ادمی که هذیون میگه باخودش زیر لب میگفت : من همه چی رو خراب کردم

سوار ماشین مهرداد کردمش و خودم نشستم پشت رول ، حالش بد بود ، سعی میکردم هر چی میگه فراموش

کنم ، مطمئنا بعدا پشیمون میشد برای رازهایی که با یه غریبه در میون گذاشته بود ، اره پشیمون میشد که به

یه غریبه اعتماد کرده ، اصلا چرا افرای لعنتی اینجا نبود ؟ اون راه حل های بهتری برای اروم کردن دخترای

تنها بلد بود ، اون کلمات بهتری از ، خوبی ؟ رو بلد بود ،

بازم مثل تازه کارها درسای اول رانندگی یادم رفت ، کیانای رنگ پریده رو نگا کردم و اون در قهوه ای و کله شیر طلایی رو ، تو اون خونه امروز تمام باورهای من رفت زیر سوال ، تو اون خونه من فهمیدم پول خوشبختی نمیاره ، آرامش نمیاره ،

چشمام رو بستم ، قدم که تو خونه میذاشتی یه میز تلفن کلاسیک کنار استخر افتاده بود و چند متر جلوتر از اون یه گلدون خورد شده با گلای صورتی و احتمالا برگای زرد ، چند متر هم جلوتر که میرفتی میرسیدی به یه خونه ، توی پذیرایی خونه دوتا دندون خونی افتاده بود ، کنار شیشه شکسته پنجره یه برادر به قصد مرگ خواهرش رو ... خواهرش رو چی ؟ تنم لرزید ، کیانا رو دوباره نگا کردم ، شالش باز بود و یه رد کم رنگ از قرمزی که ناشی از فشار دست برادرش بود رو گردنش خودنمایی میکرد
برادرش ، کیانوش ،

بازم نمیدونستم کجا برم ، جلوی اون خونه محل مناسبی برای فکر کردن نبود ، کیانا خوب به نظر نمیرسید ، ماشین رو روشن کردم و به امید پیدا کردن یه کافی شاپ آماده حرکت شدم
خیابون بعدی اولین کافی شاپ رو که دیدم نگر داشتم ، کیف پولم توی جیبم بود اما خبری از گوشیم نبود ، احتمالا توی آزمایشگاه جا گذاشته بودمش ،
رو ب کیانا با لبخندی که سعی میکردم دوست داشتنی و مهربون به نظر بیاد پرسیدم
-با یه قهوه موافقی ؟

سری برام تکون داد و از ماشین پیاده شد ، چشمای درشت و پلکای خیسش من و یاد کیانوش مینداخت
نشستم پشت اولین میز صندلی خالی که دیدیم
کیانا با اون مانتو خوش دوخت خاکیش و من با دکمه های بالا پایین بسته شده ، به عنوان دوتا ادم که باید تراژدی میبودن شاید مردم رو به خنده مینداختیم ،
من قهوه و کیک سفارش دادم و کیانا شروع به گرفتن شماره کرد
چند دقیقه بعد با گفتن کلمه ، کیانوش ؟ باعث شد نگاه من زوم صورتش بشه ، کار خوبی نبود گوش دادن به حرفهایشون ولی نگران اون میچ تا خورده و صورت کبود و پلکای خیس بودم
کیانا پرسید

-خوبی ؟

صدا کیانوش رو نمیشنیدم ، نمیشد مثل زمانی که تو ماشین بودیم کیانا صدا رو رو بلند گو بذاره ؟

نمیدونم کیانا پشت خط چی شنید ، پلکاش رو گذاشت رو هم و اشک سر خورد گونه اش ، پیشونیش رو تکیه داد به دستش و زمزمه کرد

-فقط میخواستم بدونم که خوبی یا نه

مکث کرد ، ۵ ثانیه ۱۰ ثانیه شاید یه دقیقه ، حس کردم این سکوت شاید تا ابدیت ادامه پیدا کنه ، کیانا لب باز کرد

-همه اش دروغه

مکث کرد ، ناخونش رو به دندان گرفت

-کیان من دروغ نمیگم ، من هنوزم احسان رو... دوست دارم ... اما اینکه خیانت کنم به مردی که حتی نمیخوامش ... کیان من ... تو من و اینطوری شناختی ؟

دوباره مکث کرد ، چرا نمیتونستم حرفای کیان رو بشنوم ، کیان پشت خط چی میگفت که اشکای کیانا خشک نمیشد ، کیانا دوباره پرسید

-خوبی ؟ مامان ؟

نیش خند زد و گفت

-برای من هنوزم همه مهمن ، قبل از همه تو ، خودتم میدونی به خاطر تو

سکوت کرد ، کیانوش پریده بود وسط حرفش ؟ پلک زدم و سعی کردم کیانوش رو تصور کنم ، کیانوش و بیرون شده الان پشت خط نباید حال خوبی میداشت

کیانا لب زد

-مثل همیشه من حتی محبت کردن رو هم بلد نیستم ، منه نفهمم فداکاری کردن رو هم بلد نیستم ، کیانوش . خوبی

این خوبی گفتنش من و میکشت ، فقط دنبال یه کلمه اره بود ، که کیانوش بگه من خوبم که مامان خوبه بابا خوبه احسان خوبه طاها خوبه زندگی خوبه ، اگر اینا رو میگفت کیانا هم خوب میشد ، خوبی کیانا وابسته به خوب بودن بقیه بود

پلک کیانا دوباره رفت روی هم واشکی که فکر میکردم تا اخر دنیا بریزه صورتش رو پر کرد ، زیر لب گفت

-من دیر وقت میام خونه

حرفی که پشت خط شنید یه همش ریخت ، با صدای لرزون گفت

به خواهرت اعتماد نمیکنی نکن ، مادرت رو قبول نداری نداشته باش ، پدرت رو میندازی تو سطل زباله بنداز ، میری پی عوض کردن فامیلیت برو ، ولی ... دوستی و برادریتون رو زیر سوال نبر ، چون اونجوری خودت رو زیر سوال میبری ، ۲۰ سال از وجودت رو.

گوشی رو قطع کرد و انداختش روی میز ، دستاش حلقه شد دور بازوهاش ، نگاهش رو دوخت به میز کناریش که یه دختر پسر جوون روش نشسته بودن ، اشکش ریخت ، لبش رو به دندون گرفت ، اشکش دوباره ریخت ، دستش رو چنگ کرد به بازوش ، تلاش کرد حق نزنه دستش سفت تر چنگ شد رو بازوش و بعد فرو ریخت ، خیلی اروم زد زیر گریه و سرش رو گذاشت روی میز فکر کردم حالا که جملات و کلمات خوبی برای دلداري دادنش بلد نیستم بهتره خفه شم و اجازه بدم خودش اروم شه ،

سهم این دختر از کل زندگیش یه عشق نیمه کاره بود ، عشقی که جوونه نزده توی نطفه خفه شده بود ، و توهین شنیدن از نامزدش ، نامزدی که بوی عطرش بهش سر درد میداد ، و برداری که امروز داشت ، من تو زندگیم یک مرد داشتم ، عطرش برام بهترین اکسیژن دنیا بود ، یه برادر داشتم به خاطر من تو روی همه ایستاد ،

چند دقیقه گذشت

قهوه هامون گذاشته شد روی میز و سر کیانا از رو میز بلند نشد ، رو به پیش خدمت گفتم که یه لیوان اب برامون بیاره ، بعد حرفم رو عوض کردم و گفتم دوتا لیوان اب بیاره

خودم بیشتر از کیانا به اون اب نیاز داشتم ، امروز صبح فکر نمیکردم تمام این اتفاقات برام پیش بیاد ولی پیش اومده بود و الان برای هضم کردن این اتفاقات به یه لیوان اب خنک نیاز داشتم ، تمام افکارم ور با یک لیوان اب قورت میدادم و میفرستادم پایین

کیانا ابش رو که خورد کمی ارومتر شد ، در جواب سوالش که پرسیده بود ، خوبی ؟ لبخند نشسته بود روی لبم ، با خودم فکر کردم این دختر چقدر به فکر خوب بودن همه است ،

دستم رفت سمت دستش که روی میز بود ، دستم رو برای گرم کردن دستش گذاشتم روی دستش ، ولی دستم سرد تر از دستای کیانا بود

با لبخند گفت

-امروز خیلی ترسیدی ؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم

نگاهش رو دوخت به فنجون قهوه اش و گفت

-زندگی ما با این پدر و مادر سوژه فیلم خوبیه ، به جای فیلمهای اب دوغ خیاری چرا زندگی ما رو نمینویسن ؟

چرا فیلم ما رو نمیسازن ؟

برای اروم کردنش گفتم

-همه چی خوب میشه ،

لبخندی زد و گفت

-من نگران درست شدن چیزی نیستم ، قرار نیست درست شه ، میترسم که نکنه خرابتر شه

به خدا توکل کن

-خونه ما خدا نداره

اروم گفتم کیانا

لبش رو به دندان گرفت و زمزمه کرد

-طبقه پایین خونه ما توی بار کلی نوشیدنی خوش رنگ هست ، پدر من تو خارج از کشور بزرگ شده ،

اشپزخونه طبقه پایین که میری بالای سرت دوتا میله هست که گیلان های پایه بلند ازش به صورت وارونه

اویزون ... طبقه بالا یه مسجده با کلی کتاب دعا و مهر و جانماز و تسبیح برای مراسم ها وسفره های مامان

رو کرد به من و پرسید

-زمین رو میشه به اسمون گره زد ؟

نگاش کردم که گفت

-ما بین زمین و اسمون بزرگ شدیم ، جایی برای قدمهامون نبود ، پول بود ، سقف بالاسرمون بود ، پدر داشتیم

مادر داشتیم ، فقط آرامش و امنیت نداشتیم ، نمیدونستیم قدم بعدی رو که بذاریم زمین زیر پامون خالی میشه یا

نه ، لعنت به اون دوتا

سرم وبا ناباوری تکون دادم و اشک کیانا دوباره روی صورتش ریخت ، لب زد

-کیانوش بین زمین و هوا گیر کرده ،

پوزخندی که بینهایت شبیه به پوزخند کیانوش بود نشست رو لبش همونطور که به در و دیوار کافی شاپ نگا میکرد گفت

-مادرمن بین خدا و عبادتش و شوهر داری و تمکین کردن از شوهرش ، صیغه کردن دوستش برای شوهرش رو انتخاب کرده ، بین انتخابش نبود ولی ...

نگاهش رو دوخت به چشم و گفت

-۱۵ روز پیش زن صبغه اییش رو عقد دائم کرده و بردتش برای ماه عسل ، اگر همه بفهمن که پدرم کیانا سکوت کرد

کیانا سکوت کرد و من وا رفتم ، این خانواده ... کیانوش ، کیانوش ، پدر مسنش زن عقدیش رو زن تازه اش رو برده برای ماه عسل ، پدری که داماد داشت و میتونست عروس هم داشته باشه، سخت نبود فهمیدن اینکه زن عقدیش رو به خانواده اش ترجیح داده ، کیانا شوهر کرده ، همه شوهر میکردن و کیانا هم همراهِ جماعت شده ، مادرش احسان رو قبول نداشته و خواهرش زاده اش بهتر بوده چون مادرش جلوش کمتر خراب میشده ، کیانوش شاهد له شدن خواهرش بوده شاهد خرابکاری پدرش بوده و شاهد گند زدن مادرش ، یک مرد با تمام مردیتش شاهد اینها بوده ، باید سخته میکرد ، باید میمرد ، قرص فشار و پروپانول و اون سیگارها که مشکلی رو حل نمیکرد ، مادرش با خودش چی فکر کرده که یه همچین کاری رو کرده ؟

فکرم رو معطوف فنجون قهوه ام کردم ،

کمی که گذشت ، بدون خوردن قهوه هامون بلند شدیم

کیانا گفت

-من و میرسونی خونه ؟

سری براش تگون دادم ، باید ماشین مهرداد رو هم میدادم بهش ، یا هم که میتونستم بذارم دم در خونه شون

نزدیک خونه شون که شدیم گوشی کیانا زنگ زد

الو گفتن کیانا همراه شد با حواس پرتی من و بعد صدای برخورد دوتا ماشین به هم

هر دوتامون پرت شدیم به جلو

هیچیمون نشد، سرعتم کم بود و سرعت ماشین مقابل هم همینطور

از ماشین زود پیاده شدم

ماشین مهرداد بود ، امانت بود ، وای امانت بود

تمام حواسم به ماشین مهرداد بود که صدای زنونه ای گفت
-هیچی نشده

نگاهم رو از ماشین جدا کردم و دوختم به چشمای دخترانه و خماری که با لبخند نگام میکردن
گفتم

-ببخشید حواسم نبود

-عیبی نداره ، چیزی که نشده

تازه فهمیدم من فقط ماشین مهرداد رو نگا کردم ، نگاهی به سمند دختره انداختم ، چراغ جلوش شکسته بود ،
بهت زده گفتم

-من خسارتتون رو میدم

دختره با صدا خندید و گفت

-برو تو هم دلت خوشه ، خسارت میده واسه من ، پاشو ماشینت و جمع کن برو
با تعجب نگاش کردم ، دوست داشتنی بود و خیلی شوخ و خنده رو
گفتم

-صبر کنید من کیف پولم و بیارم

-کیف پول ؟

-من باید خسارتتون رو بدم

دستم و گرفت و گفت

-وایسا ببینم

وایسادم سره جام و دختره رفت از تو ماشینش یه کارت آورد داد دستم و با خنده گفت

-میایی به این ادرس و برام لوستر یا مهتابی میخوری میاری ، چراغ چراغه

متعجب نگاش کردم که ادامه داد

-یعدا میبینمت الان عجله دارم ،

نشست پاشت ماشین ، دنده عقب گرفت و بعد ماشین رو خیلی ریلکس از کنار ماشین رد کرد و یه بوق زد و

رفت ، من با یه کارت تو دستم موندم سر کوچه کیانوش اینا ،

چند لحظه که گذشت صدای کیانوش اومد

-چی شده خوبید ؟ طوری که نشده ؟

برگشتم سمتش ، اون اینجا چیکار میکرد ؟ احتمالا کسی که تماس گرفته بوده با کیانا کیانوش بوده و صدای تصادف رو شنیده و با کیانا هم حتما صحبت کرده بود
اروم گفتم

-ماشین مهرداد سالمه

کیانوش پوزخند همیشه گی رو زد و گفت

-خودتون خوبید ؟ کیانا ؟ چیزی که نشده ؟ ایپک تو ؟

سری تکون دادم و کیانا خودش رو انداخت بغل کیانوش و گفت
-تقصیر من شد ،

کیان سرش رو نوازش کرد اما چیزی نگفت نه دعواش کرد نه اروموش کرد ، فقط نوازش کرد همین، بعد اروم با یه دستش از بغلش جداش کرد و گفت

-میری خونه با مامان حرف نمیزنی ، مستقیم میری سمت اتاقت درش رو هم قفل میکنی ، به تماس هیشکی بازم میگم هیشکی جواب نمیدی ، من باهات کار دارم
کیانا سری تکون داد و اومد سمتم دستم رو گرفت و گفت
-مرسی برای همه چی

با بهت سری براش تکون دادم و کیانا رفت و من و کیانوش سره کوچه شون کنار پراید مهرداد جا موندیم
کیانوش برگشت سمتم و پرسید
-مطمئنی خوبی ؟

سری براش تکون دادم ، موهاش نا مرتب بود ، دستش همچنان زخمی بود ، نگاهم رو زوم میچ برگشه اش کردم ، دستش رو تکون نمیداد و انگشتاش کامل مشت شده بودن
اشاره کردم به دستش و پرسیدم
-دستتون ؟

اشاره به ماشین کرد و پرسید

-ماشین مهرداد ؟

سری تکون دادم و گفت

- بشین تو ماشین صحبت میکنیم ، اول باید تو رو برسونم ، افرا هزاربار زنگ زده و سراغت رو گرفته
خجالت زده گفتم

-گوشیم مونده تو آزمایشگاه

-فعلا بشین ، راه همه رو بستیم

رفتم سمت در عقب ماشین

کیانوش صدام کرد

برگشتم سمتش با لحنی که سعی میکرد اروم باشه گفت

-من حوصله ندارم برای بازی کردن نقش اژانس معتبر و پسر خوب قصه بودن ، یه امروز و بشین جلو ، فردا

اعصابم اروم شد دوباره نقش اژانس رو برات بازی میکنم

واقعا اعصاب نداشت ، در جلو رو باز کردم و نشستم جلو ، نگاهم رو دوختم به بیرون

کیانوش ماشین رو راه انداخت و تو مسیر و گفت

-خب حرف بزن

صدام برای لحظه ای لرزید همونطور که خیابون رو نگا میکردم گفتم

-داشتی خواهرت رو میکشتی

صدای نیش خندش و شنیدم و بعد گفت

-خب ؟

-ترسیدم که کیانا رو پرتش کنی تو حیاط

-دیگه ؟

-یه لحظه فکر کردم مردی

-و ؟

برگشتم سمتش و پرسیدم

-دستت ؟

نگام نکرد و اروم پرسید

-از کیانا چیا شنیدی ؟

-هیچی

-اون هیچی رو بهم بگو

-گفتم که هیچی

-حرف بزن

صدام رفت بالا

-لعتی خواهرت حالش خوب نیست

خندید ، تلخ خندید و گفت

-تو اون خونه هیشکی خوب نیست ، فکر کردی نمیدونم ؟ فکر کردی نمیدونم کیانا برای ما چیکار کرده ؟ فکر

کردی نمیدونم اون طاها بیشرف رو نمیخواد ، فکر کردی نمیدونم داره چه عذابی میکشه ؟

-پس چرا خفه خون گرفتی ؟

-ایپک خودت و تو زندگی هیشکی قاطی نکن ، کلاه خودت رو بچسب ، محکم ، وقتی با افرایی خیلی مواظب

خودت باش ، نه کس دیگه ، مردم مردن هم کاری بهشون نداشته باش ، این شهر شهر کار کردن برای

دیگران نیست ، از افراف فقط سیاستش رو یاد بگیر همین ، فقط سیاستش رو نه رفتار

رفتم تو حرفش

-شما نگران زندگی خودت باش

-من نگران کسی ام که

یه نفس عمیق کشید ، زد رو ترمز ،

برگشت سمتم ، نگاهش رو که خیلی دوست داشتنی بود زوم من کرد و گفت

-ممنون ، برای همه چی ، حرفهای کیانا

لب زدم

-من همه رو فراموش کردم

دستش اومد سمتم

مات نگاهش کردم ، دستش خواست بیاد سمت صورتم ، شاید نوازش گونه ، نگاهم رو دوختم به نگاه شفاف و تر

شده اش ، دستش لحظه ای کنار صورتم ایستاد ، اگر نفس میکشیدم شاید دستش میشست روی صورتم ، نفس

نکشیدم ، گرمای دستش رو حس میکردم

کیانوش نگاهش رو از رو چشمم رد کرد و بعد دستش رو برد سمت دستگیره در ، در رو باز کرد و گفت

فردا با هم صحبت میکنیم ، حالم برای جنتلمن بازی خوب نیست ... تا در خونه تون اومدم و ببخش ،
نگاهم رو دوختم در خونه ، بهش گفته بودم که نمیخوام اینجا بیاد تو این محله ، گفته بودم دانشجو ام و ابرو
دارم ،

از ماشین پیاده شدم و گفتم

-برای دستتون بردید دکتر

لب زد

-من دکترم رو دیدم ،

سری براش تگون دادم و گفت

-برو تو هوا تاریک شده

-نمیتونم دعوتتون کنم بیایید تو

-از تو انتظار همین میره ، همیشه همین باش

چش شده بود ؟ خوب نبود ، احتمالا وقتی افتاده بود زمین ضربه مغری شده بود ، تب داشت این رو از رنگ
پریده و گرمای دستی که از فاصله حس کردم و عرقی که میکرد میفهمیدم ، دستش درد داشت و این رو خیلی
خوب از ثابت موندن دستش حدس میزد ، اعصابش نا اروم بود ، این رو از حرکاتش درک میکردم ،تنها چیزی
که نمیدونستم و نمیفهمیدمش ، چیزی بود که تو سرش بود و تو نگاه براقش

اروم گفتم

-کیانا

-کاریش ندارم ، صحبت خواهر برادری

-میدونم تو خونه تون ... حق نداشتم

اومد تو حرفم

-بیرون نمون ،

سری براش تگون دادم و قدمهام رو به سمت در اروم گذاشتم ، رسیدم به در و زنگ در رو زدم ، درکه باز شد

کیانوش گاز داد و بعد از یه بوق زدن رفت

وارد خونه که شدم یه زن که بوی خوبی میداد من و کشید تو بغلش

صدای بوق یه ماشین اومد

به خودم اومدم

ماشین دقیقا جلوی پام متوقف شده بود

اروم طوری که خودم هم نشنیدم گفتم

-بیخشید

راننده گفت

-اجبی خودت و میخوایی بکشی بکش اما من راننده رو بد بخت نکن

فکر میکرد من زنده ام که به مردنم فکر کنم ؟ فکر میکرد به فکر راننده های بدبخت هستم ؟

دوباره زیر لب گفتم بیخشید و توی طول خیابون شروع کردم به راه رفتن ، طول خیابون رو دوست داشتم ، هیچ

وقت فکر نمیکردی که شاید به مقصدت برسی ، تو ذهنت طول خیابون تموم شدنی نبود و اگر قضیه گرد بودن

زمین رو هم به این ذهنیت اضافه میکردی طول خیابون میشد نقطه آغاز پایانت ... طول خیابون نقطه پایان

نداشت ، طول خیابون ترس تموم شدن نداشت

توی خیابون قدم میزدم و با چشمم دنبال یه سنگ ریزه یا حتی در بطری نوشابه میگشتم ، که با ضربه های پام

تا ته دنیا ببرمش ، تا ته تهش

بالاخره این گشتنام جواب داد

یه سر بطری پیدا کردم ، ابی بود ، یه زمانی سر همه بطری ها نارنجی بودن ... چرا الان انقدر رنگا رنگ شدن

؟ مثل ادما ؟ هزار رنگ !

سرم رو بلند کردم و اطراف رو نگا کردم ، رو به روی یه کافی شاپ بودم ، یه کافی شاپ با در سبز و سالن

نارنجی ، رو سردرش زده بود پیتزا کافی شاپ

با قدمهای خیلی اروم و شمرده رفتم توی کافی شاپ

بوی اسپرسو و پاپریکا پیچید زیر دماغ

نشستم پشت اولین میز خالی که دیدم ، از پیتزا و پاپریکا کباب شده گذشتم و اسپرسو سفارش دادم

ظرف بانمک ابلیمو رو برداشتم و نگاش کردم ، پلاستیکی بود اما شیک ، ظرف ابلیمو رو گذاشتم کنار و فلفل

دان رو برداشتم ، بوی خوبی میداد

ذهنم حرکت کرد به اون روز ، به پیاده شدن از ماشین کیانوش و به فریبای نگران

از بغل فریبا که بیرون اومدم عصبی گفت

-کجا بودی تا حالا ؟ نگفتی نگران میشیم ؟ گوشت و چرا جواب نمیدادی ؟ به خدا دلم هزار راه رفت
افرا اومد تو راهرو و با لحن بدی گفت

-کجا بودی تو ؟ فریبا من ودق داد؟ با کیانوش اومدی ؟ اون کیانوش بدبخت رو هم نگران کردی
کی رو نگران کرده بودم ؟ کیانوش رو ؟ اصلا به اون چه که من با کی اومدم ؟ مگر کیانوش چه فرقی با بقیه
داشت ؟ چون افرا گفته بود به دستش میاره نباید باهاش می اومدم ؟

افرا به نظر نگران نمی اومد ، فقط عصبی بود ، چون کیانوش رو نگران کردم چون با کیانوش اومدم ، فریبا رو
نگاه کردم ، نگران بود ، یه مادر دوست داشتنی نگران ؟

افرا چرا به مادرش میگفت فریبا ؟ چرا مادرش اصرار نداشت ماما باشه ؟ چرا مادرش انقدر شاد و دوست
داشتنی بود و این دختر انقدر نجسب و دوست نداشتنی ؟ این خانواده چرا اینطوری بودن ؟ انقدر متفاوت ؟ انقدر
دور ؟

اعصابم به هم ریختم بدتر به هم ریخت

معذرتخواهی کردم و گفتم سرم درد میکنه و میخوام بخوابم

کافی بود ، همین چند جمله برای خاتمه دادن به یه روز پر از بهت کافی بود ، برای یه روز پر از دعا پر از
سردرگمی برای یک روز که با دردهای یه دختر رفاه زده ثروتمند گذرونده بودم ،

فقط روی تخت دراز کشیدم رو فهمیدم و بعد تقریبا بیهوش شدم

باصدای الارم گوشیم چشم باز کردم ... دستم روی پاتختی دنبال گوشیم گشت و بالاخره روی گوشیم ثابت
موند

همونطور که دستم روی گوشیم بود فکرم به کار افتاد ، دیروز گوشیم توی آزمایشگاه جا مونده بود

نشستم سره جام و گوشیم رو نگا کردم

سالم بود ، گوشی خودم ، باتریش کم بود و باید شارژ میشد ، فقط همین

احتمالا کار کیانوش بوده چون کسی جز اون نمیدونست گوشیم تو آزمایشگاه جا مونده ، حوصله جواب پس
دادن به افرا بابت گوشی رو

نداشتم

حوله ام رو برداشتم و مستقیم رفتم حمام ، تا کمی اروم شم

جلوی در حمام افرا صدام کرد

برگشتم سمتش که گفت

-گوشت و دیشب

سری تکون دادم و گفتم

-بعد از حمام صحبت میکنیم

قبل از شنیدن هر حرف دیگه ای از افرا خودم رو انداختم توی حمام

دلَم میخواست دوش بگیرم و تمام دیروز رو فراموش کنم ، حال خراب کیانا رو ، کیانوش رو ، مادرشون رو ،

دوستی که صیغه شوهر دوستش میشه و بعد دلش سهم بیشتری میخواد و بعد ...

سرم بابت تمام چیزهایی که فهمیده بودم گیج میرفت

معدة ام بابت تمام چیزهایی که نتونسته بودم هضم کنم درد میکرد

چشمم بابت تمام چیزهایی که دیده بودم میسوخت

مگه پول همه چیز نبود ؟ مگه پولدارها خوشگل و شاد و خوشبخت نبودن ؟

اشکم ریخت ، برای اولین بار تو این شهر اشکم برای کسی جز محمد جواد سرازیر شد

افرا میگفت فقط موزب خودت باش ... کیانوش میگفت کلاه خودت و محکم بچسب ... ایلیا هم همینا رو

میگفت

ولی مگه میشه درد کشیدن بقیه رو ببینی و بگذری ؟ بی تفاوت ؟ بدون اینکه وایسی و فکر کنی ، بدون اینکه

وایسی و دل بسوزونی

با حوله حمام وارد اتاق شدم ، نشستم روی تخت ، نمیدونستم با چه رویی باید برم آزمایشگاه ، نمیدونستم در

مقابل کیانوش چه عکس العملی نشون بدم و به کیانا چی بگم ؟

بعد از چند دقیقه در اتاقم زده شده بود ، در زدن فریبا بود ، گفتم

-بفرمایید

با لبخند اومد تو

سوشرت و شلوارک ستی به تن داشت و موهایش رو مثل دخترای تین ایجر بالای سرش جمع کرده بود و

موهای کوتاهش از کناره های شقیقه هاش تا گوشاش رو پوشش داده بود ، روز اول که در رو به روش باز کرده

بودم و اون زن خوش پوش و خوش بو که با چتری های بلند و پالتو خزی که روی کت و دامن مارکش پوشیده

بود رو دیده بودم با خودم فکر کرده بودم که بعد از تحمل افرا تحمل فریبا رو هم باید به لیست روزانه کارهام

اضافه کنم ، اما رفته رفته رفتارش رو که دیده بودم فهمیده بودم این زن اشرافی خیلی با اون دختر تخشش فرق داره ، هر چند رفتار افرا حتی با مادرش هم خوب نبود ، کم کم داشتم به حرف ایلیا که گفته بود حساسیت بدون نظارت به ارزش نداره ایمان می اوردم

فریبا با لبخند اومد تو و قهوه داغ و خوش عطرش رو داد دستم و گفت
-برا سر دردت خوبه

با خودم فکر کردم برای دردهام هم خوبه ؟ برای دردهای کیانا و کیانوش هم خوبه ؟ برای درد این روزگار که داره مردم له شده اش رو میبینه هم خوبه ؟

قهوه رو از دستش گرفتم و گفتم
-صبحونه امروز نوبت منه

-تا روزی که من اینجام با نوبت و بی نوبت همه کارا برا منه
یه نفس عمیق کشیدم و فریبا گفت

-به رفتاراش و حرفاش زیاد دقت نکن ، یکی یه دونه های همه دنیا خل و دیوونه و تخسو خودخواهن ، هیچ قانونی نگفته این تخس دیوونه دختر یه مادر شاد شمالی باشه چیزی از دیوونگیهاش کم میکنه
بازم لبخند زدم و دست فریبا چتریهام رو زد کنار و گفت

-دخترا دوش که میگیرن ترگل ورگل میشن ، چشماشون قرمز میشه که خب شامپو رفته توش نوک بینیشون قرمز میشه که خب سردشون شده ، ولی برای رد این اشکها نمیتونن دلیل بتراشن ، به نظرت میتونن ؟
سرم وانداختم پایین و همونطور که قهوه رو نگا میکردم گفتم
-امروز باید برام فال بگیرید

فریبا نگاهش رو دوخت به فنجونم و گفت
-افرا فال ورقش حرف نداره

زیر بار فال ورق افرا نرفته بودم ولی رفتن زیر بار فال قهوه برای ندید گرفتن رد این اشکها گریز خوبی بود
فریبا از جاش بلند شد و گفت

-لباس بپوش تندی بیا که فالت رو سر میز صبحونه بگیرم
سری تکون دادم و فریبا رفت

فریبا رفت ولی من بازم جا موندم ، توی این همه تفاوت

بعد از لباس پوشیدن فنجون به دست رفتم اشپزخونه

فریبا و افرا داشتن صبحونه میخوردن

سلام کردم و نشستم سر میز

افرا ساکت بود .احتمالا فریبا ساکتش کرده بود .میدونستم شاکیه که وقتی نوبت اشپزی منه مادرش اشپزی

میکنه ، و اینکه کیانوش من ومیرسونه و گوشیم رو هم برایم میاره

صبحونه که تموم شد با راهنمایی فریبا فنجونم رو توی نعلبکی برگردوندم و دادم دست فریبا

افرا هم مثل من منتظر بود فریبا حرف بزنه

خودم اعتقادی به فال نداشتم و هر چند بار که افرا پیشنهاد فال داده بود من خیلی جدی گفته بودم نه و الان

برای خودم هم عجیب بود که فنجون قهوه ام دست فریباست

فریبا کمی فنجونم رو نگا کرد و بعد گفت

-سه تا زن و سه تا مرد توی زندگیت هستن ، نه توی زندگی عادیت ، توی زندگی عشقیت

ابروی افرا رفت بالا و من به سه تا زن و سه تا مرد فکر کردم ، توی زندگی عشقی ؟ تنها چیزی که میدونستم

این بود که عاشق زنا نبودم و مردی هم توی زندگیم نبود چه برسه به سه تا

فریبا دوباره فنجون رو نگا کرد و گفت

-یکی از این عشقات خیلی نزدیکه و یکی خیلی خیلی دور ، انگار که نیست و هست

لبخند نشست گوشه لبم ، کل زندگی من بود و نبود ، مثل رمانهایی که توشون یکی بود و یکی نبود

فریبا اخمهاش رفت تو هم و گفت

-این فالت چرا انقدر تاریک و در همه

لبخند زدم و گفتم

-چون بی اعتقادم

فریبا نگام کرد و گفت

-ربطی به اعتقاد نداره ، بذار ببینم

بعد دقیق تر فنجون رو نگا کرد و رو به افرا پرسید

-این دونه تسبیح ؟

افرا فنجون رو نگا کرد و گفت

-نصفش به هم ریخته و سیاهه ولی اره این دوسه تا دونه که دنبال همین میگن که بچه است
داشتم تعجب نگاشون میکردم که افرا گفت

-سه تا مرد سه تا زن یه بچه نیمه تاریک و یه عشق نزدیک و یه عشق دور و یکی هم که اون وسطا میچرخه
نگام کرد و ادامه داد

-خب چرا روشون نمیکنی ؟ سه تا سه تا ... بچه که بیاد معلوم میشه که

فریبا فنجون رو ازش گرفت و گفت

-بده مشتری خودم تو صبحونه ات و بخور

دوباره فنجون رو نگا کرد ، چرخوند و نگا کرد ، دوباره چرخوند ...دوباره نگا کرد ، یه ابروش رو فرستاد بالا و
گفت

-بیا یه انگشت توش بزن

با این حرفش فنجون رو گرفت سمت

فنجون رو از فریبا گرفتم و گفتم

-من اعتقاد ندارم ، فال ادم بی اعتقاد هم درست در نمیاد

فریبا گفت

-بده بیاد فنجون و اصلا نخواستیم انگشت زن

سری به علامت نه تگون دادم و گفتم

-نچ

فریبا خندید و گفت

-ای ناقلا ترسیدی پروژه های عشقیت رو بشه

به خنده افتادم ، پروژه عشقیم کجا بود ؟ دلم بود که پروژه عشقیم هم باشه ؟ محمد جواد بود که پروژه عشقیم

... باشه ؟ پروژه عشقی من به اخر نرسیده بود و نیمه تموم ... تموم شده بود ،

این مادر و دختر هم شوخیشون گرفته بود

من و چه به عشق اونم سه تا سه تا ، من و چه به بچه ، فقط یه چیز این فال رو قبول داشتم اونم سیاه بودن

کل بخت و فالم بود

شروع کردم به صبحونه خوردن ، تصمیم گرفته بودم دیگه برنگردم آزمایشگاه ، منکه داد و بیدادای کیانوش رو شنیده بودم ، منکه حرفام رو زده بودم ، دیگه رفتیم با بهونه و بی بهونه بی معنی بود
افرا خیلی سریع صبحونه اش رو خورد و گفت
-پاشو آماده شو الان کیانوش میاد دنبالمون
نگاش کردم و پرسیدم
-کیانوش ؟

افرا همونطور که میرفت توی اتاق تا آماده شه گفت
-اره کیانوش ، دیشب که گوشیت رو آورده بود گفت میاد دنبالمون
بیاد دنبالمون ؟ دنیا ... لمون ؟
یعنی منم اره ؟ بعد از دعوای دیروز توی آزمایشگاه و اون صحنه ای که توی خونه دیده بودم فکر میکرد
برمیگردم آزمایشگاه ؟
گفتم

-من نیام
-یعنی چی ؟
-دیگه کلا نیام آزمایشگاه
افرا برگشت سمتم و گفت
-حالا دیروز یه چیزی گفتم
-من یه چیزی بگم سر حرفم وایمیسم
-کیانوش که قبول نکرد
-افرا تو برو بگو ایپک نیومد
-من به اون سگ اخلاق نمیتونم چیزی بگم ، خودت بیا بهش بگو نمیایی
-فعلا شما باهاش برو
افرا میخواست جوابم رو بده که ایفون زنگ زد
افرا گفت
-وای کیانوشه ، من مانتو نپوشیدم

این و گفت و دویید تو اتاق ، فریبا داشت میز صبحونه رو جمع میکرد ، نیازی به فکر کردن نبود ، باید در و باز میکردم

ایفون و جواب دادم

-بله ؟

-سلام بیایید پایین

-سلام .الان میگم افرا بیاد

-افرا ؟ پس تو چی

-من نیمام . خداحافظ

ایفون رو گذاشتم ، دعوتش نکرده بودم بیاد تو ، توی خونه دانشجویی که پسر راه نمیدادن ،

ایفون دوباره زنگ زد

جواب نداده میدونستم کیانوش ، افرا حق داشت ازش بترسه ، ادم ترسناکی بود ،

ایفون برای بار دوم هم زنگ زد ،

صدای افرا اومد

-اییک ببین کیه ؟

ایفون و برداشتم نفسم و فوت کردم

-بله ؟

صدای کیانوش اومد

-من تو ماشین منتظر میمونم تا آماده شی بیایی

مکث کردم دنبال بهانه گشتم برای نرفتن به آزمایشگاه

-من حالم خوب نیست

دروغ نگفته بودم ، خوب نبودم ، همه بد بودن که جسمی نبودن ، گاهی هست که حِسِت بده ، حال حسِت بده

...

-یعنی مرخصی میخوایی ؟

-یعنی امروز نمیام

-اوکی ، امروز مرخصی ... اصلا فردا هم مرخصی ... دو روزِ بعدش هم کلاس داری حلاله ، جمعه هم که تعطیله... بعد از اون چی ؟ بالاخره که باید بیایی سر کار ، بالاخره که باید به قراردادت و تعهدت به گروه عمل کنی

باید عمل میکردم ؟ منکه قولی نداده بودم ، قول داده بودم ، زمزمه کردم

-به اونش بعدا فکر میکنم

خواستم دوباره ایفون رو بذارم سر جاش ، صدای کیانوش اومد

-ایپک ؟

سعی کردم نفس بکشم

کیانوش مکث کرد و چند ثانیه بعد صداش محکم تر اومد ، حس کردم لبه‌اش چسبیده به ایفون و نفس هاش داره میخوره به صورتم و بوی اسپرسوش شامه ام رو نوازش میده

-فقط حرف مرد یکی نیست ، حرف زن و شیر زن هم یکیه ، حالا خودت باش و خودت و قراردادی که با من امضا کردی و تعهدی که از محضر برات گرفتم و گروهی که بهشون قول همکاری دادی

ایفون رو کوبیدم روش

تمام ادمای این شهر سیاست داشتن ، فقط من بلد نبودم از این حرفها بزنم ، کیانوش راست میگفت از افرا باید سیاستش رو یاد میگرفتم ، فقط سیاستش رو . کنار ایفون تکیه دادم به دیوار

افرا لباس پوشیده اومد بیرون ، مثل همیشه چتریه‌های بلوندش رو ریخته بود روی پیشونیش و چشمای عسلیش رو با مداد کشیده تر کرده بود و رژ هلوئی و رژگونه همونرنگی پوست بزرزش رو شادابتر نشون میداد ،

صدای گاز دادن یه ماشین و بعد اصطحاک لاستیکه‌اش با سنگفرش خیابون اومد و بعد صدای موتور ماشین توی هیاهوی اول صبح گم شد

افرا و من همدیگه رو نگا کردیم

یه چیزی از ذهنم گذشت ... یه چیزی که امیدوار بودم راست نباشه و شبیه به تمام فکرهای غلطی باشه که از ذهنم میگذرن

افرا رو نگا کردم

فکر کنم افرا هم به همون چیزی که من بهش فکر میکردم فکر کرد

من و زد کنار و رفت در خروجی رو باز کرد و بعد مات گفت

-کیانوش رفت

سکوت کردم که افرا پرسید

-بهش چی گفتی ؟

-گفتم که من نمیام

-دیگه چی گفتی ؟

-قرار بود چی بگم ؟

-لابد گفتی که ما نمیاییم

-من میدونم چی گفتم

-نه نمیدونی ، انقدر دنبال فعلهای مناسب برای کلمات ما و شما میگردی که همه چی رو با هم قاطی میکنی

-بهش زنگ بزن

-لازم نکرده لابد کار داشته

نیش خند نشست رو لبم و زمزمه کردم

-حتی منتظرت هم نمودم افرا ، من جای تو بودم همین الان زنگ میزدم بهش و هرچی میتونستم بارش

میکردم ، وقتی قول میدی که بیاد دنبالت

افرا عصبی گفت

-اصلا قرار بود بیاد دنبالت تو ، منم و هم سر راه میرسوند دیگه ،همین و میخواستی بشنوی راحت شدی ؟

-ولی تو گفتی ما

-تو که همه چی رو شنیدی چرا خفه نمیشی

صدای فریاد اومد

-افرا با ایپک خوب حرف بزن

افرا عصبی گفت

-فریاد این موضوع بین من و ایپک . شما میشه دخالت نکنی

مات افرا رو نگا کردم ، مادرش بود ، به خاطرش این چند روز رو اومده بود پیشمون ، چرا باهاش اینطوری حرف

زد

افرا عصبی رفت سمت اتاقش کیفشو برداشت و یه تنه به من زد و رفت بیرون ، چند دقیقه مات کنار ایفون وایسادم ، نمیشد مغزم از کار بیفته ؟

تکیه داده به ایفون نشستم روی زمین

پنج دقیقه ده دقیقه یه ربع

از جام بلند شدم

فریبا از اشپزخونه بیرون نیومده بود

رفتم تو اشپزخونه ، فریبا نشسته بود رو سرامیکا و تکیه داده بود به کابینت ، سرش هم روی زانوش بود

نشستم کنارش و گفتم

-عصبی بود

لبخند زد و گفت

-نباید دخالت میکردم

برگشتم و صورتش رو نگاه کردم ، پلکاش قرمز بود ، همیشه از اه مادر از ناراحتی مادر میترسیدم و حالا یه مادر رو میدیدم که به خاطر دخترش ...

بغض کردم برای تمام حس های بدی که تو این شهر تجربه میکردم

دستم رفت رو دست فریبا

فریبا زمزمه کرد

-کاش افرا یه کمی عاقل بود ، یه کمی خیلی کم شبیه تو بود

لبخند نشست رو لبم ، لب زدم

-من انقدر اهل عاقل نیستم

-مادرا گاهی زیاد حساسیت نشون میدن و بچه هاشون رو ناراحت میکنن

-نه

فریبا نگام کرد و گفت

-ایپک افرا تو رو دوست داره ، خیلی دوست داره ، من میدونم ، کسی رو هم دوست داشته باشه ازش حرف شنوی داره ، یه کاری کن این سیگارش رو ترک کنه

رو به روم رو نگا کردم ، افرا ازمن تاثیر نمیگرفت ، رو من تاثیر میذاشت

کمی تو سکوت پیش فریبا نشستم ، سرامیکای کف خونه مثل همیشه سرد و دوست نداشتنی بودن اما کنار
 فریبا بودن خوب بود ، فریبا هم بوی همه مادرا رو میداد ، بوی مادر خودم که باهاش حرف نمیزدم ،
 کمی که گذشت از جام بلند شدم و گفتم
 -من میرم بیرون چیزی لازم ندارید براتون بگیرم
 فریبا سری تکون داد و گفت
 -نه برو به سلامت . مواظب خودت هم باش
 سری تکون دادم و رفتم اتاق لباس عوض کنم
 صدای فریبا اومد
 -نه‌ها چی دوست داری درست کنم ؟
 همونطور که ایینه رو نگا میکردم گفتم
 -هرچی افرا دوست داره درست کنید من خوش غلام
 باشه ای گفت و من لباس تنم کردم و از خونه زدم بیرون ،
 حس خفقان داشتم، حس میکردم دنیا داره سیگار میکشه و دودش رو فوت میکنه تو صورتم و من توی بازدمم
 به جای اکسیژن دود سیگار تنفس میکنم و نیکوتینش به جای اروم کردنم بهم سردرد میده ،
 سرم پایین بود و داشتم سنگفرشهای پیاده رو رو که توی عید نو شده بودن ، میشمردم و باد بهاری صورتم رو
 نوازش میداد و کمی حس ارامش بهم تزریق میکرد
 اواخر اردیبهشت بود و هوا هنوز کمی خنک بود و اسمون انگار دلش بدجور گرفته بود ... دستم رو وارد جیبم
 کردم تا کمی گرم شه
 دستم به یه کارت خورد
 بیرون اوردمش
 کارت رو دقیق نگا کردم
 لاله عزیزی پناه ، متخصص زنان و زایمان
 من دکتر زنان و زایمان رو میخوام چیکار ؟ اون از حرف صبح فریبا و اینم از این کارت
 کمی به ذهنم فشار اوردم
 کی این کارت و داده بود به من ؟ از کجا آورده بودمش ؟

مغزم شروع به کار کرد

دیروز و تصادف و دختر شاد و کارت و لوستر

یه لبخند نشست گوشه لبم ، چقدر بهش نمی اومد دکتر باشه ، دکتر شوخ و خوشگل و خوش تیپ کم دیده بودم ، خانوم دکتر! همه شون پیر و عصا قورت داده بودن، همه شون اناگر میخواستن بهت بگن برو خونه گفت و تن کن و رو به قبله دراز بکش

حالا این دختر شاد چه ربطی به دکتر! داشت الله و اعلم

نشونی رو نگا کردم ، سرراست بود

لااقل این یکی رو میشناختم

سرم و انداختم پایین و همونطور که قدمهام رو میشمردم رفتم سمت ادرس

سر راه یه جعبه شیرینی و یه دست گل هم خریدم ، خسارت هم باید میدادم ، رسیدم به مطبخ

یه دختر دماغ عملی که ظاهرا منشی بود پشت میز نشسته بود و مجله سلامت دستش بود

رفتم سر میز و گفتم

-با خانوم دکتر عزیزی پناه کار دارم

دختره سر تا پام و نگا کرد و بعد سر رسید قرمزش رو باز کرد پرسید

-اسمتون ؟

-مریض نیستم ... با ایشون کار دارم

دختره مشکوک نگام کرد و بعد بی حوصله گفت

-فعلا بشینید الان خیلی شلوغه

اطراف رو نگا کردم دو سه تا مریض بیشتر تو مطب نبود ، رفتم نشستم یه گوشه

هر مریضی میرفت تو نیم ساعت الی چهل و پنج دقیقه اونجا میموند و بعد میومد بیرون و چند دقیقه بعد با دارو

برمیگشت میرفت تو و ده دقیقه بعد دوباره می اومد بیرون و دیگه برنمیگشت

از کل رفت و امدها همین ها رو فهمیدم

تقریبا چهارتا مریض رفته بود تو و ساعت نزدیک ۱ شده بود

بلند شدم و رفتم کنار میز منشی که همچنان سرش تو مجله سلامت بود ، خم شدم سمتش و گفتم

-میشه به خانوم دکتر بگید که من اومدم ؟ یه دقیقه هم کارم طول نمیکشه

دختره سرش رو با ناز از رو مجله بالا آورد و گفت

-چقدر عجله دارید گفتم منتظر باشید

عصبی گفتم

-خانوم من اگر زائو بودم که تا الان هفت تا شکم زاییده بودم

دختره عصبی از جاش بلند شد طوری که من بی اختیار یه قدم به عقب برداشتم

پرسید

-اسمتون ؟

حالا چی ؟ دکتره که اسمم رو نمیدونست ، من حتی مطمئن نبودم کارت برای خودش بوده باشه

من من کنان گفتم

-بگید دیروز با هم تصادف کردیم ، نزدیک فرمانیه

دختره مات نگام کرد

سعی کردم جدی نگاش کنم

رفت تو و یه دقیقه بعد اومد بیرون و گفت

-منتظر باشید مریض که اومد بیرون شما بفرمایید داخل

سری تکون دادم و تکیه داده به دیوار منتظر موندم

چند دقیقه بعد مریضی که تو بود اومد بیرون و من رفتم تو

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش لاله است با لبخند نگام کرد و گفت

-به به خانوم ، راه گم کردی؟

اب دهنم و قورت دادم و گل و شیرینی رو گذاشتم روی میز و دست دراز شده لاله رو گرفتم و لاله گفت

-اینا چیه ؟ من یه دونه لوستر خواسته بودم ... اونم که نخریدی

-لوستر هم براتون میخرم ؟

-اوف چقدر رسمی ، بپر پشت پرده لخت شو

چشمام گرد شد ، گفتم بله ؟

خندید و گفت

-من چشم و دلم سیره باو . لخت شو پیام معاینه

-من مریض نیستم فقط اودم ببینمتون

خندید و گفت

-همه میان من و بینن منم میرم پشت پرده ببینمشون

-نه

-خب من باید کسب در امد کنم دیگه

-با لخت کردن ؟

-ببین اونایی که پول در میارن همه شون لخت میکنن ، دزدا و مغازه دارا یه جور ، ما دکترا هم یه جور

سری تکون دادم که گفت

-یه لحظه صبر کن

سمت در داد زد

-پویان ؟

منشی اومد تو

لاله پرسید

-چندتا مریض داریم ؟

-دوتا

-زود بفرستشون تو به این دوست گل منم یه چایی بده تا من اینا رو ویزیت کنم که بریم نهار

برگشت سمتم و پرسید

-اسمت چی بود ؟

-ایپک

-باشه ایپک برو یه دونه چایی بخور معده ات بازشه برای نهار ... پویان مریض بعدی رو بفرست تو

دختره یه چشم گفت و با احترام رو به من گفت

-بفرمایید

بعد از خوردن یه چایی و یه ساعت انتظار، کار خانوم دکتر تموم شد و قرار شد دوتایی بریم نهار

.

-خانوم چیز دیگه ای نمیخواهید ؟

نگاهم رو از فلفلدون برداشتم ، یه فنجون اسپرسو داغ که عطر خوبی داشت رو به روم بود ، گارسن رو نگا کردم ، یه پسر جوون که به احتمال زیاد دانشجو هم بود بوی اسپرسو رو با یه دم عمیق فرستادم تو ریه ام ، میشد که بازدمی نباشه ؟ میشد که این بو بمونه تو ریه هام سری به علامت نه تکون دادم و زیر لب گفتم مرسی پسره رفت ، اسپرسو رو برداشتم ، بوی خوب و آشنایی میداد بوش دقیقا مثل بوی اسپرسو اون روز بود ، اون روز تو کافی شاپ ... من و کیانوش پشت میزی که خیلی شبیه همین میز بود نشسته بودیم قرار نبود اینطوری بشه ، قرار نبود حرفهامون به اونجا برسه ولی رسید حرفهای من و کیانوش جمعه بود ، دلگیر ... مثل تمام جمعه های دیگه که تو انتظار میگذشت شب آخر وقت کیانوش زنگ زده بود ، گفته بود -میام دنبالت بریم بیرون ، باید صحبت کنیم گفته بودم -ما حرف نگفته نداریم گفته بود -بیا توافق کنیم گفته بودم -توافق برای ادمای جنگ زده است گفته بود -ما هم جنگ زده ایم ، میخواییم صلح نامه امضا کنیم گفته بودم -باشه گفته بود -میام دنبالت

-گفته بودم

-خودم میام

دوباره گفته بود

-خودم میام

بازم مخالفت کرده بودم که نفسش رو فوت کرده بود و گفته بود

-نقدر نگران افرا نباش

گفته بودم

-ادرس رو مسیج کن . فعلا

گوشی رو قطع کرده بودم ، کیانوش راست میگفت ، نگران افرا بودم ، از روزی که کیانوش گذاشته بود و رفته بود افرا رو به راه نبود ، سیگارش رو با آتش سیگار قبلیش روشن میکرد و زیر سیگاری دیگه براش جوابگو نبود ... یه پیاله گذاشته بود دم دستش برای تمام دوده ها و ته مونده های سیگارش

میکشید و میکشید و میکشید

می اومد برام نهار درست میکرد ، میگفت غذا بخور گشنه نمون ، بعد میرفت تو اتاق خوابش ، سیگار و سیگار و سیگار

فربا عصر همونروز برگشته بود خونه اش

پیاده رو خلوت و دوست داشتنی بود ، قدمهام رو کوچیک و اروم برمیداشتم ، حس خوبی به کیانوش نداشتم ...

افرا خوب نبود و باعثش کیانوش بود

رسیده بودم به کافی شاپ

ورودی چوبی قشنگی داشت

قدم به داخل کافی شاپ گذاشته بودم

کل کافی شاپ بوی چوب میداد ، اطراف رو نگا کرده بودم ، خبری از کیانوش نبود ، من رو هم قال گذاشته بود ؟ فکر کرده بود من افرا ؟

خواسته بودم برم بیرون که گوشیم زنگ زده بود

کیانوش بود

جواب داده بودم

بله ؟

من طبقه بالام

نگاهم رو از ورودی رد کرده بودم و رسیده بودم به راه پله چوبی براق و گلدونهای پیچک دوست داشتنی
نا مطمئن از پله ها رفتم بالا ، قدمهام انقدر سست و نامطمئن بود که ممکن بود بیفتم و مثل رمانها یه مرد با
بدن هشت تیکه بگیردم و بعد به عشق توی نگاه اول بینمون به وجود بیاد و بعدش بعد از کشمکش های
فراوان به هم برسیم ، یه لبخند برای افکارم نشست روی لبم

پله ها که تموم شد یه راهرو کوچیک و تنگ رو رد کردم و رسیدم به یه سالن باز چوبی با یه لوستر بزرگ و غلو
شده دقیقا وسطش

کنار پنجره پشت یه میز کیانوش نشسته بود

با دیدنم سری برام تکون داد و از جاش بلند شد و یه صندلی برام کشید عقب ؟ همچنان بوی غلیظی از دارچین
میداد و من دلم نمیخواست این بو رو برای هزارمین بار بفرستم تو ریه ام و محمد جواد رو برای خودم تداوی
کنم ، با خودم فکر کردم کلی عطر تو دنیا هست ، به اندازه تموم ادمها دنیا عطر های مختلف داریم ، چرا تو
این شهر باید یه مردی باشه که لاکوست بزنه ؟

نگاهم رفت روی کیانوش

دستش باند پیچی شده بود ... همون دستنی بود که بهش ساعت میبست ... همونی که گردن نحیف کیانا رو ...
یه مردونه طوسی جذب پوشیده بود و جین مشکی ، همچنان استیناش تا شده بود و کنارش روی صندلی یه
کت کتان و شالگردن مشکی بهاره خودنمایی میکرد

نشستم روی صندلی

خودم یه مانتو جین نازک تنم بود و شال و شلوار سفید و کیف و کفش ست ابی نیلی
طبق معمول لباسام رو افرا برام ست کرده بود و سر تاپام رو هم پر کرده بود از کویبسم دوست داشتنیو خوش
بوش

کیانوش نشست رو به روم ، صندلیش رو کشید جلوتر

با لبخند گفت

-جنیفر خودت خوش بو تر بود

میدونست ، میدونست که جنیفر میزنم ، لابد اینم میدونست که کویسم عطر افراست نه من ، و طبق تمام تجربیاتم تو این چند ماه فهمیده بودم که کیانوش هیچ حرفی رو بی منظور نمیزنه حرفی نزده بودم ، وکیلی نداشتم که برای حرف نزدن بهونه نبودنش رو بیارم کیانوش که سکوتم رو دبد پرسید - چی میخوری قهوه چایی ؟ ساندویچ ؟ -آب

سری تکنون داد و دستی برای پیش خدمت بالا برد
سفارشها رو داد و بعد از رفتن پیش خدمت پرسید
-فردا بالاخره تو آزمایشگاه زیارتت میکنیم دیگه ؟
صدای زنگ دار قشنگی داشت ، خواننده خوبی میشد ، اروم گفتم
-میام کارم و میکنم و میرم
لبخند زد

-قبلا هم کارت و میکردی و میرفتی
-قبلا به داد و فریاداتون هم گوش میدادم ، به وسواساتون هم توجه میکردم
سری تکنون داد پرسید
-من انقدر ترسناکم ؟
-کسی نگفت ترسناکید

کسی تو روی ادم نمیگه که ترسناکی ... یکی به این اندازه از ادم فاصله بگیره یعنی ترسناکه
-اقا کیانوش من از شما فاصله نمیگیرم فقط میخوام دوتا همکار باشیم همین
-داری فاصله میگیری به خاطر افرا ،

اومدم حرف بزمنم که گفت
-یه لحظه اجازه بده حرفم و تموم کنم بعد
سکوت کردم و ادامه داد

-من وقتی میام سمت نگاهت میره سمت افرا ، وقتی با من حرف میزنی یه گوشه چشمت به افراست ، من میخوام پیام دنبالت و تو میگی نه ، چون افرا میفهمه ، من میخوام برسونمت ... تو رو ، تو میشینی عقب و افرا

جلو کنار دست من ، تو این اجازه رو بهش میدی ، تو من و برا خودت یه راننده میکنی و برای افرا دوست ، افرا هم یکیه مثل تو ، چرا افرا وقتی با من حرف میزنه حواسش به تو نیست ؟ چرا افرا وقتی نیشش تا بناگوشش بازه نگاهش به تو نیست ؟ درد هیچ کدوم از مردم این دنیا به تو ربطی نداره ، نه افرا نه این یکی نه اون یکی ، تو مسئول خاله زنک بازی و عشق بچه گونه هیچ احدالناسی نیستی ، افرا هم نه قیمته نه مسئولته نه صاحبتم
اروم گفتم

-افرا دوستون داره

-این و کل شهر میدونن

مات نگاش کردم که ادامه داد

-خودش رو انگشت نما کرده نذار این بلا رو سر تو هم بیاره

-ادم لااقل حرمت عشق و حفظ میکنه و درباره کسی که عاشقش خوب حرف میزنه

-اگه عشق و یه بار تجربه کرده بودی ، اگر حرمت و احترامش رو درک کرده بودی حرکات افرا رو به پای عشق نمیداشتی

-من بهتر از شما فهمیدمش ، خیلی بهتر

-ا؟ ولی اطلاعات من میگه الان تنهایی ، عشق با ادم میمونه

-تن ادمم تا اخر باهاش نمیمونه ، عشق که

-اونی که تو تجربه اش کردی ، عشق نبوده

-اقای کیانوش شکبیا میشه این زود قضاوت کردناتون رو بذارید کنار

-روشنم کن

-افرا هر کسی رو میتونه خوشبخت کنه

پوزخند زد و گفت

-افرا زن زندگی نیست ، زن رختخوابه ، زن دوستیه ، زن سرگرمیه ، زن عقد و عروسی نیست
-چرا ؟

-چون من میگم . یه مرد

-چی باعث میشه یه زن رو برای زندگی انتخاب کنی ؟

-خیلی چیزا

یه بطری اب معدنی و بستنی مخصوص گذاشته شد رو به روم و یه بستنی هم مقابل کیانوش ،
گفتم

-من فقط اب معدنی خواسته بودم

-این رو هم من خواستم ، شیرینی صلح نامه

-هنوز چیزی رو امضا نکردیم

-امروز یه سری چیزها رو بین خودمون امضا میکنیم

حرفی نزد ، اب رو باز کردم و ازش خوردم ، حس میکردم گلوم خشکه خشک شده ، من برای بحث ازدواج
ساخته نشده بودم ، ولی حالا که داشتیم بحث میکردم خیلی دوست داشتم برای اولین بار کیانوش کم بیاره و
بگه اره،

کیانوش گفت

-داشتی میگفتی

فکری کردم و گفتم

-حرفم یادم رفت

-پرسیدی چی باعث میشه یه زن رو برای زندگی انتخاب کنی من جواب دادم خیلی چیزها

در بطری اب رو بستم و نامطمئن پرسیدم

-افرا کدومش رو نداره

-چی داره ؟

-یه دختر خانوم تحصیلکرده ، خانواده دار ، خوشگل ، کدبانو

-الان همه تحصیل میکنن ،درباره خانواده من با زنم زندگی میکنم نه کل خانواده اش ، خوشگلی برای ادم

نمیمونه و کدبانوگری رو یه خدمتکار ساده هم بلده

-اگر اینا ملاک نیست میتونم بپرسم چیا ملاکه ؟

-اخلاقیات و غرور که این دختره به هیچ کدومشون رو نداره

نیش خند نشست گوشه لبم ، کیانوش داشت از اخلاقیات حرف میزد ، کل تایم دانشگاه دورش پر از دختر بود و

طبقه پایین خونه شون یه بار کامل داشت ... از اخلاقیاتی حرف میزد که حتی نمیدونست چی هست

انگشتش اشاره کرد به لبم و پرسید

-این پوزخند برای چیه ؟

-نیش خند

-خب برای چیه ؟

-خیلی دوست دارم تعریفتون از اخلاقیات رو بدونم

پرسید

- تا الان خواستگار داشتی ؟

جوابی براش نداشتم ، بله خواستگار داشتم ، ولی از ادامه سوالاش میترسیدم ، پس نگاش کردم

ادامه داد

-با چندتا شون تنهایی صحبت کردی ؟

بازم نگاش کردم ، اولین خواستگاری که باهاش صحبت کردم اسمش نشست تو شناسنامه ام و خودش شد

سایه سرم ، شد عشقم

ادامه داد

-چند تا از خواستگارات ازت پرسیدن دوست پسر داشتی یا نه ؟ که مسافرت مجردی رفتی یا نه ، که دوشیزه

ای یا نه ؟

بازم نگاش کردم کمی جدیتر از قبل پرسید

-تو از خواستگارات پرسیدی که دوست دختر داشتن یا نه ؟ مسافرت مجردی رفتن یا نه ؟ که پسر یا نه ؟

حرفی نزدم عصبی پرسید

-چرا جواب نمیدی ؟

-منتظرم به تهش برسید

-تهش اینه که اخلاقیات برای دختر تعریف میشن ... برای من مذکر نه ... برای توه مونت

-چرا برای دختر تعریف میشن ؟

-چون قانون این کشور رو مردا نوشتن ، قانون دینت رو شرعیات دینت رو هم مردا تعیین کردن

مکت کرد ، ارنجش رو تکیه داد به میز و دستاش شدن تکیه گاه چونه اش

نگاهش رو دوخت به چشمام ، مردمکاش دقیقا مردمک چشمام رو نشونه رفت

پرسید

-افرا به اخلاقیات پاینده ؟ پاینده که برام لقمه میگیریش ؟ اصلا صبر کن ببینم ، چون فکر میکنی من پاینده به اخلاقیات نیستم افرا رو پیشنهاد میدی ؟

سری به نشونه منفی تکون دادم

گفت

-حرف بزن ، چرا افرا ؟

-چون دوست داره

نیش خند زد و پرسید

-من این وسط سهمم از دوست داشتن چی میشه ؟

-افرا رو راحت میشه دوست داشت

-اگه تو رو هم یکی دوست داشته باشه یعنی تمومه ؟ همه چی حله ؟

-متوجه نمیشم

-من و هم راحت میشه دوست داشت ، اگر یکی رو دوست داشته باشم برام استین بالا میزنی ؟ بهش میگی که

کیانوش پسر خوییه خانواده داره ، تحصیل کرده ست خوش تیپه ، کار و زندگی داره ؟

لبخند نشست رو لبش و دامه داد

-بهش میگی که مردیه برای خودش ؟

مات لب زدم

-اگر بخوایید خواهرانه

اومد تو حرفم و گفت

-من خواهر دارم ... دوستانه بهش میگی

سری تکون دادم

اشاره کرد به بستنی رو میز و گفت

-بستنی اب میشه

بستنی رو نگا کردم ، داشت اب میشد ... اصلا من چرا برا افرا دل میسوزونم ؟ من چرا اونو برای کیانوش تیکه

میگیریم ؟ اصلا برای کیانوش چرا باید برم صحبت کنم ؟ پس کیانا این وسط چیکاره است ؟ کیانا ؟ کیانا به

کل از یادم رفته بود ،

اروم پرسیدم

-کیانا خوبه ؟

سری تکنون داد و گفت

-بستنیت رو بخور

نگاهم رو دوختم به بستنی رو میز و گفتم

-هنوز درباره صلح نامه صحبت نکردیم

-صحبت کردیم فقط مهرش رو نزدیم

-نمیفهمم

-میایی توی آزمایشگاه کارت رو درست انجام میدی و به رفتار من با بقیه کاری نخواهی داشت ، منم سر تو

یکی داد نمیزنم ،

-تا الان هم همچین کاری نکردین

-چون کارت رو درست انجام دادی

-الان چه فرقی با گذشته کرده ؟

-تو دیگه افرا رو برای من لقمه نمیگیری ، برام استین بالا میزنی ، کارت رو هم انجام میدی

-اقای شکبیا میشه مسخره بازی رو بذارید کنار ؟ من یه بار دیگه هم حس کنم اون آزمایشگاه شده رینگ

بوکس شما پا توش نمیذارم

-تو از زندگی من هیچی نمیدونی ، اون چیزای نصفه نیمه ای که از کیانا و من شنیدی چیزی نیست ، تو من و

نمیشناسی ، نمیدونی رینگ من کجاست و کیسه بوکسم چیه ، میگی قضاوت نکنم و قضاوت میکنی ، میگه

عجولانه حرف نزنم و عجولانه حرف میزنی ، تو بچه ای ایپک ، کوچیکی برای فهمیدن خیلی چیزا ، باید بری

تو جامعه تا بفهمی زندگی چیه

مکث کرد ، طولانی و بعد گفت

-ولی نرو تو جامعه ، نفهم چی به چیه ، همینطوری بمون ، ساده ، دوست داشتنی ، بچه ...

بازم مکث کرد

نگام کرد ، چشاش تو چشم زوم بود و مردمکش خیلی کم تکنون میخورد ، لب زد

-بستنیت و بخور

خودش برای تموم کردن بحثمون شروع کرد به خوردن بستنی
اروم گفتم

-اقای شکبیا من

اومد تو حرفم

-من اسم دارم

-من دوس ندارم با اسمتون صداتون کنم

-من دوست دارم کسی که رو به روم میشینه باهام راحت باشه

-راحتی از نظر من طور دیگه ای تعریف میشه

-بیا به عقاید و نظرات هم احترام بذاریم

نخیر . انگار قرار نبود به نتیجه ای برسیم...از جام بلند شدم

دستش اومد سمت دستم

عصبی گفتم

-مطمئنید که میخوااید اینکار و بکنید ؟

دستش رو هوا ثابت موند ، همون دستش رو تکیه داد به میز و از جاش بلند شد و گفت

-این عادت قهوه نخوردن و بستنی نخوردن رو ترک کن ، مثل اینه که بری مهمونی و به هیچیشون لب نزنی

، توهینه ... میفهمی ؟

-فکر میکنم اینهمه راه رو بیخود اومدم ... اینم توهین به منه

-بهت چی بگم حالا ؟ چی بگم که فکر نکنی بیخود اومدی ؟ یه کاغذ دیگه از مخضر برات بگیرم ؟

-وسواستون رو بذارید کنار و هیشکی رو اذیت نکنید

-قبلا هم گفتم من آینده ام رو رو اما و اگر ها نمیسازم

اشاره ای به دستش کردم و گفتم

-وسواستون شما رو میکشه

-لیست چیزایی که من و میکشه انقدر زیاده که وسواس بینشون گمه

لبخند زد و ادامه داد

-شاید بشه شما گفتن تو رو بینشون دید

سرم و انداختم پایین ، هر دو سر پا سکوت کردیم

کیانوش این سکوت رو شکست و پرسید

-برای چی میخوایی بری ؟ کاری داری ؟

-افرا گفته زود

عصبی پرسید

-خودت چی میخوایی ؟

-من ؟ میخوام برم

-چرا ؟

-داره ظهر میشه و خیابونا خلوت

-نترس خودم میرسونمت

-هنوزم میخوام برم

دستش رفت روی کت و شالگردنش

سریع گفتم

-میخوام پیاده برم

-منم باهات پیاده میام

نگاش کردم کتش رو کشید به تنش و شالگردنش رو خیلی شل پیچید دور گردنش اومد نزدیکم ، پرسید

-نکنه مشکل منم ؟

سری تگون دادم و گفتم

-نه . ولی ماشینتون

با دستش اشاره کرد به راهرو و گفت

-بریم

اب دهنم رو خیلی سخت قورت دادم ، کل گلو و مغزم میسوخت ، سرم سنگین بود ، افکارم داشتن دارم میزدن

و راه گلوم رو میبستن

از پله ها رفتیم پایین و کیانوش پول بستنی های نخورده مون رو حساب کرد و بعد از کافی شاپ خارج شدیم ...
اگر تو کوچه ما رو با هم میدیدن اگر افرا ما رو با هم میدید و هزارتا اگر دیگه حس خفقانه رو بهم تزریق
میکردن

نگاهم به ماشینش که یه کم پایین تر از ورودی کافی شاپ پارک شده بود افتاد
گفتم

-با ماشین بریم

نفسه‌هاش خورد به صورتم و گفت

-سر حرفی که میزنی بمون ... همیشه و تحت هر شرایطی

-ولی ماشینتون

-برای بار صد هزارم من یه نفرم ، مثل وقتی که تو ماشین بودیم ... دور از خونه تون ... بدون فکر افرا و
احساس بچه گونه اش

-اون موقع اسم اشاره ای در کار نبود وگرنه هنوزم ، توی اسم های اشاره شما بودی و اینکه

-و اینکه چی ؟

سرم و انداختم پایین ، نگران دست تا شده و زخمیش بودم ، گفتم

-بریم

کنارش شروع کردم به قدم برداشتن ، حس خوبی داشت ، وقتی باهاش قدم برمیداشتی حس میکردی که یه
مرد کنارت و جات امنه ، با وجود همه دختر های رنگ و وارنگی که کنارش بودن و بار طبقه پایینشون هنوز هم
قابل اعتماد بود ، حتی با وجود اینکه دلیل سیگار پشت سیگار دود کردن افرا بود ... میشد گفت دوست داشتنیه

چهل دقیقه یا بیشتر راهمون طول کشید

وسط های راه اسمون شروع کرد به بازی در آوردن

بارونش رو روونه سرمون کرد

خیلی کم

در حدِ نم زدن و نوازش صورتمون شاید یک بار تو هر دقیقه با قطره های دوست داشتنیش

حس خوبی بود ، بوی خاک نم خورده با بوی دارچین کیانوش قاطی میشد و معجون دوست داشتنی رو به وجود
میاورد

کیانوش همقدم با من راه می اومد ، قدمهام که سست میشدن قدمهاس سست میشد ، قدمهام که جون میگرفتن قدمهای اون هم جون میگرفت ، فاصله اش رو دوست داشتم ، نه اونقدر کم که شونه ام بخوره به شونه اش ، نه اونقدر زیاد که کسی نفهمه من همراهشم ... مثل تمام حرفا و رفتارش این هم حساب شده بود رسیدیم به در خونه ، جلوی در وایسادیم

نمیدونستم چی بگم ، لب زدم

-مرسی

لبخند زد ، نگاهم رفت روی سر شونه های کتش ، چند تا لک کم رنگ اب روی کت خوش دخت جذبخ خودنمایی میکرد

اروم گفتم

-خیس شدید

-بارون نعمته ، اب پاکیه ، شاید بشه گفت خیس شدن با اب بارون ، غسل توبه است

سرم و انداختم پایین و گفتم

-هنوزم نمیتونم دعوتتون کنم که

اومد تو حرفم و گفت

-خوب کاری میکنی

سرش اومد بالا ، مردمکاش بازم زوم چشمام شدن ، گفت

-به امید دیدار

سری براش تگون دادم

یه قدم برداشت به عقب

گفت

-بهم یه قولی دادی

-چه قولی ؟

-دوستانه یه سری جمله ها رو به یکی بگی

سری تگون دادم و گفتم

-سر قولم هستم

پرسید

-جمله ها رو یادته ؟

-یادمه

یه قدم دیگه برداشت به عقب و پرسید

-چیا بودن ؟

-که ادم خوبی هستید ، تحصیلکرده خانواده دار ، خونه و زندگی دارید

لبخند زد و گفت

-چند بار به خودت بگو

سری از سر ندونستن تکون دادم ، نگاه براقش مهربون شد

سری تکون داد و گفت

-برو تو

رفت و من جلوی در وایسادم و به جملاتش فکر کردم ، که پسر خوییه کار و زندگی داره

دستم نرفته روی زنگ در باز شد

وارد راهرو شدم

در رو باز کردم

پذیرایی توی دود گم شده بود

در رو پشت سرم بستم ، تمام در و پنجره های خونه رو هم باز گذاشتم

افرا رو صدا کردم

رفتم اشپزخونه و بالاخره اونجا پیداش کردم

نشسته بود روی سرامیکای سرد ، تکیه داده بود به کابینت سفید ظرفشویی و قوطی نیمه خالی سیگار

کنارش بود و پیاله کنار دستش پر از ته مونده سیگار و دوده

تمام عصبانیت از بیخود رفتنم به کافی شاپ و صلح نامه ای که امضا نشده بود رو ریختم تو حرکاتم و عصبی

رفتم سمت افرا

سیگار رو از دستش گرفتم و تو دستم فشردم

حس کردم کف دستم سوخت

مهم نبود ... دلم بیشتر میسوخت ... از اینکه افرا خودش رو نابود میکرد
 پیاله و قوطی سیگارش رو برداشتم پرت کردم تو سینگ و اب رو هم باز کردم روش
 عصبی گفتم
 -داری چه گهی میخوری ؟
 فحش داده بودم ؟ من ؟ ایپک مقید به اصول و ادب ؟
 افرا پلکای خیسش رو محکم روی هم فشار داد و گفت
 -ایپک گم شو تو اتاقت
 داد زدم
 -تو گم شو بر و تو اتاقت و بقیه کارت رو اونجا انجام بده ، گم شو برو تو اتاقت تا بیشتر از این حالم ازت به هم
 نخوره
 افرا سری تکون داد و گفت
 -من و بذار به حال خودم
 -تو حال خودتی دیگه ، به حال خودت گذاشتمت که خونه رو به گند کشیدی
 -یه امروز
 رفتم تو حرفش
 -با خودت فکر کردی داری چیکار میکنی ؟ هان ؟ جواب بده
 هق زد و با هق گفت
 -خسته ام
 داد زدم
 -به درک
 -بریدم
 -که چی ؟ سیکار بکشی خسته گیت رفع میشه ؟ خوب میشی ؟
 -سیگار که بکشم کامم هم تلخ میشه ... سیگار بکشم حس میکنم کم کم ذره ذره دارم تموم میشم ... خلاص
 میشم
 -میخواایی خودت و بکشی ؟

داد زد

اره

یه کارد از تو جا قاشقی برداشتم و پرت کردم جلوش و گفتم

بکش ، باچاقو ، یهویی بکش و خودت و خلاص کن ، نه خودت و زجر بده نه من و نه مادر بدبخت و نه پدرت رو

زار زد

کیانوش هنوزم من و نمیخواه

به خاطر کیانوش داری خودت و میکشی ؟

یه چاقو از تو جا قاشقی برداشتم و پرت کردم جلوش و گفتم

اگر به خاطر یه پسره کارد جواب نمیده با چاقو خودت و خلاص کن ، مردونه افرا با حق داد زد

فکر کردی خودم و نمیکشم ؟

منم میگم بکش دیگه . ولی بدون اگر خودت و کشتی کیانوش نمیگه چه دختر خوبی بود حیف شد ، اصلا شاید چشاش هم تر نشه ، اصلا خودت و بکشی فکر کردی کسی برات عزا میکیره ؟ کسی برات مراسم میگیره ؟ مامان و باباتن که له میشن ، به اونا هم میگم که به خاطر کیانوش بود ، دیگه اونا هم یه به درک میگن و میرن سر خونه و زندگیشون ... حالا خودت و بکش

لعنتی تو چه میدونی چه حس بدی داره این پس زده شدن

با خودم فکر کردم دوست پسرم پسم زد ، شوهرم پسم زد ، پس خوب میدونستم چه حس مزخرفیه ، اما این دختر ناز نازی نمیدونست ، اون هنوزم نمیدونست پس زده شدن چیه تکیه دادم به کابینت و گفتم

بازم میگم سیگار کشیدن راهش نیست ، با چاقو خودت و خلاص کن

داد زد

چرا تحریکم میکنی ؟

دوست دارم جزئیت رو ببینم

لعنتی یه کم من و بفهم ، دلداریم نمیدی نمک رو زخمم نپاش

-کیانوش تنها مرد این دانشگاه و این شهر و این دنیا نیست ، ولی اگر حتی اخریشم بود ارزشش رو نداشت

-داره ، داره چون من میخوامش ، چون من دوشش دارم ، چون من و نمیخواه

زار زد

-کیانوش کی رو میخواد بهتر از من ؟ کی رو میخواد خوشگل تر از من پولدارتر از من ؟ اصلا کی رو میخواد ؟

کسی رو میخواد ؟

نمیتونستم بگم که یکی رو میخواد ، که به من گفته براش استین بالا بزنم ، که چندتا جمله رو تکرار کنم و

دوستانه به یکی بگم ، اگر بهش میگفتم با اون دختر چیکار میکرد ؟ با اون دختر نباید کاری میکرد ، من و باید

میکشت ، منی که قرار بود با دختره حرف بزنم

لب زدم

-پاشو برو دوش بگیر

زمزمه کرد

-با کیانوش بودی ؟

پس میدونست ، میدونست که قرار بوده با کیانوش برم بیرون ، میدونست که لباسام و عطر رو برای کیانوش

ست میکنه ... ولی بازم بهترینها رو برام انتخاب کرد ، بازم مجبورم کرد دوش بگیرم موهام و درست کرد و عطر

خوش بوش رو روم خالی کرد

زمزمه کردم

-اره

-حتی تعارف نکرد که منم باهاتون پیام ؟

-بحث کاری بود

-منم براش کار میکنم

-افرا کیانوش ارزشش رو نداره

-داره ... تو نمیدونی چرا ولی داره

-خودت و بکشی بهش نمیرسی به خدا بهش نمیرسی

-چیکار کنم من و بخواد

نشستم کنارش ، سینک پر شده بود و ابش سرامیکا رو خیس کرده بود

لب زدم

-اون دانشگاه پره پسره

-ولی هیچ کدومشون به آسی کیانوش نیست

-بگردی پیدا میشه ،اگه از کیانوش رد شی

-چرا کیانوش نه ؟

-چون تو لیاقت بهتر از اونه

افرا اروم گفت

-پاشو خیس میشی

لبخند زدم و اشکم ریخت

گفتم

-نمیخواهی سیگارت و ترک کنی ؟ مردا دخترای سیگاری رو دوست ندارن

افرا از رو عصبانیت خندید و گفت

-مردا هر گهی هم باشن خانوم میخوان ، هر گندی هم بالا بیارن میرن دنبال افتاب مهتاب ندیده اش

-پاشو دوش بگیر نهار درست کنم

دماغش رو کشید بالا و گفت

-برات نهار درست کردم

-باشه پاشو دوش بگیر منم غذا رو گرم کنم ،دوتایی غذا بخوریم

-کیانوش از منم پرسید ؟ پرسید که چیکار میکنم ؟ حالم خوبه یا نه ؟

شونه اش رو اروم نوازش کردم و گفتم

-پاشو دوش بگیر

-من و دوست نداره ؟ من و نمیخواه ؟ به من زنگ نمیزنه ، من و به قهوه دعوت نمیکنه ، منتظر من نیمونه

نگام کرد و پرسید

-من از تو خوشگلترم اره ؟ من تهرانی ام ، ژنتیک خوندم ، من از تو سرترم اره ؟

-اره

-کیانوش من و نمیخواه

بغضم و قورت دادم و گفتم

-به خدا من و نمیخواه

-ولی با تو میره بیرون ... من خوشگلم اره ؟ به تپشون به کلاشون میخورم ... هان

-اره اره ... حالا پاشو دوش بگیر

افرا از جاش بلند شد و رفت سمت حمام ، منم از جام بلند شدم ... سیگارا راه سیفون رو گرفته بودن ، برشون

داشتم و ریختمشون تو سطل زباله

افرا با خودش چی فکر میکرد ؟ خوشگل تر ؟ تهرونی ؟ کیانوش چی داری که یه دختر به خاطرت داره دیوونه

میشه ؟ اصلا چیزی داری ؟ اخلاق ؟ داری ؟ نداری . نه . نداری

با به یاد آوردن حرفهای کیانوش فقط یه وای اومد رو زبونم

چطور به افرا بگم که قرار یکی رو برای کیانوش خواستگاری کنم ؟ چطور بگم که کیانوش تو رو نه که نبینه ،

نمیخواه ، ازت خوشش نیامد ، میگه غرور نداره به اخلاقیات پایبند نیست ؟ چطور بگم که فکر میکنه سهمش از

دوست داشتن چیزی فراتر از خواسته شدن از جانب توئه ؟

طی رو برداشتم و اب اشپزخونه رو خیلی عصبی خشک کردم

طی رو انقدر روی سرامیکا کشیدم که دسته اش شکست

طی رو انداختم کنار و خودم نشستم وسط اشپزخونه

بغض کردم ... دلم خونه مون رو میخواست ، دلم ایلیا رو میخواست ، درختای حیاطمون رو میخواست ، دلم عطر

مامانم رو میخواست ، از این عشق بازی بچه گونه از اینکار از این درس از همه چی خسته شدم

از جام بلند شدم

رفتم تو اتاقم

لباسای خیسم رو از تنم در آوردم ، بغض سفت وسخت چسبیده بود به گلو ، چقدر افرا میخواستش ، کیانوش

گفته بود حس بچه گونه ، عشق بچه گونه ، گفته بود این دختر نه غرور داره و نه به اخلاقیات پایبنده ، گفته

بود نکنه چون به اخلاقیات پایبند نیستم افرا رو برام لقمه میگیری

یه دست لباس تنم کردم و برگشتم سمت اشپزخونه و میز رو چیدم ، کی بود که کیانوش میخواستش ، کی بود

که کیانوش دوشش داشت ؟ که حتی به کیانا هم نمیگفت ؟

به حرفهای کیانوش فکر کردم

پسر خوبی بود مردی شده بود برا خودش خانواده داشت تحصیلات داشت ... باید چند بار برای خودم تکرار میکردم تا حفظ میشدمش

کی بود که باید اینا رو بهش میگفتم ؟

کیانوش منم قاطی بازی کرده بود ، همخونه اییم میخواستش و کیانوش من و قاطی بازی عشقی خودش کرده بود

میز رو کامل چیدم ، افرا با تاپ و شلوارک کوتاه ادیداشش اومد اشپزخونه
کیانوش واقعا کی رو میخواست بهتر از افرا ؟ خوشگل تر از اون ثروتمند تر از اون
غذا رو خوردیم و هر کدوم رفتیم پی کار خودمون

.
.
.

اسپرسو خوش بوم رو یک نفس سر کشیدم

تلخی دلپذیری داشت

چی میشد که ما ادما شکلات تلخ رو اسپرسو تلخ رو دوست داشتیم ؟

ما ادما با دست خودمون کاممون رو تلخ میکردیم و بعد از تلخی روزگار مینالیدیم

از پشت میز بلند شدم

اسپرسوم رو حساب کردم

یه جنین تو شکمم داشت شکل میگرفت و پدرش ازم فقط یه بچه میخواست ... و من ؟ ... میخواستم فرار کنم

، از تمام چیزهایی که داشتم دست بکشم و برم یه گوشه بدون فکر زندگی کنم

اصلا اگر قرار بود بدون فکر زندگی کنم الان چرا داشتم فکر میکردم ؟

میخواستم خودم و توجیه کنم ، چون من تو این زندگی مونده بودم ، چون مردی رو که زن داشت رو میخواستم

هیچ وقت انقدر عمیق به کلمه هوو فکر نکرده بودم

ه و و

چقدر بی معنی بود ، برای بار صد هزارم به خودم گفتم که من هوو نبودم ، من اولیش بودم ، اون اومد تو این

زندگی

ولی اون شد رسمی و من غیر رسمی

هوو

بچه صیغه ای ؟

شنیده بودم اگر شاهی در کار نباشه بچه ی صیغه ای از پدرش ارثی نمیره... ارث میخواستم ؟ برای بچه ام ؟
من شاهد داشتم ، من صیغه نامه داشتم ، من فقط بچه ام رو نمیخواستم ، من بی اعتمادی خانواده ام رو
نمیخواستم ... من خورد شدن ایلیا رو نمیخواستم ، نامردی بود اگر کوهی رو که همیشه پشتم بود رو داغون و
له میکردم

گوشیم زنگ زد

شماره لاله بود

رد دادم

الان حتی لاله رو هم نمیخواستم

پس چی رو میخواستم ؟ خاطراتم رو ، گذشته ام رو ، روزای خوبم رو ، روزای خوب قبل از افتادنم تو چاه

.

.

.

اواخر خرداد بودیم ، صبح زود رفته بودم آزمایشگاه ، تنها

میخواستم کارام رو تموم کنم و بعد برم کتابخونه برای درس خوندن ، امتانات نزدیک بود و من هیچ کتاب و
جزوه ای رو کامل نخونده بودم

در آزمایشگاه رو که باز کرده بودم میخکوب شده بودم

کیانوش روی چند تا از صندلی های ابی رنگ که مخصوص مراجعین بود دراز کشیده بود

کفش های اسپرتش روی زمین ولو بودن و کتش زیر سرش

چند قدم رفته بودم جلوتر

موهایش چسبیده بودن روی پیشونیش

زمزمه وار گفته بود

-ایک تویی ؟

جا خورده بودم ، فکر میکردم خواب باشه ، یه قدم رفته بودم عقب
گفته بودم

-میخواستم کارام رو

با بلند شدن کیانوش حرفم رو نصفه و نیمه قورت داده بودم

کیانوش نگام کرده بود و گفته بود

-با من میایی بام ؟

اب دهنم رو فرستاده بودم پایین و مات نگاش کرده بودم

کیانوش روی هصندلی خم شده بود و کفش هاش رو پاش کرده بود و کتش رو تو چنگ زده بود و گفته بود

-فقط این یه بار

بازم نگاش کرده بودم

از جاش بلند شده بود و روبه روم وایساده بود ، تازه متوجه پای چشم کود افتاده اش شده بودم ، حس کرده بودم

چقدر داغونه

لب زده بودم

-شما خوبی ؟

لبخند نصفه و نیمه ای زده بود و گفته بود

-همه شماهای دنیا خوبن ، من خوب نیستم ، همین من یه نفر ... تو دنیا فقط من یه نفر بدم ، فقط زندگی من

یه نفره که لنگ میزنه ، که درست نمیشه ، که تا یه جاش رو درست میکنم یه جای دیگه لنگ میزنه

نگام کرده بود دقیق پرسیده بود

-شده از لنگ زدن از درست کردن و خراب شدن زندگیت خسته شی ؟ ... من بریدم ، من ... کیانوش شکیا

نیش خند زده بود و سری تکون داده بود

گفته بودم

-بریم دکتر ؟

-تو هنوزم نمیفهمی ... چطوره که همه دنیا میفهمن و تو نمیفهمی ؟ و چطوره که این نفهمیدنت انقدر خوبه ؟

انقدر دلچسبه ؟

-حالتون خوب نیست ؟

پلک زده بود و گفته بود

-بریم بام

راه افتاده بود سمت در

از جام تگون نخورده بودم ، برگشته بود سمتم

پرسیده بود

-نمیایی ؟

سری تگون داده بودم

گفته بود

-زود برمیگردیم

بهت زده دنبالس روون شده بودم

بازم عقب نشسته بودم و کیانوش هیچی نگفته بود ، داغونتر از این حرفها بود

ماشین رو رونده بود سمت ولنجک

اول صبح خلوت بود

رفته بودیم و تو یه جای اروم رو زمین نشسته بودیم

کیانوش زانوهایش رو توی حصار دستاش گرفته بود و پرسیده بود

-اگر بعد از ۲۷-۸ سال زندگی صاحب یه برادر یا خواهر جدید شی چیکار میکنی ؟

نگاش کرده بودم و گفته بود

-دلهم میخواست کیانا زود ازدواج کنه ، قبل از اینکه اون دوتا گند بزنی به آینده اش ... برای همین وقتی بدون

عشق طاها رو قبول کرد هیچی نگفتم ... اگر دیر میشد اگر گند کاری اون دوتا مثلا پدر و مادر رو میشد

هیشکی سراغش نمی اومد ، اگر می اومدن اونی نبودن که باید

برگشته بود سمتم و پرسیده بود

-میدونی چی زجرم میده ؟

سری براش تگون داده بود و گفته بود

-اگر فردا شوهر کیانا سرش هوو بیاره من چه حرفی دارم بهش بزنم ؟ برم چی بگم ؟ اگه بگه پدرت هم

همینکار و کرده ، اگه بگه خانوادتون اینه چرا من نباشم ؟ چی بهش بگم ؟

پدرش یه زن دیگه داشت ، کیانا بهم گفته بود ، کیانوش پرسیده بود

-اگر فردا یکی بیاد خواستگاریت که پدرش دوتا زن داشته باشه قبولش میکنی ؟ نمیگی از کجا معلوم که تو هم دوتا زن نگیری ؟ سرم هوو نیاری ؟

اب دهنم رو فرستاده بودم پایین و فکر کرده بودم چقدر حالش بده ، چقدر غمش سنگینه ، چقدر بغضش دردناکه ،

کیانوش سری تکون داده بود و اب دهنش رو فرستاده بود پایین

سیک گلوش بالا پایین شده بود

نگاهش بازم زوم من شده بود و پرسیده بود

-چرا هیچی نمیگی ؟

-از اونجایی که بلد نیتسم ادما رو اروم کنم ، میشنوم تا اروم بشن

لبخند زده بود و گفته بود

-الان فقط یه نفر میتونه حالم و خوب کنه

-کی ؟

بازم نگام کرده بود و بعد دراز کشیده بود رو زمین و زل زده بود به اسمون

اروم گفته بود

-زن صیغه ای پدرم بارداره

نگاش کرده بودم ،همچنان داشت اسمون رو نگا میکرد ، ادامه داده بود

-ترفته بودن ماه غسل ، رفته بودن خارج تا زنش وضع حمل کنه و یه شناسنامه خارجی برای بچه بگیرن

زبونم بند اومده بود

گفته بود

-اون دوتا ۵ ماهه صبغه کردن ، ۵ ماهه که مامان اجازه داده و الان بچه شون به دنیا اومده ... میدونی یعنی چی ایپک ؟

نمیدونستم این یعنی چی ؟

گفته بود

-ما هیچی زندگیمون با هم نمیخونه ، پدر ۵۰ سالم با مادر ۶۰ سالم نمیخونه ، مادرم که الهیات درس میدی با پدرم که خدا رو قبول نداره نمیخونه ، خانواده مادری بسته ام که توش اگر یه دختر با پسر حرف بزنی حکمشون سنگساره با خانواده پدری که توش زندگی دوست دختر دوست پسر ازاده با هم نمیخونه
نیش خند زده بود و گفته بود

-ما حتی طبقه بالا و پایین خونه مون هم با هم نمیخونه
مکت کرده بود ، زجر کشیدنش رو حس کرده بودم ، لب زده بود
-چه عیبی داره یه بچه بیاد تو خانواده مون و تاریخ تولدش با عقد نامه و صیغه نامه هم نخونه
پلکاش رو رو هم فشار داده بود و گفته بود
-حرومزاده است ... دیگه نیاز نیست بهش فحش بدیمو بگیریم حرومزاده است ... هست ... یه پسر که اونم قاطی اشتباهات این نسلها و این خانواده ها میشه ... که نگاه دیگرون بهش خوب نیست ،
مات نگاش کرده بودم ، دلم خواسته بود دستم بره سمت موهاشو اروم نوازشش کنه ، دلم خواسته بود که دروغکی بگم حل میشه ، تموم میشه ، دلم خواسته بود اون رگ گردنش رو با نوازش رام کنم ، دلم خواسته بود نذارم اونقدر زجر بکشه
گفته بودم

-نیاز نیست کسی بفهمه ، خیلی ها دوتا زن دارن و خیلی ها
اومده بود تو حرفم

-یه نفر از خانواده مامان بفهمه تمومه ، یه نفرشون برای فهمیدن کل دنیا بسه ... طاهای بفهمه بسه
طاهای تهدیدشون کرده بود ، گفته بود اونی که حقمه ازتون میگیرم و الان کیانوش میگفت طاهای بفهمه بسه
برگشته بود ستمم و پرسیده بود

-خیلی داغونیم اره ؟ انقدر داغون که الان حتی نمیدونی بهم تبریک بگی یا تسلیت
فکر کرده بودم که واقعا نمیدونم ، یه بچه بود ، اونکه مقصر نبود اونکه تقصیری نداشت ، نماز و روزه اش قبول بود ؟ به بهشت میرفت ؟ نطفه اش با گناه بسته شده بود و من نمیدونستم حکمش چیه
گوشی کیانوش زنگ زد و کیانوش گوشی رو گذاشت کنارش
حتی رد هم نداد

نگاهم رو صفحه زوم شد

۷۲ تا میس کال

گفتم

-اون بچه بی گناهه ، باهاش

لب زد

-باید براش سیسمونی هم بگیرم . اره ؟

-فقط باهاش خوب باش

-این حرفم خیلی بده ، این حرفم اخر نفهمیه ، اخر نامردیه ولی ... کاش پاشون به ایران نرسه کاش همه شون

یه جا برن زیر خاک

فقط یه کیانوش بی اراده رو لبام جاری شد

کیانوش بلند شدو نشست کنارم

منم پاهام و جمع کردم و تو حصار دستام گرفتمشون

کیانوش پرسید

-تا حالا طلوع افتاب اینجا اومدی ؟

-تا حالا هیچ وقت اینجا نیومده بودم ، اولین بارمه

-اولین بارها همیشه به یاد موندنی میشن ، برات تلخش کردم

-اگر من و نمی آوردید شاید هیچ وقت اولین باری به وجود نمی اومد

یه نفس عمیق کشیدم و کیانوش پرسید

-زندگی ادمهای داغون چطوره به نظرت ؟

-همه مون یه بیخی یه دردی یه چاهی یه چاله ای تو زندگیمون داریم

-همه نه

نگاش کردم ، برای تغییر بحث ازم پرسید

-زندگی تو یه شهر بزرگ خوبه ؟

-زندگی اونجایی خوبه که دلت توش خوش باشه

نگاش روی صورتم سنگینی کرد

-اینجا دلت خوش نیست ؟

-نه

-تو که تو شهرتون دوست پسری نامزدی چیزی نداری ؟

نگاهم برگشته بود رو صورتش و بعد نگاه زوم شده اش توی صورتم اذیتم کرده بود ، دوباره برگشته بودم و رو به روم رو نگا کرده بودم و لب زده بودم

-نه

و فکر کرده بودم الان دیگه نه

-چطوریه که یه عشق تموم میشه ؟

ناخونای کوتاهم رو نگا کردم و گفتم

-نمیدونم

نگاهش برگشت رو به روش و گفت

-بریم ؟

سری براش تکون دادم

از جاش بلند شد و دستش رو دراز کرد سمتم

یه لبخند نشست رو لبم و نگاهم روی دستش زوم شد ، پانسمان دستش رو باز کرده بود و الان دوباره میتونستم

ساعت سواچ بزرگش رو نگا کنم

واقعا فکر میکرد دستش رو میگیرم ؟

از جام بلند شدم و دست کیانوش رفت تو جیب شلوار کتان

پرسید

-صبحانه خوردی ؟

-نه

-بریم توی یکی از این رستورانها صبحونه بخوریم ؟

محمد جواد همیشه میگفت صبحانه دوتایی خیلی عاشقونه است ، و هر وقت محمد جواد حس میکرد من خسته

ام توی حیاط برام بساط صبحانه دوتایی رو راه مینداخت و باهام حرف میزد ، صبحانه دوتایی هنوزم زیادی

عاشقونه بود پس گفتم

-من میل ندارم

کیانوش اوکیی گفت و دوتایی رفتیم سوار ماشینش شدیم

همینکه کیانوش پشت رول جا رفت گوشیش زنگ زد

شماره رو نگا کرد و گوشی رو پرت کرد رو داشبورد

گفتم

-نگرانتون هستن

-مامانه

-جواب بدید

لبخند زد و گفت

-مهم نیست پدر و مادرت باهات چطور رفتار میکنن ، ممکنه تحقیرت کنن ، کتکت بززن ، یا هرکاری ، اونی که

با تو هستن مهم نیست ، اونی که از تو به نمایش میذارن مهمه ، این دوتا

پلکام رو رو هم فشار دادم ، کیانا گفته بود لعنت بهشون ، کیانا گفته بود هیچ وقت مطمئن نبودیم که قدم بعدی

که میذاریم زیر پامون خالی میشه یا نه ، نیش خند زده بود و گفته بود مامان همیشه ما رو تهدید کرده با طلاق

گفته بودم

-من هنوزم نمیدونم یه خانواده چطور میتونن بد باشن ... تا این حد که بچه هاشون ... من هنوزم توی

ماجراتون نیستم ولی یه پدر و مادر همیشه پدر و مادرن

کیانوش گفته بود

- دوتا پدر بزرگ های ما با هم دوست بودن ، خیلی وقت پیش ، پدر و مادر من ازدواج کردن ، بدون عشق ، با

دوتا اعتقاد متفاوت ، در عوض این بی عشق ازدوج کردن مادر من کارخونه پدرش رو به ارث برد ، کارخونه

قسمت بزرگی از سهم الار پدر بزرگم نبود ، کارخونه تقریباً همه اش بود ، به جز یه خونه و یه مقدار پول نقد ،

مهم نیست زندگی ما چطور ساخته شد ، پولش مهم نیست ، ما از وقتی چشم باز کردیم دعوای اون دوتا رو

دیدیم ، از فامیل متلک ارث خور شنیدیم ، شکسته شدن اینه ها و خورد شدن گیلاسای پایه بلند رو دیدیم ،

نفرین مامان رو شنیدیم ... و بعد قهر ها و تقسیم ما دوتا ، من سهم پدر میشدم و کیانا سهم مادر ، یه مدت دور

میموندن اما به خاطر قولی که پدراشون ازشون گرفته بودن برمیگشتن پیش هم ، از وقتی یادم می اومد اتاق

خوابشون جدا بوده ، مسافرتاشون مجردی بوده ، یکی کربلا یکی انتالیا ، مامان قران یادمون میداد و بابا از ازدادی

و خارج میگفت ... کیانا اعتقاد داره خونه ما خدا نداره ، چون خدای طبقه بالا و پایین خونه مون فرق داره ، و

همیشه شنیدیم که خدا یکیه ... هنوزم فامیل فکر میکنن ما حقشون رو داریم میخوریم ، داریم حقشون رو میخوریم ایپک ، این کارخونه ها به شرط ازدواج و عاشقی به اسم اون دوتا سند خورده ، نه به شرط دعوا و زندگی گند و اتاق خواب جدا و دوتا بچه عقده ای ، عقده لبخند پدر و مادر ... من و کیانا بچه که بودیم میترسیدیم که نکنه اینا جدا شن و بعد من برم امریکا و کیانا بمونه اینجا و ... بعد حرف که میزدیم مامان میگفت طلاق میگیرم ، ما خفه میشدیم ، حرف میزدیم مامان شیرش رو حلالمون نمیکرد و ما خفه میشدیم ، کیان تلخ خندیده بود و گفته بود

-هنوزم کیانا میترسه که بابا و مامان جدا شن ، برای همین احسان رو ... و طاها ، من یه خاله دارم و یه دایی ، طاها پسر خاله مه و مامانش هیچی ارث نبرده ، و نصف اون کارخونه یا حداقل یک سومش رو حق خودش میدونه ، و ازمون متنفره ، ما حق اونا رو خوردیم اونا بچه پایین بودن و ما گوشه کیانوش زنگ زد و کیانوش حرفاش رو قطع کرد
گوشی رو برداشت پنجره ماشین و باز کرد و گوشه رو انداخت رو زمین
پرتش نکرد فقط انداختش و بعد شیشه رو کشید
انگار نه انگار که چیزی شده ، خیلی عادی
گفتم

-کیانا نگران میشه

-نگران نمیشه

چرا من همیشه وقتی کیانوش داغونه میبینمش ؟ چرا من باید بیرون زدن اون رگش رو گوشه بیرون انداختنش رو خفه کردن کیانا رو و بیهوش شدنش رو ببینم

دست کیان رفت توی داشبوردش و با یه قوطی سیگار اومد بیرون ، یه دستش رو فرمون بود و دست دیگه اش مشغول بیرون آوردن یه نخ سیگار ، حس اینکه الان کیانوش سیکار دود کنه و دودش رو احتمالاً فوت کنه تو صورتم حس بدی بود ، از مردای سیگاری هیچ وقت خوشم نمی اومد، محمد جواد هم سعی میکرد جلوی من سیگار دود نکنه ... ولی الان کیانوش

کیانوش سیکار رو گذاشت رو لبش و دستش احتمالاً برای گشتن دنبال فندک رفت تو جیبش و بعد خالی اومد بیرون

عصبی بود خیلی عصبی بود

داشبورد همچنان باز بود و من چشمم به فندک زیپوش افتاد
دست بردم و فندک رو برداشتم ، گرفتمش سمت کیانوش
گیانوش نگام کرد

انگار فراموش کرده بود که منی هم هستم
ماشین رو زد کنار ، از ماشین پیاده شد و سیگارش رو پرت کرد زمین و خودش تکیه داد به ماشینش
فندک زیپوی نقره ای کوچیکش هنوز تو دستم مونده بود
فندک رو برگردوندم سرجاش اما در داشبورد رو نبستم ، شاید حق نداشتم
چند دقیقه گذشت رو نمیدونم ولی بالاخره برگشت و نشست تو ماشین و زیر لب گفت
-بیخش

-مشکلی نیست

-هست ، مشکلی هست

کمی مکث کرد و بعد از تو داشبورد یه بسته ادامس که نوشته خارجی داشت بیرون آورد و یکی رو گذاشت تو
دهنش و گفت

-تعارف نمیکنم ، ادامس نیکوتین

بوی خوبی داشت ، تلخ بود ، همونی که فکر میکردم بوی اسپرسو میده
اروم گفتم

-فکر میکردم ادامس نیکوتین رو برای ترک سیگار استفاده میکنن

لبخند زد و گفت

-ببرمت کجا ؟

نگاش کردم که خودش گفت

-رستوران فرانسوی ایتالیایی ترکی ؟ دیزی ؟ سفره خونه ؟

-ازمایشگاه

-روانشناسا مفت کار نمیکنن

-من فقط گوش دادم

-روانشناس ها هم برای شنیدن پول میگیرن

-همچنان میخوام برم آزمایشگاه

سری برام تکنون داد ،

رسیدیم جلوی آزمایشگاه

فقط میخواستم برم تو آزمایشگاه و نمونه هام رو اتوکلاو کنم و بعد که گذاشتمشون تو یخچال برم خونه و بخوابم و تمام حرفهای کیانوش رو یکجا فراموش کنم ، تمام خواسته ام از کل اون روز همین بود ، خیلی ساده خیلی کم هزینه

به محض اینکه از ماشین پیاده شدم با افرا و کیانا نگران رو به رو شدم که جلوی آزمایشگاه ایستاده بودن اشکای کیانا با دیدن کیانوش سرازیر شد ، چقدر بی سرپناه و تنها به نظر می اومد ؟ کیانوش هم همینکه در ماشین رو بست رفت سمت کیانا و اروم کشیدش تو بغلش

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کیانا تو بغل کیانوش زار زد و عین یه گنجشک لرزید ... میفهمیدم چقدر فشار رو شه ، کیانایی که همه خواسته اش از دنیا شاد بودن خانواده اش بود الان داغون بود ، الان ویرون بود کیانا میون گریه اش اروم اروم پرسید -دروغه اره ؟... دروغ گفتن ؟ ... بابا اینکار و نکرده ... با ما نه ... کیانوش نکرده ...بگو نکرده هق زد و کیانوش سرش رو نوازش کرد و موهای بیرون زده از شالش رو بوسید مثل همونروز بعد از تصادف ، فقط کیانا رو نوازش کرد ، حرف نزد ، نگفت اروم شو ، نگفت بابا اینکار رو کرده ، حتی نگفت اینکار رو نکرده ، تو سکوت فقط حس امنیت رو به خواهرش تزریق کرد نگاهم زوم کیانوش بود ، چشماش قرمز بود و داشت توی سکوت سر خواهر ویرون شده اش رو نوازش میکرد ، پدرش از معشوقه سابق و زن جدیدش بچه داشت و حالا این برادر و خواهر نمیدونستن چی میشه ، نمیدونستن سر خانواده نصفه نیمه شون قراره چه بلایی بیاد حتی نمیدونستن کابوسای بچگیشون چقدر به حقیقت می پیونده کیانوش کمی که کیانا رو اروم کرد دستش رو گرفت و بردش توی آزمایشگاه

حرفهای خصوصی زیادی داشتن که به هم بگن ، من هنوزم نمیدونستم محرم اسرار این خواهر و برادر هستم یا نه ، ولی مطمئن بودم کیانوش افرا رو محرم نمیدونه

کیانوش که رفت افرا پوزخند زد و گفت

-گوشیت و بازم جا گذاشته بودی ... نگران شدم و برات اوردم ... فک کردم اومدی کار کنی و بعد بری کتابخونه

صداش لرزید ، ادامه داد

-فک کردم گشنه ای

مکت کرد ، نامطمئن پرسید

-با کیانوش رفته بودی بیرون ؟

با کیانوش رفته بودم بیرون ، رفته بودم بام و دلم خواسته بود موهای کیانوش رو نوازش کنم ، دلم خواسته بود بهش دروغ بگم ، افرا عاشقش بود ، افرا از من خوشگل تر بود ، ژنتیک خونده بود، تهرانی بود پولدار بود ... کیانوش با من رفته بود بیرون ... چقدر دلم میخواست دروغ تحویلش بدم ، دلم میخواست بگم که کیانوش رو تو راه دیدم و من و رسوند ، چقدر دلم میخواست بگم که من و به صبحونه دعوت نکرد ، دلم میخواست بگم که محمد جواد فکر نمیکرد صبحونه دوتایی خیلی عاشقونه است

افرا نزدیک شد و گوشیم رو گذاشت تو دستم

دستش از دستای یخ زده من هم سرد تر بود ، حسش ... هم شاید ... یخ تر

حس من دچار برودت شده بود ... دچار یه برودت ناگهانی ... اگر همخونه اییت عاشق مردی باشه که صبح باهاش رفتی بیرون ، اگر همخونه اییت نزدیک ظهر تو رو در حال پیاده شدن از ماشین عشقش ببینه ... حتما حسست دچار برودت میشه

صدای افرا اومد

-من میرم خونه ، یه سری کار دارم که باید انجامشون بدم ... برات نهار اوردم ... تو یخچال ابدارخونه است

سری براش تگون دادم

میخواست چیزی بگه و نمیتونست ، شاید میترسید

رفت سمت خیابون

وسط راه برگشت

نگام کرد و اروم و نامطئن پرسید

-دوش داری ؟

مات نگاش کردم ، چقدر دلم میخواست یکی از اون پوزندای خاصی رو که افرا میزد رو تحویل خودش بدم ، چرا بلد نبودم پوزخند بزنم ؟ کیانوش بلد بود ، کیانا بلد بود ... چرا یاد نگرفته بودم پوزخند بزنم ؟ تمسخر کردن هم یاد گرفتن میخواست ؟

افرا که سکوت و دید گفت

-کیانوش اگر من و نخواد ... تو رو هم

یادم افتاد که پرسیده بود ، من از تو خوشگل ترم اره ؟

الان چی ؟ میخواست بگه اگر من و نخواد تو رو هم نمیخواه ؟ میدونست من واقعی کیه ؟ اون حتی خبر نداشت من چقدر نخواستنی و تلخم ، فکر میکرد من ماسک نیستم فکر میکرد شبیه ادمکهای امروزی نیستم ، نمیدونست من چقدر ماسکم چقدر دروغم ... اما میدونست که نخواستنی ام

نگاهم رو دوختم به چشای براق از عصبانیتش

گفته بود کیانوش حتی دعوت هم نکرد باهاتون بیام ، گفته بودم حرفامون کاری بود ، گفته بود منم براش کار میکنم ... امروز چی ؟ حرفامون کاری بود ؟

دوباره گفت

-من میرم خونه

خواستم بهش بگم

اره برو خونه ، استراحت کن ، فراموش کن ، خواسته بودم بهش بگم زندگی کیانوش فقط از دور قشنگه ، بهش دلبندهم ، بهم گفته براش استین بالا بزنم ، گفته من و هم راحت میشه دوست داشت

تو فکر بودم

کیانوش صدام کرد

-ایپیک ؟

برگشتم سمتش

ناراحت و عصبی گفت

-یه لحظه میایی تو ؟

برگشتم سمت افرا ، داشت نگام میکرد ، کیانوش رو هم نگا میکرد
 شک کردم که باید همراه کیانوش برم یا نه
 نگاهم سمت افرا بود که بوی دارچین ریه های خالی از هوام رو پر کرد و یه دست که زیادی گرم بود مچ دستم
 رو گرفت و من بهت زده رو کشوند توی آزمایشگاه
 وسط سالن همینکه از بهت خارج شدم دستم رو از دستش کشیدم بیرون
 اونجا کارمند داشت ، مراجعه کننده داشت ، نمیشد داد کشید ، نمیشد یه کشیده خیلی محکم زد توی گوشش ،
 اونجا حتی نمیشد حرف زد
 من باهاش دست نداده بودم ، کمک دستش رو برای بلند شدن قبول نکرده بودم ، روز اول گفته بودم فناتیک و
 امل و جهان سومی ام
 چرا مچ دستم رو گرفت ؟ حق نداشت ، حق نداشت جلوی افرا
 مچ دستم رو نگا کردم ، گناه بود ... استین تا شده ام ، موهای بیرون زده از شالم ، همه چیم گناه بود ، اما گناه
 ترین گناهم دست گرمی بود که مچ یخ زده ام رو تو حصار خودش میگرفت و گرم میکرد ... دستی که محرمم
 نبود ، که محمد جواد نبود
 رفتم سمت اتاق کار تحقیقاتیمون ، کیانوش صدام کرد و گفت
 -کیانا تو رختکن
 برگشتم سمتش و سری برام تکون داد
 عصبی اما اروم گفتم
 -بعدا باهاتون صحبت میکنم
 خودم رو به سرعت رسوندم سمت اتاق تحقیقاتی و وارد رختکن شدم
 کیانا اونجا نشسته بود رو زمین و داشت گریه میکرد
 نشستم کنارش رو تکیه دادم به دیوار
 گفتم
 -درست میشه
 سرش و بلند کرد و نگام کرد
 اولین بار بود که بدون آرایش میدیدمش ، بدون آرایش هم خوشگل و ملیح بود

پرسید

-تو هم میدونی ؟

سری براش تگون دادم

سرش رو گذاشت رو زانوش و هق زد

نگاهم به لیوان اب کنار دستش افتاد

کیانوش براش اب آورده بود ... و مطمئن بودم که نتونسته ارومش کنه ... شاید فکر کرده زنا حرف هم و بهتر

میفهمیدن

گفتم

-با گریه کردن که چیزی حل نمیشه

صدای گریه اش بلند تر شد ، کاش اونم مثل کیانوش حرف میزد و من میشنیدم و اروم میشد ، منکه حرف زدن

بلد نبودم ، منکه اروم کردن بلد نبودم ،

ادامه دادم

-یه بچه تازه ، یه برادر جدید ، گریه نداره که

بازم صدای گریه اش بلند تر شد ، الان اگر کیانوش می اومد و مینداختم بیرون حق داشت ، حال خواهرش رو

بهتر نمیکردم ، بدتر میکردم

یه دستمال کاغذی از تو جیبم بیرون اوردم و دادم دست کیانا

کیانا اشکاش رو گرفت و گفت

-یادته گفتم قدمهامون مطمئن نبود ؟... دیشب داشتم با خودم فکر میکردم از طاها که جدا شم اگر احسان هم

نخوادم ، درس و میخونم و کیانوش رو ناراحت نمیکنم ، با خودم فکر میکردم شاید قسمت احسان نباشم ، شاید

حق کیانوش نباشه بازم به خاطر من

دوباره اشکاش رو گرفت و بغض نشست رو صداس ، ادامه داد

-به یه قدم فکر کردم به موفقیت و الان زیر پام خالی شد ، میگن تن کسی رو که زیر خاکه نلرزون میگن

پشت سر مرده حرف نزن

برگشت سمتم و پرسید

-به مرده لعنت بفرستیم میفهمه ؟ میشنوه ؟ میخوام بفهمن ،میخوام بشنون ، میخوام بدونن ... میخوام بدونن پول دادن و آرامش گرفتن ، میخوام بدونن زمین رو همیشه به اسمون گره زد ، اگر هم گره زد باید گردن گرفت ، باید گناه از هم پاشیدن یه خانواده رو گردن گرفت ... میخوام بشنون ایپک بی اراده بدون اینکه بخوام دست یخ زده کیانا رو گرفتم و اروم نوازش کردم .. لب زدم

-همه چی درست میشه

پوزخندی رو که بینهایت شبیه پوزخند کیانوش بود رو به لب آورد و گفت
-من هنوزم نمیخوام چیزی درست شه ، فقط خرابتر نشه ... همین ... زیاده ؟
به مادرش فکر کردم که الان باید چه حالی داشته باشه ؟ اونی که وقتی کیانوش روی طاها دست بلند کرد فقط یه طاها گفت ، اونی که پسرش وسط پذیرایی از حال رفت از جاش تکون نخورد ... فقط میخواستم بدونم الان چه حالی داره ، چه حسی داره
کیانا پرسید

-کیانوش خوبه ؟

بازم سوال میکرد ، از خوب بودن ، کیانوش چرا بهش نمیگفت که خوبه و خیالش رو راحت نمیکرد ؟
با خودم فکر کردم الان کیانا درباره منی که با بردارش بیرون بودم چه فکری میکرد ؟ همخونه ایم فکر میکرد دوش دارم و الان کیانا

فکر کردم باید خودم و کارم و توجیه کنم لب زدم

-صبح که اومدم آزمایشگاه ، آقای شکیا

کیانا دستم رو تو دستش فشار داد و باعث شد ساکت شم ، با لبخند گفت

-مهم نیست که چطور ، مهم نیست که چرا ، تو ارومش میکنی ، تو همه رو اروم میکنی ، روح ادما رو با صداقت با آرامشت اروم میکنی ... کیانوش رو هم برگشت سمتم و ادامه داد

-من خودم نمیشناسمت ، کیانوش درباره ات زیاد حرف میزنه ، درباره کارت ، درباره رفتارت ، اگر با تو بیرون بود ، یعنی تو بهترین گزینه بودی
میون حرفش گفتم

-من و برادرت

سری تکون داد و گفت

-تو و برادرم همکارید ، هم دانشگاهید ، یا هرچیز دیگه ای ، به من مربوط نیست

-نمیخواستم فکر کنید ... که

-من هیچ فکری نمیکنم

گفتم

-کیانوش کمی گیجه ... ولی من گیجیش رو درک نمیکنم ، فکر میکردم زیادی اوپن مایند باشه

کیانا لبخند زد و گفت

-ما میون زمین و هوا ، میون دوتا طبقه خونه مون بزرگ شدیم ، انقدر اعتقادات نصفه و نیمه داریم که خودمون

هم نمیدونیم چی خوبه یا چی بد ، کدوم اعتقادمون درسته کدوم اشتباه ، ولی رابطه نامشروع ... اونم کسی که

پدرته ، کسی که الگوته ... مامان من مقصره ، چون فیس و افاده ایه ، چون پدرم و قبول نداره ، چون مال و

منالاش رو میکوبه تو سر بابا ، چون ترجیح میده نماز بخونه تا با شوهرش بخوابه ، مامان من مقصره چون پای

دوستش رو به خونه مون باز کرد و وقتی دید نمیتونه کنترلشون کنه اجازه داد عقد کنن ، ولی اون تو خونه است

، تو خونه شوهرش به عنوان همسر عقدی ... همسر رسمی داره زندگی میکنه و بعد پدرم یه ... توله ... نامشروع

مکث کردو بعد از کلی سکوت گفت

-چقدر بد دهن شدم ... میگن خدا درد و بده درمون میده ... درد بده صبرش رو هم میده

از جاش بلند شد و گفت

-من میرم خونه ، پیش مامان ... الان قرانش رو به سرش گذاشته ، تسبیحشم به دستش گرفته ، شایدم داره

نفرین میکنه ... موظب کیانوش هستی ؟

لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش دادم و کیانا از اتاق رفت بیرون ، خودم هم از دیوار کنده شدم ... حس میکردم

مچ دستم میسوزه

از رختکن که خارج شدم کیانوش رو دیدم که تکیه داده به دیوار و اون ژست دوست داشتنی همیشه گیش رو

گرفته

پرسید

-کیانا

رفتم بین حرفش و گفتم

-قرار شد به هم توهین نکنیم ، قرار شد به عقاید هم احترام بذاریم ، قرار شد من پیام تو این آزمایشگاه کارم و انجام بدم و برم ... اقای شکیا ، اقای کیانوش شکیا ، اینجوری سرقولتون میمونید ؟ اگر یه کشیده نخواهید تو گوشتون ، از سر احترام نبود ، از سر عادت نبود ، به خاطر شکیا بودن شما نبود ، به خاطر روح پرور بودن من بود ، به خاطر اینکه آزمایشگاه پر از مراجعه کننده و کارمند بود ، منبعد به حریم من تجاوز شه ، منبعد حرمت من حفظ نشه ، دیگه هیچی من و برنمیگردونه به این خرابشده ، نه بیهوش شدنتون نه خواهر بدحالتون نه اسپرسو

تون ، نه ... نه هیچ هیچی

کیانوش نفسش رو فوت کرد و گفت

-دست و نمیگرفتم چشم از افرا برمیداشتی

صدام رفت بالا

-به شما هیچ ربطی نداره

اونم صداش رفت بالا

-به من ربط داره ، چون نگاه های افرا به خاطر من

-به شما ربط نداره چون اون ری اکشن مربوط به من

-دوست دارم بدونم از چی ناراحتی ؟

- از اینکه به اعتقادات من احترام نمیذارید

-اعتقادات و یه کم اب دیت کن تا قابل احترام باشن

-شما لازم نیست به فکر اب دیت بودن من باشی مستر

-ایپک اینکه میگن موهات بیرون نباشه ارایش نکنی دست کسی رو نگیری برای اینکه که طرف حسابت به گناه

نیفته ، من از رو هوس دست و نگرفتم

در آزمایشگاه باز شد و افرا اومد تو

صدای کیانوش رفت بالا

-افرا برو بیرون

افرا عصبی گفت

-کیانوش

کیانوش داد زد

-خانوم شما بفرما بیرون

افرا مات کیانوش رو نگا کرد ، لفظی که برای کلمه خانومش استفاده کرد و اون بفرما بیرونش ، اخر توهین بود ،

افرا در رو بست تکیه دادم به دیوارو مات کیانوش رو نگا کردم ، افرا داشت نگام میکردو کیانوش اومد دست من و گرفت ، من و کیانوش داشتیم بحث میکردیم و کیانوش افرا رو پرت کرد بیرون ... وا رفتم ، با من بازی میکرد ؟ کیانوش من و بازیچه قرار میداد تا افرا رو از زندگیش بندازه بیرون ؟

اشکم بدون اینکه بخوام ریخت ،

کیانوش پرسید

-چی شد ؟

لب زدم

-من و قاطی بازیهاش نکن

-واضح حرف بزن ایپک ، اصلا چت شد یه هو ؟

-من بازیچه نیستم ، من دروغ نیستم ، برای بیرون کردن افرا از زندگیت من و بازیچه نکن ، من همخونه ایشم ، من باهاش چشم تو چشم میشم

-اشتباه متوجه شدی

با بغض داد زدم

-از این به بعد من و قاطی دروغات نکن

اونم در جوابم داد زد

-من دروغ تو زندگیم زیاد دارم ، ولی تو جزوشون نیستی ، میفهمی ؟ چرا نمیفهمی ؟ چرا هنوزم همه میفهمن و تو نمیفهمی ؟

اومد سمتم و من فشرده شدم به دیوار و باز لب زدم

-یکی دیگه رو پیدا کن

کیانوش وایساد رو به روم و گفت

-افرا تو زندگی من نیست که بخوام پرتش کنم بیرون

یکی قبلا بهم گفته بود سیگار وسط نیست که کنارش بذاره ، ولی پاکت سیگار تو جیش بود ، حالا کیانوش میگفت افرا تو زندگیش نیست ... ولی افرا بود ، یعنی باید میبود ، چرا باید میرفت دنبال یه دختره دیگه ؟
 بغض چنگ زد به دلم و رگ و پیش ، حس بدی بود این حسی که داشتم ، از دیوار فاصله گرفتم
 با کیانوش چشم تو چشم شدم ، یه نیش خند نشست رو لبم ... از کیانوش رد شدم و رفتم سمت در
 کیانوش صدام کرد

برنگشتم سمتش ، قرار نبود مثل فیلما و رمانها صدام کنه و دستم و بگیره و منم برگردم سمتش و بعد یه صحنه عاشقانه خلق بشه ، ما عاشق نبودیم ، ما ... ما نبودیم ، من بودیم و شما ، یه ایپک داشتیم و یه آقای کیانوش شکیا ، ما نبودیم ، دوتا من بودیم که گاهی میرفتیم بیرون و قهوه میخوردیم و درباره مسائل کاری بحث میکردیم ، دوتا منکه اعتقاداتمون در حدِ همون زمین واسمون بود ، همونی که کیانا اعتقاد داشت همیشه به هم گرهشون زد

در و محکم کوبیدم و با سرعت از آزمایشگاه زدم بیرون و جلوی اولین تاکسی رو گرفتم و گفتم دربست
 تاکسی متوقف شد جلوی پام

سرم رو بلند کردم و تاکسی سفید با خط نارنجی رو دقیق نگا کردم ،
 کجا بودم من ؟ خط ویژه تاکسی ؟

چرا اینجا وایساده بودم ؟ تاکسی رو میخواستم چیکار ؟ مگه پای پیاده به جواب نمیرسیدم ؟ همه عمرم با پای پیاده دنبال جواب بودم و الان چی شده بود که باید سواره دنبال جواب میگشتم ؟ به کجا رسیده بودم که پیاده جوابهام رو پیدا نمیکردم ؟

منکه همه چی داشتم ! همه چیزهایی رو که برای حل یه مسئله نیاز داشتم ؟ اصلا چی لازم داشتم ؟
 یه گذشته خیلی دور که شیرین بود ، یه گذشته کمی نزدیک کمی تلخ ، یه گذشته نزدیک ... نه خیلی نزدیک ، کمی نزدیک و کمی شیرین تر از تلخ و یه فردا
 دستم رفت رو شکمم

فردا...اینده

یه بچه

مشروع

قانونی

پلک زدم

چشمم سوخت و قلبم کمی ... فقط کمی تیر کشید

این بچه میتونست اینده یه رابطه تو گذشته باشه ، یه گذشته یه من شیرین و یه اینده شیرین تر ... شاید کمی شیرین تر ... چرا نمیتونم بگم که اون گذشته نزدیک شیرین بوده ؟ چون بوده ، واقعا بوده ، حتی اگه موقت بوده ، حتی اگه به اجبار و تحت فشار بوده ... شیرین بود

و این بچه

جاش امن نیست ، قدمش میمون و مبارک نیست ، اسمش تو هیچ شناسنامه ای ثبت نمیشه ، هیچ مادر بزرگی براش سیسمونی تهیه نمیکنه و هیچ پدر بزرگی از توی کتابا براش دنبال اسم نمیگرده
راننده صدام کرد و پرسید نمیخوام سوار شم ؟

ساعتم رو نگا کردم ، سه ساعت گذشته بود ، سه ساعت دنبال حل مسئله ای بودم که ... مسئله نبود ، زندگی بود ... زندگی که حل نمیشه ... حل میشه ، اما تو یه اسید قوی ، انقدر قوی که بتونه یه مرد رو یه زن رو و یه بچه رو نابود کنه

فقط همین ؟ یه زن و یه مرد و یه بچه ؟

من و اون و اینی که تو شکمم ؟

خانواده ام چی ؟ خانواده ؟ کدومشون ؟ ایلیا ؟ پدر و مادرم ؟ من و اون ؟ اون و زنش ؟

اصلا نمیدونستم چرا اینجا وایسادم ؟ مگه ماشین میخواستم ؟ کجا میخواستم برم که ماشین لازم داشتم ؟
با خودم فکر کردم توی سه ساعت باید کار لاله تموم شده باشه ، الان احتمالا تیکه های از هم پاشیده شده زله رو جمع کرده و نشسته یه گوشه خونه و چشمش رو دوخته به ساعت که من کی برگردم .

در ماشین رو باز کردم ، بوی سیگار زد بیرون ، داخل ماشین گرم به نظر می اومد و جنینم نه این گرما رو دوست داشت و نه بوی سیگار راننده تاکسی رو ... جنینم هم مثل خودم بود

حالت تهوع بهم دست داد ... جنینم اذیت میشد ؟

خودم رو کشیدم به داخل ماشین ... شاید باید سواره حلش میکردم

در ماشین رو بستم و ادرس رو دادم ، پنجره رو هم باز کردم ... پلکام رو گذاشتم رو هم ، با وجود اون ترافیک یه نیم ساعتی رو مهمون این تاکسی بودم

مهمون این تاکسی و بوی سیگار و گرما ... و همچنین مهمون حالت تهوع

خرداد ماه بود ، امتحانات داشت تموم میشد و من درگیر این بودم که بعد از امتحانات توی تابستون باید چیکار کنم ، ایلیا درگیر کارای رفتن عرفانه بود و من در مقابل اصرار مامان برای برگشتن به خونه مقاومت میکردم کیانوش هم بالاخره بعد از کلی جنگ اعصاب و دعوا و کتک کاری موفق شده بود طاها رو در قبال شش دانگ خونه مجردیش مجبور کنه تا کیانا رو بی دردسر طلاق بده و خودش هم از خونه زده بود بیرون و داشت خونه یکی از دوستاش زندگی میکرد

و من رشته تمام برنامه هام از دستم در رفته بود ،

خونه رو نمیخواستم ولی دوست داشتم الانکه ایلیا توی سختیه کمکش کنم ، ازمایشگاه رو نمیخواستم اما اینکه داشتم یه قدم برای دکتری برمیداشتم حس خوبی بهم میداد ، بین تمام چیزهایی که نمیخواستم و نمیخواستم گیر کرده بودم ، به هم ریخته بودم ...

افرا بعد از اون روز عملا دیگه باهام حرف نمیزد ، اما همچنان وقتی متوجه میشد کلاس یا قرار خاصی دارم لباسای ست شدم رو میذاشت رو تختم غدام رو هم حتی آماده میکرد ، من همچنان نمیشناختمش ، افرا یه ادم بود با دوتا شخصیت ، یه روز بهم گفته بود یا میکشی یا کشته میشی ، ولی الان میفهمیدم که حد وسط هم بلده ، همون حدی که نه میکشی نه کشته میشی ، فقط مراقبی و زنده

، اما لاقلا کاراش توی ازمایشگاه انجام میداد و با کیانوش بحث نمیکرد ، فکر میکردم اونم یه جورایی فهمیده بود که کیانوش داره از زندگیش پرتش میکنه بیرون

کیانوش گفته بود که افرا وسط زندگیش نیست که بخواد پرتش کنه بیرون ... افرا دقیقا وسط زندگیش بود ... مثل سیگار و ادامس نیکوتینش

سیگار و ادامس نیکوتین ... ادامس نیکوتین رو استفاده میکنی تا سیگار رو ترکش کنی ، یا سیگار رو طوری میکشی که دیگه نیازی به ادامس نیکوتین نداشته باشی ، ولی وقتی این دوتا باهم ترکیب میشن ، وقتی کنار هم میمونن ... یعنی داری سقوط میکنی ، چون اگر دوتا چیز مخالف رو که برای ترک کردن ساخته شدن کنار هم نگر داری ، همه چیز رو یه جا از دست میدی

و کیانوش داشت با خودش اینکار رو میکرد

چرا بهش فکر میکردم ؟ به کیانوش ؟ منکه باهاش حرف نمیزدم ، قرار نبود اعتقاداتم رو اب دیت کنم و اونم قرار نبود برای اعتقادات قدیمی من احترامی قائل باشه

و من هم قرار نبود با کسی که برای اعتقاداتم احترام قائل نیست حرفی برای گفتن داشته باشم ... حتی قرار نبود به خاطر بازیچه قرار دادنم ببخشمش ، اون چه قبول میکرد چه نه ، من دروغ بودم ، نه فقط قاطی دروغای زندگی اون ، من با دروغای خودم هم مخلوط بودم ، معجونی بودم از دروغ و ماسک و خیال و حقیقت هایی که خیلی هم حقیقت نبودن

و دروغ در دروغ ، ضرب نه ، توان ، دروغ به توان دروغ میشد یه زن مطلقه جوون که کسی از مطلقه بودنش ، از زن بودنش ، از عاشقیش خبر نداره

و کیانا ، خواهر اروم و خوشگل کیانوش ، اصلا سر حال نبود ، دیگه پیش احسان هم اروم نبود ، میتونستم چشم بسته بگم که اگر کیف دولچه گاباناش رو باز کنم ، دقیقا اون تهش ، نه شاید توی جیب بیرونیش ، چند تا بسته قرص از همونایی که ته اسمش پام و پیتال چسبیده پیدا میکنم ، حتی میتونستم بگم که بدون خواب اور خوابش نمیره ، نه ، میتونستم بگم که با خواب اور هم خوابش نمیره ، شاید حقش بود ، یه عضو جدید به خانواده از هم پاشیده اش اضافه شده بود ، برادرش برای اسایش اون خونه مجردیش رو از دست داده بود و ساکن خونه دوستش بود ، مادرش هم احتمالا به قول خودش تسبیحش رو برداشته بود و داشت نفرین میکرد ، خانواده داغونی بودن ، همون خانواده ای که بیرونش مردم رو میسوزونه و توش خودشون رو

همونی که شاید ارزوی خیلی هاست

امتحان رو که دادم از جام بلند شدم

افرا جلوی در منتظرم بود ، عجیب بود که باهام حرف نمیزنه اما بعد از امتحان منتظر میشه تا باهم برگردیم خونه

اول صبح قبل از امتحان فکور گفته بود که هر وقت بیکار شدم یه سری بهش بزنم

رو به افرا گفتم

-فکور باهام کار داره ، کارم که تموم شد برمیگردم

سری برام تکون داد و رفت

جوابم رو نمیداد

ناراحت بود ، نمیدونسم از کی یا چی ... ولی من هم قاطی ناراحتیش بودم

پله ها رو با حوصله رفتم بالا ، باید میرفتم اتاق معاونت ، فکور همونی بود که اسمش اول لیست با خودکار ابی نوشته شده بود ، همون لیستی که اسم من هم با خودکار به اخرش اضافه شد

تنها دلیلی که فکور قبول کرده بود با ما کار کنه ، هوش و سخت کوشی کیانوش بود ، اما الان که همه چیز ریخته بود به هم ، نمیدونستم بازم کمکمون میکنه یا نه

بالاخره رسیدم به طبقه چهارم

در رو زدم

یه صدای مهربون و اروم اومد

-بفرمایید

در رو باز کردم ، یه مرد چهل ساله دوست داشتنی اونجا پشت یه میز بزرگ که روش پر از فایل و کاغذ بود نشسته بود

ادم ارومی بود ، حرف پشتش زیاد بود ، اما چیزی که من درباره اش فهمیده بودم این بود که زنش سه سال پیش بعد از یه تصادف رفته تو کما و دیگه از کما خارج نشده ، لااقل تا حالا ... دقیق نمیدونستم لفظ مجرد رو براش به کار ببرم یا متاهل ، حلقه انگشتش که میگفت متاهله ، اما هیچ زنی نبود که شبها چراغ خونه اش رو براش روشن کنه و بعد از کار کشش رو ازش بگیره و یه بوسه به عنوان خسته نباشید تقدیمش کنه ، یا حتی یه زن که شبها یه جا کنار تختش منتظرش باشه ، دقیق نمیدونستم یه زن که رفته توی کما چی داره که باعث میشه یه مرد سه سال منتظرش بمونه ، شایعات میگفت خیلی ها هستن که نیازش رو برطرف میکنن ... اما اینا فقط شایعات بودن

نشستم روی اولین مبل اداری که جلوی دیدم بود

فکور لبخند زد و گفت

-خانوم روح پرور ، خوش اومدید

یعنی فامیلی همه دانشجوها رو میدونست ؟ البته من متفاوت بودم ، من تو گروه کیانوش بودم

-مرسی استاد . فکر کنم با من کار داشتید

از پشت میزش بلند شد ، خیلی قد بلند بود ، چهار شونه ، یه زن قد بلند هم لازم داشت و من نمیدونستم زن مجهول الهویه توی کما رفته اش قد بلنده یا نه

روبه روم نشست روی یه صندلی و گفت

-امتحان خوب بود

بله ای زیر لب گفتم

گفت

-من امسال خیلی امیدوارم چند تا رتبه تک رقمی خوب برای دکتری داشته باشیم
بازم سری براش تکون دادم

پرسید

-با شکیا به کجا رسیدید ؟

-داریم کار میکنیم

-کار نمیکند ، راکتید ، این گروه رو من نبستم ، کار شکیباست ،اما گروه رو خوب بسته ، همه بهترین ها ، چرا
تموم نمیشه ؟

-اقای شکیا خیلی حساس هستن

-شکیا حساس نیست ، اون دانشجوی خودمون بود ، دامپزشکی خونده ، بعد نمیدونم چی شد که ول کرد ،
ارشد و ول کرد ، رفت سربازی ، برگشت و ژنتیک خوند ، ارشد رو هم...

سرشو بلند کرد و همونطور که داشت صورتم رو میکاوید ادامه داد

-اون هیچ وقت راکد نبوده که الان باشه

-منم نگفتم راکد هستن

-به نظرت دلیلش چیه ؟

-نمیدونم استاد

-من فکر میکنم میدونی

-کسی چیزی بهتون گفته ؟

-حتما که نباید کسی چیزی بگه

-پس کسی چیزی گفته ... کی ؟

-باهاش راه بیا ، کارت و انجام بده ، قاطی عاطفه و روابط عاطفی نشو، اعتبار این دانشگاه روی این پروژه
گذاشته شده

-هزینه ها رو دانشگاه تامین نمیکنه ، پس شخصیه

خواست حرف بزنه که صریح ادامه دادم

-استاد فکور ، تو این دانشگاه کسی نمیدونه ، شما اولین نفری هستید که میفهمید... فقط برای اینکه سوء تفاهم نشه

سرم و انداختم پایین و ادامه دادم

-من مطلقه ام

سرم و بلند کردم و با صدایی که سعی میکردم اروم باشه ادامه دادم

-مهم نیست از پشت نیمکتهای دبیرستان مستقیم رفتم دانشگاه و از اونجا زودتر از موعد رسیدم به اینجا ، من

قاطی بچه بازیهای عاشقونه ، قاطی قایم موشک ها و چشمک ها نمیشم

از جام بلند شدم

و گفتم

-روز خوش

گفت

-خانوم روح پرور قرار نشد ناراحت

رفتم توی حرفش و عصبی گفتم

-تو این دانشگاه بساط زیر اب زنی خیلی داغه ، یعنی همه جا داغه اینجا هم روش ، سر بیست و پنج صدم هم

زیر اب استاد رو میزنن ، پس ناراحت نیستم ولی به جاسوستون بگید خوب جاسوسی کنه ، لااقل اگر میخواد

اطلاعات غلط بده هم یه جوری بده که نشه قبولش نکرد

خواستم برم سمت در ، صدام کرد برگشتم سمتش و گفتم

-شما همیشه برام قابل احترام بودید ، مورد اطمینان هم همینطور . روز خوش

از معاونت زدم بیرون ، با اعصاب داغون ، کی بود که میتونست یکی رو انقدر بد خراب کنه ؟ من تو این دانشگاه

دشمن نداشتم ، بحث های زیادی درباره نمرات درباره شاگرد اولی و دومی بود اما اینکه دشمنی باشه نه.

اخه چرا ؟ کسی بوده که بخواد تو اون گروه باشه و به خاطر من نتونسته ؟ کسی بوده که فکر میکرده من حقش

و خوردم ؟

اشکام و پاک کردم

رسیدم به در خروجی ، افرا منتظرم مونده بود ، نیش خند نشست گوشه لبم ، همچنان نمیشناختمش

مستقیم با افرا رفتیم آزمایشگاه ، نمونه هامون رو مشاهده کردیم و اطلاعات رو وارد کاغذ کردیم و نزدیک شب
 بود که برگشتیم به خانه
 حس میکردم یه تریلی خیلی بزرگ از روی خودم وغرورم گذشته
 آخرین امتحانم بود و جسما و روحا خسته بودم
 مستقیم رفتم تو اتاقم و با لباسم خوابیدم
 نشسته بودیم تو ماشین
 عرفانه لباس سفید پوشیده بود ، داماد ایلیا نبود ، لااقل صورتش صورت ایلیا نبود ،
 عرفانه بهش میگفت ایلیا
 توی جاده بودیم
 لباس عروس سیاه شد و جاده تاریک
 الهه ناز داشت پخش میشد
 یه زن میخوندش
 عروس عرفانه نبود
 من بودم
 داماد یکی دیگه بود ... لباس خواب افرا تنم بود و حسم میگفت افرا داماد رو میشناسه
 داشتیم میخندیدم
 یکی از دندونام افتاد توی دستم
 بازم خندیدم
 داماد هم خندید
 جاده روشن شد
 اعلامیه زده بودن به دیوار
 عکس مامان و بابا روش بود
 پشت رول داماد نبود افرا بود ، یه انگشتر با نگین تو دستش بود و میگفت این و میدم به تو
 بازم اعلامیه دیدم
 با صدای جیغ خودم از خواب بیدار شدم

همه تنم خیس عرق بود

یکی وارد اتاق خواب شد و چراغ رو روشن کرد ، افرا بود

پرسید

-چی شده ؟ خوبی ؟

دنبال گوشیم میگشتم ، اعلامیه زده بودن ، من عروس بودم ، عرفانه عروس بود ، داماد ایلیا نبود ، لباس خواب

افرا تنم بود

سرم و تگون دادم

گوشیم چرا پیدا نمیشد

از جام بلند شدم و بالاخره گوشیم رو پیدا کردم ، میخواستم به خونه زنگ بزنم ، ساعت رو نگا کردم ، ۳ صبح

بود ، نگران بودم ولی نمیشد اون ساعت زنگ زد به خونه

بیرون رو نگا کردم

از دلم گذشت برای سلامتی خانواده ام روزه بگیرم

رفتم اشپزخونه و یه لیوان اب خوردم و نیت روزه کردم

معه ام احتمالا به خاطر نهار و شام نخورده ام درد میکرد ، اما نگرانی از اون هم دردناک تر بود

برگشتم سمت افرا و گفتم

-برو بخواب

پرسید

-چی شده ؟

-خواب دیدم

زمزمه کرد

-ایشالا خیره

سری براش تگون دادم ، صدای اذان اومد ، نماز صبحم و خوندم و دوباره خوابیدم

صبح با صدای افرا از خواب بیدار شدم

گفت

-پاشو صبحانه آماده است ، باید بریم ازمایشگاه

گیج از جام بلند شدم و گفتم

-روزه ام

پرسید

-چه روزه ای الان ؟

لبخندی زدم و گفتم

-من میرم دوش بگیرم تا تو صبحونه بخوری

وارد آزمایشگاه شدیم ، کیانوش نبود ، از دیروز گم و گور شده بود ،

امروز هم قرار نبود بیاد ، همه کاراشون رو تند تند انجام میدادن که برن ، جز من ، خوابم ذهنم رو اشفته کرده بود ، نمیتونستم کار کنم ، ضعف داشتم ، ولی باید کارم و تموم میکردم

افرا وقت دکتر داشت و زودتر کاراش رو انجام داد و رفت و بقیه بچه ها هم کارشون رو تموم کردن و رفتن منم با چند ساعت تاخیر کارام و تموم کردم ، ساعت کار آزمایشگاه تموم شده بود و من تقریباً آخرین نفر بودم که میخواستم برم بیرون ، داشتم آماده میشدم برم که صدای کیانوش رو شنیدم که داشت با تلفن حرف میزد کیف دستیم رو برداشتم برم بیرون که دست یکی زودتر از من در ور باز کرد

چشم بسته هم میتونستم بگم کسی که در رو باز کرده ، کیانوشه ، مگه میشد بوی عطرش رو شناسم

سرم و بلند کردم

اشفته به نظر می اومد ، نه اشفته نه ، داغون ، با خودم فکر کردم اینبار چش شده ، که پوز خند نشست رو لبای کیانوش ، عصبی گفتم

-به به خانوم روح پرور ، پارسال دوست امسال آشنا

زیر لب سلام کردم و گفتم

-اگر میشه بکشید کنار من میخوام برم

در و بست و خودش دقیقاً رو به روم ایستاد

گفتم

-اگر میشه

یه قدم اومد سمتم

یه قدم رفتم عقب

نیش خند زد

یکی دیگه اومد جلو و من بازم رفتم عقب

انقدر اومد جلو و انقدر رفتم عقب که خوردم به دیوار

پوزخندش هنوزم روی لبش بود

اروم و عصبی گفت

-چطور تونستی ؟

سری از سر ندونستن تکون دادم

از عصبانیت خندید و گفت

-فکر نمیکردم انقدر زرنگ باشی

پرسیدم

-شما حالتون خوبه ؟

-هه ... شما ، ترفندته

-اقای شکیا

داد زد

-کیانوش ، کیانوش شکیا ، ولی اره ، برای تو همون اقای شکیا

عصبی تر داد زدم

-سر من فریاد نکشید اقا

-اا ؟ داری پیشرفت میکنی ، اینم سیاسته ؟

-چی داری میگی شما

داد زد

-ایپک حرف بزن ... تو رو به اعتقادات بگو همه اش دروغه

-نمیفهمم چی میگید

پشت سر هم گفت

-حرف بزن بگو بگو بگو

-من هنوزم نمیفهمم شما چی میگی

-میفهمی . خوبم میفهمی خودت و زدی به اون راه
-نه

-ادمی که خوابیده رو میشه بیدار کرد ، ادمی رو که خودش و زده به خواب نمیشه بیدار کرد
-من هنوزم نمیفهمم

کشید کنار و گفت

-بفرما بیرون خانوم ، شرت و کم کن

یه لحظه دلم خواست یکی با پشت دست محکم بگویم تو دهنش ، مگه من چیکارش کرده بودم که میگفت
شرت کم ، چه شری ؟
رفتم سمت در

وسط راه نتونستم تحمل کنم

برگشتم سمتش و گفتم

-من نمیگم ادم خیری ام ، اما به کسی شر هم نرسوندم
عصبی گفت

-گفتم شرت و کم کن

عصبی داد زدم

-اقای محترم ، برای شخصیت خودتون

قدمهای فاصله مون رو طی کرد و بازم همون قدمهای اومدنش و رفتنم طی شد

من خفه شدم و انقدر رفتم عقب تا اینبار چسبیدم به در دقیقا کنار دستگیره و حس کردم دستگیره در چقدر برای
دستام گرمه

کیانوش روبه روم ایستاد و گفت

- کم کم خودی نشون میدی ، داره ازت خوشم میاد

-اقای شکبیا

-اسم من و نیار

-اگر جزئ حرف زدن ندارید متلک هم نپرونی

لبخند زد و گفت

-چرا نگفتی ، چرا من و دنبال خودت کشوندی و هیچی نگفتی ؟

-واضح حرف بزنی

داد زد

-میگم چرا خفه خون گرفتی و نگفتی مطلقه ای ؟

مات نگاهی کردم ، از کجا فهمیده بود ؟ فکور گفته بود ؟ چرا ؟ اصلا چرا که نه ؟ گفته باشه ، به کیانوش چه

گفتم

-نیازی ندیدم بگم

لبخندش خیلی نصفه و نیمه اومد رو صورتش و پرسید

-نیاز ندیدی ؟ کی نیاز میبینی به کسی بگی کی هستی و چی ؟

-شما حالت خوب نیست

نه خوبم ، الان خوبم ... خیلی ... چطور تونستی انقدر خوب خودت و افتاب مهتاب ندیده نشون بدی ؟

-من واقعا نمیدونم این حرفها برای چیه

-برای شناختنت ، برای فهمیدن حماقت هام و نفهمی هام

بازم نگاهی کردم و پرسید

-چرا نگفتی ؟

-اصلا کی به شما گفته ؟

-فکر کن افرا

-افرا هم نمیدونه

-فک کن فهمیده

-هیچ راهی برای فهمیدنش نداشت

مات نگام کرد و گفت

-من وباش که فکر میکردم افرا ادم زرنگه است و تو اونی که حقش خورده میشه و چیزی نمیدونه ، نگو تو

صدتای افرا رو درس میدی

-توهین کردناتون تموم شد ؟

-تو چی ؟ بازی کردنت با من تموم شد

-اقای شکبیا

سری برام تکنون داد و گفت

-ایپک تو که فهمیدی ، تو که دیدی ، دیدی چطور دارم جذبت میشم ، چطور دارم میخوامت ، چطور دارم برای داشتنت ، برای داشتن همون که فکر میکردم بهترینه تلاش میکنم ، تو که همه رو دیدی ، چرا گذاشتی ؟ چرا گذاشتی به اینجا برسم ؟ به اینجایی که تهش سیاهی مطلقه ، لجنه ، گنده ، فهمیدی ... اره ؟

مکث کرد و نامطمئن ادامه داد

-تو که دیدی برات توبه کردم ، تو که فهمیدی برات غسل بارون گرفتم ، نفهمیدی ؟

نفسم و وسط راه به جای بیرون دادن کشیدم به داخل ، نفس کشیدن یادم رفت و قلبم هم تپیدن رو از یاد برد ... غسل بارون برای من ؟

کیانوش با جشمای قرمز زل زد تو چشمام و گفت

-با من چیکار کردی تو ؟ چرا گذاشتی

لب زدم

-برو خونه تون ، قرصات و بخور

داد زد

-من همه زندگیم رو برات ریختم وسط ، همه همه اش رو ، زندگی من غرورم بود ، زندگی داغونم میشد غرور له شدم ، من همه چیم و بهت گفتم ، همه چی ، کلِ کلش ... فهمیدی ... چرا به افرا نگفتم ... چرا به بقیه نگفتم

اومد نزدیکتر و من چسبیدم به دیوار

دستم رو تکیه دادم به تخت سینه اش که نزدیک تر نیاد

بازوم اومد نزدیک قفسه سینه ام و ارنجم خم شد

پلکام رو فشار دادم رو هم ، داد زدم

-اذیتم میکنی

داد زد

-چرا گذاشتی ؟

نفسش خورد به صورتم ، بوی تلخ سیگار و ادامس نیکوتین میداد

دستم رو محکمتر به تخت سینه اش فشار دادم
 من کجا میتونستم جلوش رو بگیرم
 من چطور میتونستم از پشش بر بیام مرد بود ورزشکار بود ،
 چند لحظه گذشت و حس کردم کیانوش دیگه نزدیکتر نمیداد
 چشمام رو باز کردم
 یه دستش نزدیک صورتم روی دیوار بود و دست من روی تخت سینه اش
 بوی دارچینش میخورد بهم ، به صورتم ، هربار قلبش میتپید دارچین ریه ام رو پر میکرد
 مردمکاش صورتم رو میکاویدن
 دستم شل شد و افتاد
 دستم که افتاد اشکم یه راه برای خودش باز کرد
 لب زد
 -بگو که فهمیدی ، بگو که از قصد بود ، بگو که
 هق زدم
 -نفهمیدم
 -تو که بچه نبودی
 اون یکی دستش هم از کنار صورتم رد شد و روی دیوار نشست
 حصار دستای قویش و سینه ستبرش با دیوار یه زندان دوست داشتنی برام ساخته بودن
 -نفهمیدم
 -تو فهمیدی و بازیم دادی ، یه بچه که خیلی بچه است من رو ، کیانوش رو بازی داد
 -بذار برم
 -من تو اینجا بلایی سرت بیارم کی میفهمه ؟ تو که میدونستی چه گندی زدی چرا موندی ؟
 -چون گندی نزد
 -گند زدی
 کوبید کنارم رو دیوار
 داد زد

-خیلی گند زدی ، همه منیتم رو کل مردیتم رو بردی زیر سوال

نگاهم رو دوختم تو نگاهش و گفتم

-هیچ کاری نمیکنی ، اونی که من شناختم ... هیچ کاری با من نمیکنه

-من و درست نشناختی ، شناختی ؟

دوباره کوید رو دیوار

-شناختی لعنتی ؟

بازم کوید رو دیوار

-خواستی بشناسی ... ولی من چرا نشناختم ؟ منکه کم دختر ندیده بودم ، منکه کم دوست دختر نداشتم ، من

چرا نفهمیدم وقتی همه زندگی رو ریختم وسط تو هیچی نریختی این وسط وقتی روزه سکوت گرفتی ، چرا

نفهمیدم یه چیزی این وسط کمه ، چرا من نفهمیدم که وقتی میری تو گود و یکی فقط وای میسته و از دور

نگاهت میکنه ...

صورتش اومد نزدیک صورتم و گفت

-چرا دوباره دستت رو نمیکوبی تو تخت سینه ام ؟ چرا دیگه از من نمیترسی ؟ هان ؟ چی میخوایی از من ایپک

؟ از زندگی من چی میخوایی ؟

-میخوام که بذاری برم

-من برات تو به کردم ، توبه از تمام حس هایی که میتونستم به دخترا داشته باشم ، توبه کردم از عاشقی ، برات

توبه کردم از خواب و هم خوابگی ، برات توبه کردم از هوس ، من ... برای .. تو ... توبه کردم ... تویی که

نشناختم ... بازیم دادی ایپک

-مگه ضرر کردی

نفشاش صورتم رو نوازش دادن

-تو ضرر کردی ، چون برای تو توبه کردم

-بذار برم

پلکام رو گذاشتم رو هم و گونه ام از شوری اشک سوخت

-چرا فکر میکنی میذارم بری ، بازم میگم تو من و نشناختی

دستش رو از رو دیوار برداشت

انگشتش نشست رو صورتم

پلکام رو رو هم فشار دادم

همه تنم مور مور شد از تماس دستی که محرمم نبود

دستش اروم و نوازش گونه اشکام رو پاک کرد

حس تهوع داشتم ، میتونستم همه بغضام رو همه ترسام رو یه جا روی کل این زندگی سگی بالا بیارم

نفشاش خورد به صورتم

-چرا چشات رو باز نمیکنی ، تو با چشم باز من و بازی دادی ، با چشم باز اخر بازیت و تماشا کن

مکت کرد . طولانی ، پرسید

-اصلا نکنه با چشم بسته بازی دادی ؟اره ؟ انقدر زرنگ بودی

حس کردم فشارم افتاد

انگشتش هنوز روی صورتم بود

رو دیوار سرخوردم خواستم بشینم رو زمین که حصار دستاش نشست پشتم

سرم افتاد رو سینه عضلانش ، حس بویاییم توی غباری از دارچین فرود اومد

روزه گرفته بودم

روزه برای سلامتی خانواده ای که حتی نمیدونستم کجای زندگیم ، روزه گرفته بودم چون کابوس دیده بودم ،

چون لباس خواب افرا تنم بود و مردی که کنارم نشسته بود رو نمیشناختم

سعی کردم سرم رو از شونه اش جدا کنم

پلکام باز نشد ... سرم از رو شونه اش بلند نشد

صدام کرد و گفت

ایپک

حالم حتی از ایپک گفتنش هم به هم خورد

با تمام توانم دستش رو پس زدم ، همه توانم تکونش نداد ، حتی نلرزوندمش

بوی دارچین رو دیگه دوست نداشتم ، از همه ی دارچین های دنیا متنفر بودم ، منکه عاشق نبودم ، اونکه نگفت

من و میخواد ، اونکه نگفت برای من توبه میکنه برای من غسل بارون میگیره ، چرا نگفت ؟ اصلا اگه میگفت

چی میشد ؟ چی ؟

پلکام رو به زور از هم باز کردم

روزه ام که باطل نشده بود

دستش رو از خودم دور کردم

نشستم رو زمین و گفتم

-من نفهمیدم ، من زبون اشاره نمیفهمم ، من زبون بی زبونی نمیفهمم ، من زبون نمیفهمم ، من زبون نفهمم

گloom از خشکی میسوخت

نالیدم

-بذار برم

دستاش دستم و گرفت

-تو چرا یخی

دستاش رو پس زدم و از جام بلند شدم ... دستم هنوز حائل دیوار بود ، کاش امروز روزه سکوت بودم روزه

نشیدن بودم روزه همه چیزهایی بودم که نبودم

گفتم

-من هنوزم میگم نفهمیدم ، هنوزم میگم که زبون نفهمم ، حسم کوره ، قلبم کوره ، اونی که عاشقش شدم

اونی که اسمش نشست تو شناسنامه ام ، حسم رو بست و قفلش رو برد ... ببخش ،

اب دهن نداشته ام رو قورت دادم و گloom بدتر سوخت ، ادامه دادم

-ببخش ... اگر میفهمیدم نمیذاشتم به اینجا برسه

چشام سوخت ... پلک زدم

گونه ام خیس شد

همه تنم بوی دارچین گرفته بود

بوی دارچین روزه رو که باطل نمیکرد ؟ دست نامحرم که روزه رو باطل نمیکرد ؟

از آزمایشگاه زدم بیرون و جلوی اولین ماشین رو گرفتم و رفتم خونه

دیگه برنمیگشتم آزمایشگاه

هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت

به درک که بهشون قول دادم به درک که قرارداد امضا کردم

رسیدم خونه

افرا با دیدنم دوید سمتم و پرسید

-خوبی؟

چی تو من دیده بود که فکر میکرد میتونم به سوالش جواب مثبت بدم؟

اروم گفتم

-کرایه تاکسی رو حساب کن ، کیفم و گم کردم ... گوشیم هم نمیدونم کجاست

اصلا کیف پولم کجا بود؟ بازم تو آزمایشگاه بود؟ بازم جا گذاشته بودمش؟ اینبار دیگه کیانوش کیفم رو برام

نمی آورد

افرا بهت زده سری تکون داد

خودم رو به زور انداختم توی اتاق

تکیه دادم به دیوار و نشستم

معدة ام میسوخت ،

برای من توبه کرده بود و من نفهمیده بودم ،

چنگ زدم به معده ام و سرم رو فشار دادم به دیوار

بغضم حجم گرفت ، اشکم جوشید و اروم ریخت ، چرا نفهمیدم؟ من به افرا گفتم که کیانوش اون و میخواست

، که کیانوش هم یه روز میخواست ، من بودم ، اون یه نفر که افرا فکر میکرد کیانوش میخواست من بودم ...

چرا مستقیم بهم نگفت؟ چرا فکر کرد من توی اینهمه شک به عشق اون اعتماد میکنم؟ به خوب بودنش ، به

دوست داشتنی بودنش ، به مرد بودنش ، چرا فکر میکرد راحت میشه دوستش داشت؟ چرا فکر نکرد که شاید

من دوست نداشتنی باشم؟

افرا با یه لیوان اب وارد اتاق شد

لیوان اب رو نزدیک لبام کرد

لیوان رو پس زدم و گفتم

-روزه ام

-فشارت افتاده ، بخور اب قنده ، روزه واجبش هم الان برات حرامه

پلکام رو گذاشتم رو هم

صدام کرد

سرم و گذاشتم رو زانوم و گفتم

-سرم درد میکنه

بغلم کرد سرم و گذاشتم رو شونه اش و لب زدم

-من چرا هیچی رو نمیفهمم ؟ چرا کبک شدم و سرم و کردم تو برف ؟ چرا بغض میکنم و نمیشکنه ؟ چرا

سنگین که میشم رها نمیشم ، افرا .. افرا

سرم رو نوازش کرد و گفت

-کی اذیتت کرده ؟ میکشمش ، خودم میکشمش ،

-خوابم میاد

نوازشم کرد و تکیه ام رو داد به دیوار و از جاش بلند شد

چند ثانیه بعد اروم وادارم کرد به داراز کشیدن

همونطور مچاله شده تو خودم روی زمین خوابیدم و سرم افتاد روی یه بالش نرم

روم یه پتو انداخته شد

سردم شد ، تنم بازم مور مور شد از حس تماس دستهای کیانوش با پوستم

کیانوشی که برام توبه کرد با نم بارون از تمام چیزهایی که حریم عشق رو حرام میکردن

پلکام رو رو هم گذاشتم

زیر نم بارون بودیم کنار هم و من نفهمیدم

بههم گفت برای خودم جملات رو تکرار کنم و من نفهمیدم

معهده ام بازم سوخت

دلم غصه داشت ، دلم بغض داشت ، دلم نفهم بود ، دلم تپش ها رو معنی نمیکرد

یکی تگونم داد

-افرا بود

صدام کرد

چشمام رو باز کردم

گفت

-اذان گفته

همه جا تاریک بود

خواستم از جام بلند شم نتونستم

به پشت چرخیدم ، همه عضلاتم مچاله شده بودن ، همه تنم درد میکرد

گفتم

-خوابم میاد

افرا بلندم کرد و به زور ابقند داد به خوردم

گفت

-زنگ بزنم کیانوش بیاد ببردت دکتر ؟

میخواست به کیانوش زنگ بزنه ؟ که چی ؟ که کیانوش خبرهای داغ روزنامه های صبح و خبرگزاری های

دانشگاه رو بذاره کف دستش ؟ که بفهمه من ماسک ترین و دروغ ترین ادم این خونه بودم ؟

حرف نزدم

حس کردم افرا نشست کنارم و پرسید

-اخه چی شده ؟

لب زدم

-من خوبم

-دروغگوی خوبی نیستی

پلکام رو رو هم فشار دادم

-اتفاقا خیلی خوبم ، فقط تو نمیدونی

-چی داری میگی تو ؟ هذیون ؟

هذیون ؟ من ؟ من خوده هذیون بودم ، خود جملات بی سر و ته ، خود رویاهای دوست داشتنی و کابوسهای

دور

دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت

-تب که نداری ، یخی

پلکام رو بیشتر روهم فشار دادم ، مطلقه بودم ، یه شکست رو تجربه کرده بودم همین ، انقدر که بد نبود ، تن که نفروخته بودم ، دزدی که نکرده بودم ، قتل که نکرده بودم ، مطلقه بودم ، چرا باید اینطوری میترسیدم ؟ چرا باید این رفتارها رو میدیدم ، با یه شکست خورده که اینطوری رفتار نمیکنن ، وای اگه میفهمید ؟ کیانوش از کجا فهمیده بود ؟ فکر گفته بود ؟ چرا ؟

افرا از جاش بلند شد و شروع کرد به شماره گرفتن و شروع کرد به حرف زدن

-سلام

-خوبی تو ؟

-مرسی.

ببخشید مزاحم شدم ، ایپک حالش خوب نیست

نمیدونم ... امروز روزه بود ، هیچی نمیخوره ، حرف نمیزنه ، نمیتونه از جاش تگون بخوره ، میترسم بدتر شه و نصف شب نتونم کاریش کنم

-نه حرف نمیزنه که

اره

افرا برگشت سمتم و گفت

-آماده میشی بریم دکتر

-نه خوبم

دستام رو چنگ کردم به معده ام ، معده ام سرد بود و دردناک ، معده ام از حسم هم سردتر بود ، از افکارم هم دردناک تر

افرا تلفن و گرفت سمتم و گفت

-کیانوش ، به حرف من که گوش نمیکنی

عصبی داد زدم

-کی گفته بهش زنگ بزنی ؟ من اگر بخوام با کسی حرف بزنم بهش زنگ میزنم

افرا مات نگام کرد و گفت

-کیانوش میگه اگه حالت بده بیریمت دکتری جایی

-کیانوش غلط میکنه با تو

افرا مات گفت

-ایپک

داد زدم

تو این شهر کس و کار نداریم درست ، ماشین زیر پامون نیست درست ، اژانس و اورژانس هم پیدا نمیشه ؟ حتما

باید اویزون این و اون بشیم

افرا پلک زد و زود گوشی به دست از اتاق رفت بیرون

خودم و کشیدم سمت دیوار و تکیه داده به دیوار نشستم ، چقدر بد بود بی کس و کار بودن ، چقدر بد بود غریب

بودن ، چقدر بد بود دروغ گو بودن و بدتر بود لو رفتن

چند دقیقه بعد افرا اومد تو اتاق و گفت

-چی شده اخه ؟

کامل خم شدم رو زانوم ، درد نبود که اذیتم میکرد ، حرفهای کسی اذیتم میکرد که برام غسل بارون گرفته بود

، لو رفتنم پیش کسی اذیتم میکرد که برام توبه کرده بود

افرا نشست کنارم و گفت

-لباس بپوش خودم ببرمت بیمارستان

-خو ... بم

-اره . منم خوبم . همه خوبن ، فقط تو پاشو بریم بیمارستان

لو رفته بودم ، همین ، قرار بود کسی صفحه اخر شناسنامه ام رو نبینه ، کیانوش و فکور فهمیده بودن ، و تازه

فهمیده بودم خودمم چقدر دوست داشتم که کسی ندونه مطلقه ام ، چقدر دوست داشتم که منم یه دانشجوی

مجرد با هزارتا ارزو بودم

حالت تهوع بازم اومد سراغم ... به زور از جام بلند شدم و رفتم دستشویی

صفرا بالا اوردم و ابقندی که افرا به خوردم داده بود

کف دستشویی نشستم رو زمین ، اگر خانواده ام اینجا بود اگر ایلیا بود ... اگر ها همه اون اگر ها و کاش ها
واقعیت بودن حالم بهتر میشد

لنت به تو کیانوش ، لنت به من ... محمد جواد ... به تو هم لنت بفرستم ؟

افرا در دستشویی رو زد و قبل از اینکه حرفی بزنم در رو باز کرد و با دیدنم زد رو دستش و گفت
-وای . ایپک

دهنم تلخ بود و ته حلقم گس ... گس از درد بی درمون بی کسی

افرا کمکم کرد از جام بلند شم و به زور شالم و انداخت رو موهام و من و نشوند رو مبل

میدونستم مانتو توی تنم چروک شده ... مهم نبود قیافه ام چطوریه ، میخواستم برم خونه مون ... نمیرفتم کمک
خوانواده ام فقط میرفتم تا کمی فراموش کنم

زنگ رو زدن

افرا در رو باز کرد و گفت

-پاشو کیانوش منتظره

عصبی نگاش کردم

به زور بلندم کرد و گفت

-تو فقط حرف نزن . باشه ؟ حالت که خوب شد هر چقدر خواستی غرغر کن .

رفتیم بیرون

کیانوش با همون موهای اشفته ، شاید حتی اشفته تر تکیه داده به ماشین منتظرمون بود

بغضم و قورت دادم و دستم رو از دست افرا کشیدم بیرون

قرار نبود فکر کنه به خاطرش له شدم ... من شبیه هیچ کدوم از دخترای نازک نارنجی و غشی رمانا نبودم ،

در عقب رو باز کردم و گفتم

-شرمنده باعث زحمت شدیم

کیانوش سری تگون داد و نشست پشت فرمون و افرا در جلو رو باز کرد و روی صندلی جا گرفت

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم

تنها نگرانیم این بود که توی ماشین کیانوش بالا نیارم ، فقط همین . بقیه نگرانی ها میتونستن منتظر وقت مناسب برای هجوم آوردن به مغزم باشن یا حتی ریخته شن تو سطل زباله ،
تا رسیدن به اورژانس چشمام و باز نکردم ، افرا و کیانوش با هم حرف میزدن ، یعنی افرا بیشتر حرف میزد و کیانوش فقط اره و نه میگفت یا هم بله و درسته .
به اورژانس رسیدیم و رفتیم تو

دکتر معاینه کرد و چند تا سوال ساده پرسید که افرا با گفتن روزه گرفته بود باعث بالا رفتن ابروی دکتر شد
دکتر اندوسکوپي تجویز کرد که زیر بارش نرفتم و به سرم و دارو رضایت دادم
فقط میخواستم سر پا شم فردا برمیگشتم شهر خودم ،پیش خانواده خودم جایی که توش من و به خاطر مطلقه
بودنم سرزنش نمیکردن ، جایی که توش کسی به اسم عشق تحقیرم نمیکرد ، به بهونه توبه زیر سوالم نمیبرد
پرستار که سرم رو وصل کرد و ارامبخش تزریق کرد ، پلکهام رفتن رو هم و حس ارامش بهم دست داد
نمیدونم چقدر گذشت ،

چشم که باز کردم خودم و روی تخت فلزی که با پرده های ابی محصور شده بود دیدم ،
جای انژیوکت روی پوستم میسوخت و مطمئن بودم که زیر اون چسب سفید رنگ حتما نقاطی از پوستم دچار
هماتوم شده

نگاهم رو به اطرافم چرخوندم ، خبری از افرا و کیانوش نبود ، شالم روی گردنم بود و مانتو ام توی تنم پیچیده
بود

با دست ازادم شالم رو درست کردم و مانتو ام رو تا حد ممکن مرتب کردم
از بیمارستان و بوی ضدعفونی کننده و الکل متنفر بودم ، از ادمهای دروغگو هم متنفر بودم ، از خودم هم متنفر
بودم ...

پلکام رو رو هم فشار دادم که صدای افرا رو شنیدم و بعد افراو کیانوش اومدن

کیانوش کیسه داور رو گذاشت گوشه تخت

افرا پرسید

-بهتری ؟

-خوبم ، فقط کمکم کن این سرم و در بیارم ، داره تموم میشه

با کمک افرا سرم رو جدا کردیم و بعد من تونستم نفس راحتی بکشم

نگاهم روی کیسه داروها ثابت موند و از افرا پرسیدم

-هزینه های بیمارستان و داروها چقدر شد ؟

افرا سری تگون داد و جواب داد

-نمیدونم کیانوش حساب کرد همه رو

کیانوش رو نگا کردم ، به میله ای که پرده بهش وصل بود تکیه داده بود

همونطور که استین مانتوم رو درست میکردم پرسیدم

-اقای شکبیا هزینه ها چقدر شد ؟

پوزخند زد و گفت

-هیچی

فاکتور بیمارستان تو دستش بود دستم و دراز کردم و گفتم

-بدینش من

فاکتور رو تو مشتش فشار داد و گفت

-گفتم هیچی نشد

-معذرت میخوام ولی من ترجیح میدم من بعد با کسی خورده حساب نداشته باشم

کیانوش همونطور که فاکتور رو تو جیبش جا میداد گفت

-هزینه های دارو و بیمارستان رو با هزینه های روانشناسی و کمک هاتون تاق بزنید ، کم و زیادشم من

میگذرم شما هم بگذر

این و گفت و از اتاق زد بیرون

نگاه افرا روم سنگینی میکرد ، توجهی بهش نکردم و از جام بلند شدم ، اروم پرسیدم

-از کجا میتونم بلیط بگیرم

-چه بلیطی ؟

-سواری اتوبوس قطار هر چی که خیلی زود من وبرسونه به خونه

-برمیگردی شهرتون ؟

-اره

-نمیدونم، الان از کیانوش میپرسم

-لازم نکرده

برگشت و نگام کرد ، پرسید

-معلومه چته ؟

-تو چته ؟ چرا انقدر اویزون کیانوشی ؟ این ادم ... لعنتی

-این ادم چی ؟

-هیچی ، سرم درد میکنه

-واقعا میخوایی بری ؟

-اگر بلیط پیدا کنم

وسایلم و جمع کردم و بعد رفتیم بیرون محوطه ، رو به افرا گفتم

-زنگ بزن به اژانس

افرا چند بار پلک زد ، بعد پرسید

-سرت جایی نخورده

چقدر دوست نداشتم پیش کیانوش باشم ، چقدر شهر ارزوهای امنم برام نا امن شده بود ، چقدر دوستهام برام

ترسناک شده بودن

گفتم

-افرا زنگ بزن اژانس همین

صدای کیانوش اومد

-من میرسونمتون

نگاش کردم و گفتم

-مرسی آقای شکيبا به اندازه کافی زحمت دادیم ، یه سری کار هم داریم

افرا گفت

-خب بابا با کیانوش میریم ، اژانس های مسافرتی رو هم بهتر از ما میشناسه

نگاه کیانوش روی صورتم سنگین شد و پرسید

-اژانس مسافرتی ؟

افرا گفت

-اره ایپک میخواد بره خونه شون

ابروی کیانوش رفت بالا و گفت

-میرسونمتون

سری تکون دادم و گفتم

-مرسی .به اندازه کافی زحمت دادیم

مکث کردم و ادامه دادم

-شما هم بالاخره کارایی دارید که بهش برسید . میتونید تشریف ببرید .

کیانوش گفت

-در هر صورت من وظیفه ام رو انجام دادم ، اگر کاری ندارید

افرا پرید میون حرفش و گفت

-ما رو نمیرسونی

کیانوش سری تکون داد و گفت

-نه من با زور و کتک کسی رو جایی نمیرم ، خانوم روح پرور ، افرا ، روز خوش

افرا با لحنی که نارضایتی توش موج میزد گفت

-مرسی تو دردرس انداختیمت ، به مامانت و کیانا هم سلام برسون

کیانوش رفت از تو ماشینش کیف دستی من و آورد

نگاهم روی کیفم خشک شد ، دست اون بود ، بازم اون برام آورده بودش

افرا که دید دست دراز نمیکنم کیف رو بگیرم زود از دست کیانوش گرفتش و کیانوش بی هیچ حرفی رفت سوار

ماشین شد و گاز داد و رفت

به درک ، منکه منتظر نبودم نازم و بکشه ، به اندازه کافی شب اذیت شده بود ، قرار نبود بازم ما رو بگردونه

افرا گفت

-خب ، چیکاره ایم ؟

-تو برو خونه من برم دنبال بلیط و اینا

-دو قدم نمیتونه راه بره ها ، فک کرده منم کیانوشم متلک بازم کنه و مرخصم کنه

برگشتم و نگاهش کردم و به درکی زیر لب حواله کردم ، دقیق نفهمیدم برای کی و چی ،

شاید بیشتر برای خودم

بالاخره بلیط اتوبوس گرفتم و قرار شد فردا راهی خونه شم ، حتی نمیدونستم باید به خونه خبر بدم یا نه صدای یه بوق من و به خودش آورد ، پلکام رو باز کردم ، پشت چراغ قرمز بودیم و صدای بوقهایی که دقیقا نمیدونستم برای چی زده میشن رو اعصابم بود ،

باید به راننده میگفتم بخاری ماشینش رو خاموش کنه ، احساس گرما میکردم ، مهم نبود که اواخر پاییز بود ، من گرمم بود ، من و جنینم که تکلیفش هنوز روشن نبود

از پنجره باز ماشین خیره شدم به بیرون ،

یه مرد مسن با عصا و پاهایی که میلرزید سعی میکرد عرض خیابون رو طی کنه و کمی اونطرفتر یه دختر و پسر جوون دست تو دست با نیش باز رد میشدن

یه کم اونطرفتر یه زن که چادرش رو کیپ و محکم گرفته بود داشت کنار بچه اش راه میرفت ، بچه ، نگاهم رو از بچه سرخ و سفید زن گرفتم و دوختم به ناخونای کوتاه شده ام و انگشت حلقه ای که دیگه خیلی وقت بود یه رد روشن روش خودنمایی نمیکرد و مچ دست خالی از ساعت

قبلا ساعت دستم میگردم ، بدون ساعت بیرون نمیرفتم ، ولی ساعت که شد سند بی ابتدا و انتهای ازدواجم ، نه صیغه ام ، دیگه این عادتم رو ترک کردم

مهم نبود که ساعت مسی و تکم چقدر خوشگل و دوست داشتنی بود ، چون سندیت میداد به حماقتم پس دست نمیکردمش

صدای یه بوق دیگه هم اومد

پلکام رو روهم فشار دادم

چند روزی بود که برگشته بودم خونه ، مامان میگفت لاغر شدی و برام غذاهای چرب درست میکرد و نمیدونست معده ام تحملشون رو نداره ، بابا کم حرف شده بود و ایلیا

ایلیا لبخند میزد ، کاملاً دروغی و بدون حس ، حرف میزد اما روح و روانش حضور نداشت

فردا قرار بود بره فرودگاه و عرفانه رو همراهی کنه

باورم نمیشد سیاست های عرفانه نتونسته برادرم رو راضی به رفتن کنه ، پسر ارشد بودن خونه باعث میشد که

ایلیا پی دلش نره ، و شاید هم اعتقاد سفت و سختش به اینکه عرفانه باید دلبسته اش بشه نه پایبندش

عرفانه واقعا داشت میرفت

قرار نبود ایلیا رو تنها بذارم بره به دیدن عرفانه ، باید برای یکبار هم که شده پیشش میومدم
ایلیا هم مخالفتی نداشت ، شاید نیاز داشت که خواهرش پیشش باشه وقتی داره از دوست دخترش خداحافظی
میکنه

عصر اماده شدم و سعی کردم خوش پوش باشم تا برادرم حس نکنه خواهر مطلقه اش چقدر کمه
مانتو صورتی چرک کوتاهی پوشیدم با کمر بند و دکمه های مشکی ، بقیه چیزها رو هم سرتا پا مشکی پوشیدم ،
با دقت ارایش کردم و مداد هم نکشیدم

موهام رو ویو کردم و دادم به عقب
عینک افتابی ام رو هم برداشتم با اینکه قرار نبود تو فرودگاه عینک به چشمم بزنم ولی روی موهام هم
میتونست جا خشک کنه ، شاید هم یقه مانتو ام ، دقیقا مثل کیانوش ، مثل عینک اونکه برای یقه اش طراحی
شده بود و موهایش که عینک لازم بودن
اصلا چرا کیانوش ؟

لباس پوشیدم که تموم شد رفتم بیرون

به مامان و بابا گفته بودیم میریم بیرون ، و بیرون هم میرفتیم ، دروغی در کار نبود
هوا کم کم داشت تاریک میشد

رسیدیم به فرودگاه ، عرفانه مثل همیشه زیبا و ملیح بود

موهای فر کرده قهوه ای روشنش از شال بیرون زده بود و سرتاپا سیاه پوشیده بود

شاید برای عزای عشقش

عرفانه همیکه ایلیا رو دید خودش رو رسوند بهش و دستش رو دور گردنش حلقه کرد و سرش رو گذاشت روی
شونه اش

من دیدم که پلکاش رو گذاشت رو هم و چشماش تر شد

مادر و پدرش کمی عقب تر داشتن این صحنه رو نگا میکردن ، من جلوی خانواده ام همسرم رو هم بغل
نمیکردم چه برسه به دوست پسر ،

عرفانه همینکه ایلیا رو ول کرد نم چشماش رو گرفت و گفت

-ببخشید ... حس تنهایی خیلی بده ، عقل ادم زائد میشه

لبخند زدم و گفتم

-مشکلی نیست

نگاهی به ایلیا انداخت که داشت میرفت با پدر و مادر عرفانه صحبت کنه
لب زد

-فکر میکردم باهم میمونیم
اروم گفتم

-قبلا یکی بهم گفته ، فکر نکن اگر مردی برات از خانواده اش بگذره خیلی دوست داره ، خانواده خون ، کسی
که از خون بگذره از جوهر روی کاغذ هم میگذره
عرفانه نگام کرد و گفت

-اگر اون از خون نگذره منم نگذرم ، پس چی ؟
-یکی تون باید کوتاه بیاید
-چرا من ؟

-چون اونه که باید حمایت کنه ... برای حمایت باید پشتش گرم باشه
عرفانه لبخند غمگینی زد و نگاهش رو دوخت به ایلیا
کمی اونجا نشستیم و صحبت کردیم و وقتی شماره پروازشون رو اعلام کردن عرفانه گفت که ایلیا رو ببرم
خونه

میگفت اونجا بودن ایلیا متزلزلش میکنه
ایلیا گفت

-همینکه رسیدی تماس بگیر شماره ات رو بده
عرفانه دوباره بغلش کرد و گفت
-مواظب خودت باش

ایلیا باز لبخند زد ، چشماش قرمز بود و مدام دستش رو چنگ میکرد به موهایش ، سردر گم بود
بالاخره خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون
کمی تو ماشین نشستیم و بعد رفتیم سمت خونه
ایلیا و من تو خونه گفتیم شام نمیخوریم و رفتیم به اتاقمون

دلم گرفته بود ، برای بار صد هزارم به نبودن محمد جواد فکر میکردم ، به رفتنش ، به اولین جداییمون که
 اخیرش هم شد ،

به اولین بی هم بودنمون که ابدی شد

روی تختم نشسته بودم و سعی میکردم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم
 که زنگ زده شد

ساعت رو نگا کردم ، خیلی دیر وقت بود ، همه خواب بودن مگر اینکه مثل من دچار بی خوابی شده باشن
 پله ها رو دوتا یکی رفتم پایین و ایفون رو خیلی نا مطمئن برداشتم

گفتم

-بله ؟

یه صدای دخترونه ی گرفته اومد و گفت

-ایپک

گفتم

-شما ؟

یه کلمه گفت

-عرفانه ام

بعد رفت توی سکوت و نمیدونم چرا حس کردم صدای خیلی اروم هق هق میشنوم

زود در رو باز کردم و خودم هم راهرو و طی کردم و از پله هم گذشتم و خیلی زود خودم و رسوندم به حیاط
 عرفانه هنوز تو نیومده بود و من تو این فکر بودم که از ساعت پروازشون گذشته و عرفانه الان پشت در چیکار
 میکنه

در رو باز کردم و عرفانه گریون رو پشت در دیدم

عرفانه من و که دید با صدا زد زیر گریه و بغلم کرد

مات فقط تو بغلم گرفتمش ، کلی فکر ریخت تو سرم ، نکنه برای خانواده اش اتفاقی افتاده باشه ، یا نکنه

دعواش شده باشه ، اخه نصف شب یه دختر تنها پشت در خونه ما چیکار میتونست داشته باشه

کمی که گذشت و متوجه شدم عرفانه خیال اروم شدن نداره ، کشیدمش تو خونه و در رو بستم

فقط چند لحظه بعد چراغهای خونه روشن شدن و ایلیا و پشت بندش هم مامان و بابا اومدن بیرون

دیدن بابا با اون بیژامه اش و مامان با لباس خوابش استرسم رو بیشتر کرد
عرفانه فقط گریه میکرد و میلرزید ، نمیگفت چی شده و من هم تصویری از اینکه چه اتفاقی براش افتاده نداشتم
عرفانه رو که اروم کردم نگاهم به ایلای مات افتاد که تکیه داده بود به دیوار و نگاهش زوم عرفانه بود
مطمئن بودم اونم کلی فکر و خیال میکنه
میدونستم جلوی مامان و بابا امکان نداره بیاد عرفانه رو بغل کنه یا حتی لفظی ارومش کنه
فرق بود بین تربیت ما و عرفانه ای که پیش مامان و باباش ایلایا رو بغل میکرد
و من حتی نمیدونستم کدوم تربیت درسته ، و چرا ؟
رو به مامان پرسیدم
-میشه دوستم شب و اینجا بمونه ؟ ... تو اتاق خودم
خدا میدونست برای گفتن این چند جمله چقدر روم وسفت کرده بودم و چقدر به خودم فشار آورده بودم
مامان میتونست با یه سوال که این دوستت کیه که ما نمیشناسیمش و نصف شب اینجا چیکار میکنه کل جو
خونه رو متشنج کنه ولی بر خلاف انتظارم
مامان گفت
-اره اره . دخترم پاشو بیایید تو
بابا هم با گفتن اینکه
-دخترم بیرون سرده با دوستت بیایید تو موافقت خودش رو اعلام کرد
واژه دخترم که تو این مدت به دلیل همکلام نشدن با بابا نشنیده بودمش تو سرم چرخ خورد ، دختر متاهل هم
دختر میشه دیگه
نمیشه ؟ واژه دختر فقط مختص دوشیزه هاست ؟
عرفانه رو بلندش کردم و بردمش توی اتاق خوابم
عرفانه دیگه به سکسکه افتاده بود
جرئت پرسیدن هیچ سوالی رو نداشتم
چند دقیقه بعد مامان با ظرف میوه و شربت اومد و گفت
-احتمالا جای خواب دوستت عوض شده و خوابش نمیبره ، با اینا مشغول باشید
از مامان تشکر کردم و در رو بستم

انقدر هول و دستپاچه بودم که نفس رو گاهی میکشیدم و گاهی یادم میرفت که چیه
 نگاهم رو دوختم به عرفانه ساکت و گریون که تکیه داده بود به کمد دیواری اتاقم
 انقدر گریه کرده بود که صداش دیگه گرفته بود و ریملش پای چشمش رو سیاه کرده بود و از رژ گونه اش
 تقریباً چیزی نمونده بود
 رفتم سمت میز ارایشم
 دستمال مرطوبی در اوردم و دادم دست عرفانه
 عرفانه صورتش رو پاک کرد و هق زد
 اروم که شد پاهاش رو جمع کرد تو بغلش و نگام کرد
 خیلی وقت بود که فهمیده بودم ادم دلداری دادن نیستم
 دوست داشتم ایلیا بیاد اینجا و با دوست دخترش حرف بزنه ،
 ولی با وجود مامان و بابا نمیشد ، اگر اتفاقی میفهمیدن که ایلیا اینجااست همه چیز به هم میریخت
 از جام بلند شدم و با گوشیم زنگ زدم به ایلیا
 همینکه گفتم الو پرسید
 -عرفانه خوبه ؟ چی شده ؟ چرا نرفته ؟
 عرفانه رو نگا کردم و گفتم
 -نمیدونم
 ایلیا ساکت شد و عرفانه نا مطمئن من و گوشی توی دستم و نگا کرد
 اروم گفتم
 -یه لحظه گوشی با عرفانه حرف بزن
 صدای نفس عمیقی رو که ایلیا پشت خط کشید رو شنیدم
 گوشی رو گرفتم سمت عرفانه
 عرفانه نا مطمئن گوشی رو از دستم گرفت و همینکه صدای ایلیا رو شنید
 یه ایلیا گفت و بعد زد زیر گریه
 اروم گفتم
 -من میرم دستشویی ، راحت باشید ،

حتی نفهمیدم که عرفانه صدام و شنید یا نه

رفتم بیرون و گذاشتم تا دوتایی حرف بزنن ، هر چی بود بین اونا بود ، بین خودشون و حسشون و عشقشون

یه ساعت بعد که برگشتم توی اتاق عرفانه یه گوشه نشسته بود و گوشی من کنار دستش روی زمین بود

پرسیدم

-میوه نمیخوری ؟

متعجب نگام کرد ، حتی مطمئن نبودم سوالم به جا بوده یا نه

عرفانه پرسید

-من باید چیکار کنم ؟

-اگر دوست داری بگو چی شده و منم اگر تونستم میگم چیکار کنی

سری تکون داد و من نشستم کنارش و گفتم

-نرفتم ، بین دو دوتای زندگیم بین خانواده و عشقی که حتی حاضر نشد باهام بیاد خارج

مکث کرد طولانی ، بعد سرش رو بلند کرد و گفتم

-بابا همیشه میگفت با کسی باش که عاشقشی ، مامان زیاد عاشق نبود ولی بابا ، بعد از بیست و چند سال

زندگی مشترک مامان رو که نگام میکرد یه لبخند میشست گوشه لبش ، حرفای تو هم که

زل زد تو چشام و پرسید

-اشتباه کردم ؟

لبخند زدم و گفتم

-من هیچ وقت تو زندگیم انتخاب درستی نداشتم که بتونم الان راهنمایی خوبی بهت بدم ، من میون انتخابام

همیشه بدترین رو انتخاب کردم ، بین بد و بدتر ، بدتر ، بین خوب و بد ، بد ،

مکث کردم و به کسی فکر کرده بودم که برام غسل بارون گرفته ، اروم و جدی گفتم

-بین خوب و خوبتر ... انتخابیم بدتر بوده

لبخند تلخی زدم و نگاهم و دوختم به پنجره باز اتاقم

دست عرفانه نشست رو دستم و گفتم

-طلاق یه شکسته ، مثل بقیه شکست ها

-طلاق مثل جزام ، درگیرت میکنه ، نه فقط تو رو ، نه فقط روحت و ، فکرتم درگیر میکنه ، اعتمادتم درگیر میکنه

-عشقم جزام ، اونم درگیرت میکنه

-قراره چیکار کنی ؟

-نمیدونم ، من به اعتماد ایلیا بود که موندم ، هر چند تا یه ماه میتونم برم پیش خانواده ام

هنوزم پل های پشت سرش رو خراب نکرده بود ، اگر من تو موقعیت عرفانه بودم پشت سرم یه ویرانه به جا میذاشتم

پرسیدم

-ایلیا چی میگه ؟

-فردا با پدرت صحبت میکنه

پلکام رو گذاشتم رو هم ، بابا قبول میکرد ؟ عرفانه رو ؟ تربیتش رو ؟

عرفانه ما رو قبول میکرد ؟ تربیتمون رو ؟ شرایطمون رو ؟

حرف کیانا تو گوشم زنگ زد ، با خودم فکر کردم هزینه چسبوندن زمین به اسمون چقدر میشه ؟

اصلا عشق میتونه بهای سنگینش رو پردازه ؟ عشق کافیه ؟ برای همه مشکلات ؟

رو به عرفانه پرسیدم

-تو مطمئنی ؟

با لبخند گفت

-اگر مطمئن نبودم تو اون پرواز بودم

-ولی اینجایی با یه ماه فرصت

عرفانه گفت

-من ایلیا رو دوست دارم ، این یه ماه یه فرصته برای هر دومون ، فقط همین

ظرف میوه رو گذاشتم کنار و گفتم

-فعلا استراحت کن تا فردا خدا بزرگه

صبح از خواب بیدار شدم ، اول اتاق رو نگا کردم تا مطمئن شم که اتفاقات شب یه کابوس نبود ، با دیدن عرفانه

روی تخت مطمئن شدم که شب تمام اون اتفاقات افتاده و حالا عرفانه خونه ماست

اروم از جام بلند شدم و بودن اینکه سرو صدایی ایجاد کنم رفتم پایین

ایلیا داشت با مامان حرف میزد و مامان سرش رو گرم پاک کردن بشقابای تمیز توی کابینت کرده بود ، معلوم بود حرفی که ایلیا میزنه اصلا خوش آیند مامان نیست ، اگر خوش آیند مامان بود الان پشت میز بود و با لبخند سری برای پسر یکی یه دونه اش تکون میداد

کی دختری رو که نصف شب میاد در خونه اش رو میزنه و تنها و بدون خانواده تو این شهر مونده رو برای پسرش میگیره ؟ اونم تک پسرش که براش ارزوها داره ،

سلام و صبح بخیری گفتم

مامان برگشت سمتم و گفت

-تو میدونستی

جمله اش نه سوالی بود نه خبری ، فقط گفت تو میدونستی

نشستم پشت میز و گفتم

-بالاخره یک نفر از این خانواده باید خبر میداشت

-تو بزرگتر این خانواده ای

-گفتم یک نفر

-منم پرسیدم تو بزرگتری ؟

-مامان جان ایلیا و عرفانه همدیگه رو دوست دارن

-اصلا این دختره خانواده درستی داره که نصف شب

-مامان شما اعصاب خورده

-معلومه که اعصابم خورده ، این دختره افریته معلوم نیست چطور سر ایلیا رو شیرمالیده ، تو هم فهمیدی و لب از لب باز نکردی ، تا من زنده ام این اتفاق نمی افته

-عرفانه دختر بدی نیست

-این و تو تشخیص نمیدی

عصبی شدم و گفتم

-حق با شماست ، شما همونطور که محمد جواد رو برای من خوب تشخیص دادید اینم خوب تشخیص نمیدید

... اصلا همه تشخیص های شما درستن

مامان مات گفت

-ایپک

ایلیا از جاش بلند شد و گفت

-من کارای رفتنم و جور میکنم و با عرفانه میرم

مامان با چشمای گشاد شده برگشت سمتش و گفت

-چی ؟

ایلیا شمرده گفت

-من به خاطر شما موندم ، ایپک به خاطر شما ازدواج کرد ، جفتمون هم اشتباه کردیم ، برای جبران هنوز وقت

هست

مامان عصبی گفت

-ایلیا

-اون به امید من مونده ، حالا برم بهش چی بگم ؟ بگم غلط کردم گفتم میخوامت ؟ پشتتم تو بمون من میشم

همه کست و همه کارت ؟ همه پشتوانه ات ؟ بگم من با سی سال سن اختیارم دست خودم نیست که شریک

زندگیم رو انتخاب کنم ؟

مامان دستکشاش رو از دستش کند و گفت

-ملت بچه دارن ، موفق ، سر بزیر ، حرف گوش کن ... ادم ... شما دوتا

دستکشاش رو پرت کرد تو سینک و از اسپزخونه زد بیرون

از پشت میز بلند شدم و نشستم رو زمین و سرم وتکیه دادم به کابینت و گفتم

-بازم طبق معمول من خراب کردم

ایلیا گفت

-نه ، حرفی رو زدی که باید میزدی

پلکامو رو هم فشار دادم و گفتم

-ایلیا باهاش برو

ایلیا گفت

-نمیرم

پلکام رو از هم فاصله دادم

-پس اون حرفا

-مامان میره با بابا حرف میزنه ، حرف رفتن من باشه موافقت میکنن

-ایلیا ؟

ایلیا کیف دستی مدارکش رو برداشت و گفت

-بد معامله ای باهاشون میکنم ، ولی کاریه که کردم و قولی که دادم ، نمیشه کاریش کرد

-اگر اجازه ندن ؟

-میدن

-ایلیا

-خودم درستش میکنم

با تاکید گفتم

- اگر نذارن ؟

ایلیا نگاهی به کیف مدارکش کرد و بعد همون نگاه رو انداخت تو صورتم و سری تگون داد و بعد پیشونیم و

بوس کرد و از خونه زد بیرون

پلکام رو رو هم فشار دادم ، عرفانه انقدر سیاست داشت که بدونه اگر اینطوری برگرده با ایلیاست ، یا اینجا یا

اونور پیش خانواده اش ،

اون میدونست چطور کسی رو که میخواد به دست بیاره ، از سیاست عرفانه هم میترسیدم و هم لذت میبردم

میدونست چه حرفی رو کی بزنه و چه کاری رو کی انجام بده ، من رو کمی یاد افرا مینداخت

چند روز بعدش بالاخره مامان و بابا وقتی دیدن ایلیا مصممه که با عرفانه بره رضایت خودشون رو اعلام کردن

با شرط و شروط ، ولی راضی شدن ، حتی ایلیا هم سیاست های خودش رو داشت

یه صدا گفت

-خانوم رسیدیم

پلکامو دوباره باز کردم ، جلوی خونه بودیم

نفسم رو فوت کردم و ته مونده بوی سیگار رو از ریه هام فرستادم بیرون

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم ،

نگاهم رو تو کوچه گذروندم

یه ازارا مشکی خیلی دورتر از خونه پارک شده بود ، شیشه اش اگر دودی نبود میفهمیدم کی توش نشسته

زنگ در رو زدم

صدای نگران لاله پشت در اومد

-بله ؟

-باز کن لاله منم

لاله در رو باز کرد

میدونستم که نگرانم شده ،

وارد خونه شدم

به محض ورود به خونه صدای مسیج گوشی اومد

بی حوصله گوشی رو باز کردم

شماره اشنا بود ، زیادی اشنا

پیام رو باز کردم

میخواوم ببینمت خیلی ضروریه

یه سلام هم نداده بود

تکیه دادم به در

یه سالی بود که ندیده بودمش ، شایدم نخواسته بودم ببینمش ،

ولی چرا الان ؟ چرا الان میخواد ببیند ؟ حالا که بچه شوهرش رو باردارم ؟ الانکه دیگه تمام و کمال

شوهرش رو برای خودم کردم ؟

با یه فکری که از ذهنم گذشت تیره کمرم خیس شد

نکنه فهمیده باشه ؟

وای

صدای لاله اومد

-کجا بودی تو نگران شدم ، اصلا چرا نمیایی تو ؟

تکیه دادم به در و نگاش کردم

لاله پرسید

-طوری شده ؟ کسی چیزی گفته ؟

کسی چیزی گفته بود ؟ گسی ؟ چیزی ؟ گوشی توی دستم رو نگاه کردم ، یه مسیج توش بود ، میخواست با من حرف بزنه و احتمالا شوهرش رو پس بگیره

گوشی توی دستم رو گرفتم سمتش

لاله اومد جلو و گوشیم رو از دستم گرفت

مسیج رو خوند ، یکبار دوبار سه بار

مسیج رو بالا پایین کردو احتمالا مسیج های قلبیو اسم فرستنده رو هم از نظر گذروند

نگام کرد ، سری تکون داد

گوشیم و داد دستم و خونسرد گفت

-خب که چی

روی زانو فقط کمی خم شدم ، تا حدی که دستهای یخ زده حاوی گوشیم روی زانو هام تکیه بزنن

لبهای خشکم رو از هم باز کردم و گفتم

-میخواه باهام حرف بزنه

لاله خونسرد گفت

-غلط کرده که بخواد با تو حرف بزنه

اروم گفتم

-لاله ؟

-چیزی نشده که

-اگر فهمیده باشه

-غلط کرده بفهمه

مکت کرد و بعد جدی گفت

-اصلا فهمیده باشه ، برگه آزمایش رو بده دستش ، خودش وظیفه اش رو یادش میاره

کمی بیشتر روی زانوم خم شدم

ملتمسانه گفتم

-لاله

داد زد

-بی جا میکنی میدون رو براش خالی کنی ... اصلا بی جا میکنه بعد از اینکه شوهرش رو با اون حال و روز رها کرد و رفت پی خوشگذرونیش بخواد حرفی هم بزنه ... بی جا میکنه بعد از یک سال بخواد بیاد تو رو ببینه ، انقدر زن نبوده که بفهمه شوهرش نمیخوادش، انقدر زن نبوده که بفهمه اگر مردت تو رو نمیخواد یعنی یکی دیگه براش

تکیه داده به در سر خوردم و نشتم رو زمین

پاهام رو بغل کردم

از خودم متنفر شدم

یک زن دیگه ، من همون زن بدنام بودم ، همونکه تو قصه ها میاد و زندگی ها رو از هم میپاشونه ، همونکه خراب ، همونکه زندگیشو رو ویرونه های زندگی یکی دیگه میسازه . همونی که دردِ دردِ دردِ من همون بودم

لاله نشست رو به روم و گفت

-چیزی نشده

-اگر فهمیده باشه

لاله دستهای یخ زدم رو نوازش کرد

-خودم از خونه میبرمت بیرون ، گوشی رو خاموش میکنی

-که چی بشه ؟ اصلا تا کی ؟

-تا هر وقت که لازم شه

-من باید ببینمش ، من شوهرش رو ... من بچه شوهرش رو ... وای لاله من

-انقدر من من نکن ، صیغه نامه رو بذار جلوش ، بگو من تو زندگی تو نبودم ، تو بودی ، تو اومدی ، اگر عاقل باشه میذاره و میره

پلکام رو رو هم فشار دادم و هق زدم

حالم از خودم و کاری که کرده بودم به هم میخورد

چرا باردار شده بودم ؟ میخواستم نگرش دارم برا خودم دیگه ، پس چی ؟ چه هدف دیگه ای داشتم ؟
زمزمه کردم

-باید از خونه خودش بره ؟ شوهر رسمیش رو ول کنه ؟ به خاطر من صیغه ای ، لاله تو هم زنی ، تو هم یه بار
زندگیت ریخته به هم ، این زندگی جدیدتم اگر به خاطر یه زن صیغه ای
دوباره حق زدم

لاله بلندم کرد و گفت

-پارسال که داشت طلاقش میداد چرا نداشتی ؟

دوباره حق زدم و لاله اروم گفت

-نمیذارم تنها بمونی خونه

زار زدم

-فردا میشه بری ؟

-چی ؟

-فردا برو مطب

-چرا؟

-من خودم میام پیشت ،

-چی ؟

-صد درصد میام

-بهش نمیگی و بچه اش رو

-بهش نمیگم تا کل زندگیش رو به گند نکشم

-میتونه طلاقش بده ، چرا نمیذاری ؟ اونکه میخواد

داد زدم

-چون تا حالا هیچ کسی رو خونه خراب نکردم

سعی کردم لاله رو از خودم دور کنم ، ذهنم ... افکارم اذیتم میکرد

بهم میگفتن

خونه خراب کن هستی ، میگفتن تو نباید تو اون زندگی میموندی

میگفتن تو همونی که تو قصه هاست فرقی باهاشون نداری
 لاله به زور و کشون کشون من و برد تو اتاقم و مجبورم کرد دراز بکشم
 سکسکه گرفته بودم ... تو اون وضعیت
 لاله گفت

-فعلا اروم باش ، برا بچه ات مضره

نیش خندی زدم و گفتم

-این بچه

چشمام به اشک نشست و پرسیدم

-الان قلب داره ؟

لاله سری به نشونه مثبت تکون داد

دوباره پرسیدم

-الان میتپه ؟ میزنه ؟

لاله لبخند ارومی زد و گفت

-نه ، الان قلبش نمیزنه

-از کی میشه صدای قلبش رو شنید ؟

-هفته دهم

بغضم و فرستادم پایین

-روح توش دمیده شده ؟ قتلِ نفسه ؟

لاله تکیه داد به دیوار

دوباره با تاکید پرسیدم

-قتل ؟ گناهه ؟ خدا

لاله سری تکون داد و بدون حرف از اتاق رفت بیرون

نشستم روی تخت

پاهام رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم رو پام

من مخوف ترین ادم سیاه ترین فیلم تاریخ بودم ، فیلمی که توش یه همجنس به همجنس خودش خیانت میکنه

پلکام رو گذاشتم رو هم

گذشته ... بازم گذشته و بازم گذشته

مهر ماه بود ، برگشته بودم تهران

چیزی که متعجبم کرد این بود که فهمیدم افرا کل تابستون رو تهران بوده ، نه پیش مادرش رفته بود و نه پدرش

چی ممکن بود باعث شه که افرا بمونه تهران ، اونم تنها

یه فکر تو ذهنم مدام چرخ میخورد اما به زبون نمی اوردمش

ولی این افرا جدید

با اون موهای لایت زیتونی و ابروهای تیغ زده روشن ، میگفت که یک خبری هست

میگفت که این افرا بیخود انقدر تغییر نکرده

البته بیشترین تغییرش توی رفتارش با من بود ، با من حرف میزد ، میخندید ، ادمی که قبل از رفتنم با من

حرف نمیزد و روز های اخر به واسطه بد بودن حالم کمی فقط کمی بهتر شده بود

الان بامن حرف میزد من و به خرید میبرد و با کسی در ارتباط بود یا لااقل بهش مسیج میداد و زنگ هم میزد ،

نمیدونستم کی

هر کی بود انقدر که افرا مشتاق بود اون نبود ،

تا اینکه بالاخره یک ماه بعد از شروع شدن ترم تحصیلی افرا گفت میخواد که منو به شام دعوت کنه و دوست

پسرش رو هم معرفی کنه

این همه مرموز بازی من رو میترسوند

ولی با این حال قبول کردم

یک شام ، یک شنای ، یک ادم جدید

مطمئنا بهترین شام عمرم نمیشد ولی بد هم نبود

دوست داشتم کسی رو که باعث شده این دختر انقدر شاد بشه رو ببینم

برای شام طبق معمول لباسهای پیشنهادی افرا رو پوشیدم

افرا طبق معمول خوش تیپ و آزاد بود
 یه تونیک شیک طوسی و شال هم‌رنگش رو سر کرده بود با شلوار جذب مشکی و یه جلیقه بلند ابشاری
 هم‌رنگ شلوارش که جلوش بلند تر از پشتش بود
 من هم مانتو قهوه ای و شلوار و شال سفید . کافی بود ، چون من ستاره مهمونی شام نبودم
 بالاخره آماده شدنمون که تموم شد افرا زنگ زد اژانس
 از نشونی که داد فهمیدم میریم تجریش و خیابون دربند
 وقتی به مقصد رسیدیم از دیدن اون رستوران شیک و تک تعجب نکردم
 وقتی افرا کسی رو به رستوران دعوت میکرد اون رستوران اگر بهترین رستوران دنیا نبود لاقلاً باید یکی از
 بهترین ها میبود
 وارد رستوران شدیم و پیش خدمتی با لباس رسمی تمییز ادای احترام کرد و افرا با گفتن اینکه طبقه بالا میز
 رزرو کردیم پیش خدمت رو از سرمون باز کرد
 از طبقه پایین که خیلی شیک بود گذشتیم و پله ها رو رفتیم بالا
 با دیدن اون مبل های راحتی شکلاتی و کف پوش کِرم حس کردم چقدر لباسم به این فضا میاد
 صدای افرا که به کسی سلام میکرد باعث شد من نگاهم رو از اون نوشیدنی های رنگارنگ و گیلای های پایه
 بلند و پرس های غذایی کوچیک و شیک توی بشقابهای سفید گوشه دار و براق که بیشتر شبیه تابلو نقاشی
 بودن بگیرم
 نگاهم رو با نگاه افرا روی چیزی یا کسی تنظیم کردم
 با دیدنش پشت میز در جا میخکوب شدم
 و حس کردم عرق سردی نشست روی تیره کمرم
 سعی کردم لبخند بزنم
 تلاش احمقانه ای بود
 موفق نشدم حتی چیزی شبیه لبخند رو نشونش بدم
 طبق عادت چتریهام رو فرستادم پشت گوشم
 سری تکون دادم
 اب خشک شده دهنم رو فرستادم پایین و گلوی خشک و دردناکم رو خراش دادم

افرا دستم رو گرفت و من رو به سمت میز حرکت داد
از پشت میز بلند شد و دستی به سوی افرا دراز کرد
با افرا دست داد

دستش رو به سمت من دراز نکرد
لبخند زد ... نه لبخند نبود بیشتر شبیه پوزخندهای دوست داشتنیش بود
عطرش رو حس کردم
گفت

-مشتاق دیدار خانوم روح پرور
مکث کرد طولانی

حرفش رو باز هم مزه مزه کرد و ادامه داد
-شاید باید جمله قدیمیم رو دوباره تکرار کنم ... پارسال دوست امسال آشنا
به جمله پارسال دوست امسال شناس فکر کردم
قبل از اون فاجعه ، قبل از اون حس بد ... همون حسی که خیلی بد بود ، این جمله رو گفته بود
این جمله رو گفته بود و بعد من رو ویرون کرده ، تما من رو ...
نمیدونستم جواب سلامش رو دادم یا نه ، نمیدونستم بهش تبریک گفتم یا نه ،
اصلا نفهمیدم نگاه زوم شدم رو از صورت و چشماش کنار کشیدم یا نه
مثل ادم اوتیسمی غرق شده بودم توی دنیای خودم ...
سکوت کردم و نشستم روی صندلی که نمیدونستم کی برام عقب کشیده تش
افرا هم کنارم نشست و قبل از نشستن جلیقه دوست داشتنیش رو روی دسته مبل رها کرد
گفته بود به دستش میاره و به دستش آورده بود

اما چطور ؟ چطور تونسته بود کیانوش رو به دست بیاره ؟ مردی که حتی حاضر به مصالحه نبود ، چه برسه به
شراکت ...

افرا گفت

-با هم که آشنا هستید ... یا معرفی کنم
کیانوش ابرویی بالا انداخت و گفت

-بیشتر از چیزی که حتی بتونی تصورش رو کنی با هم آشنا هستیم
نگاهم کرد و پرسید

-درسته خانوم روح پرور

با خودم فکر کردم کیانوش از من چیزهایی میدونه که کسی تو این شهر نمیدونه ، و هنوز هم فکر اینکه از کجا
فهمیده تو سرم بود

افرا اروم زد به پهلوم

به خودم اومدم و گفتم

-بله آقای شکيبا

افرا لبخند زد و گفت

-این خانوم و اقا گفتن ها علامت خوييه ؟ قضيه رييس کارمندی چيزيه ؟
عصبی گفتم

-ما ديگه همکار نیستیم

لبخند نشست روی لب کیانوش و گفت

-ادمها فقط با سوادشون شناخته نیمشن ، با تعهد هم شناخته میشن ، من از ادمهایی که به تعهداتشون عمل
نمیکنن زياد ...

مکث کرد

نگاهم کرد و پرسید

-همیشه انقدر متعهد هستی ؟ همیشه انقدر خوب به قول و قرارات پایبندی ؟
سری تکنون داد

جوابی نشنید ، من برای بار هزارم از چیزیک ه بودم فرار کرده بودم ، برای بار ده هزارم هم اگر پیش می اودم
فرار میکردم ، اخه چرا نباید فرار میکردم ؟ من چیزی رو که بودم دوست نداشتم ...

کیانوش ديگه ادامه نداد و برای پیش خدمتی که نزدیکمون بود دستی تکنون داد

منوها هم که کمتر از اون بشقابهای غذاخوری شیک نبودن گذاشته شدن رو به رومون

از غذای فرانسوی سوپ پیازی رو میشناختم که خودمون به اسم اب پیازک حالا با کمی تفاوت میخوردیم ... و راتاتویلی که موش سراشپز خوب بلد بود درستش کنه ، فقط همین ، کل اطلاعات من از کشوری که گوژ پشت نتردام و دزیره رو برامون گذاشته بود ... همین بود

منو رو فقط نگاه کردم ، عکسهای قشنگی داشت و میشد با اونها سرگرم شم و وانمود کنم که اولین بار نیست پایه این رستوران گذاشتم ، که اولین بار نیست میخوام غذای فرانسوی تست کنم ... که من شهرستانی نیستم ، که مطلقه ... نیستم

کیانوش پرسید

-خب خانوما تصمیم گرفتید چی سفارش بدید ؟

منو رو بستم . انتخاب غذای فرانسوی کار من نبود ... گفتم

-هرچی شما بخورید

مکث کردم و بین گفتن و نگفتن بالاخره روی گفتن تمرکز کردم

-من تا حالا هیچ غذای فرانسوی رو تست نکردم

لبخند کیانوش نشست رو لبش و دست افرا کمی فقط کمی پام رو فشار داد

خودم رو زدم به کوچه علی چپ و نفسی شاید از سر اسودگی کشیدم

اعتراف به ندونستن بهتر از وانمود کردن به دونستن بود ، بهتر از گول زدن خودم بود

افرا برای من و خودش سوپ قارچ برای پیش غذا و برای غذای اصلی استیک و برای دسر سوفله پنیر سفارش

داد ، کیانوش هم به گفتن سه پرس از همین سفارش اکتفا کرد

مهمونی شام بود ؟ یک قرار عاشقانه ... بود ؟

این ادم هنوزم همون ادم بود ، برای افرا هیچ صندلی رو عقب نکشید ، هیچ بوسه ای رو به رسم ادب تقدیمش

نکرد و هیچ لبخندی رو هم روانه چشمهای منتظر افرا ... نکرد

این ادم همون ادم بود که من و تو حصار دستاش و خشمش توی آزمایشگاه اسیر کرده بود

همونکه حتی نگفت دوستت دارم ... همونکه گفت میشه من رو راحت دوست داشت و بعد ... که چی ؟ داشتم

خودم رو خنک میکردم ، دقیقا همین کار ... وگرنه کیانوش هرکس که بود ، مردی از هر جنس که بود ، با هر

خانواده ای ، افرا رو ، همین افرا رو پذیرفته بود ، و افرا مردی رو به دست آورده بود که قبلتر ها گفته بود به

دستش میاره

غذاها بالاخره رسیدن

خورده شدن

به خوشمزگی عکسهاشون بودن

بعد از خوردن غذاها کیانوش با گفتن جمله من میرم حساب کنم تا شما آماده شید اعلام کرد که وقت خوشگذرانی تموم شده

خوشحال بودم از تموم شدن مراسمی که شبیه شام اشراف زادگان و پر از اصول بود ، کیانوش چطور نفهمیده بود من ادم اون زندگی و این ریخت و پاش نیستم ، اصلا این فکر که ایپک شاید بتونه قابل دوست داشتن باشه از کجا به ذهنش رسیده بود ؟ بالاخره پول غذاها حساب شد

از رستوران خارج شدیم و منتظر موندیم تا کیانوش ماشینش رو بیاره

طبق معمول تمام سال من عقب نشستم و افرا جلو ... و اینبار افرا کنار مردش نشست ، و من به محض نشستن یاد جمله کیانوش افتادم ، گفته بود تو میشینی عقب و افرا جلو ، تو من و برای خودت راننده میکنی و برای افرا دوست ... الان همین بود ، اون برای افرا دوست بود و برای من راننده ، راننده ای که دیگه حتی مورد علاقه هم نبود ، راننده ای که الان فقط یه خاطره محو از کسی بود که یه صبح توی بام باهاش صحبت کرده بودم و اون کنارم دراز کشیده بود و اسمون رو نگا کرده بود ، و شاید یه خاطره محو تر از کسی که در مقابل نخوردن تمام قهوه هایی که برام خریده بود گفته بود براش استین بالا بزنم ،

پلکهام رو رو هم فشار دادم

محو تر از تمام خاطراتش اون مردی بود که خواهرش رو در حالی که داشت خفه اش میکرد قدم به قدم به پنجره شکسته نزدیک میکرد

سرم به طرز مسخره ای درد میکرد ، من فقط چند ماه نبودم ، سه ماه تابستان ، چند ماه از فصلی که هیچ ربطی به عاشقی نداره ... افرا چطور تونسته

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی ماشین ، صدای کیانوش اومد -حالت خوبه ایپک ؟

سرم رو از پشتی بلند کردم افرا هم برگشته بود به سمتم

کیانوش از کجا نفهمیده بود ؟

نگاهم بی اختیار زوم اینه ی راننده شد که چشمهای راننده رو قاب کرده بود ، راننده ؟ کیانوش ؟ نه ... راننده ،
ظاهرا ایینه راننده دقیقا روی صورت من تنظیم شده بود

افرا پرسید

-اگر خوب نیستی بریم درموناگاه ؟

لبخندی زدم

فقط پلکهام رو برای چند لحظه کوتاه بسته بودم ، پلکهای خسته از دیدن عشقی که عشق نبود ... پلکهام رو
بسته بودم و خاطرات محو راننده رو مرور کرده بودم ... افرا میدونست ؟ میدونست که کیانوش به من پیشنهاد
داده ؟ ولی نه ، هیچ وقت پیشنهاد نداد ، فقط اومد و گفت و گفت و گفت

گفت و رفت

همین

نگاهم رو از ایینه گرفتم و دوختم به خیابون تاریک و شلوغ بیرون

زیر لب گفتم

-ببخشید خسته ام میخوام برم خونه

گفتن حرف با وجودی که میودنستم قراره بریم پارک و کمی بشینیم دور از ادب بود ... ولی گفتم

صدای افرا اومد

-میخوااییم بریم یه کم تو پارک بشینیم ، بیا

یک نه خیلی محکم گفتم

انقدر محکم که خودم از جدیتش ترسیدم

افرا یه باشه ای گفت

برگشت سمت کیانوش و گفت

-کیان ایپک رو برسون خونه بعد بریم

کیان ، به کیانوش میگفت کیان ، چقدر هم با این لحن کیان صدا کردن بهش میومد .

کیانوش باشه ای گفت و نفسش رو فوت کرد

ماشین شروع به حرکت کرد و توی اولین دور برگردون مسیر خونه رو درپیش گرفت

بعد از چند دقیقه که تو سکوت گذشت ماشین جلوی خونه متوقف شد .

از ماشین پیاده شدم و از کیانوش بابت شام خوشمزه تشکر کردم ، به هیچ وجه زبونم برای تبریک گفتن
 نچرخید ... افرا هم احتمالا به تلافی همراهی نکردنشون تعارفی برای خونه موندن نکرد
 نورهای ماشین که توی تاریکی گم شد خواستم از تو کیفم کلید در بیارم برای باز کردن در و با دیدن دست
 خالی و بدون کیفم خشکم زد
 ساعت مچیم رو چک کردم ، ۱۱ بود ، دست دست میکردم برای اینکه زنگ طبقه بالا رو بزنم یا نه
 گوشیم هم پیشم نبود لااقل زنگ بزنم که کیفم رو بیارن ،
 بالاخره روم رو سفت کردم و زنگ طبقه بالا رو زدم
 انگشتم رو در حد چند صدم ثانیه روی زنگ نگه داشتم و زود برداشتم ، نمیخواستم مکث کنم ، اگر خواب بودن
 من دلیل بیدار شدنشون نمیشدم
 چند ثانیه گذشت و صدای خواب الود مرضیه خانوم توی ایفون پیچید
 عرق شرم نشست روی پیشونیم وقتی ازش خواستم تا در ورودی رو باز کنه ،
 در که باز شد از خودم پرسیدم
 ساعت ۱۱ شب بیرون چه غلطی میکردی ، خانواده ات تو رو برای ولگردی فرستادن تو این شهر ؟ اره ؟
 نشستم روی پله ، کلید در راهرو رو نداشتم و خیالی هم برای درخواست کلید از مرضیه خانوم
 سرم رو تکیه دادم به نرده
 سرد بود این راهرو دوست نداشتنی
 حس یخ زده ام از راهرو هم سردتر بود
 کیانوش و افرا
 من و راه پله
 نیم ساعتی توی راه پله نشسته بودم که در خونه باز شد و نگاه نگران افرا و بعد هم کیانوش روی من نشسته
 روی پله ثابت موند
 از جام بلند شدم و گفتم
 -کیفم
 کیانوش کیفم رو گرفت سمتم

نگاهم روی کیف ثابت موند ، باز هم کیانوش و کیف من ، انگار قرار بود تمام کیف های جامونده من رو
کیانوش برام بیاره

کیانوشک ه دید حرکتی نمیکنم حرکت کرد سمتم ، کیف رو داد دستم
عصبی گفت

-این کیف و گوشی ادمهای اطرافت و قول و قرارت و کارت نیستن که اگر جاشون بذاری و فراموششون کنی
اب از اب تکو نخوره ... به خاطر خودت و امنیت هم که شده با اینا به از این باش که با خلق جهانی ... خانوم
روح پرور

لحظه ای فقط برای لحظه ای نگاهش رو از دستم که به بند کیف بود گرفت و چشمام رو نگاه کرد
ابروهای گره زده تو همش هم دوست داشتنی بودن ، راحت میشد دوشش داشت
نفس تلخش رو فوت کرد توی صورتم و از راهرو زد بیرون و خیلی سریع صدای اصطحاکاک لاستیک ماشین با
اسفالت خیابون شنیده شد و بعد تموم شد
نگاهم روی افرا زوم شد

از افرا خداحافظی هم نکرد ... بازم جاش گذاشته بود

فکر کردم نیم ساعته که پارک همیشه ... میشه ؟ فقط نیم ساعت راه بود تا پارک ...
شاید به خاطر من حتی پارک هم نرفتن
لب زدم

-بیخشید من

افرا کلیدش رو از جیبش در آورد در رو باز کرد و بدون هیچ حرفی رفت تو
نشستم روی پله

از افرا خداحافظی نکرد ؟ گفت این کیف و گوشی ادمهای اطرافت نیستن ... گفت اینا شغلت و قول و قرارت
نیستن ، گفت با اینها به از این باش با خلق جهانی
به من گفت روح پرور ، به من ، اگر از اول میگفت روح پرور که اینطوری نمیشد ، که ...
سرم رو بازم تکیه دادم به نرده

تمام راهرو بوی محمد جواد رو گرفته بود

پلکام رو گذاشتم رو هم

نفس کشیدم

دم عمیق

باز دم کوتاه

دم عمیق تر

تمام ریه هام پر شد از عطر محمد جواد

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد ... حس کردم چقدر نیاز دارم که صاحب این عطر کنارم باشه ، که سر

انگشتاش پوستم رو نوازش بده و بوسه هاش همه تنم رو تو ارامش غرق کنن

حس کردم صاحب این عطر میتونه همه دردام رو تو یه کورستان بزرگ و عمیق دفن کنه

من میتونستم صاحب این عطر رو داشته باشم و از دستش داده بودم

ولی نه ، من کیان رو نمیخواستم ، شاید بیشتر محمد جواد رو میخواستم ... و کیان دقیقا یه سایه از محمد جواد

بود ، یه سایه دوست داشتنی ، یه سایه شبیه بابای جودی ابوت ... شاید از اونم دوست داشتنی تر

خب ... حالا چی ؟

آخرش چی ؟

محمد جواد دیگه بر نمیگشت ، کیانوش دیگه برای من نمیشد ، من دیگه هیچ وقت یه دختر مجرد دبیرستانی

که منتظر خواستگارش نشسته توی اتاقش نمیشدم

به حرفهای ایلیا فکر کردم ، گفته بود که میخوایی مجرد بمونی ؟ تا کی ؟ ۱۰ سال ؟ ۲۰ سال ؟ ۵۰ سال ؟ چقدر

؟

فک کردم که نمیخوام دیگه هیچ وقت پشت این در با دونستن این حقیقت تلخ که کسی نگرانم نمیشه جا

بمونم

دیگه نمیخواستم توی سالهای آینده عمرم تنهایی رو نخواستن رو و حسرت با هم بودن دو نفر رو تجربه کنم

و فکر کردم دلم میخواد تو اسمون یه دونه ستاره حتی کمرنگش برای من باشه

به امیر فکر کردم ، امیری که زیر بارون شده بود چترم، امیری که اومده بود به خواستگاریم و پشت در بسته

کنج اتاقم گفته بود

من برات جبران میکنم

و گفته بود " نه " رو الان نگو

و من نه رو هیچ وقت نگفته بودم ... من چترش رو هیچ وقت پس نداده بودم ... من همونی بودم که با دست
پس میزنه و با پا پیش میکشه
گوشیم رو از تو کیفم خارج کرده بودم
رفته بودم توی اد لیستم
شماره ها رو رد کرده بودم و رسیده بودم به اسمش
وکیل
در همین حد شیوش کرده بودم ، نه اسمی نه فامیلی
فقط وکیل .

با خودم فکر کردم اون میتونه باشه ، کنارم ، اون میتونه همونی باشه که نگرانم میشه ، همونی که یه ستاره
برام تو اسمون میکاره
دوباره اسمش رو نگا کردم ، وکیل ، میتونست امیر باشه ؟ میتونست یه جون بچسبه به اخر اسمش ؟ یا حتی
میتوست عزیزم باشه ؟
اگر به دستش میاوردم اینبار فرصت عقب کشیدن رو بهش میدادم ، فرصت اینکه با خانواده اش مشورت کنه و
اونا یه نه خرج تمام احساساتش کنن رو ... بهش میدادم
اینبار دیگه اجازه نمیدادم کسی خودشو از زندگیم خارج کنه .
گوشی رو چک کردم . ساعت دوازده بود

خیلی دیر بود برای تماس گرفتن با کسی ، و دیرتر بود برای اینکه به کسی بگی اجازه میدی برات جبران کنه
... برات تمام زخمهای غرورت رو ترمیم کنه ... برات فراموشی مطلق بیاره ، همونی که به قول امیر توش
اسکیزو داشت ...
از جام بلند شدم ...

به عطر قشنگ هنوزم تو این راهرو جریان داشت

امیر عطرش سرد بود و افتر شیوش تلخ ... میتونستم عوضشون کنم ، میتونستم مجبورش کنم لاکوست بزنه ...
میتونستم افتر شیوش رو عوض کنم یه کم شیرینش کنم... میتونستم از امیر هم یه محمد جواد بسازم
از جام بلند شدم ، مانتو چروک شدم رو تکوندم و وارد خونه شدم

چراغها خاموش بودن

چراغ رو روشن کردم

افرا گوشه خونه با زانوی بغل کرده نشسته بود و سیگار تو دستش بود

داشت از گردش و تفریح بر میگشت ، اون سیگار بین انگشت اشاره و میانیش چیکار میکرد ؟

اون دود غلیظ و اون پلک های بسته لرزون بعد از تفریح دقیقا چه نقشی رو بازی میکردن ؟

فکر کردم همه اش تقصیر منه

لب زدم

-افرا ببخش من ...

نگام کرد ، اشک سیاه شده از ریمش ریخت روی گونه اش و گفت

-حس حقارت به ادم دست میدی وقتی دوست پسر ادم اون رو حتی به همخونه ای و همکار سابق هم بفروشه

... لعنت بهت کیان

-افرا

-یه بلایی سرش بیارم مرغای اسمون به حالش گریه کنن ... اون هنوز من و نشناخته ، یه کاری می کنم

خودش به پام بیفته برای داشتنم .

دوباره یه کام عمیق از سیگارش گرفت و بعد هیچ خبری از دودش نشد ، پلکاش رو باز کرد

دستاش میلرزیدن ... کیانوش نمیخواستش ، قسم میخوردم که نمیخوادش ، مگر میشه کسی رو بخوایی و به

این حال و روز بندازیش ، مگه میشه کسی رو بخوایی و انقدر خساست به خرج بدی برای گفتن حتی کلمه

خداحافظی

اروم گفتم

-از قصد نبود

فرا از روی عصبانیت خندید و گفت

-مشکل من کیف جا مونده تو نیست ، مشکل من نگرانی کیانوش برای تو نیست ، مشکل من نگرانی برای

همه ادمای دنیا منه ... میفهمی ایپیک ؟

-فراموشش کن تو لیاقت بیشتر از اینه که بدون عشق

-اونم یه روز عاشقم میشه

-چرا اون ؟

-چرا اون نه

-چون اونی نیست که برات خاطرات خوش درست کنه

-تو نمیفهمی ، من و همیشه خواستن ، من همیشه تو مرکز توجه بودم ، اون من و نمیخواه ، مگه میشه ؟

-خب یکی رو پیدا کن که بخوادت

-مجبور میشه که بخوادم

-کیانوش رو همیشه مجبور به هیچ کاری کرد

-خانواده اش مجبورش میکنن

-با خانواده اش صحبت کردی ؟ تو ؟

-من اگر ادمی رو بخوام از راهش وارد میشم ... کیانوش هم فرقی با بقیه ادمها نداره

با خودم فکر کردم خانواده کیانوش هیچ دخالتی تو زندگیش ندارن ، کیانوش مستقل تر از این بود که بخواد با

خانواده اش درباره ازدواجش مشورت کنه

مخصوصا حالا که تو خونه دوستش ساکنه ، مطمئن بودم از پدر و مادرش متنفره ، به خاطر حمایت نکردن کیانا

و به خاطر از دست دادن خونه اش

گفتم

-من میرم بخوابم بازم معذرت میخوام

خواستم برم سمت اتاق خواب ، افرا صدام کرد

ایپیک ؟

برگشتم سمتش

-بله ؟

-معذرت خواهیت رو شنیدم ، بارها ، قرار نیست تبریکت رو هم بشنوم ؟

مات نگاش کردم ، حواسش بوده ، حواسش بوده که من هیچ تبریکی رو به هیچ کدومشون نگفتم

و خودم هم حواسم بود که زیونم به یک تبریک خشک و خالی هم نچرخید ، ولی چرا ؟ شاید ادمها نسبت به

خواستگارهاشون حس مالکیت میکنن . ولی من و کیانوش که ، هیچ وقت ما نشدیم ، منکه ، هیچ وقت بهش

فکر نکردم ، فقط یه سری چیزای کوچیکش رو دوست داشتم ، مثلاً عطرش ، بوی اسپرسوش ، ساعت سواچش ، استین های تازه اش ، تیپش ، صداش ، حرفهای منطقیش .

افکارم رو متوقف کردم ، چقدر این ادم چیزهای دوست داشتنی داشت برای من ... تا حالا فکر میکردم فقط عطرشه ولی بیشتر از این حرفها بود ... خیلی خیلی بیشتر ، ولی امیر هم بود ... امیر ، چرا امیر نه ؟ امیر هم میتونست عوض شه ، میتونست همونی باشه که من میخوام ، میتونست خود خودش شه ، نه خودش نه ... یه سایه از محمد جواد ، ولی اون نمیشد ، هیشکی محمد جواد نمیشد .

اولین ها اگر بدترین ها هم بوده باشن همیشه به یاد میمون ... اخه مگه میشه پلکام رو ببندم و اون اغوش گرم ، اون بوسه های دوست داشتنی ، اون دستهای پر از خرید ودری که با پا بسته میشه ، اون اغوش های یواشکی موقع ظرف شستن ، اون بوسیدن ها بعد از رژ هایی که به زحمت خطشون رو درست میکشیدم ، اون به هم ریختن موها دقیقاً نیم ساعت قبل از شروع مهمونی ها ... رو به یاد نیارم ؟

لنت بهت محمدجواد ، لنت بهت که این همه رد پا جا گذاشتی تو کل خاطراتم و رفتی ،

صدای افرا اومد

-ایپک ؟

نگاش کردم ، کیانوش میتونست اینهمه براش خاطره و رد پا به جا بذاره ؟ کیانوش بعد از ۵ سال رابطه قراره چی برای افرا به جا بذاره ؟ فروختنش به تمام ادمهای دنیا ؟ خداحافظی هایی که برای خرج کردنشون خساست به خرج میداد ؟ شامهایی بدون ابراز عشق ؟ تفریح های نصفه و نیمه ؟ افرا میتونست با یکی کلی خاطره خوب داشته باشه ، چرا اینده اش رو فدای این زیاده خواهیش میکرد ؟

زیر لب گفتم

-اون برات شادی نمیاره

و ا رفته گفت

-این تبریکته ؟

سری براش تگون دادم و با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفتم

-خوشبخت باشید

خیلی سریع خودم رو رسوندم به اتاق خوابم ، حرفهای سطحی رو که هیچ اعتقادی بهشون نداشتم رو اصلاً دوست نداشتم ، اصلاً خوب نبودن و حس خوبی بهم نمیدادن ،

چراغ اتاق خوابم رو روشن کردم و کشو ام رو باز ،

حلقه ام رو که سه تا رینک ساده و ظریف بود و رینگ وسطی پر از نگین های ریز و دوست داشتنی بود رو برداشتم

یادم اومد که این حلقه رو دوتایی انتخاب کرده بودیم و محمد جواد در گوشم اروم گفته بود

حاج اقا من وبه خاطر کوچیک بودن این حلقه مستحق چوبه دار خواهد دید

حلقه ام رو توی انگشت حلقه ای که خیلی وقت بود دیگه رد روشنی نداشت انداختم ، همه حواسم به در بود که

افرا در رو باز نکنه و من در حال انگشت کردن حلقه ای که خاطراتش پوسیده و مرده بودن نبینه

یعنی یه روز میشد که یه حلقه دوست داشتنی تر از این ؟ یه خاطره خیلی خیلی بهتر از خاطرات این مرد ؟ یک

مرد بهتر از محمد جواد ؟ بیاد تو زندگیم ؟ نمیشد ... محال بود . اولین ها باز هم بهترین ها بودن .

حلقه رو گذاشتم توی جاش

.

گوشیم زنگ زد

پلکهام رو از هم فاصله دادم

گوشیم روی تخت بود ، نگاهی به گوشی انداختم

نباید زنگ میزد ، مسیجش رو داده بود ، فردا میخواست من و ببینه ، این زنگ زدن برای چی بود ؟ برای اینکه

به روم بیاره که اون راه حل مسئله است و من جوابی که فقط بیست و پنج صدم درصد نمره داره ؟

به گوشی دست نزدم

برای چی باید جواب هووم رو میدادم ؟ اون هووم بود ... بود ... من نبودم . .. نه نبودم ... اون بود ، من اولی بودم

دوباره سرم و به تختم تکیه دادم

دو ماه بود که افرا و کیانوش با هم دوست بودن ،

دو ماه که پر بود از تماسهای افرا رد تماسهای کیانوش ، قریون صدقه رفتن های افرا و جدی بودنهای کیانوش

کادو های افرا و هیچ های کیانوش

حسی داشت ؟ به دختری که عاشقش بود حسی داشت

فریبا اومده بود پیشمون ، هفته قبلش کیانوش و افرا رفته بودن شمال پیش فریبا و فریبا مدام میگفت که

کیانوش رو ول کن

فریبا هم این رو حس کرده بود ، این نخواستن رو .
فقط با یکبار دیدن .

ولی افرا با هزاربار دیدن حسش نکرده بود.

کیانوش چرا مونده بود ؟ چرا ؟

نه نمونده بود ، کیانوش با هر بار به امید دیدار گفتن افرا خداحافظ میگفت

کیانوش هربار افرا نا راضی بود میگفت میخوای بخوا و نمیخواهی تو به خیر و ما به سلامت

هربار بعد از گریه های افرا بعد از جیغ و داد و التماسش پشت گوشی یه اوکی میگفت و گوشی رو قطع میکرد

ولی مونده بود ، چراش رو نمیدونستم ، و از اونجایی که من دیگه رفیق بیرون رفتنهاشون نبودم نمیدونستم
بینشون چی میگذره

فقط میدونستم که هفته ای یک بار مراسم قهر و اشتی دارن ، این مراسم نه به افرا می اومد و نه به کیانوش

این دوتا ادم بالغ داشتن با خودشون چیکار میکردن ؟

شب شده بود و برای افرا و فریبا چایی دم کرده بودم

داشتن با هم در مورد رابطه افرا و کیانوش بحث میکردن و من اصلا دلم نمیخواست دخالتی توی این بحث
مادر و دختری داشته باشم

چایی رو گذاشتم جلوشون و خواستم از اتاق برم بیرون

افرا محکم گفت

-ایپک بگیر بشین

-میخوام راحت باشی

-من با بودن تو راحتم

نشستم کنار دیوار و پاهام رو بغل کردم

زل زدم به افرا ، مصرف سیگارش بالا رفته بود و استخونهای گونه اش به شکل کاملاً ترحم برانگیزی بیرون
زده بودن

اروم گفت

-مامان من دارم جون میکنم که کیان رو نگرش دارم شما میایی و میگی نه ؟ بابا ازش میپرسه و شما هرچی دلت میخواد پشت سرش میگی ؟ از وقتی رسیدید اینجا هزاربار گفتید تو با کیانوش به جای نمیرسی، کل حرفت برای دختری و عشقش اینه ؟ کل کلش ؟

-دختر من چی کم داری که پی پسری هستی که نمیخوادت ؟

-مادر من ، من عاشقشم ، شما خودت عاشق بودی ، مگه تو روی خانواده ات واینستادی ؟ الان از من چی میخوایی شما ؟

-من تو روی خانواده ام وایسام و الان هم پشیمونم

-از چی پشیمونی ؟ که چسبیدی به این زندگی سگی توی این کشور مضخرف و نمیری پیش شوهرت عشق و حال ؟

مادرش داد زد

-افرا

افرا خندید و گفت

-همه قرار نیست مثل شما باشن ، اگر کیانوش تو صحرا هم بخواد زندگی کنه من دنبالش میرم . میفهمی ؟

-تو برا خانواده ات برای پیش هم نگه داشتتشون قدمی برنداشتی و برای این پسره

-برای عشقم هر کاری میکنم

-افرا اون باهات نیمونه ، ازت استفاده میکنه و میندازدت دور

-تمومش کن مامان

-من برا خودت میگم افرا ، من مادرتم و میدونم چی برات خوبه و چی بد

-پس بذارید خودم بفهمم بذارید خودم بفهمم که چی برام خوبه و چی بد

-داری خودت رو خراب میکنی

-اره مامان ، من یه دخترم ، تک دختر فلانی ، همه دنیا هم دنبالم باشن دلبستم به مردی که من و نمیخواد ،

که من و نمیبینم ، انگشت نما شدم به خاطرش ، اما خوشحالم ... دارم برا داشتن کسی تلاش میکنم که

عاشقشم ، که شادم به شادیش

-افرا

-مامان ، من روز اول اومدم گفتم میخوامش ، گفتم دوش دارم ، اوردمش خونه بردمش خونه اقاچون ، اما اگر بخوایید اینجوری رفتار کنید منم میشم یکی از هزاران دختری که بدون دونستن خانواده شون با دوست پسرشون میگردن،

افرا بهم نگاه کرد عصبی گفت

-نگفتم بیایی اینجا ساکت باشی خواستم نظرت رو بگی

همونطور که از جام بلند میشدم گفتم

-من با نظر مادرت موافقم قرار نیست خودت رو خراب کنی برای اونی که نمیخواودت

سینی چایی رو برداشتم و بردم اشپزخونه

اولین پروژه ام رو باید ارائه میدادم ، ترم سوم بودم ، کم کم داشت تموم میشد ، به محض تموم شدن فوق تمام چیزهای اضافه ای رو هم که تو زندگیم جریان داشتن رو تموم میکردم ، همه چی رو ... تمام شکها و علائق مسخره رو از یاد میبردم و تمام عطرهای سرد و بهاری دنیا رو به فراموشی میسپردم

شاید چندتا اسم رو هم فراموش میکردم ، مثلاً یه اسم دو حرفی با یه ودنه اسم که از نظر من کم با کلاس نبود ، و ...

نه امیر ارسلان رو میخواستم به دست بیارم ، اگر افرا تونست من هم میتونم

برای پروژه با استاد فکور باید صحبت میکردم . نمیودنستم این پروژه ها تموم میشن یا نه ، درسم تموم میشه یا نه ، همه انقدر گیج میشدن وقتی داشتن ارشد رو هم تموم میکردن ؟

فکر میکنم ادم با خودش میگه اینم ارشد ، دیگه بعدش چی میخوایی ؟ دکتری ؟ اگر قبول نشدی چی ؟ بازم میتونی برگردی به شهرت ؟ زیر نگاه اون مردم ؟ میتونی استقلال رو برای با خانواده بودن فدا کنی ؟ اصلاً میتونی از استقلال دست بکشی ؟

پله ها رو نگاه کردم ، هیچ وقت نتونسته بودم خودم رو راضی کنم برای استفاده از اسانسور ، وقتی پایی سالم برای طی کردن پله ها داشتم چرا اسانسور ؟

کمی ته دلم نگران بودم برای دیدن مردی که راز من رو به کیانوش گفت

روی پله ها با خودم تکرار میکردم ، فراموش کن فراموش کن

قرار بود تمام حسهام رو بریزم دور ... همه رو حلال یک سطل اشغالی دوست داشتنی ابی رنگ کنم . پس چرا استرس داشتم ؟ من فقط باید سه تا کاغذ رو که با طلق و شیرازه کاور کرده بودم میدادم دست فکور و اون

تایید میکرد و بعد من میرفتم دنبال نامه ها و تاییدیه ها و بعد ، ... بعد چی ؟ جواب رو هم مینداختم داخل همون سطل اشغالی دوست داشتنی ابی ؟

ابی ، چرا ابی ؟ چرا قهوه ای و زرد و بنفش نه ؟ چرا صورتی چرک نه ؟ اصلا چرا خود صورتی نه ؟ حتی جیغ ترینش ؟ چرا سطل اشغال باید هم رنگ اسمونمون باشه هم رنگ دریامون باشه ؟ هم رنگ حسای پاکمون باشه ؟ رسیدم به اتاق فکور

یه کاغذ تایپ شده دستم بود ، میخواستم درباره حذف مواد سمی و فلزات از فاضلاب معادن تحقیق کنم ، خودم میدونستم راهی که دارم طولانیه ، باید به معادن نزدیکتر به شهر سر میزدم با تک تک مسئولین صحبت میکردم ، نمونه برداری و کارهای طاقت فرسا توی دانشگاه ... و اما فکور

فکور و فکور . فکور . بعد از اون روز توی دفتر که گفت این گروه رو من نبستم و گفت که خودت رو قاطی احساسات نکن ... چرا به کیانوش گفته بود ؟ کی به اون گفته بود ؟ یه معادله دو مجهولی ، جوابی نداشت ، نه شاید هم بینهایت جواب داشت ، ولی کدوم جواب من بود

در رو زدم

باز هم همون صدای اروم گفت

بفرمایید تو-

در رو باز کردم

سلام سردی دادم که باعث شد تمام پوستم از سرما جمع شه

نشستم روی همون صندلی راحتی سری پیش

فکور لبخند زد ، بفرماییدش رو خیلی دوست داشتنی به لب آورد

کاغذها رو گذاشتم جلوش ، خنده دار بود که سه صفحه کاغذ نیمه خالی رو بین طلق و شیرازه بذارم فقط چون

استاده و قصد بی احترامی ندارم ، که چی ؟

استاد همون اول کار طلق و شیرازه رو در آورد

تکیه داد به صندلی چرخان دوست داشتنیش

ابرویی بالا انداخت و گفت

-موضوع جالبیه اما تکراری

نگاهش کردم ، تکراری بود ؟ خیلی از معادن پول میدادن برای راه حلی برای حذف اینها

تکراری

لبخندی نشست گوشه لبم و گفتم

تا کی وقت دارم موضوع رو عوض کنم؟-

من نگفتم موضوع رو عوض کن-

نگفته بود اما پوزخنداش به اندازه پوزخندای کیانوش دوست داشتنی نبودن ... شاید هم خودش دوست داشتنی نبود ، من نمیخواستم خودم رو مضحکه خاص و عام کنم ، مطلقه بودم و تک پسر یکی از ادمایی که کم کسی هم نبود من و میخواست ، پدرش کم کسی نبود ، اون ادم حتی اگر از معشوقه اش باردار شده بود حتی اگر خیلی کارها کرده بود باز م به اندازه کافی اسم و رسم داشت

لااقل انقدری که بتونه باهاش پسرش رو مجبور به ازدواج با دختری هم شان خودشون کنه ، هم شان هم از نظر مالی هم ... هم چی ؟ مجرد بودن توی شان و کفو ایرانی چی بود اسمش ؟ مهم نبود ، من از بچه گی شنیده بودم کبوتر با کبوتر و باز با باز ، کبوتر من امیر بود ، همونی که ارسالن میچسبید به اخر اسمش

رو به استاد گفتم

-موضوع تکراری نمیخوام

-همه چیزهای تکراری بد نیستن

-من دوست دارم روی موضوعی کار کنم که تک باشه که به خاطرش لبخند رضایت و احترام بشینه رو لب مدیر گروهم نه اینکه

فکور اومد تو حرفم

-خانوم روح پرور ، انقدر قد و یک دنده نباشید

-نیستم هیچ وقت نبودم ، ولی انقدر سکوت و کوتاه اومدن خوب نیست

-سکوت شما در برابر سکوت ما بود

لبخند زده بودم ، سکوتی ندیده بودم ، همه چیز رو به کیانوش گفته بود

لب زده بودم

-من موضوع رو عوض میکنم

گفته بود

اگر قراره اینو هم مثل پروژه و کارازمایشگاه نیمه کاره رها کنید نیازی به تغییر موضوع نمیبینم -

-شما که خیلی ناراحت نشدید

-چرا نباید ناراحت شم ؟

-شما به آقای شکبیا گفتید که من مطلقه ام ، برخوردی که ایشون داشتن منو

باز هم اومد تو حرفم

-من چرا باید بگم خانوم ؟ من به مسائل دانشجویهای دانشگاه چیکار دارم ؟

مات نگاهش کردم انقدر جدی این حرف رو زد که جرئت نداشتم دوباره بگم شما گفتی

کی گفته بود ؟

نگام کرد و پرسید

-مطلقه بودن شما هم نه انقدر ا بده که برخورد بدی باهاتون بشه و نه به کارتون و آقای شکبیا مربوطه ، از

ایشون بعیده

با خودم فکر کردم از پسری که برادر نامشروع داره بعیده

پرسید

-تو چرا این و انقدر بد میبینی ؟ هیچ ادمی نباید این و بد ببینه ، هیچ کس هم حق نداره به خاطر این موضوع

سرزنشت کنه

زمزمه کردم

-عرش خدا رو میلرزونه

نگاهش از روی میز و برگه تحقیق اومد بالا و زوم شد روی صورت من ، عصبی گفتم

اونی که عرش خدا رو میلرزونه ، یه چیز دیگه است -

سری تکون دادم

برگه ها رو گذاشت رو میز و گفت

-گندی که اطرافمون رو گرفته عرش خدا رو میلرزونه ، میفهمی ؟

سری تکون دادم از جاش بلند شد و گفت

-من با آقای شکبیا

رفتم میون حرفش

-خواهش میکنم استاد ، من نمیخوام این موضوع کش پیدا کنه ، یه موضوعی بوده تموم شده

-اون کار انیده شما بود ، هم شما هم شکیا

-فکر نمیکنم اقای شکیا کار رو ول کرده باشن ، تو آزمایشگاهشون گروه خوبی دارن کار میکنن روی موضوع

-تو هم تو گروه باش

-نه . به هیچ وجه

-باشه من اصرار نمیکنم

ورق ها رو با حوصله داخل طلق وشیرازه جا داد و داد دستم و گفت

-ولی این موضوع رو تموم کن ، این مقاله هات خوب باشن و تو سایتای رسمی ثبت شن برای دکتری به درد

میخورن

-بله . مرسی

-و ... اجازه نده این حقیقت مطلقه بودن تو رو از کار و درس و زندگی بندازدت . این یه اتفاق ، اشنایی و جدایی

دیگه انقدار مهم نیست

-تو شهر من مهمه

-شما داری اینجا درس میخونی ، برخورده خودته که اجازه میدی یکی در موردت قضاوت کنه ... خانوم شکیا

بزن تو دهن هرکی که جرئت کرد بهت چیزی بگه

-شما خودتون قبلا

-من مشکلی با مطلقه بودن نداشتیم ، چیز دیگه ای

مکت کرد

پرسیدم

-کی گفته ؟

نگام کرد و گفت

-مگه من راز تو رو به کسی گفتم که راز بقیه رو هم بگم

-باشه ، در هر صورت مرسی .

-موفق باشی

رفتم سمت در و صدام کرد

برگشتم سمتش گفت

-از شکبیا پیرس کی گفته

با شک نگاش کردم

لبخند زد و گفت

-روز خوش

از دانشگاه خارج شدم

رفتم سمت خونه ، ذهنم درگیر بود ، گفته بود از خودش پیرس از کجا فهمیده

کلید انداختم و در رو باز کردم

توی راهرو بودم که صدای افرا رو شنیدم

-به خدا کیانوش ، اینبار هم بری دیگه دنبالت نیام ... خسته شدم از التماس از ناله از زاری ... قطع کنی

تمومش میکنم ، به خدا تمومش میکنم

افرا داد زد

-چرا ؟ چرا هر وقت هرچی میشه میگی خداحافظ ؟ چرا میگی تحمل میکنی بکن نمیکنی نکن ؟ مرد باش مرد

مکت کرد و بعد گفت

-اره ، اره حق باتوئه ، اگر دارم اینکارا رو میکنم برای عشقه برای اینکه که تو عشق غرور جا نداره ، اگر گوشی

رو قطع میکنی و ۷۰ بار بهت زنگ میزنم اگر میزاری میری و من میام میگم غلط کردم مشکل از من بوده ،

برای اینکه که نمیخوام این رابطه قطع بشه ، نمیخوام تو آینده بگم کاش میشد کاش تلاش میکردم ، تو هم

یه بار قدم بردار تو هم یه بار من وبخوا ، یه بار بگو که منم دوست داری که منم میخوایی که

به حق افتاد

-کاش من اون زن بودم ، کاش اون زن خوشبختی بودم که تو میخوایی که تو میپرستیش ، کاش من اون زن

بودم و تو یه بار در طول عمرت افرا بودی ، افرا بودی و میفهمیدی چون کردن برای حفظ یه رابطه یعنی چی

افرا بودن یعنی همه خوشحالت تو دنیا این باشه که کیان خوشحاله ، همه تلاشت تو عمرت این باشه که کیان

ناراحت نشه ، یی همه دلخوشیت این باشه که کیان پیشته ، افرا بودن یعنی اینکه همه دنیات همه خواسته ات

همه چیزی که میخوایی کیان باشه و کیانت تو رو نخواد با هر مشکلی بگه خداحافظ بگه برو بذار منم برم ، بگه

من تو رو نمیخوام ، من یکی دیگه رو دوست دارم ، کیان یه ثانیه افرا باش و بفهمم چقدر سخته افرا بودن

مکث کرد و عصبی گفت

-من نمیتونم کیان باشم اما اگه یه چراغ جادو باشم ارزو میکنم اون زن یاشم ، یا شایدم ارزو میکنم ببینمش
برای یه بارم که شده ببینمش و بفهمم اون چی داره که من ندارم ، کیان چی میخوای که اون داره و من ندارم ؟

با صدای گریه ای گفت

-بی رحمی کیان ، چرا انقدر بی رحمی که تو روم میگی قلبت رو داره و من ندارم ؟ چرا کیان ؟ چرا قلبت رو به من نمیدی ؟

داد زد

-قطع نکن ، قطع کنی تمومش

بلند تر داد زد

-کیانوش

بعد ساکت شد ، حس کردم پشت خط دیگه کسی نیست

کلید انداختم و در رو با کزدم

افرا با دستش زود اشگ چمه‌هاش رو گرفت

با لبخند گفت

-میدونم همه رو شنیدی در ورودی خیلی وقته باز شده

خجالت نکشیدم از صبر کردنم پشت در

زمزمه کردم

-صبر کردم حرفت تموم شه

-کمی بینمون

-مهم نیست

دست افرا رفت روی کانتور ، ورقه‌هاش رو برداشت و بر زد

گفت

-بیا فال بگیریم

نگاش کردم و گفتم

-من ازت متنفرم

سری تکنون داد و گفت

-نیستی

-ولی باید باشم

نگاش کردم

پرسیدم

-چرا نیستم ؟ چرا ؟

اومد سمتم

داد زدم

-چرا ازت متنفرم نیستم ، تو اونی که باید باشی نیستی ، کمتر از اونم نیستی ، تو نیستی

بازم یه قدم اومد سمتم

مات تر از هر ادم کیش و مات شده تو دنیا پرسیدم

-چرا نیستم ؟

افرا رو نگا کرده بودم

چشمش به ورق ها بود و ماهرانه از یه دستش انتقالشون میداد به دست دیگه اش

زده بود به سرش ؟

گفته بودم

-بمونه برا بعد

تکیه داده به کانتز نشسته بود رو زمین و ورق هاش رو باز هم بر زده بود

منگ نگاش کرده بودم

دستش رفته بود به پاکت سیگارش

یه سیگار برداشته بود ، با فندکش سیگارش رو روشن کرده بود و پک زده بود ... عمیق

نگام کرده بود و گفته بود

-چرا سرپایی ، الان دارم فال خودم و کیانوش رو میگیرم بعدی تویی

بازم نگاش کرده بودم

سیگار نصفه نیمه اش رو گذاشته بود توی نعلبکی روی زمین
بازم بر زده بود

ورق ها رو تو دو ردیف چیده بود و بعد ورق های قرمز رویی رو ریخته بود دور
ورق ها رو گذاشته بود روی هم

بعد ورق ها رو توی شش ردیف چیده بود

هر بار ورق های توی دستش رو به ترتیب میذاشت روی اون ورق های روی زمین
ورقه های توی دستش که تموم شده بود بازم ورق های قرمز رویی رو ریخته بود دور

ورق ها رو بازک جمع کرده بود توی دستش

سیگارش رو برداشته بود همونطور که از سیگارش کام میگرفت ورق ها رو هم بررسی میکرد و جفت جفت و سه
تا سه تا چیده بودشون رو زمین

دوباره گفته بود

-ایپک بگیر بشین

نا مطمئن رفته بودم نزدیکش و کمی دور تر ازش نشسته بودم رو زمین

زده بود به سرش ، کم کم داشت از عشق کیانوش به جنون میرسید

ورق ها رو با دقت نگاه کرده بود و زمزمه کرده بود

-این کیه وسط ماست

نگاش کرده بودم و ادامه داده بود

-اینی که کل فال من و برمیگردونه سمت خودش ، اینی که کیان میخوادش و اون نمیخوادش ، اینی که یه

مرد دیگه داره ، این دختری که دوباره مردا دودله کیه

مکت کرده بود طولانی و گفته بود

-یعنی انقدر خوشبخته که کسی مثل کیان بخوادش و اون نخوادش ؟ انقدر ادم دور و برش هست که به کیان
من پشت کنه ؟

نگاهم روی سرباز دل و سه دل وایمیسته ، سه تا سرباز ... یه دونه شاه روحتی خشتش رو بیشتر دوست دارم تا

سه تا سرباز از نوع دل

فقط میخوام تو زندگیم توی همه روق ها یه شاه باشه ، مرده مرد و... اقیهه واقعی ، سرباز خشت و پیکو ... دل نمیخوام ، اس هم نمیخوام ، یه مرد میخوام فقط همین

دست افرا رفته بود روی بی بی دل که بین یه سرباز و بی بی دیگه گذاشته شده بود و گفته بود
این بی بی خوشبخت ترین ادم دنیاست که کیان من میخوادش ، اما خیلی بدبخته چون اگر دست من بهش برسه زنده نمیمونه

اون کی بود که کیانوش دوشش داشت ؟ من نبودم ، دیگه من نبودم ، اینبار حتی اگر من و هم میخواست پیشش نمیرفتم ، انقدر احمق بوده که با افرا باشه ، انقدر احمق بوده که در جواب فریادها و تهدیدهای افرا تلفن رو قطع کنه ... من دیگه برای حماقت کردن و انتخابهای اشتباه پیر شده بودم ، شناسنامه ام انقدر هم مهم نبود ، دل مرده شده بودم

صدای افرا پرتم کرده بود توی حال ، جلوی اون ورق های چیده شده رو زمین و افرای خشن و دود سیگاری که گاهی دقیقا میخورد تو صورت من و ریه ها و چشمهام رو اذیت میکرد
افرا گفته بود

-حالا فال تو

ورق ها رو از زمین جمع کرده بود

گفته بودم

-من کسی رو ندارم

افرا بازم ورق ها رو بر زده بود و گفته بود

-منم کسی رو ندارم

نگاش کرده بودم خندیده بود

-اونی که نداریش چند حرفیه

ورق ها رو گرفته بود سمتم و گفته بود هر چند تا ورق دوست داری بکش و بذار بالا
گفته بودم

-افرا

-زود باش

چند تا ورق از ته کشیده بودم و گذاشته بودم بالا

افرا پرسیده بود

۳- حرفیه ؟ ... ۴ ؟ ۵ ؟ ۶ ؟

به محمد جواد فکر کرده بودم ، ۶ براش خیلی کم بود

با اصرار گفته بود چند حرفی ؟

الان باید امیر ارسلان رو میگفتم ؟ یه فال براش میگرفتم و آینده مون رو محک میزدم ؟ ۱۰ حرفی بود امیر

ارسلان

زمزمه کرده بودم

-هشت

فعلا محمد جواد

افرسری تکون داده بود و ورق ها رو توی ۲ ردیف چیده بود و پرسیده بود

-بوره یا تیره ؟

زمزمه کرده بودم

-بور نیست

ورق ها رو جمع کرده بود و دوتا ورق قرمز رویی رو انداخته بود دور و اینبار توی ۸ ردیف چیده بود و جمع کرده

بود و بعد ورق ها رو چیده بود ، کلی ورق رو زمین ردیف شده بود و افرا گفته بود

-تو که اصلا هیشکی رو نداری

ورق های چیده شده رو نگاه کرده بودم ، یه ۲ دل کنار یه سرباز

یه شاه دقیقا کنار یه بی بی و یه شاه و سه سه کنار هم

یه دو خشت و یه سرباز

زمین پر شده بود از عکسها و ورق ها که من معنی هیچ کدوم رو نمیدونستم

افرا همونطور که ورق ها رو نگاه میکرد گفته بود

-رقیب داری به احتمال زیاد مادرشه ، طرفت هم رقیب داره دوتا ، مطمئنا پدرت نیست ،

ورق ها رو دوباره نگاه کرده بود و زمزمه کرده بود

-نه سه تا رقیب داره ، یکیش اشناست ، یا پدرت یا برادرت ، یا فامیل نزدیک ، خودش قاطعانه منتظرته ، یکی

از رقیباش با دودلی منتظرته ، اما یکی دیگه منتظر تماشته ازت دلگیر هم هست ،

گردنش رو کج کرده بود و سیگار دوش رو روشن کرده بود ، حالم از بوی دود به هم خورده بود ، افرا نا مطمئن ادامه داده بود

-ازدواج هم برای تو و هم برای پارتنرت افتاده ، دقیق نمیتونم بگم با هم

مکث کرده بود و ادامه داده بود

-نه برای اون ازدواج دوره ، برا تو قطعی و نزدیک ، یه رقیب زن دیگه داری بوره خیلی عاشقه

ورق ها رو نگا کرده بود

-برا رقیبت هم ازدواج افتاده

حس کرده بودم گیج شده ، پاهاش رو جمع کرده بود توی بغلش

انگشتش روی ورق ها حرکت کرده بود

-یکی با دلتنگی منتظر تماشته ، یکی دو دله ، ولی یکی باهاته

خودش از حرفش جا خورده بود ، نگام کرده بود و گفته بود

-با کسی که نیستی ؟ ... دلاتون با همه

سری تکون داده بود و دستش دوباره روی ورق ها حرکت کرده بود

-رقیبت خیلی جدیه ، ولی مهم نیست ، خیلی دوره ازش

دستش روی چهارتا ورق کنار هم ایستاده بود و گفته بود

-این یعنی چی ؟

معلوم بود اعصابش ریخته به هم ، همه ورق ها رو جمع کرده بود و دوباره بر زده بود و کارهای قبلی رو انجام

داده بود

زمزمه کرده بود اشتباه شده

لبخند زده بودم من اعتقادی به فالها نداشتم

افر دوباره ورق های رو چیده بود کنار هم و باز همون ورق های قبلی با تغییرات خیلی کم روی زمین دیده شده

بودم

لبخند زده بودم و گفته بودم

من اعتقادی بهش ندارم

-افرا جدی گفته بود

-من اعتقاد دارم ، ولی این فال

گفته بودم

-جمعشون کن ، فکرت رو با انی چیزا درگیر نکن ، این ترم کنفرانس رو باید ارائه بدیم ها

افرا ورق ها رو نگاه کرده بود و گفته بود

-ایپک سعی کن دیگه هیچ وقت فال نگیری هیچ وقت ، نه قهوه نه ورق نه کف

سری تکون داده بودم

-زندگی من نه با ورق ها میخونه نه با قهوه ها نه با کف ها ، زندگی من با هیچی نمیخونه

چشام رو بسته بودم ، مگه میشه مردی بخواد و ولت کنه ، مگه میشه مردی دوست داشته باشه و یه روز

قبل نامزدی خودش با دختری که حرفی ازش در میون نبود باهات خداحافظی کنه ، مگه میشه یه پسر با اون

خانواده یکی به قشنگی و ثروتمندی افرا رو بخواد و انگشت بذاره رو من مطلقه ؟

بی اراده به فالم فکر کردم ، توش کیان بود امیر هم بود ، همونی که منتظر تماسم بود ، اون مرد سوم رو

نمیشناختم ولی شناختن ایلیا به عنوان رقیب انقدر ها هم سخت نبود ، اگر ایلیا بود پس مرد سوم میشد محمد

جواد ؟ و رقیب من که مادر بود ، یا حاج خانوم بود یا مادر اروم امیر ، شایدم مادر تسبیح به دست کیانوش ، کلا

دختری نبودم که مادرها دوستم داشته باشن

ولی این ازدواج برای من برای رقیبم برای پارتنرم

لبخند زده بودم ، پارتنر من ؟

افرا ورق ها رو جمع کرده بود و ته مونده سیگار و دوده اش رو گذاشته بود توی نعلبکی

گوشیش رو برداشته بود به یکی زنگ زده بود

زیر لب گفته بود

-لعتنی به من رد نده ، به من نه

دوباره زنگ زده بود و زمزمه کرده بود

-بچرخ تا بچرخیم

یه مسیج داده بود و بعد از جاش بلند شده بود و همونطور که میرفت سمت حموم گفته بود

-من میرم پیش کیانوش شب شاید دیر بیام

پیش کیانوش ؟ داشت با خودش چیکار میکرد ؟ چه بلایی سر خودش و شخصیتش میآورد برای یک مرد ، مرد نه یک بچه ؟ بچه ای که نمیخواستش

گوشیم زنگ زده بود

شماره رو نگا کرده بودم ، نا شناس بود

جواب داده بودم

-بله ؟

صدای نفس های اروم یکی اومده بود

دوباره گفته بودم

-بله ؟

دوباره صدای نفس ها ، محمد جواد نبود ، همین ،

پرسیده بودم

-صدا میاد ؟

صدای نفس ها کمی ارومتر از قبل شنیده شده بود

گوشی رو قطع کرده بودم ، نگاهم روی پاکت سیگار خشک شده بود ، باید تو زندگیت چی کم داشته باشی که سیگار بکشی ؟ که دور از خانواده ات زندگی کنی ؟ که اویزون یه پسر بشی ؟

زیبایی ؟ پول ؟ تحصیلات ؟ خانواده خوب ؟ چی باید کم داشته باشی ؟ افرا تو که همه رو داری ، تو که مشکلی نداری ، تو چرا سیگار میکشی ، تو چرا اویزون مردا میشی ، تو که میگی کسی بهت نه نمیگه حتما باید بیفتی دنبال تنها مردی توی دنیا که به اندازه ارزن هم قبولت نداره ؟ افرا ؟

به فالش فکر کرده بودم و به زنی که کیانوش گفته بود میخوامش ، کیانوش هیچ کس رو نمیخواست فقط میخواست افرا نباشه ، به حرف افرا فکر کرده بودم ، گفته بود خانواده کیانوش میخوانش ، چطور خودش رو به خانواده کیانوش رسونده بود ، اونکه اون روز حتی کیانا رو به خونه شون هم نرسونده بود چطور میتونست خانواده کیانوش رو رام کنه ؟ مادرش دختری مثل افرا رو قبول نداشت ، فکر نمیکردم دختری مثل من ، نه زنی مثل من رو هم قبول داشته باشه ، ولی کیانا شبیه مادرش نبود ، چادر سرش نبود ، کیانوش هم شبیه مادرش نبود ، ولی شبیه پدرش ؟ پدرش رو ندیده بودم ، ولی وقتی پسرش کیانوش باشه خودت هم نباید کم کسی باشی ، کیانوش بالاخره باید قدش رو صداسش رو چشماسش رو موهایش رو از کسی به ارث میبرد دیگه ،

صدای سشوار اومده بود و بعد از چند دقیقه طولانی افرا لباس پوشیده و ارایش کرده جلوم ظاهر شده بود
پرسیده بود

-خوشگلم ؟

خوشگل ؟ با اون تیپ روی فرش قرمز هم میتونست بره چه برسه به اینکه بره دیدن مردی که نمیپندش ، با
خودم فکر کرده بودم با این موهایی که حتی یه تارشون هم زیر اون شال کوتاه نمونده بود میتونست مادر
کیانوش رو نرم کنه ؟

گفته بودم

-خوبی ؟

افرا لبخند زده بود و از خونه رفته بود ، نماز ظهرم رو نخونده بودم و هوا داشت تاریک میشد ،
رفته بودم سمت روشویی ، آب رو باز کرده بودم

یه زمانی عاشق این بودم که مجمد جواد وضو بگیره و با اون استین های تا زده و موهای نم دار از مسح روبه
روم وایسه ، چقدر مردها بعد از وضو دوست داشتنی میشدن ، امیر هم نماز میخوند ؟ میتونست با صدای بلند الله
و اکبر بهم یاد اوری که که خدا یه دونه است ؟ همون خدای رحیم و مهربون یه دونه است ؟
خدا هنوزم دوسم داشت ؟

وضو گرفته بودم و رفته بودم توی اتاقم تا نماز بخونم

گوشتیم زنگ زده بود ، اگر جواب میدادم نمازم قضا میشد

نمازم رو خونده بودم و بعد از تموم شدن نمازم رفته بودم سراغ گوشی
یه مسیج از شماره کیانوش

نوشته بود

-فردا با هم میریم معدن ، برای ساعت ۹ آماده باشید من نمیخوام دیر کنیم

یعنی چی ؟ معدن قرار بود برم ولی نه با کیانوش شکیا ، با اژانس

مسیج داده بودم

-لطف دارید با اژانس میرم

نوشته بود که

-برای خاطر شما نیست ، دکتر فکور گفتن ، و اینکه من قراره اون مسیر رو برای کنفرانس خودم طی کنم ،

به من گفته بود

تو رو به اعتقادات بگو که دروغه

گفته بود هیچ کس رو به زور هیچ جایی نمیره

فکور گفته بود حق نداره تو رو سرزنش کنه

نوشته بودم

-متشکر

در همین حد نه کمتر و نه بیشتر ، اون کیانوش شکیا بود ، یه همکلاسی به سفارش استادش لطف میکرد و

من رو می‌رسوند

همین

فردا صبح زودتر از روزهای دیگه از خواب بیدار شدم . کیانوش گفته بود دوست ندارم دیر برسیم .

من هم دوست نداشتم

دوش گرفتم و کمی خیلی کم ارایش کردم .

انقدر کم که زیر سقف کوتاه ماشین حس نکنم که گناه میکنم

ساعت کمی به نه مونده بود که گوشیم زنگ زد

شماره کیانوش بود ، کیانوش شکیا

جواب دادم که گفت

-سلام ... من جلوی در منتظر هستم

سلامی کردم و باشه ای گفتم و بعد قطع کردم

چند تا نفس عمیق کشیدم ، خیلی وقت بود که کیانوش رو نمیدیدم ، چند ماه ، آخرین بار توی رستوران دیده

بودمش ، نه کمی بعد از رستوران وقتی کیف جا مونده ام رو برای بار چندم میداد دستم

آخرین نگاه ها رو توی ایینه به خودم انداختم

اون پانچو ابریشمی مشکیم رو همه جوهره دوشش داشتم ، سر تا پا سفید پوشیده بودم و تنها رنگ تیره ای که

داشتم پانچو ابریشم مشکیم بود

دقیقا مناسب برای اواخر پاییز

داشتم تضادهای دنیا رو به رخ میکشیدم

تضادهایی فراتر از رنگ ها ،
 فراتر از سیاهی ها و سفیدی های مطلق دنیا
 از در رفتم بیرون ، ماشین کیانوش رو پیدا نکردم
 نرسیده بود ؟
 گوشیم رو در اوردم تماس بگیرم که چشمم افتاد به یه پراید که موتورش روشن بود
 نکنه کیانوش باشه ؟
 با پراید ؟
 جلوتر رفتم
 با دقت نگاه کردم کیانوش بود
 انقدر پشت ماشین خارجی اسپرت دیده بودمش که الان توی این ماشین نمیشناختمش
 کمی عقب تر ایستادم و نگاش کردم
 پراید بهش نمیومد ، براش زیادی کوچیک بود
 رفتم جلوتر
 دستم رفت به در عقب ماشین
 اگر کرایه میدادم این پشت نشستن راحت تر میشد
 در پشت باز نشد
 اروم با انگشت زدم به شیشه
 کیانوش متوجهم شد
 گیج نگام کرد
 اشاره کردم به در عقب
 به سمتم متمایل شد و در جلو رو باز کرد
 نگاش کردم و گفتم
 -اگر میشه در عقب رو باز کنید
 -بشینید همین جا
 بشینید ؟ کیانوش بود ؟

اروم گفتم

-عقب راحت ترم

زمزمه کرد

-من ناراحتم

-اقای شکی

اومد تو حرفم و گفت

-توی ماشین اسپرت تحمل راننده بودن راحت تره ... ولی الا فعلا شما بشین جلو ، من هنوزم همونی ام که

هیچی نیستم ... نه قاتل نه متجاوز نه

سری براش تکون دادم که بحث رو تموم کنه

خواستم بشینم جلو که صدای باز شدن در اومد

برگشتم و عقب رو نگاه کردم

افرا بود ، قرار بود با ما بیاد ؟ تا اونجایی که میدونستم موضوع کنفرانسش ربطی به معادن و محل هایی که ما

قرار بود بریم نداشت

اصلا چطور شده بود که من متوجه اماده شدنش نشده بودم ؟ چرا به من چیزی نگفته بود ؟

افرا با لبخند اومد جلو

تونیک ریز بافت خوشگلی تنش بود با کمر بند پهن چرم ، شال نازکش رو فقط انداخته بود روی موهای

زیتونیش ، عینک دودی طلایی قهوه ایش رو هم بین موهاش جا داده بود

پرسید

-ایپک جان جلو میشینی شما ؟

نه مثل اینکه داشت باهامون می اومد ، شاید به عنوان پیا

میتونست دوست پسرش رو ببند به خودش تا خطا نکنه ، ولی پیا اومدن

در جواب سوالش نه ای گفتم و کشیدم کنار

افرا جلو جا گرفت و کیانوش با بی میلی در پشت رو برام باز کرد و رو به افرا پرسید

-تو اینجا چیکار میکنی ؟

افرا لیخندی زد و گفت

-گفتم تنهایی حوصله ات سر میره

-من تنها نبودم

من توی ماشین جا گرفتم و انگشت اشاره و انگشت وسط افرا دقیقا به حالتی شبیه قدم زدن رفت روی پای

کیانوش و افرا با صدای دوست داشتنی گفت

-عیبی نداره دوتا بهتر از یکیه

کیانوش عصبی و بی حوصله دست افرا رو پس زد و گفت

-تو خیابونیم

تو خیابون بودن ؟ یعنی اگر جای دیگه ای بودن مشکلی نبود ؟ مشکلی نبود که انگشتهای افرا اونهمه وسوسه

انگیز روی پاش قدم رو برن ؟

افرا لبخندی زد و سرش رو تکیه داد به صندلی ماشین

ماشین حرکت کرد و توی خیابون روون شدیم

یه ربعی بود که تو ماشین ساکت نشسته بودیم

افرا همونطور که شیشه ماشین رو پایین میداد گفت

-این ماشین و دوست ندارم

نامطمئن پرسیدم

-ماشینتون رو عوض کردید آقای شکیا ؟

کیانوش نفسش رو فوت کرد و گفت

-خونه خریدم ، سخت بود بدون خونه ، سخت تر از اون مهمون بودن بود

پس پیش دوستش دووم نیاورده بود ، مستقل تر از اون بود که بخواد مهمون دوستش باشه ، مهمونی که یکی

دو روزه هم نبود

با لحنی که سعی میکردم واقعا آرامش بخش به نظر بیاد گفتم

-مبارک باشه ، پراید هم خوبه

زمزمه کرد

-ماشین احسان

ماشین خودش نبود ...

قبلا هرچی سرمایه داشت داده بود تا آزمایشگاه رو راه بندازه و حالا انقدر پول نداشت که هم یه خونه بخره و هم یه ماشین ، این هوش اقتصادی رو دوست داشتم ، این منطق مردونه اش رو که بهش میگفت سقفی که از مهمونی نجات میده از ماشینی که نداشتش مسافر میکندت بهتره ... دوست داشتم گفتم :

-بدون ماشین هم کار ادم راه می افته ، همینکه خونه خریدید خوبه

-اره ، خونه مهمتر از هر چیز دیگه ایه ... برای یه مرد

مرد بودن بیشتر از هر چیز دیگه ای بهش می اومد

افرا با لوندی گفت

-منکه گفتم برات ماشین میخرم ... تو بگو باشه

کیانوش شیشه رو بازکرد و بیرون رو دید زد و سعی کرد حرف افرا رو ندید بگیره ، پیشنهاد یه ماشین رو رد

میکرد ؟ کمتر جوونی رو دیده بودم که به هدیه اونم از نوع ماشین روی خوش نشون نده

داشت دوست دختر خوشگل و دوست داشتیش رو ندید میگرفت

چرا گاهی فکر میکردم کیانوش علاقه وافری به خورد کردن دندونای افرا داره ؟ چرا فکر میکردم خیلی به

خودش فشار میاره که خفه اش نکنه ، دوستش داشت ؟ نداشت ؟

حواسم جمع افرا شد

برام سوال بود که افرا با اینهمه دارایی چرا براخودش ماشین نمیخره ، مطمئن بودم هر ماه اندازه پول یه پراید

رو خرج دک و پُز و وسایل ارایششس میکنه ، ولی ماشین نمیخرید ، طلا هم حتی نمیخرید ، لباس و بدلیجات

و وسایل ارایش فقط همین

ولی چرا ؟

پشت چراغ قرمز ایستادیم

یه پسر بچه که دستش اسفند بود اومد سمتمون

یادم اومد که قبلا پول پسرک رو نداده بود تا دود اسفند رو به من هم برسونه

پسرک دود اسفند رو از به شیشه باز ماشین رسوند

کیانوش همونجا یه دو هزاره گرفت سمتش و شیشه رو کشید بالا

انگار اصلا نمیخواست دود حتی به خودش هم برسه

حالت تهوع گرفتم وقتی که کیانوش داشت با تموم اون خونسردیش بین ماشین ها لایمی میکشید و رد میشد

دستم و محکم گرفته بودم به دستگیره ماشین

افرا داد کشید

-کیانو اروم

کیان بلند تر از اون داد زد

-خفه شو

مگه پول یه اژانس چقدر میشد که من به خاطرش این تحقیر رو تحمل کردم

حرفی نزدم و کیانوش با سرعت چند تا میدون رو رد کرد و بعد دقیقا کنار ایستگاه اتوبوس زد روی ترمز

کوبیده شدم صندلی جلویی

شانس اوردم صندلی نرم بود

کیانوش بلافاصله بعد از نگه داشتن ماشین در سمت کمک راننده رو باز کرد و گفت

-افرا پیاده شو

-افرا پرسید

-چی ؟

کیانوش بلند و عصبی گفت

-پیاده شو تا خودم پیاده نشدم و پرت نکردم تو خیابون

افرا عصبی گفت

-کیانوش ؟

دست کیانوش رفت به کمر بندش که بازش کنه

عصبی گفتم

-اقای شکبیا

مثل یه معلم با یه لحن محکم گفت

-شما ساکت باش

حس کردم بهم توهین شده ،مهم نبود که شما رو گفته بود مهم نبود که خفه شو بهم نگفته ، گفت شما ساکت

باش یعنی تو خفه خون بگیر ،

رو به افرا داد زد

-بیام پایین یا خودت پیاده میشی

افرا داد زد

-بازم چه مرگت شده

کیانوش همونطور که سعی میکرد اروم باشه با تمسخر گفت

-نترس رو زمین نمیمونی

افرا گفت

-غلط کردی

کیانوش خیلی سریع کمر بندش رو باز کرد و دستش رفت به دستگیره در

افرا که دید کیانوش واقعا عصبیه گفت

-باشه . باشه ، بعدا که اروم شدی صحبت میکنیم ، حالت خوب نیست

کیانوش چندتا مشت محکم کوبید روی فرمون و گفت

-زود پیاده شو

برام عجیب بود که صدای شکستن استخوانای دستش رو و جدا شدن بند های انگشتش رو نمیشنوم

قرص های فشارش رو با خودش آورده بود ؟

افرا از ماشین پیاده شد ، دستم رفت به کمر بندم که کیانوش گاز داد ، ماشین با سرعت از جا کنده شد و در خود

به خود در اثر این حرکت کوبیده و بسته شد

از ترس پلکام رو رو هم فشار دادم و زیر لب ایت الکرسی خوندم

کاش ده برابر پول یه اژانس معمولی رو خرج میکردم و اینطوری نمیترسیدم ، اینطوری تحقیر نمیشدم

چند دقیقه که گذشت کیانوش ترمز کرد

با فکر کردن به اینکه نکنه تصادف کرده باشیم بند دلم پاره شد

چشمام رو باز کردم

خیلی امن و سالم کنار یه جدول پارک کرده بودیم

کیانوش گفت

-ببخشید من برم یه لحظه بیرون

دستاش داشت میلرزید ، میخواست سیگار بکشه

عصبی و جدی گفتم

-اقای شکبیا من کاری به دعواتون با دوست دخترتون و لاس زدن نصفه نیمه تون تو ماشین و اون ابروریزی که راه انداختید ندارم ولی لطفا به شعور من احترام بذارید و تا وقتی من تو این ماشین هستم به فکر دود و دم نیفتید

اعصابم ریخته بود به هم ، بیچاره کیانا و بیچاره افرا برای تحمل کردن این ادم نفسم و فوت کردم ، میخواستم بزخم زیر گریه ، اخر حقارت بود تو ماشین این ادم بودن ، نگام کرد و گفت

-همه مشکل شما دود و دمه ؟ فقط همین ؟ تو دیگه کی هستی ؟ این چه بازیه با من و احساسم راه انداختی ، این چه معامله اییه داری با من ... با کیانوش شکبیا میکنی ، میخوایی دیوونه ام کنی ؟ چرا برات مهم نیست اون ابروریزی اون لاس نصفه و ... نیمه ؟ چرا من مهم نیستم ، چرا باز هم مشتاش رو کوبید رو فرمون زمزمه کردم

-شما حالتون خوبه ؟

دستش رفت تو داشبورد و با قوطی های قرصش بیرون اومد
چند تا قرص انداخت

سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی و زمزمه کرد

من با خودم چیکار کردم ؟ دختره احمق جلو روی خودم با ... چرا اینکار و کردم ؟ چقدر حماقت-
-اقای شکبیا

بدون اینکه برگرده سمتم گفت

-ایپک

میون حرفش داد زدم

-خانوم . خانوم . خانوم .

من و به خاطر مطلقه بودنم تحقیر کرده بود و من به روش نیاورده بودم پدرش چه گندی بالا آورده ، من و تحقیر کرده بود و به روش نیاورده بودم که خواهرشم داره طلاق میگیره ، با افرا دوست شده بود ، خودشم

نمیدونست چرا ولی با اون دوست شده بود ، الانم راننده ام بود ، اینبار واقعا راننده بود و وظیفه اش بود من و برسونه به معدن کارم و انجام بدم و بعد من و برگردونه

اروم گفتم

-داره دیر میشه لطفا من و برسونید

از تو ایینه نگاهی بهم انداخت که از خودم خجالت کشیدم ، تو ایینه با چشماش ازم پرسید من راننده تم ؟
نگاهم رو دوختم به خیابون ، با همخونه اییم دوست شده بود ، با همخونه اییم دوست شده بود و هنوزم کیفم رو برام پس می آورد ، حق خودم نمیدونستمش ، اون یه پسر بود ، با شناسنامه ای سفید ولی زمزمه کردم

-من هنوزم قابل احترامم ، هنوزم ، حتی اگه هزاربارم طلاق بگیرم ، هزاربارم خواسته نشم ... من هنوزم قابل احترامم

-احترام ... حتی سرکارت هم برنگشتی دنبال احترامت ، تو اون ساختمون چند هزارمتری دنبال احترام نگشتی و حالا و ماشین یه متری دنبال احترام میگردی ؟
در رو باز کردم و گفتم

-من پول میدم به راننده اژانس و احترام میخرم ، با کمی پول ...اما شما یه کاری کن ، نذار به ریشت بخندن ...
اقای شکیب ... ا

از ماشین پیاده شدم و در رو خیلی اروم بستم ، اگه ماشین خارجی خودش بود صد درصد درس و میکوبیدم ، ولی ماشین امانتی احسان بود

کیانوش هم سریع از ماشین پیاده شد و گفت

-یه قهوه باهم همین نزدیکی ، بعد هر چقدر احترام بخوایی

نگاش کردم و ادامه داد

-نگاه نکن ، یه چشم بگو ، فقط یه بار

افرا بهش چشم میگفت ؟ صد درصد چشم میگفت ، ازش میترسید ... خیلی زیاد ، محمد جواد یک اپسیلون از بی احترامی رو که کیانوش در حق افرا کرد رو به من میگرد ثانیه ای ... نه ... صدم ثانیه ای باهاش نمیومدم ، افرا از ماشین پیاده شد و کیانوش حتی انقدر فرصت بهش نداد که در ماشین رو ببندد ، ولی من هم افرا نبودم ، پیش دوست پسری که میدونستم مرده با هیچ پسری لاس نمیزدم

کیانوش پرسید

-میایی؟

دستش رو روی در ماشین جا گیر کرد و همونطور که نگاهش به کفش های رسمیش بود ادامه داد
-در حده ده دقیقه بیا ، و برای اولین بار قهوه ات رو بخور ، شاید این تموم شدن قرارهای قهوه های نخورده
مون بشه تموم شدن اون چیزهایی که من

مکث کردو دوباره پرسید

-میایی؟

صبحونه نخورده بودم ، ولی قهوه با دوست پسر همخونه اییم بعد از اینکه از ماشین پرتش کرد بیرون ، حس
خیانت لحظه ای ادم رو قلقلک میداد
کیانوش رو نگاه کردم ، کافئینش رو میتونست از قهوه بگیره و امروز رو بیخیال ادامس های نیکوتین و
سیگارهای دوست نداشتنیش بشه

اروم گفتم

-نمیخوام دیرم شه

-خودم میرسونمت

دستش سر خورد رو دستگیره ماشین

قهوه میخوردم ، اینبار تا تهش ، مهر پایان میزدم رو تموم دیدارهای نصفه و قهوه های نخورده مون ، تموم
میشد ، اون دوست همخونه ایم بود و من ادم خیانت و نمک خوردن و نمکدون شکستن نبودم ، من حتی ادم
قهوه خوردن هم نبودم ، من ادم سکوت بودم و گوش کردن ، ادم حرف شنیدن و تحمل کردن ، و اون کیانوش
بود ... سخت بود نه گفتن به اون چشمهای دوست داشتنی

کیانوش پرسید

-کجا؟

-هر جا که نزدیک باشه

سری تکون داد و منتظرنگام کرد

برگشتم توی ماشین

اولین کاری که کردم بستن کمربندم بود ، اعتمادی به رانندگی کیانوش نداشتم ، و کیانوش هم نشست و خودش هم کمربندش رو بست
 به خودش هم اعتماد نداشت ، قبلا گفته بود روی اما و اگر ها آینده اش رو نمیسازه ، گفته بود به چشماش هم اعتماد نداره ،
 ماشین راه افتاد ، دور زد

توی یه کوچه نگه داشت ، خیابونها رو بلد بود و کافی شاپ ها رو هم ...
 من حتی میدونها رو هم بلد نبودم چه برسه به خیابونها و کوچه ها و کافی شاپ ها
 از ماشین پیاده شدم
 در رو بستم و برای بار چندم کنارش وارد کافی شاپ شدم ، اینبار کل قهوه ام رو میخوردم و ته فنجان قهوه ام رو خودم برای خودم معنی میکردم
 قهوه ها گذاشته شدن روبه رومون
 قهوه و کیک شلاتی

حواسم به بخار قهوه ام بود تا به محض کم شدن بخارش کلش رو سربکشم و از کافی شاپ بزنم بیرون
 عجیب بود میلیم به بیرون زدن از کافی شاپ ، انگار که به قصد بیرون رفتن پا به داخل کافی شاپ گذاشته بودم
 نگاه یکی روم سنگینی میکرد

چشمای قهوه ای داشت ، مردهای زندگی من هیچ کدوم چشم رنگی نبودن ، پدر و برادرم هم ژنی از پسرای چشم رنگی داستانها به ارث نبرده بودن و برای من هم به ارث نگذاشته بودن ، نه برای من یه چشم روشن تر به جا گذاشته بودن ، چشمی که اگر جلوی نور افتاب بودم عسلی بودن و اگر توی خونه بودم قهوه ای
 الان افتابی بود که چشمام رو کمی شبیه به چشمای ریمل خورده افرا کنه ؟

کیان رو نگا کردم ، داشت نگام میکرد ،
 نگاهم و انداختم توی فنجون قهوه ام ،
 کیان پرسید

-فال قهوه بلدی ؟

همونطور که نگاهم به فنجونم بود گفتم

-من هیچ فالی رو قبول ندارم ، اصراری هم برای یاد گرفتنش ... ندارم

کیان همونطور که قهوه اش رو خیلی سطحی با قاشقش هم میزد با ارامش پرسید
-داری با من بازی میکنی؟

نگاهش کردم، کمی نور توی کافی شاپ بود، شاید چشمم روشن تر به نظر می اومد
زمره کردم

-من بازی بلد نیستم

-با دست پس میزنی و با پا پیش میکشی ... با من اومدی کافی شاپ، از لحظه ورود داری در خروجی رو می
پایی، دیروز قبول کردی با من بری معدن افرا پیاده شد و دست تو هم رفت سمت کمر بندت، توی آزمایشگاه
میخواستی بری ولی برگشتی

دست از هم زدن قهوه اش کشید و تمام نگاه و حواسش رو زوم من کرد و پرسید
-هنوزم مطمئن بازی بلد نیستی؟

ارامشش من و ترسوند، چقدر اروم و بی خیال داشت حرف میزد، انگار که این همون کیانوش توی آزمایشگاه
نیست، یاحتی همون کیانوش ساعت پیش که دوست دخترش رو از ماشین پرت کرد بیرون
به خودم فکر کردم

دو دل بودم، همه عمرم رو در باره انتخابم دو دل بودم ... میخواستم گرافیک بخونم و دو دل بودم ... تجربی
خونده بودم، میخواستم درس بخونم و دکتر شم دودل بودم ... با محمدجواد ازدواج کردم، میخواستم زندگی
کنم با محمد جواد ... طلاق گرفتم، الان نمیخواستم به همخونه اییم خیانت کنم و درباه کیانوش دو دل بودم،
میترسیدم بازم بدترین انتخاب ممکن رو انجام بدم،
گفتم

-شما این بازی رو تموم کن، شما کاری کن که من از این دو دلی و شک نجات پیدا کنم، من بین دو دلی
هام، توی انتخابای بین خوب و خوبترم همیشه بدترین ها رو انتخاب کردم، نذارید این دو دلی هم ... شما برو
پی زندگیت

-زندگیم؟ چطور؟ تو بگو، تو که تجربه داری بگو ادم چطور میره دنبال زندگیش.
باز سوالم ذهنم و قلقلک داد، بالاخره پرسیدم

-شما از کجا فهمیدی؟

-چرا برات مهمه که بدونی از کجا فهمیدم؟ رو شدن دستت انقدر برات سنگینه؟

-راهی نبود جز

-جز چی ؟ جز اینکه یه پسر احمق به خانواده اش بگه یکی رو میخوام ، به خانواده اش بگه چه بخواید چه نخواйд باهاش ازدواج میکنم ؟ جز اینکه پدرش ادم بفرسته برای تحقیق و ؟
مکث کرد ، دستم لرزونم رفت روی فنجان قهوه داغ ، کیانوش بود ؟ اینا رو کیانوش میگفت ؟ خانواده اش فهمیدن ؟

کیانوش نگاهش رو انداخت به گوشیش که روی میز بود و ادامه داد

-من بهشون گفتم میدونستم ، فقط برای اینکه نفهمن چقدر ساده ام ، من داد و بیدادای بابا رو نفرینهای مامان رو به جون خریدم که حماقتم رو نشه براشون ، تو از من یه احمق ساختی برای اینکه رازت رو پنهون کنی ، نه از من احمق نساختی ، از خودت ساختی ، خودِ خودت
زمزمه کردم

-خانواده ات ... ؟

سکوت کردم ، چی میخواستم بپرسم ؟ که خانواده ات فهمیدن و تموم شد ؟ دیگه من و نمیخواهی ؟ فنجان قهوه ام رو نگاه کردم ، اینبار حتما این قهوه رو تا تهش میخوردم و میرفتم
یه قلب از قهوه ام خوردم و رو به روم رو نگاه کردم ، دیگه مهم نبود که نور افتابی چشمام رو روشن کنه یا نه .
اون به خاطر من رفته بود زیر سوال .

از خودم پرسیدم که من چی داشتم که کیانوش من و میخواست ؟ من چه برتری نسبت به افرا داشتم ؟

کیانوش شروع کرد به هم زدن قهوه بدون شکرش و گفت

-تو شبیه هیچ کدوم از طبقات خونه ما نبودی ، تو اون وسط بودی ، نه اسمون مامان رو چسبیده بودی و نه دنیای خاکی بابا رو ، وقتی توی حرف زدن میگفتی شما میترسیدم ، میترسدم که شبیه مامان بشی ، وقتی هم که با افرا بودی حس میکردم به بابا نزدیک

مکث کرد و گفت

-تو وسطِ وسط بودی .

نگاهش کردم ، اون قهوه رو برای چی هم میزنه ؟ که من و نگام نکنه ؟ من زیر سقف کوتاه ماشین پیشش بودم و کیانوش اون موقع از نگاه کردن نمیترسید ، حالا زیر سقف بلند کافی شاپ و پنجره های بازش از چی میترسید ؟

بازهم از قهوه ام خوردم ، خوش عطر بود و خوش طعم ، یه تلخی دوست داشتنی داشت که مناسب وضعیتمون بود داشت ، تلخ و گزنده .

گوشی تلفتم زنگ زد ، افرا بود ، جواب دادم
-بله ؟

-سلام . کجایی ؟ کارتون و انجام دادید ؟ کی میرسید ؟

پشت سر هم سوالاش رو پرسید ، سکوت من پشت تلفن باعث شد کیانوش سرش رو بالا بیاره ،
همخونه اییم بود و من با دوست پسرش توی کافی شاپ نشسته بودم
اروم گفتم

-نمیدونم کارمون کی تموم میشه ؟

-کیان حالش خوبه ؟ چیکار میکنه ؟

دوست پسرش داشت من و نگاه میکرد اون هم پشت میز کافی شاپ
گفتم

-خوبه

-چیکارا میکنید ؟

از این بازجویی خوشم نمیومد ، گفتم

-افرا جان عزیزم من بعدا میشه بهت زنگ بزنم ؟

از این جان و عزیزم که گفته بودم متنفر بودم ، من دوبه روی دوست پسرش نشسته بودم و جان و عزیزم
میگفتم

با اومدن اسم افرا ابروهای کیانوش کامل رفت توی هم

افرا پرسید

-چیزی شده اخه ...

گفتم

-خداحافظ

عذاب وجدان گرفتم ، لعنت به من خیانت کار

گوشی رو قطع کردم و رو به کیانوش گفتم

-من دیگه میرم ، برای معدن هم زنگ میزنم به اژانس

از جام بلند شدم و ادامه دادم

- روز خ ...

کیانوش میون حرفم گفت

-بیا با هم امتحان کنیم

مات نشستم پشت میز و روی صندلی ، دقیقا گوشه صندلی

بی اختیار یه نفس خیلی عمیق کشیدم

قهوه ام رو نگاه کردم

نصفه بود ، اینبار قرار بود بخورم و تمومش کنم

مات گفتم

-من قهوه ام رو تموم میکنم

-چرا اینهمه داری فرار میکنی ؟ تو اون همه مدت فهمیدی و نخواستی ، الان به خاطر توئه که من و افرا

رفتم میون حرفش و گفتم

-افرا همخونه اییمه

کیانوش با انگشتاش روی میز ضرب گرفت برای اروم شدن ، من ترسیده بودم ، افرا همخونه اییم بود

گوشیم دوباره زنگ زد ، کیانوش گوشیم رو از دستم کشید بیرون و رد تماس داد

با اعصابی داغون چتریهام رو فرستادم زیر شال و گفتم

-گوشیم و بدید لطفا

-یه ذره منطقی باش ، فرار نکن

-چرا فکر میکنید دارم فرار میکنم ؟

-از روی تجربه ، گشتن و دیدن و عمر کردن

-تجربه ؟ من تجربه چیزی رو دارم که شما تا وقتی مجردی به دست نمیاری ، و اون تجربه به من میگه من و

شما با هم به جایی نمیرسیم

-تجربه ؟

-من نمیدونم شما درباره من چی شنیدید ، نمیدونم تا چه حد شنیدید ، من نامزد نبودم عقد کرده نبودم، من ازدواج کرد بودم ، رفته بودم زیر سقف ، ۵ سال
 کیانوش متعجب نگام کرد ، ۵ سال براش واژه سنگینی بود ، بهم نمی اومد ؟
 پرسید
 -تو چند سالته ؟
 -سال اخر دبیرستان ازدواج کردم
 نفشش رو فوت کرد
 -یه بار با من امتحان کن ... با من تجربه کن
 -ورق اخر شناسنامه من میگه که قبلترها خواسته شدن رو تجربه کردیم
 -و طرد شدن رو
 سرم رو تکون دادم و گفتم
 -و طرد شدن ، ادم دوبار از یه سوراخ گزیده نمیشه .
 کیانوش عصبی گفت
 -من بهترین فرصتم میفهمی ؟
 -چرا ؟ چون اخر شناسنامه ات دست نخورده
 -چون شناختمت
 -اگر من و میخواستید افرا این وسط ؟
 -اونم ازم خواست امتحان کنیم
 -ادم هر چیزی رو امتحان نمیکنه ... با هر کسی
 کیانوش عجیب نگام کرد و بعد پرسید
 -تو ناراحتی ؟ اره ؟
 -به من هیچ ربطی نداره
 -درسته به تو ربط نداره ، به دلت ربط داره
 -لطفا برای خودتون داستان نبافید
 با لبخند نگام کرد و گفت

-من یه کاری میکنم خودت انتخاب کنی ، یه کاری میکنم بین انتخابای خوب و بدت ،بهترین رو انتخاب کنی
-بهترین انتخاب من شما نیستی

-من بهترینشونم

میخواستم برم ، همه حرفها زده شد ، افرا ازش خواستگاری کرده بود ، و اونم نه نگفته بود ، انقدر راحت و دم دستی بود که ... نه ، نه ، نه ، افرا راحت و دم دستی شده بود ، از یه پسر خواستگاری کرده بود ولی بازم افرا همخونه اییم بود

قهوه ام رو برداشتم و کلش رو سر کشیدم

تلخ تلخ بدون ذره ای شکر سر کشیدمش تا کامم رو شیرین نکنم

گوشیم دوباره زنگ زد

کیانوش باز هم رد داد

میتونستم قسم بخورم که افرا شک کرده ، اگر از دوست پسرت خواستگاری کنی ازش مراقبت هم میکنی

دستم رو دراز کردم سمت کیانوش و گفتم

-گوشیم وبدید

سری تکون داد و گفت

-نیاز نیست

-اقای شکیا

قهوه اش رو دوباره هم زد .عصبی گفتم

-اون قهوه بدون شکر رو برای چی هم میزنید ؟

-برای اینکه وقت بگذره

-میخوایید افرا واقعا بفهمه ؟ اره ؟ من و کشونید اینجا تا به خواسته های خودتون برسید ؟ که افرا رو حسود کنید ؟

-من نمیخوامش

-پس نه میگفتید و تموم میشد ، مگر اراده نداشتید

-اون موقعی که خواست اراده نداشتم ، فکر کردم خودم و که بشناسه میکشه کنار ، من و شناخت ، همه جوهره ،

بازم نکشید کنار ، گاهی واقعا نمیدونم چی میخواد

-شما رو میخواد

-ایپک

عصبی نگاش کردم ، ابرویی بالا انداخت و یه خانوم خیلی دوست داشتی و با فاصله از اسمم ادا کرد ،
دستم لرزون رفت رو میز ، پلکام برای یه لحظه بی اراده بسته شد ، اب دهنم رو قورت دادم و حس کردم اشک
اروم نشست تو چشام ، میگفت خانوم ، محمد جواد هم وقتی نگاش میکردم میگفت خانوم ، لحن گفتنشون
فرق داشت مدل گفتنشون فرق داشت ، اصلا اگر اینم بره و تنهام بذاره ؟ از جام بلند شدم ، با صدایی که خفیف
میلرید زمزمه کردم

-برو پی زندگیت

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از کافی شاپ زدم بیرون ، به محض خارج شدن از کافی شاپ یه نفس عمیق کشیدم و هوایی رو که عطر
دارچین نداشت فرستادم توی ریه هام ، به جای اکسیژن ، گردو غبار تنفس کرده بودم ، عیبی نداره بذار غم های
دلیم ، غم نبود محمد جواد و بودن کیانوش زیر این گردو غبار مدفون شه ،
صدای باز شدن در کافی شاپ اومد ، تا برگشتم پشت سرم با یه پیراهن مردونه خاکی و سبز لجنی چهارخونه
مواجه شدم ، قدمی با برخورد باهاش فاصله داشتم.

کیانوش گفت

-بریم معدن

اروم یه قدم کوتاه گذاشتم عقب

لب زدم

-دیر شده

رفت سمت ماشین و گفت

-سوار شو

رفتم سمت ماشین و باز هم عقب نشستم

کیانوش هی حرفی نزد و هیچ متلکی هم نداشت

قبل از روشن کردن ماشین گفت

-من مجبورت نمیکنم ، ولی منم راه های خودم و بلدم برای اینکه تو خیانت نکنی به همخونه ایت و بین انتخابات ، بهترین رو نه ، من رو انتخاب کنی .

قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنم ماشین راه افتاد .

کارمون که تو معدن تموم شد سوار ماشین کیانوش شدیم برای برگشتن به خونه

حس و حالی برای هیچی نداشتم

دلَم میخواست برسم به خونه و تموم وسایلی اتاق خوابم رو بردارم و پرت کنم وسط خونه و بعد بشینم بین

وسایلا و یه دل سیر گریه کنم

کیانوش من و خواسته بود

گفته بود بیا امتحان کنیم

گفته بود من بهترین فرصتتم

کیانوش از امیر بهتر بود ؟ از محمد جواد که بهتر نبود ، ولی من و خواسته بود

بعد از اینکه فهمیده بود مطلقه ام گفته بود ، تو اون وسطا بودی ، وسطِ وسطاً کیانا میگفت کیانوش بین زمین و

اسمون گیر کرده

من هم بین زمین و اسمون بودم ، کیانوش اینبار توی من گیر کرده بود

توی احساسش به من

دیگه پاییز رو هم دوست نداشتم

نمیدونستم خونه که برسم باید به افرا چی بگم ،

کیانوش گوشیم و روی سایلنت گذاشته بود و بعد توی جیبش رهاس کرده بود

گوشی من بود و تو جیب کیانوش

دلَم ارامش و ریلکسیشن میخواست

نرسیده به خونه رو به کیانوش گفتم

-میشه نگه دارید

از ایینه نگام کردو پرسید

-چیزی لازم داری ؟

-بقیه راه رو پیاده میرم

-وارد کوچه نمیشم

-مشکل من دیگه کوچه ها نیستن ، من با کل شهر مشکل دارم

-ایپک

-لطفا نگه دارید

-میترسی افرا

رفتم بین حرفش و عصبی و کمی بلند گفتم

-من فقط میخوام پیاده روی کنم ، نگران نیستم صابخونه ببیندتون ، نگران نیستم تو کوچه ببیننمون ، نگران

نیستم افرا مشکوک شه ... دلم پیاده روی میخواد ، فراموشی میخواد ، دلم هوایی بدون

ساکت شدم ، دلم ، هوایی میخواست بدون بوی عطر کیانوش

کیانوش زیر لب گفت

-باشه باشه ، اروم باش

ناخونم رو به دندون کشیدم و چشم دوختم به خیابون

کیانوش همچنان داشت رانندگی میکرد

اروم گفتم

-قرار شد نگه دارید

سری تگون داد و گفت

-صبر کن یه جای پارکی چیزی پیدا کنم

-من زود پیاده میشم جای پارک لازم نیست

-خودمم یه کم کار دارم

زمزمه وار و نامربوط گفتم

-میخوام پیاده روی کنم

حس کردم لبخند زد ... گفت

-منم بلدم پیاده روی کنم

-من میخوام تنها پیاده روی کنم ... تنهای تنها

از ایینه نگام کرد و من نیازی به جواب دادن به نگاهش رو ندیدم
 بالاخره تو یه جایی که خودش مناسب دید زد کنار
 خواستم زود پیاده شم که صدام کرد
 نفسم و فوت کردم و صورت کیانوش برگشت سمتم
 گفت

-من اعتقاد ندارم که شانس و فرصت یکبار هستن ، انتظار هم ندارم که تو اعتقاد داشته باشی ، اما شماها
 میگی شکر نعمت ، نعمت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند ... اره ؟
 نگاهم برگشت تو صورتش و نمیدونم چقدر عجیب بود نگاهم ، که پرسید
 -چیزی تو صورتم هست ؟

-شما با یه پپی کولایی دسته گلی کارت تبریکی چیزی از خجالت خودتون در بیایید ، انقدر شکسته نفسی ؟
 لبخند زد و روبه روش رو نگاه کرد و گفت

-من همچنان از تایم شغل رانندگیم مونده ، اگر خریدی چیزی داری انجام میدم
 خوب بلد بود متلک بپرونه ، از ماشین پیاده شدم و گفتم
 -ممنون ... زحمت دادم

سری تکون داد و گفت

-انجام وظیفه بود

راهم رو کشیدم سمت پیاده رو که دیدم یکی داره صدام میکنه
 برگشتم سمن صدا ، کیانوش بود

عصبی شدم خواستم حرفی بزنم که گوشیم و گرفت سمتم
 گوشیم رو به کل فراموش کرده بودم .

و باز هم فراموش کردم و کیانوش به یادم آورد
 تشکر کردم و به راهم ادامه دادم

حس میکردم دیگه نمیکشم ، درسها سنگین بودن ، با افرا زیاد کنار نمی اومدم ، با کیانوش به مشکل برخورد
 بودم

دیگه خیلی وقت بود که دو دوتای زندگیم چهارتا نمیشد ، خیلی کم میشد ، خیلی کم میاوردم ،

سه تا هم نمیشد

خیلی بیشتر از این حرفها کم میاوردم

باخودم فکر کردم که کم اوردم ، فکر کردم از اون دختر سوم دبیرستانی که تو اتاقش نشسته بود و به یه طومار برای پرسیدن از خواستگارش فکر میکرد چیزی نمونده ، از دختری که دلش دکتري و تاسیس آزمایشگاه خودش رو میخواست چیزی نمونده

یه مرد ولم کرد ، یه مرد ولم کرد و من ریختم به هم ، دنبال استقلال اومدم و باز هم یکی خواست و من ... چرا مردها که میومدن تو زندگیم من خراب میکردم ؟

داشتم از کنار هایپر مارکت رد میشدم که مرد سیگار به دست اومد بیرون

نگاهم روی پاکت سیگار زوم موند

دلم ارامش میخواست

دلم اسایش میخواست

دلم خواب میخواست

به افرا فکر کردم که وقتی عصبی میشد سیگار میکشید

سیگار من و هم اروم میکرد ؟

وارد هایپر مارکت شدم

نگاهم روی سیگارها چرخید

نگاهم به پاکت سیگار وینستون افتاد

محمد جواد سیگارکشیدن یادم داده بود و گفته بود هیچ وقت انقدر عصبی و بی منطق نشو که بری سمت سیگار

عصبی و بی منطق محمد جواد ؟ زندگیت رو زنت رو خونه ات رو گذاشتیو رفتی ... عصبی و بی منطق ؟

منم بهش گفته بودم تا وقتی تو هستی تو پشتمی سیگار نمیکشم

الان نبود ، پشتم خالی بود

دلم سیگار میخواست

دستم رفت به پاکت وینستون

نباید خاطره ها رو دود میکردم

دستم رو از روی وینستون کشیدم کنار ، وینستون خاطره بود ... خاطره دود همیشه
 شنیده بودم مادوکس بوی شکلات میده
 دستم و بردم سمت مادوکس
 یکی پرسید
 -میتوم راهنماییتون کنم
 برگشتم پشتم ، یه مرد جا افتاده بود ، سری تکون دادم و گفتم
 -سیگار میخواستم
 نگام کرد و گفت
 -برای دفعه اول سبک بردار
 نمیدونم فهمید سیگاری نیستم یا یه دستی زد
 یه پاکت سیگار اسی لایت برداشت و داد دستم
 سیگار رو نگاه کردم
 چشم هنوز دنبال مدوکس بود
 حس میکردم شکلات دود کردن بهتر از خاطره دود کردنه ، سیگار لایت هم ؟ لایت ؟ میخواستم اروم شم
 دستم ولی بی اراده رفت سمت وینستون
 مرده گفت
 -خییلی سنگینه
 بی اراده گفتم
 -پر از خاطره است
 ساکت شد ، پول سیگار رو حساب کردم
 مرد فروشنده یه کاکائو تلخ کوچیک گذاشت روی بقیه پولم و گفت
 -کاکائو رومهمون منی ، اگر فقط میخوایی کامت و تلخ کنی با کاکائو تلخش کن
 تشکر کردم و رفتم بیرون ،
 به خونه که رسیدم افرا هنوز نیومده بود
 خواستم برم سمت اتاق خوابم ، فندک افرا روی عسلی داشت بهم چشمک میزد

فندک رو برداشتم و رفتم توی اتاق
 مثل ادمهایی که قراره جرمی رو مرتکب شن در اتاق رو بستم
 پاکت سیگار رو برداشتم و نگاش کردم
 یه نخ از توش کشیدم بیرون
 باز هم نگاش کردم
 میخوامستم خاطره دود کنم ؟
 صدای باز شدن در ورودی اومد
 خیلی نگذشته بود که افرا در اتاق رو باز کرد و گفت
 -کجا بودی تو به
 حرفش رو ادامه نداد ، داشت سیگار توی دستم رو نگا میکرد
 پرسید
 -داری چیکار میکنی ؟
 همونطور که نگاهم به سیگار توی دستم بود گفتم
 -سیگار میکشم
 اومد داخل و پرسید
 -چرا ؟
 -میخوام اروم شم
 جلوم وایساد
 پرسید
 -مشکلت چیه ؟ چی شده ؟
 -نپرس
 داد زد
 -نپرسم ؟ اومدی اینجا دور از چشم خانواده ات سیگاری شدی و من نپرسم ؟
 داد زدم
 -ترجیح میدم یه ادم سالم نصیحتم کنه نه ادمی که مصرفش از یه پاکت در روزم گذشته

پاکت سیگار رو از دستم گرفت ، زل زد تو چشام ؛

یه سیگار رو از توش در آورد

-پدرم رو ماهی یه بار هم نمیبینم ، شاید سالی یه بار بینمش ، شاید دوبار ... ولی مطمئنم الان من و تو
خیابون بیینه نمیشناسه

سیگار تو دستش رو مچاله کرد انداخت زمین

-مادرم فکر میکنه مراقبمه اما اونم سرش به خودش و دوستاش و دانشگاهش گرمه ، فقط میاد و نصیحتم میکنه
و میره

یکی دیگه رو له کرد انداخت رو زمین

به خاطر تزریق اشتباهی دوماه رفتم تو کما وقتی به هوش اومدم فهمیدم من ... شاگرد اول دانشگاه فرصت
برای شرکت تو امتحانات اخر ترم رو از دست دادم

یکی دیگه رو هم له کرد انداخت رو زمین

-پسری که میخوامش من و نمیخواه

یکی دیگه هم له کرد انداخت رو زمین

-تو دانشگاه خودم رو انگشت نما کردم ولی یه نگاه هم بهم ننداخت

دوتا له کرد انداخت رو زمین

-خودم و براش کوچیک کردم ، بالاخره بهش رسیدم ... باز من و نمیخواه

سه تا رو انداخت رو زمین

-زندگیم ، توش خودم و میسوزونه بیرونش مردم رو ، ولی خودم و بیشتر میسوزونه

یکی دیگه انداخت رو زمین

نگام کرد ، بشمر به اندازه همه دردت بشمر و له کن

نمیتونستم پیشش حرف بزنم ، متوجه شد گفت

-لازم نیست بگی چشمت رو ببند و له کن

پلکامو رو هم گذاشتم

-شوهرم طلاقم داده و حالا کسی که دوستم به خاطرش ۶ تا سیگار له کرد من و نمیخواه ،

دوتا سیگار رو انداختم رو زمین

چشام رو باز کردم
 توی پاکت رو نگا کرد
 افرا هم پاکت نیمه خالی سیگار رو نگاه کرد و گفت
 -خب من سیگاری ام ، ۵ تاش مال من بقیه برا تو
 نگاهش به فندک توی دستم افتاد ، از دستم کشیدش بیرون سیگارشو روشن کرد و یه پک عمیق زد
 نگام کرد و گفت
 -خیلی سنگینه
 نگاهم رو به بیرون دوختم
 سیگارم رو با فندکش روشن کردم ، دوست پسرش من و میخواست ، میدونست ؟
 اون داشت چی دود میکرد ؟
 سیگار ؟
 من سیگار دوست نداشتم
 میخواستم خاطره دود کنم ،
 یه پک زدم ، هوا رو با دود سیگار فرستادم تو ریه هام ،
 سرم گبج رفت ،
 چشام و بستم و باز کردم ،
 همچنان سرگیجه داشتم
 به محمد جواد گفته بودم سرگیجه ندارم ... ولی الان سرگیجه داشتم ... و بغض .
 داشتم خاطره دود میکردم و میلیون ها میلیون بغض قورت میدادم
 چشمام سوخت ، دود های این خاطره تو چشم خودم میرفتن
 اشکم ریخت
 تکیه دادم به دیوار و پلکهام رو بستم ، ابن خاطرات دود شده رو نمیخواستم
 نمیدونم چقدر گذشت
 یکی دستم رو باز کرد و سیگار رو از دستم کشید بیرون
 یه سوزش تو انگشتام حس کردم ، چشام رو باز کردم ، افر داشت انگشتام رو فوت میکرد ،

-سیگار بین انگشتات تموم شد ، سیگار کشیدنت هم مثل ادم نیست

-سیگار نمیکشم اون من و میکشه

دوباره انگشتم رو فوت کرد ،

-تو رو ناجور میکشه

از اتاق رفت بیرون

چند دقیقه بعد با کیسه یخ اومد توی اتاق ، کیسه یخ رو گذاشت تو دستم

یاد حرفاش افتادم و پرسیدم

-تو کما بودی ؟

از سیگارش کام گرفت و گفت

-ترم اول دانشگاه بود کمی مشکل عصبی داشتم تو آزمایشگاه از حال رفتم و منو بردن درموندگاه ، فکر کرده

بودن تشنج کردم ، داروی اشتباهی تزریق کرده بودن و

سکوت کرد

زمزمه وار گفت

-آخرین خاطراتم از پدرم مربوط میشه به ۱۲ ۱۳ سالگی ، راهنمایی بودم ، دو تمرین میکردم ، صبح ها قبل از

طلوع خورشید با سیاوش میرفتم بیرون ، اون با ماشین و من پیاده ، من دنبال ماشین میدویدم و سیاوش

همینکه میدید دارم بهش میرسم سرعت رو زیاد میکرد ، خوش میگذشت ، سال اول دبیرستان بودم که سیاوش

رفت ... تو زندگی من هیچ وقت مردی نبوده که بگه اینکار رو بکن اونکار رو نکن ، تا حالا هرکاری دلم

خواسته کردم ولی الان دلم میخواد یه مرد کنارم باشه

برگشت سمتم و پرسید

-کیانوش ؟

مکت کرد ، بعد پرسید

-تماسهامو چرا جواب ندادی ؟ چرا از ماشین پیاده نشدی ؟ ایپک نگران بودم

زمزمه وار و عصبی گفتم

-نگران دوست پسرت بودی ، به اون زنگ میزدی بهتر بود

-ایپک

گفتم

-من خسته ام میخوام بخوابم

افرا عصبی از اتاق رفت بیرون

کیسه یخ رو روی میز گذاشتم ،

پاکت سیگار رو هم انداختم توی کشو ،

کاکائو تلخ رو برداشتم و گذاشتم تو دهنم ، تلخ بود ، کامم رو تلخ میکرد ، از سیگاری که کلی خاطره داشت اما

... بهتر نبود

چند روز از اون ماجرای کذایی گذشته بود ، افرا بازم باهام سر ناسازگاری داشت ، حق هم داشت... من با دوست

پسرش رفته بودم بیرون و در جواب تماسهاش رد داده بودم

اون حق داشت

من حق نداشتم که با دوست پسرش برم کافی شاپ ، حتی برای تموم کردن قرارهای نصفه نیمه مون ، شاید

حتی حق نداشتم که بعد از پیشنهاد گرفتن با کیانوش کل زندگیم رو بریزم رو دایره، دقیقا اون وسط

یه روز کیانوش گفته بود من همه زندگیم رو برات ریختم وسط و تو هیچی این وسط نداستی

اینبار من هم همه چی رو ریختم وسط ،

یک یک بی حساب

نه

دو یک به نفع کیانوش

اون من و بازی داده بود تا افرا رو بندازه بیرون

ولی من هم اون رو با کارهام با دو دلیهام ، با دست پیش کشیدن و با پا پس زدنهام به بازی گرفته بودم

دو دو مساوی ، بدون برنده

با دوتا بازنده ، نه یه دونه بازنده ، من ، من بازنده این بازی بودم ، افرا داشتش ، اونم ادمی نبود که به خاطر یه

دختر بشه بهش گفت بازنده .

چند هفته ای بود که صاحبخونه اشاره میکرد که هنوز قرار داد رو تمدید نکردم ، با اینکه کرایه رو میدادم اما

مطمئن نبودم که بخوام قرارداد رو تمدید کنم

با افرا کنار او مدن سخت بود ،

صبح زود از خواب بلند شدم و دوش گرفتم ، کلی کار داشتم ، افرا ارایش کرده تو اشپزخونه در حال دم کردن چایی و آماده کردن میوه و شیرینی بود ، صبح زود کی قرار بود بیاد خونه ؟ حتما مادرش ماتتو و شال و کیفم رو آماده گذاشتم روی مبل و رفتم توی اتاق تا آماده شم عجله داشتم باید میرفتم سفارشات تحقیقم رو انجام میدادم

موهام رو شونه کردم و یه ارایش ملایم هم نشوندم رو پوست صورتم، جین و تیشرتم تنم بودن ، گوشیم داشت موتزارت مینواخت و این بهم آرامش میداد

حس میکردم تو خونه بوی دارچین میاد ، به خاطر موتزارتی بود که محمد جواد عاشقش بود موهام رو جمع کردم بالای سرم و با دستم نگرش داشتم تا کشمو پیدا کنم

ساعت گوشی رو هم چشمی نگا کردم ، خیلی دیرم شده بود ، موهام رو ول کردم و کمی عطر به خودم زدم و بعد خیلی سریع کش موهام رو انداختم به مچ دستم ، گوشیم رو هل دادم داخل جیب جینم و همونطور که سعی میکردم موهام رو دوباره جمع کنم و بالای سرم با کش ببندمش رفتم سمت پذیرایی تا زود کیف و شالم رو هم بردارم ، از در اتاق که خارج شدم با حس تشدید بوی دارچین سرم رو بلند کردم

با دیدن کیانوش که روی مبل های بالای پذیرایی نشسته بود خشکم زد دستم افتاد کنارم و موهام هم پخش شد روی شونه ام .

مات کیانوش رو نگا کردم

خواستم اب دهنم رو قورت بدم که به صورت کاملا ناشیانه ای این کار رو انجام دادم و اب دهنم پرید توی گلو

به سرفه افتادم ، احمقانه بود اگر اینجا با اب دهن خودم خفه میشدم ، تازه متوجه وضعیتم شدم ، با جین و تیشرتم مشکلی نداشتم اما کاش یکی یه شالی روسری چادری چیزی میداد دستم ،

کیانوش اینجا چه غلطی میکرد ؟

قرار گذاشته بودیم که دوست پسر امون رو به حریم خونه مون راه ندیم و حالا کیانوش اینجا بود

افرا از اشپزخونه با لبخند اومد بیرون و پرسید

-عزیزم چی شد ؟ چرا سرفه میکنی ؟

عزیزم ؟ یک هفته ای میشد که یک کلمه هم بینمون رد و بدل نشده بود وحالا عزیزم ؟ به من ؟ دوست
 پسرش خیلی خونسرد نشسته بود روی مبل پذیراییمون و اون عزیزم حواله ام میکرد
 عصبی نگاش کردم ، نیش خندی نشست روی لبم که یعنی خر خودتی
 افرا هم در کمال زرنگی به روی خودش نیاورد که نیش خندم رو دیده ، با لبخند کاملاً ساختگی گفت
 -راستی عزیزم کیان اومده دنبالم بریم بیرون
 این عزیزم بدترین نوع عزیزم گفتن دنیا بود ، انگار که داشت فحشم میداد ،اون به من و ایلیا قول داده بود که
 نامزد هامون رو هم به اینجا نیاریم و الان دوست پسرش اینجا بود و اون داشت من و احمق فرض میکرد
 عصبی گفتم
 -من بعدا با شما صحبت میکنم
 کیانوش همچنان ریلکس روی مبل لم داده بود و یکی از پاهاش رو انداخته بود روی پای دیگه اش و میچ پاش
 رو تگون میداد و مجله موفقیت من و روق میزد ، مطمئن بودم داره با خودش فکر میکنه مجله موفقیت تو خونه
 ای که هیچ ادم موفقى نداره چیکار میکنه ؟
 اون ادم موفقى بود ، توى کمتر از سی سالگی آزمایشگاه خودش رو تاسیس کرده بود ، حتی به صورت شریکی
 هم کار بزرگی بود ، یه خونه رو در ازای طلاق خواهرش بخشیده بود و یکی دیگه رو با پس اندازها و پول
 ماشینش خریده بود ، در عرض یک سال یا کمتر هم با در امد آزمایشگاه میتونست یه ماشین جدید بخره ، یه
 ماشین گرونتر از ماشین قبلیش
 اون میتونست خودش یه مجله موفقیت بده بیرون ،
 اصلا من و چه به مجله موفقیت
 عصبی رفتم سمت مبل که لباسام رو بردارم
 قبل از هر چیزی شالم رو برداشتم و انداختم روی موهای باز و پریشونم
 به درک که موهام رو با کش جمع نکرده بودم
 ماتنوم رو هم کشیدم به تنم و کیفم رو برداشتم
 تمام کارهام رو با عصبانیت و عجولانه انجام میدادم
 کیانوش حتی سرش رو هم از روی مجله اش بلند نکرد ببینه که اون وسط چه خبره
 داشتم میرفتم سمت در که کیانوش گفت

-ماشین هست خانوم روح پرور

همین ؟ نه سلامی نه علیکی ... ماشین هست ؟ ماشین باشه تمومه ؟ حرفاش یادم میره ؟ اینجا بودنش حل میشه ؟

عصبی برگشتم سمتش

چنگی به موهام زدم و فرستادمشون زیر شال عصبی گفتم

-نیازی نیست تاکسی بیرون زیاده

کیانوش سری تکون داد

زیر لب خوش بگذره ای گفتم و ازخونه زدم بیرون

پراید احسان جلوی در بود ، همچنان پراید برای کیانوش زیادی کوچیک بود

شالم مدام سرمیخورد روی موهامو یاد اوری میکرد که حتی یه کلیپس کوچیک هم همراهم نیاوردم تا باهاش موهام رو جمع کنم

گوشیم تک زنگ زد و خبر از اومدن مسیج داد

گوشیم رو از جیب جینم بیرون کشیدم

مسیج از طرف کیانوش بود

مچ بند این روزها مده ولی کش روی مچ رو نمیدونم ، و فکر هم نمیکنم شالت بدون کش روی مچت شانسی برای ایستادن روی موهات داشته باشه
به تو هم خوش بگذره

حتی حواسش بود که کشم روی مچ دستم جا مونده ، کی نگاهش رو از روی مجله موفقیت بلند کرد و من متعجب و گیج رو دید ؟

شالم دوباره روی سرم سر خورد ، در اولین فرصت وارد یه مغازه که فروشنده خانوم داشت شدم و موهام و با کش بستم بالای سرم ، کیانوش موهام و دیده بود اونم توی اون وضع ، حس خوبی نسبت به این قضیه نداشتم ،

گوشی رو دوباره توی جیبم جا دادم و رفتم سمت خدمات کامپیوتری

توی راه با خودم فکر کردم اگر قرار باشه پای کیانوش به خونه مجردیمون باز شه من دیگه هیچ اسایش و رامش و حواسی برای تحویل دادن ارائه ام نخواهم داشت
باید با افرا جدی صحبت میکردم ، اونجا یا جای من بود یا کیانوش شکلیا
ظهر بعد از تموم شدن کارهام به خونه برگشتم
خبری از افرا نبود

شب نزدیک ساعت ۱۲ بود و دیگه از انتظار کشیدن برای افرا خسته شده بودم
تصمیم گرفتم برم بخوابم که صدای توقف یک ماشین نزدیک خونه اومد و بعد از اون صدای باز شدن در بیرون و بلافاصله صدای اصطحکاک لاستیک های ماشین با سطح اسفالت خیابون و بعد هم باز شدن در ورودی
دیر وقت بود برای برگشتن یه دختر مجرد به خونه
ایستاده وسط پذیرایی منتظر شدم افرا بیاد داخل
افرا اهمیتی به من نداد و رفت سمت اتاق خوابش
عصبی گفتم

-ما باید با هم صحبت کنیم

افرا بی اهمیت گفت

-میرم بخوابم

کمی بلند گفتم

-باید با هم صحبت کنیم

-جلوی در همونطور که یه دستش به دستگیره بود گفت

-میشنوم

گفتم

-ما با هم قراری داشتیم

-چه قراری ؟

-که نامزدها و دوست پسرهامون رو تو خونه راه ندیم

-یادم نمیداد همچین قراری گذاشته باشم

-روز اول قبل از بستن قرار داد این و گفتم

-اها. خُب من اونموقع دوست پسر نداشتم الان دارم ، تو هم که باهاش مشکلی نداری

-مسئله مشکل داشتن یا نداشتن من نیست

-پس مسئله چیه ؟

-مسئله اینه که شما یه قولی دادی و موظفی بهش عمل کنی

-من قولی به شما ندادم

-به ایلیا قول دادی

-خب پس بهتره این حرف بین من و شما بمونه ، نیاز نیست ایلیا بفهمه

-افرا

-شما وقتی با کیانوش میری بیرون و به تماسهای من نگران اهمیتی نمیدی مشکلی نیست اما وقتی میاد اینجا

مشکل پیش میاد ؟

این حرفش یعنی چی ؟ با عصبانیت گفتم

-اگر به دوست پسرت شک داری بهتره ببندیش به خودت

-من به دوست پسرم شک ندارم

-پس به من شک داری

-من اینو نگفتم

-خلافش رو هم نگفتی

افرا نگام کرد ، با نگاهش گفت که خلافش رو نگفته

عصبی گفتم

-تا چه حد به توهینات گوش بدم ؟ تو یکی دیگه شورش و در آوردی ، من از این خونه میرم و تو هم با دوست

پسرت اینجا هر غلطی دلت خواست بکن

-فک کردی من از رفتنت میترسم ؟

-نگفتم که تهدیدت کنم گفتم که در جریان باشی

با لبخند گفت

-اوکی . خبرت رو دادی ، من هم شنیدم ، ببینم واقعا مرد عملی

-برخلاف تو من زیر حرفام نمیزنم

-زن زیر حرفت . اصلا همین حالا برو

-میرم ، ولی تو روشنایی روز

افرا همونطور که در اتاقش رو باز میکرد جدی و مصمم گفت

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند

وارد اتاقش شد و در رو پشت سرش بست

زیر لب گفتم

-دختره ی کصافظ ، بمون تو خونه با دوست پسرت فوتبال بازی کن

رفتم توی اتاقم ، در رو عصبی بستم و صدای ترسناکی ایجاد کرد ، امیدوار بودم صاحبخونه صداش رو نشنیده

باشه ، باید همه چیزم رو جمع میکردم و صبح از خونه میزدم بیرون

دیگه لحظه ای هم اونجا نمیتونستم بمونم

چمدونم رو از بالای کمد کشیدم بیرون و لباسهام رو تا کردم و توش جا دادم

هرچی ساک هم داشتم پیدا کردم و کتابها و جزوه هام رو ریختم توش

فردا باید زنگ میزدم وانت بار تا ماشینی وانتی چیزی می اومد دنبالم که اسباب اثاثیه های نصفه و نیمه ام رو

جابه جا کنن

سرپا وسط اتاق ایستادم و همه جا رو نگاه کردم

ملافه هام تا شده روی تختم بود و چمدون ها و ساکهای پر از لباس و جزوه ام گوشه اتاق جمع شده بودن و

کتابخونه عریانم هم بهم دهن کجی میکرد

اونت بار از کجا پیدا میکردم ، منکه تو این شهر هیچ کس و هیچ جا رو نمیشناختم

خشکم زد ... هیچ کس و هیچ جا

با یاد اوری اینکه من تو این شهر کسی رو نمیشناسم وسط اتاق وا رفته نشستم روی زمین

حالا باید کجا میرفتم

وسط اتاق دراز کشیدم و به طلوع خورشید و صبح فکر کردم .

باید به ایلیا زنگ میزدم ، حالا که متاهل بود و بار یه زندگی رو به دوشش داشت نمیدونستم با چه رویی باید

دوباره بکشونمش اینجا .

با صاحبخونه هم باید حرف میزدم . باید میگفتم این قرارداد دیگه تمدید نمیشه

باید یه وانت بار پیدا میکردم

ولی مهمتر از تمام این باید ها ... باید پیدا کردن جایی برای موندن بود

اینجا موندن رو دوست نداشتم ، اگر کل خونه رو هم طلا میگرفتن من دیگه لحظه ای توش نمی‌موندم
 نه به خاطر غرورم ، نه به خاطر افرا ... حتی به خاطر کیانوش هم نه، به خاطر چیزی که این خونه از من ساخته
 بود و به خاطر چیزی که من تو این خونه از خودم ساختم ، خونه بعدی حتما خودم رو کامل معرفی میکنم ،
 حتما میگم مطلقه ام ، میگم که پدرم دوست نداشته بیام دانشگاه و خرجم رو برادرم میده ، اینم میگم که
 شوهرم من و گذاشته رفته و غیابی درخواست طلاق داده ، اینبار همه چیو میگم و خودم رو از تمام ترسهایم رها
 میکنم

انقدر فکر کرده بودم که شقیقه هام درد گرفته بودن

نگاهم به پنجره افتاد ، خورشید داشت طلوع میکرد

رفتم سمت پنجره و اولین و آخرین طلوع آفتاب رو از پنجره تماشا کردم

یادم افتاد که چند تا وسیله توی آشپزخونه و حمام دارم

رفتم توی آشپزخونه و خورده ریزه ها و ظروف کم رو هم توی قوطی گذاشتم

کارم که تموم شد سرم و بلند کردم و دیدم افرا داره نگام میکنه

حرفی نزد ، رفتم حموم و شامپوها و لوازم رو از اونجا هم برداشتم

هنوز هم نمیدونستم باید کجا برم

همچنان هم نظرم این بود که من برای موندن توی خوابگاه افریده نشدم

حتی اگر خوابگاه رو قبول هم میکردم وسط ترم من رو تو هیچ خوابگاهی راه نمیدادن

هیچ دوستی رو هم تو خوابگاه نمیشناختم تا برم اونجا و یه چند روزی باهاش بمونم

برگشتم توی اتاق و شماره های توی گوشیمو زیر و رو کردم

تنها همکلاسی که میشناختم کیانوش بود

تنها کسی هم که میدونستم خونه داره کیانوش بود

تنها کسی که احتمال میدادم کمکم کنه کیانوش بود

یک مرد

من و یک مرد ؟ تو یه خونه ؟ اصلا تو یه خونه نه ، من و یک مرد ، نه ، لااقل نه زیر یک سقف ، حتی بودن تو
 خونه اش هم میتونست یک رمان کامل همخونه ای رو برام رقم بزنه
 قرار نبود رمانهای همخونه ای رو بازسازی کنم ... قرار نبود یه روز حریم خونه ام رو بشکنه یه روز حریم جسمم
 رو و بعدتر ها حریم روحم ...
 دوباره بایدهام رو مرور کردم
 باید به ایلیا زنگ میزد
 شماره ها رو رد کردم تا برسم به شماره ایلیا
 دستم روی یه شماره ثابت موند
 لاله
 دو سه باری دیده بودمش ، داشت طرحش رو میگذروند ، خونه داشت اینجا
 اگر فقط یکی دو روز میتونستم پیشش بمونم کارم درست میشد
 ولی باچه رویی بهش زنگ میزدم ؟
 منکه هنوز حتی خسارت شیشه ها شکسته ماشینش رو نداده بودم ، براش لوستر هم نخریده بودم
 دوباره بیرون رو نگاه کردم ، رفتنی بودم ، تو این خونه امکان نداشت بمونم
 لااقل میتونستم ازش راهنمایی بگیرم ، برای بنگاه و وانت بار
 شماره رو گرفتم
 صدای شاد لاله پیچید توی گوشی
 -سلام خانوم دکتر ، دکتر شدی تحویل نمیگیری ها
 باهاش سلام و علیک کردم ، همچنان فکر میکردم دکتر بودن بهش نیاد ، دکتر که انقدر شاد نمیشه ...
 پرسید
 -چه خبرا ؟
 خیلی کلیشه ای گفتم
 -سلامتی
 پرسید
 -دیگه چه خبر ؟

خنده ام گرفت و گفتم

-بازم سلامتی

-اوه بابا سلامت ... بعد از سلامتی امروز چیکاره ای ؟

-بیکار

-خانوم بیکار منم بیکارم یا بیا من و ببین یا دعوتم کن پیام دیدنت

خشکم زد

میخواست بیاد اینجا ؟ وسط وسایلی جمع شده ام بشینه و با همخونه ای عنقم که به خونم تشنه است فال

ورق بگیره ؟

زمزمه کردم

-میخواهی بیایی اینجا ؟

-دعوتم کنی اره دعوتم نکنی باید بیایی من و ببینی

تو این دو سه بار بیرون رفتنامون خرج بستنی ها و ژله ها و حتی اون یه پای کیک دوست داشتنی رو هم لاله

حساب کرده بود ، میگفت برای دانشجو یه قرونم پوله

کمی نا مطمئن گفتم

-قدمت روی چشم ولی خونه یه کم به هم ریخته است دارم اسباب کشی میکنم

-اوه به سلامتی ، پس پاشم پیام کمک دیگه ، کجا میری ؟ بالا یا پایین ؟

-به من میخوره بچه بالا باشم ؟ من برم بالا بالا کجا بره ؟

-بهت میخوره بچه ناف لس انجلس باشی

خندیدم و گفتم

-بی شوخی پیام کمک ؟

-امروز مطب نیستی ؟

-حسنی ، طول هفته من و تو مطب پیدا نمیکنن جمعه که دیگه جای خود دارد

پرسیدم

-شماره وانت باری جایی رو میشناسی ؟

-خودم و ماشینم در بست در خدمت شماایم

-نه کار ماشین نیست ، وانت میخوام

-اوکی اونم برات جور میکنیم . حالا نگفتی کجا ؟

-نمیدونم

-یعنی چی ؟

پلک زدم ، و سکوت کردم ، نمیخواستم حرف بزنم

پرسید

-میگم یعنی چی که نمیدونی ؟

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم

-با همخونه اییم کمی بحثم شده ... هنوز وقت نکردم جایی رو پیدا کنم

حس اوارگی هجوم آورد به ذهنم

سکوت کردم و پرسید

-خب ؟

-درس یه املاک یا خوابگاه خودگردان میخوام

-شوخی میکنی ؟

-نه

-ایپک ؟

- زنگ زدم ازت هم ادرس وانت بار بگیرم هم بنگاه و هم ... راهنمایی

پشت خط ساکت شد ... به اندازه ای که من احساس سردر گمی و ناتوانی کنم

خواستم بگم حالا اونو بی خیال از خودت چه خبر ؟ که گفت

-ادرست و برام مسیج کن دارم راه می افتم . بای

قطع کرد ، همین ؟

درس رو براش مسیج کردم و زنگ زدم به ایلیا

همیشه همه دخترا به پدراشون زنگ میزنن ،پشت تلفن با صدایی که توش لوس شدن و مظلوم بودن موج

میزنه میگن : بابا پول میخوام بابا کمک میخوام بابا راهنمایی میخوام بابا خونه عوض میکنم ... بابا

من به برادرم زنگ میزد ، بدون هیچ حسی برای لوس شدن و مظلوم بازی ... انگار که ... بی کس و کار بودم ، فکر کردن به پدری که از خونه انداختت بیرون و برادری که ضمانتت رو کرده و مادری که دور از چشم پدرت بهت زنگ زده

من هنوز هم نتونسته بودم ببخشمش

وقت زیاد داشتم برای بخشیدنش ، دل بزرگ اما .

ایلیا جواب داد

سلام و علیک معمول رو کردم و حال عرفانه رو هم پرسیدم

اونم سلام و علیک معمول رو کرد و تشکر و خوب بودن ها رو هم گفت و بعد بی مقدمه پرسید

-پولی چیزی که لازم نداری ؟

چقدر حس خوبی بود که حواسش باشه ممکنه چیزی لازم داشته باشی ، با اینکه همیشه نصف بیشتر پول هایی که برام میفرستاد تو کارتم باقی میموندن ولی هنوز هم توهم این رو داشت که شاید خواهرش تو شهر غریب پول کم بیاره

تشکری کردم و گفتم که پول زیاد دارم

پرسید چه خبرا و گفتم

-سلامتی

همون کلمه کلیشه ای که به دروغ میگی ، اخه ادمهای امروز که سلامت نیستن ، نه اون سلامتی که باید باشن

ایلیا پرسید

-چه عجب ؟

-میخوام خونه رو عوض کنم

متعجب نشد ... افرا براش از واژه همخونه ایت فراتر نرفته بود ... ازش خوشش نمی اومد پرسید

-کجا میری ؟جایی رو پید کردی ؟

با خودم فکر کردم یه چند ساعتی راهه تا اونموقع خدا بزرگه ، زیر لب گفتم

-اره

- کی میخوایی بری خونه جدید ؟ امروز ؟

-اره

-باشه . چه بهتر . روز جمعه است عرفانه رو هم میارم اب و هواش عوض شه ، چیزی که لازم نداری ؟ خوراکی وسیله هرچی ؟

-نه

-مطمئنی ؟ با من که تعارف نداری ؟

تو اون لحظه حتی با خودمم تعارف داشتم برای کشوندن برادرم به اون شهر
-نه ندارم

-باشه خواهرم مواظب خودت باش ، من میام همه چی رو اوکی میکنم ،
-باشه

-ایپک ؟ زیر نظر دانشگاهت دیگه ؟

زیر نظر دانشگاه ؟ من خونه رو هم پیدا نکرده بودم ، روز جمعه هم دانشگاهی نبود که خبری بگیرم ،
گفتم

-فعلا بیا .

-باشه . میبینمت

-مواظب خودت باش

-تو هم همینطور

گوشی رو قطع کردم . به ایلیا دروغ گفته بودم ، به حامیم . خاک تو سرم

تا زده شدن زنگ در اپسیلونی از جام تگون نخوردم ، مثل ادمهای اواره وسایل جمع شده ام رو نگاه میکردم و
اه میکشیدم

انگار که مهلتم تموم شده و وسایلام رو قراره بریزن تو خیابون . در حالی که تا سر همون ماه کرایه رو پرداخت
کرده بودم.

یه اه دوباره کشیدم و در رو باز کردم

لاله پر سرو صدا اومد تو

-به به چه خانوم زیبایی ، در حال مهاجرت و کوچ ، به کجا چنین شتابان لاله پرسید از ایپک ، سلام . خوبی تو ؟

خنده ام گرفت ، اون همه حرف زده بود و یه دونه سلام نداده بودم

سلام کردم و اومد تو و پرسید

-نامحرم که نیست ؟ اگر هست روسری بندازه سرش

گفتم

-نه کسی نیست

خونه رو چشمی نگاه کرد و پرسید

-بار و بندیلت کو ؟

اشاره ای به اتاق کردم و گفتم

-تو اتاق خواب

رفت سمت اتاق خواب و توجهی هم به افرا که متعجب توی اشپزخونه وایساده بود نکرد ، انگار که نبود

شاید به خاطر اینکه گفته بودم باهاش بحثم شده

اتاق رو که دید پرسید

-همینان ؟

سری تکون دادم و گفتم

-تو ماشین جا میشن

زمزمه کردم ،

-فعلا خونه رو پیدا کنم

برگشت سمتم و چشم غره ای رفت و گفتم

-منم تو خیابون نمیخواهم ، البته تو خیابون هم بخوابم سقفم خداست ، توی یه چهار دیواری با یه سقف هستم

، تو هم میایی دوتایی یه سقف داریم

گفتم

-نه

گفتم

-جمع کن بریزیم تو ماشین

زمزمه کردم

-لاله همیشه

عصبی گفت

-مگه من با تو نیستم ؟

اروم گفتم

-صبر کن برادرم بیاد .

-برادرت ؟ کجا بیاد ؟ برای چی ؟

-اسباب کشی و حرف زدن با صاحبخونه . کارام

نیش خند دوست داشتنی زد و گفت

-چند سالته تو ؟ برادرت رو اونهمه راه میکشونی اینجا که چی ؟ زبون نداری با صاحبخونه حرف بزنی ؟ دست

نداری وسایلت رو جمع کنی ؟ پول نداری بدی به وانت ؟ یا به سن تکلیف نرسیدی ؟ پوشکت هم میکنن

نگاش کردم

نشست رو موکت ، اشاره به صندلی کنار دیوار کردم و گفتم

-بشین اونجا

سری تکون داد و گفت

-نه راحتم

با خودم فکر کردم واقعا که چی ؟ یه خونه میخوام عوض کنم برادرم میاد ، خونه میخوام برم برادرم میاد دنبالم ،

بچه نبودم ، اگر از محمد جواد جدا نشده بودم ، اگر همون سال اول بچه دار میشدم الان بچه ام رو میفرستادم

دبستان

نشستم رو زمین و تکیه دادم به وسایلی جمع شده

افرا اومد تو با قهوه و لبخندی مصنوعی اما قشنگ

هنرمند خوبی بود

قهوه رو تعارف لاله کرد و لاله تشکری کرد و گفت

-قهوه خور نیستم

قهوه رو گرفت سمت من حتی نگاهش هم نکردم و سری تکون دادم
 سینی قهوه رو گذاشت رو تخت من و خودش یکی برداشت و نشست اونجا
 میخواست بدونه لاله کیه و از کجا سرو کله اش پیدا شده
 رو به لاله گردید

-از بچه های دانشگاه هستید ؟ ندیدمتون

لاله لبخندی زد و گفت

-یعنی همه بچه های دانشگاهتون و دید زدی ؟ در این حد ؟

نیش افرا به طرز دوست داشتنی جمع شد

لاله رو به من پرسید

-خب ایپک جان دیگه چه خبر ؟

با بهت گفتم

-هان ؟

لاله خندید و گفت

-داشتی میگفتی ، ایلیا کی میرسه ؟

ایلیا رو بدون هیچ پس وند و پیش وندی گفت ، انگار که خیلی وقته میشناسدش ، گفتم

-نمیدونم . گفت که زود میاد

ایپک پرسید

-نگفتید از بچه های دانشگاهید ؟ خوابگاه میمونید ؟ ایپک جان قراره با شما بمونه ؟

انقدر بهش فشار اومده بود که اینهمه سوال رو پشت سر هم پرسه ؟

لاله گفت

-من پزشکم . بله ایپک جان هم با من میمونه

لب و لوچه افرا اویزون شد . نفهمیدم برای چی ؟ فکر نمیکرد با یکی بهتر از اون همخونه ای شم ؟

چند ساعت گذشت و با لاله بستنی های مونده من رو خوردیم و لاله حتی سیب زمینی پیازهام رو هم جمع کرد

و گذاشت کنار وسایلام .

ایلیا اومد . با عرفانه . لاله رو سریش رو که در آورده بود انداخت روی سرش ، با ایلیا سلام و علیک کرد و با عرفانه دست داد ، افرا با اون موهای اتو کرده و تیشرت صورتی رنگش هم با ایلیا و هم با عرفانه دست داد و لبخند های مصنوعیش رو تحویلشون داد و گفت که ناراحته که من از پیشش میرم .

ایلیا انگار از لاله بدش نیومده بود . کمی باهاش صحبت کرد ، درباره چیزهایی که من نفهمیدم . رفت خونه رو دید که توی طبقه سوم یه اپارتمان دانشجویی ۶ واحدی بود و طبقه پایین برای صاحبخونه بود . ایلیا راضی شد که اونجا بمونم . از پیر زن و پیر مرد صاحبخونه هم خوشش اومد .

با خودم فکر کردم این خونه برام روزای شاد میاره . این خونه برام خوش شانسی میاره . برام فال های خوش ورق های آس و خوابهای راحت میاره ... میخوام تو این خونه چیزهای خوب رو شروع کنم . بالاخره همه کارام تموم شد .

تمام کارها که تموم شد ساعت ۴ شده بود . ایلیا میخواست غذا سفارش بده که لاله گفت من نهار درست کردم .

همه مون مات نگاهش کردیم . نمیدونستیم کی تونسته غذا درست کنه .

بالاخره نهارخورده شد حین غذا خوردن حرف از کار شد و ایلیا گفت که میخواد یه شعبه از شرکتش رو توی مالزی به راه بندازه .

خشکم زد . عرفانه داشت میبردش ؟

-فعلا میریم ببینیم شرایط چطوره .

ایلیای خونسرد رو نگاه کردم ، اگر ایلیا میرفت چی میشد ؟

ایلیا با لبخند گفت

-اونجا نیمونم ، یه شعبه است چند تا کارمند اونجا میذارم و گاهی خودم هم بهش سر میزنم .

چرا تا قبل از ازدواج حرف از شعبه توی مالزی نبود . این به ساکن بودن خانواده عرفانه توی مالزی ربط نداشت ؟

نهار رو خوردیم .

بالاخره ایلیا و عرفانه قصد رفتن کردن ،

ایلیا دم در یه بسته پول داد به دستم .

گفتم

-لازم ندارم

پول من نیست . بابا فرستاده .

نگاش کردم و گفتم

-چقدر پدر به فکری

گفت

-نصف پولایی که هر ماه ریخته میشه به کارت بابا میده ، نگرانته . مطمئن باش اگر میخواست میتونست نذازه

حتی پاتو از شهر بذاری بیرون . خواست که اومدی .

کمی ساکت شدیم . عرفانه و لاله عقب تر وایساده بودن تا حرفهای خواهر برداریمون رو راحت بزنینم .

سکوت رو شکستم و گفتم

-واقعا داری میری ؟

چونه ام رو آورد بالا و گفت

-هی . ببین چه بغضی هم کرده . ایپک قبلا گفتم خانواده ام رو ول نمیکنم .

-الان عرفانه خانواده ته .

-الان عرفانه هم جزوی از خانواده مه.

-بری برمیگردی ؟

-شک نکن

بغلش کردم و گفتم

-نمتونم پیام فرودگاه . سفر به سلامت

ولش کردم

گفت

-تو به فکر اجاره خونه نباش. هر ماه قرار شده ریخته بشه به حسابشون . تا من هستم نگران هیچی نباش.

-نیستم . تاتو هستی نیستم

پرسیدم

-زندگی متاهلی چطوره ؟

برگشت و عرفانه رو نگاه کرد و گفت

-خوب

عرفانه رو نگاه کردم . خیلی تغییر کرده بود . لباساش کمی سنگین تر شده بود ،ارایشش کمتر شده بود و دیگه همه موهای فر کرده اش رو بیرون نمیریخت ، شیه زنای متاهل دوست داشتنی شده بود ...
اونم برای داشتن ایلیا تلاش کرده بود . میتونستم حدس بزنم حتی دل مامان و بابا رو هم به دست آورده بود
اروم گفتم

-دیگه برو . دیر میشه . به شب میخورید .

-باشه . بازم هر چی لازم داشتی خجالت نکش . به ساعت و روزش فکر نکن .

تشکر کردم

خواست بره صداش کردم

-ایلیا ؟

برگشت سمتم

گفتم

-اینبار به لاله همه چی رومیگم .

با لبخند گفت

-اینبار دلم قرصه . بگو

برگشتم سمت عرفانه

اومد بغلم کردو گفت

-زود خانوم دکتر شو برگرد شهرت

سری براش تکون دادم .و گفتم

-شما هم ما رو زد عمه کن

انتظار نداشتم عرفانه برای حرفم سرخ و سفید شه

خندیدو گفت

-اونم به وقتش . دلت فحش خوردن میخوادها

-از برادر زاده هرچی برسه دوست داشتنیه

خب من دیگه برم . مراقب خودت باش

باهاش خداحافظی کردم

رف سمت ماشین نشست و دقیقه بعد در ماشین رو باز کرد و عجله ای پیاده شد

نگران شدم . خواستم بپرسم چی شده

عرفانه در پشت رو باز کرد و کوله پشتی بزرگش رو در آورد داد دستم و گفت

-داشت یادم میرفت ، کشمش و گردو اجیل خشکه .اینا رو بخور زود دکتر شو

دلم قنچ رفت برای این محبت دوست داشتنیش .

لبخند زدم و تشکر کردم . بهم نزدیک تر شد و گفت

-من کاری نمیکنم که به ضرر ایلیا و خانواده اش باشه . این همون عشقیه که بهت گفتم . نترس . باشه ؟

سری باش تکون دادم

دوباره بغلم کرد و گفت

-مواظب خودت باش

ایلیا و عرفانه رفتن و لاله پشت سرشون اب ریخت و براشون صدقه کنار گذاشت .

وارد خونه شدم ، کل وسایلا وسط اتاق خواب بودن . لاله نذاتشه بود عرفانه وایلیا کمک کنن برای جمع کردن

وسایل ، گفته بود خودتون و خسته نکنید خودم جمعشون میکنم

لاله وارد اتاق خواب شد ، مانتو شالش رو کنار گذاشته بود و با لباس خونه وایساده بود جلوم

زمزمه کرده بودم

-زود جمعشون میکنم

خندیده بود و گفته بود

-لااقل اون لباس پلو خوریهات و دربیار باورم شه

سری تکون داده بودم و مانتو و شالم رو گذاشته بودم کنار

لاله گفته بود

-خب زود بیا جمع کنیم تموم شن

-خودم جمع میکنم زحمت نکش

-خودم و خودت جمع میکنیم

خنده ام گرفت ،

با کمک هم تخت رو گذاشتیم سر جاشو میز برای میز تحریر هم گوشه اتاق جا پیدا کردیم ، عاشق خونه بودم ، زیادی کوچیک و نقلی بود اما مهندسش حرف نداشت ، ورودی خونه یه پذیرایی کوچیک بود و یه تیکه از خونه رو که محیط سه گوشه داشت اوپن زده بودن برای اشپزخونه و بعد چند تا پله کوچیک و دوتا اتاق خواب خیلی کوچیک که دراشون کنار هم بود نه رو به رو . کل خونه همین بود، اول و اخرش ، از خونه قبلی کوچیک تر بود ولی دوست داشتنی تر

جا به جا کردن وسایلا تموم شد .موند خرت و پرتام که توی یه کیسه بزرگ بودن . کیسه رو باز کردم .

یه قوطی مخمل قرمز

یه حلقه وسطش

یه جعبه مخمل دیگه و یه ساعت استیل سواج

لاله گیج حلقه رو نگاه کردو چیزی نگفت

دست بردم توی کیسه

پاکت سیگار رو هم بیرون اوردم

خوشحال شدم که ایلیا و عرفانه کمکم نکردن برای تمییز کردن خونه

بقیه خرت و پرتام رو هم ریختم بیرون

شیشه نیمه خالی عطر محمد جواد هم بود

لاله همچنان چیزی نمیگفت

کشو میز تحریرم رو باز کردم و سیگارو حلقه و بقیه وسایل رو ریختم توش

شیشه عطر رو نگاه کردم ، خیلی کم زدم به مچ دستم و بعد توی کشو گذاشتمش

لاله گفت

-میرم چایی بیارم کمی گپ بزنیم

سری براش تگون دادم

دوباره کیسه رو باز کردم

برگه محضر . تعهد نامه کیانوش ...

اون ورق دیگه به درد نمیخورد من اون کار رو ول کرده بودم ، بهتر بود پاره شه ... ولی اون هم یه جایی کنار
 وسایل محمد جواد جا گرفت
 نشستم رو زمین و سرم رو تکیه دادم به دیوار
 گوشیم تک بوق زد
 برداشتم
 از طرف کیانوش بود
 خونه نو و روزهای نو مبارک
 از کجا میدونست ؟ افرا گفته بود ؟ الان میتونست بیاردش خونه ؟ میتونست باهاش ... ؟
 میتونست هر غلطی دلش میخواست بکنه ، شاید الان کیانوش کنارش بود و رو تخت تک نفره افرا ...
 به من چه ؟
 لاله با سینی چایی اومد تو
 پنجره اتاق رو باز کرد... رو به اسمون دود گرفته باز میشد .
 نشست کنارم
 یه چایی گذاشت جلوم
 عطر دارچین از چایی بلند شد
 در قندون رو هم باز کرد
 قندش هم وانیلی بود
 نگام کرد و گفت
 -بهتر بود این حرفها قبلتر زده میشدن ولی امروز هم روز خداست .
 مکث کرد و بعد ادامه داد
 قبلش بگم که اقا ایلیا اینا رو میدونه . از اونجایی که شما خیلی داداشی و مامانی هستی گفتم که بعدا مشکلی
 پیش نیاد .
 از حرفهای سر در نمیاوردم ، منتظر شدم ادامه بده
 تو یه جمله دو کلمه ای ، خیلی ساده گفت
 -من مطلقه ام

انقدر یک دفعه ای این حرف رو زد که جا خوردم ، من یک سال یا بیشتر با افرا همخونه ای شدم و هیچی نگفتم اونوقت لاله توی اولین ساعات همخونه ای بودنمون انقدر راحت این حرف رو میزد

کمی خودم رو جمع و جور کردم و پرسیدم

-چرا ؟

لبخند زد و گفت

-خیلی طولانیه

-منم خیلی وقت دارم

چنگ زد به موهایش و پرسید

-از اون اولش بگم ؟

-از اول اولش بگو

-سال اول پزشکی بودم . یه استاد جوون داشتیم ، همه عاشقش بودن ... منم جزو همون همه بودم بیوشیمی درس میداد ... ترسناک بود بیوشیمی ،اما به خاطر استادش همه دخترا میومدن سر کلاس همه شون خودشون رو میکشتن برای جواب دادن سوالهایش ، حتی اونایی هم که میگفتن نمیخوانش و مهم نیست و همچین اش دهن سوزی هم نیست ، ته دلشون میخواستنش ... همه میخوان همه یه مرد خوب رو میخوان ، مهم نیست که به روشون بیارن یا نه

وسط حرفش لیوان چاییش رو برداشت یه مشت قندخالی کرد توش و ادامه داد

-نمیدونم چطور شد که بین اونهمه دختر رنگ و وارنگ اومد سمتم ... عاشقش بودم ... همه بودن ... تک بود ،

خاص بود ، کت و شلوار میپوشید با چهارخونه های دوست داشتنی ... ازدواج کردیم خیلی زود

چاییش رو هم زد و حس کردم یه لبخند نشست رو لبش ، ادامه داد

-عشق های استاد و شاگردی خیلی سوژه ان ، هم برای رمان و هم برای فیلم ، اکثرا هم دروغن ، توهمن ،

همه استاداجنتلمن و خوب نیستن ، خیلی هاشون با خیلی ها هستن و برای بیست و پنج صدم هم ...

برگشت سمتم و گفت

-استادا همه شون اونی که نشون میدن نیستن ، ولی بود ... استاد من همونی بود که نشون میداد ... اروم بود .

با سواد بود . مشوق درس خوندنم بود

نگاهش برگشت به روبه روش

-سال سوم ازدواجمون بود ، فکر کردم شروع کنم کم کم برم زیر نظر یه دکتر و اقدام برای بارداری ، میخواستم طوری باردار شم که بچه ام رو بعد از امتحانات خرداد به دنیا بیارم و بعد تابستون و ماه اول مهر رو استراحت کنم و به بچه ام برسم و بعدش درس رو در کنار بچه داری ادامه بدم ...
ایده خوبی بود ... به همسر هم گفتم

موافق بود ، همه مردا دوست دارن پدر شن ، حتی اگه به زبون نیارن ... بچه میشه مهر تایید مردونگیشون رفتم زیر نظر دکتر و برنامه ریزی برای بچه دار شدن ... خیلی کم طول کشید تا بفهمم هیچ وقت باردار نمیشم ، این هیچ وقتی که به من گفتن دقیقا هیچ وقت بود ... ولی گفتن تلاش کن ، گفتن یه سال تلاش کمه ، گفتن علم پیشرفت میکنه گفتن معجزه میشه ،
دوسال دیگه هم تلاش کردم ...

به جایی نرسیدم ، یعنی نرسیدیم ،
مادرش بچه میخواست پدرشم میخواست ، پسر بزرگشون سه تا دختر داشت و از من انتظار پسر داشتن اون کلافه بود ، خسته بود ، من هم همه کلافگیش رو همه خستگیش رو حس میکردم
و این حس کردن منو داغون میکرد
برگشت سمتم و گفت

-میدونی چیه ؟ وقتی یه نقصی داری که تو رو از شوهرت پایین تر میاره ، وقتی جلو در وایسادی و دنبال کلید میگردی تا در رو باز کنی ، یا حتی بعدش وقتی در رو باز میکنی ، همه اش منتظری با یکی تو خونه ببینیش ، یا منتظری بشنوی مادر شوهرت یا خواهر شوهرت رفتن براش خواستگاری ، شایدم منتظری ببینی همه چیش و جمع کرده و رفته و یه نامه برات گذاشته ...
انگشتهاش رو گره زد تو هم

-بچه نداشتن وحشتناکه ، ترسناکه ، دقیقا هر روزش شبیه یه پلان از یه فیلمه ترسناک و ماوراییه سکوت کرد و چشم دوخت به لیوانش ، حس کردم گوشه چشمش یه اشک براق دیدم ، زمزمه وار ادامه داد
-سال پنجم ازدواجمون طلاق گرفتیم ، خیلی ساده ، انگار که هیچ وقت شروع نکرده بودیم ، همسرم تهرانی بود ، من هم قزوین ، اینجا زندگی میکردم و درس هم میخوندم ، همه فکر میکردن انتقالی چیزی میگیرم و از تهران خلاص میشم ، ولی موندم اینجا ، مثل شکست خورده ها عمل نکردم ، همسرم ازدواج کرده ، دوماهه

پدر شده ، بچه اش چه بخوام چه نخوام یه خارِ تو چشم من ، تو این شهر ، ولی اینجا موندم تا پیشرفت کنم و میکنم ...

طلاق که گرفتم درس و تموم کردم ، رو بوردم کار کردم و همون سال اول برای تخصص قبول شدم ، طرح نگذروندم و برای همین الان مجبورم چهار سال طرح بگذرونم .
-سکوت کرد ، طولانی

پرسیدم

-دیگه نمیخواهی ازدواج کنی ؟

-خواستگار زیاد هست ، حتی پسر ، یه سری میشنون بچه دار نمیشم میکشن کنار یه سری میگن امتحان میکنیم ، ولی میدونی چیه ؟ دیگه نمیخوام اون فشار و اون ترس قبل از باز کردن در خونه رو تحمل کنم ، من بچه دار نمیشم و راضی ام . به این زندگی ... بدون همسر ... با اجاقی کور

دستش رو گرفتم ، بعضی کرد ... سنگین ... گفت

-کاش به مادر های مجرد هم بچه میدادن تا لااقل مادر بودن رو حس کنم ، تا وقتی دست میکشم رو شکم زنای باردار تا وقتی عکس سونوشون رو میبینم
سکوت کرد ، چاییش رو برداشت و گفت

-سرد شده

سری تکون دادم و گفتم

-خوبه

با خودم فکر کردم که این ادم کل زندگیش رو ریخته وسط ، مطلقه بودنش باردار نشدنش حتی پدر شدن شوهرش ، تو این شهر هم مونده شکست خورده هم نیست ، من ؟ من چی بودم ؟ دقیقا چی بودم ؟

پلکهام رو ور هم فشار دادم ... کیانوش هم همه زندگیشو برام ریخت وسط ، حتی برادر نامشروعش رو ، حتی کیانا ... من فقط پنهون کردم ، چرا ؟

لاله رو نگاه کردم

پرسیدم

-چند سالته ؟

لبخند زد و گفت

-بیست و خورده ای

-بیست و چند ؟

-خانوما سنشون از بیست بالا تر نمیره ، فقط تعداد ماه هاش زیاد میشه ، ولی چون تویی ، بیست و نه نزدیک ۳۰ سالش بود و اصلا هم بهش نمیخورد که سی ساله باشه ، شاداب بود ، پوست خوش رنگی داشت و گونه های برجسته شاد ، کمی تو پر بود که به قد بلندش می اومد و چشمهای مشکی براق داشت ۳۰ سال اصلا بهش نمی اومد ، ۲۴ و کمتر شاید ولی بیشتر نه ...

چاییم رو تموم کردم ، لاله گفت

-خسته ای کمی بخواب

خوابیدن دلیل خوبی میشد برای پنهان کردن

لاله سینی رو برو داشت که بره

گفتم

-یه چایی دیگه بریزم بخوریم ؟

لبخند زد ، لبخند زد و گونه هاش چال افتادن ، چال گونه اش برخلاف چال گونه من کاملاً تو چشم بود ، گفت

-چایی رو خودم میریزم ولی بی خواب میشی ها

-یه شب هزار شب نمیشه

-همه شب های دنیا حق دارن اون یه شب خاص باشن که براش از همه چیمون میگذریم

-فردا شب هم همین کارو میکنیم

خندید و گفت

-دور دوم چایی رو بریزم میام

سری براش تکون دادم ، از اتاق رفت بیرون

رفتم سر کتو میز تحریرم

بازش کردم

حلقه ام رو در اوردم ، قرار داد کیانوش رو هم ... و پاکت سیگار

دیگه چی لازم داشتم ؟ شیشه عطر خالی محمد جواد رو هم بیرون کشیدم

ردیف کردمشون جلوم

ناخونام رو نگاه کردم ، بلند شده بودن ، ناخون گیرم رو هم باید پیدا میکردم

لاله با سینی اومد تو ، با دور دوم چایی

نگاهش روی وسایل چیده شده روی زمین ثابت موند

نشست کنارم ، تکیه زد به دیوار

پلکهام رو رو هم فشار دادم

من هم باید از یه جایی این گذشته رو شروع میکردم

.

.

.

داستانم تموم شد ،

نگاهم و دوختم به شیشه عطر ... به این عطر و خاطراتش ، اگر این عطر نبود ... اگر کیانوش هم این بوی

دوست داشتنیو و خوب رو نمیداد ، اگر این عطر رو عطر روزهای خوش من رو برای روزهای خوش خودش

انتخاب نمیکرد شاید شروع نمیشد ، شاید هیچ وقت کیانوش رو اینطور که شناختم نمیشناختم ، نگاهم و سردادم

روی برگه محضر ، اگر این برگه تضمین نبود تو گروه نبودم و اگر تو گروه نبودم کیانایی نبود و خونه چند هزار

متری و دوتا دندون شکسته و بعدش قرارهای توی کافی شاپ و بام و ... پاکت سیگار رو نگاه کردم ، گفت بیا

امتحان کنیم ، افرا رو نمیخواست ... به من گفت بیا امتحان کنیم

لاله رو نگاه کردم

لاله داشت با نیش خند دوست داشتنی که کمتر نظیرش رو دیده بودم نگاهم میکرد ، مگر میشد نیش خند هم

انقدر دوست داشتنی باشه

پرسیدم

-چی شده ؟

خندید ، تلخ ... و اروم گفت

-تو یه احمق تحصیلکرده ای ، یه فناتیک امروزی و یه

رفتم میون حرفش

-کجای کارم ایراد داشت ؟

-تو سرتا پا ایردای ایپک ، داستانتتم سرتا پا ایرده ... این داستانت کم داره ... خیلی ... اینی که تو میگی فقط همونیه که به نفعته ، یه مرد اگر تامین باشه زندگیش رو نمیداره کنار ، اونم اونی که تو گفتی ،اونی که تو گفتی تامینم باشه نمیداره بره ، مگر اینکه رسیده باشه به جایی فراتر از تحملش ... یا این اون ادمی نیست که تو میگی ، یا داستانت کم داره ... یا تو خوب نشناختی

-سر و تهش همینه

-این وسط تویی که رفتی به قاضی و راضی هم برگشتی ، محمد جواد هیچ سهمی تو این داستان نداشت -سهم داشت اما گذاشتش و رفت

-و تو انقدر احمق بودی که قبول کنی که سهمش و برداره و بره ؟ تو عاشق بودی ؟
-بودم

- برای بیرون انداختنش از زندگیت ذره ای لحظه ای تامل نکردی
-من و گذاشت و رفت

بازم خندید و گفت

-هرکی خواست بره تو هم میذاری بره ؟
-میذارم بره

-و در باره کیانوش ، اونم گذاشتی بره ؟
-من مطلقه ام

-به درک

گیج نگاش کردم ، گفت

-تو نگاه خودت هم به طلاق خوب نیست ، تو خودت به خودت توهین میکنی ، نگاهت به منم خوب نیست ، ایپک بچه که بودیم داستان سیندرلا رو که تعریف میکردن برای این نبود که بهمون بگن دنبال شاهزاده باش ، تعریف میکردن تا بفهمیم ادما هممشون یکین ، سیاه و سفید شاهزاده و گدا یکی ان ، اونوقت تو ادما رو با پولاشون با مجرد و مطلقه بودنشون قیاس میکنی ؟ چرا کیانوش دنبال تو نیاد ؟ یه مرده ،یه زنی ، همین ، افرینش برای این بوده که یه زن یه مرد رو کامل کنه نه اینکه یه شاهزاده شاهزاده رو ... بهش نه نگو ، اگه دوشش داری ، اگه میتونی داشته باشیش اگه میخوایی داشته باشیش اگه لیاقت و عرضه اش رو داری بهش نه

نگو ، باهاش بساز ، عاقل ، عاقل تر از تو ، اگر تو حماقتات شریکش نکنی اون میتونه آینده ات باشه ،
سرنوشت

-تویی که مجردی چرا این حرف و میزنی

-من مجردم چون دنبال مردی میگردم که بتونه مرحم دردام باشه ، روزی که پیداش کنم ، توجه نخواهم کرد
بچه است بزرگه پول و تحصیلات داره قیافه داره یا نداره ، اگر بفهمم آینده ام باهاشه نه نمیگم ، آینده من با
شوهرم نبود ، بچه میخواست ، نمیتونستم بهش بدم ، رفتم ... اونم رفت با یکی دیگه چیزی رو که میخواست
پیدا کردو آینده ای رو که میخواست ساخت ، منم یه اونی رو که میخوام پیدا میکنم و آینده ای رو که میخوام
باهاش میسازم

نگام کرد عمیق

دستاش اومد سمت دستم

دستم و گرفت و لب زد

-تو هم بساز ، با یکی

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم

-اون از من خیلی بهتره

-کی ؟

-افرا

-افرا هیچی نیست ،تعجب میکنم چرا میگی عاشقه ؟ تو ادم شناس خوبی نیستی ، من بهت قول میدم شمار
دوست پسرای افرا از مجموع انگشتهای دست و پات بیشتر باشه ، اینکه کیانوش رو میخواد برای اینه که
احتمالا از بقیه دوست پسرش بهتره ، یه بهترش بیاد تو زندگیش در ول کردن کیانوش شک نمیکنه ... تو هم
شک نکن ،

-ولی کیانوش با اونه

-افرا خواست و به دستش آورد ... کیانوش خواست و توپش زد ، یه چیزی داشتی که افرا نداشته ، بگرد
بین اون چی بوده وقتی فهمیدی اون وجه از خودت رو پرورش بده انقدر که کیانوش به خودش جرئت بده بازم
بخوادت ... تو رو که خواست نه نگو

-اون هنوزم از من سرتره

نگام کرد و با لبخندی که رو لبش بود

-گم شو برو بخواب تا نزدم فک مکت و پیاده نکردم

سکوت کردم لبخند زد و پرسید

-خوابت میبره ؟

چشم دوختم به تاریکی بیرون از پنجره و گفتم

-نماز ظهرم قضا شد

با لبخند گفت

-من نماز صبحم رو هم قضا کرده بودم

چقدر خوب بود که نماز میخوند ، چقدر خوب بود که انقدر خانوم بود ، چقدر خوب بود که از من عاقل تر بود

نفسم و فوت کردم و گفتم

-میرم وضو بگیرم

پرسید

-سرویس رو بلدی ؟

سری تکون دادم

سینی چایی رو برداشت و گفت

-منم پاشم برم نمازم و بخونم فردا باید برم مطب

گفتم

-بیخشید از کار و زندگی انداختمت

خندید و گفت

-تو خیلی مراقب فکت باش

سکوت کرد و گفتم

-مرسی که انقدر خوبی ، امروز فکر کردم چیکار کنم کجا برم چیکار کنم ، به ایلیا گفته بودم بیا و جایی نداشتم

... تو که اومدی

-قسمت بوده

مکت کرد و با خنده ولحن شوخی اضافه کرد

برو از خدا بپرس ببین چه کار خوبی کردی که من و فرستاده سراغت ، ادمم انقدر خوش شانس ؟ انقدر خر شانس ؟ خدا ، یکی مٹ خودم و قسمت خودمم کن دیگه
 خندیدم ، سی ساله بود واقعا ؟ انقدر شاد ؟ انقدر دوست داشتنی ؟ مطلقه بود و انقدر بی خیال ؟
 رفت نمازش رو بخونه و من هم وضو گرفتم و برای خدای خودم قامت بستم و ازش یه راه خواستم ، یه راه درست ، که بذاره جلوی پام ، که اخرش پشیمونی نباشه ...

*

به این خونه که اومده بودم آرامش کم کم قدم گذاشته بود تو زندگیم
 تنها تنش این روزهام نبود عطری که دوست داشتم توی کلاسو راهرو های دانشگاه بود... و کمبود یک حجم از خاطراتی که به سواچ و استین تا شده و عطر دارچین مربوط میشدن
 عطری که برام شروع شد ، عشق شد ، شادی شد ، عادت شد ... تموم شد ، غم شد ، بغض شد ، ضجه شد ، باعث ویرانیم شد ... خاطره شد

عطری که دیگه حق نداشت پا بذاره تو زندگیم
 حق نداشت ؟ نداشت و داشت ... من یه اغوش پر از این عطر رو میخواستم ، من یه دنیا بوسه با این عطر رو میخواستم ، من یه تخت محصور شده با این عطر رو میخواستم ... صاحب این عطر من رو نخواسته بود و بعد یکی دیگه ...

نه این ، یکی دیگه با این عطر حق نداشت دوباره بیاد تو زندگیم
 و زندگی با لاله عالی بود ، ادم دوست داشتنی و شادی بود که حس زندگی رو بدون هیچ چشمداشت و خساستی به ادم هدیه میکرد
 با وجود تمام دلتنگیم برای اون حجم خاطرات ، این روزها تماس های بیجواب و مسیج های نخونده کیانوش توی گوشیم زیاد شده بود

میترسیدم به تماسهایش جواب بدم ، حالا دیگه با دوست دخترش همخونه نبودم اما ... دوست دختر داشتن و نامزد داشتن و زن داشتن انقدر ها هم فرق نمیکردند ، تعهد که بدی مهم نیست کاغذ دستت باشه یا نه
 عصر بود و به خاطر یکی از اعیاد مذهبی تعطیل رسمی
 با لاله نشسته بودیم تو تراس و داشتیم میوه میخوردیم

تراس دوست داشتنی این خونه رو دوست داشتم ، ادم رو به خدا نزدیکتر میکرد ، آرامش میداد ، انرژی میداد

گوشیم زنگ زد ، شماره ناشناس بود

جواب ندادم

لاله گفت

-جواب بده

-شماره غریبه است

یه نگاهی بهم کرد و گفت

-غریبه ها ممکن نیست با ادم کار داشته باشن ؟

نگاش کردم ، گوشی دوباره زنگ زد و نگاه لاله باعث شد لبخندی بزنم و گوشی رو جواب بدم

-الو ؟

-خانوم ایپک روح پرور ؟

-بله بفرمایید

-سلام ایپک جان خوبی ؟

-مرسی

-نشناختی ؟

-شرمنده . به جا نیاوردم

-کیانام

لبخند نشست روی لبم ، خواهر دوست داشتنی کیانوش بود

گفتم

-سلام خانوم دکتر چطور می شما ؟

-مرسی عزیزم ، شما خوبید ؟ همخونه ایتون ؟ خانواده

-مرسی عزیزم همه خوبن

-ایپک جان دعوت کنم مراسم عقد میایی ؟

داشت عقد میکرد ؟ کیانا داشت عقد میکرد ؟ با خوشحالی گفتم

-بله . چرا که نه . با کی ؟

-احسان

احسان رو طوری گفت که انگار اون پنج حرف لطیف تمام زندگیشه .

نتونستم خوشحالیتم و پنهون کنم گفتم

-مبارکه . خیلی خوشحال شدم . خیلی خوبه . خوشبخت شید عزیزم

-مرسی ممنون . آماده میشی کیانوش بیاد دنبالتون ؟

-آماده شم ؟

-من یه ساعت دیگه تو محضر منتظر شما و همخونه اییت هستم

-یه ساعت دیگه ؟

-زودتر نتونستم بگم ، یعنی به کیانوش سپرده بودم ظاهرا به خاطر کارها فراموش کرده

کیانوش فراموش نکرده بود ، بارها یادش بود و بارها تماس گرفته بود ... من ، تلاش کرده بودم برای فراموش

کردنش و حاصلش شده بود بی خبری و دروغ گفتن کیانوش به خواهرش

-کیانوش رو به زحمت نداز ، خودم زود آماده میشم میام

-مرسی که قبول کردی ، خیلی برام مهم بود حالا که مامان و بابا تو مراسم نیستن یه آشنا از جنس خودم اونجا

کنارم باشه

صداش اروم شد ، حس کردم کمی فقط کمی بغض کرد و بعد سعی کرد صداش و بشاش تر کنه

-بازم مرسی قبول کردی . کیانوش میاد دنبالتون . همخونه اییت رو هم بیار . منتظرم خداحافظ

خیلی سریع گوشی رو قطع کرد ، حس کردم گوشی رو قطع کرد تا شکستن بغضش رو نشنوم ، پس بالاخره

بدون اجازه خانواده اش داشت ازدوج میکرد ، چقدر دردناک و سخت ، حقش این نبود ، ولی با کسی میرفت که

عاشقش بود ، ازدواج که میکرد دیگه زیر پاش محکم میشد ، برادرت که کیانوش باشه و همسرت احسان زیر

پات محکم میشه و نمیترسی از خالی شدنش

بعد با خودم فکر کردم کیانوش که نشونی خونه جدید رو نداره ، بهتر ، بهونه ای میشد برای زنگ زدن به اژانس

و بعد وسط راه گرفتن ادرس از کیانا

لاله داشت نگام میکرد

پرسیدم

-دلت عروسی میخواد ؟

-اره چرا که نه

اصلا نمیپرسید عروسی کی کجا کی ، همین اخلاقاش رو دوست داشتم ... گفتم

-خب پس آماده شو که عروسی دعوتیم یه ساعت دیگه

خندید و گفت

-دلم خبر میداد که عروسی داریم ، صبح رفتم حموم ، گم شو حموم تا دیر نشده ، کاش یه ارایشگاه میرفتم ،

چرا زودتر نگفتن من لباس بخرم برا خودم اخه . الان چی بپوشم

من حتی به لباس فکر هم نمیکردم ، اولین چیزی که دم دستم بود رو تنم میکردم ، عروسی غریبه که لباس

نمیخواست

به اصرار لاله رفتم حموم و از حموم که بیرون اومدم لاله داشت ارایش میکرد ، موهایش رو هم خیلی ساده جمع

کرده بود بالای سرش و چتری هاش رو هم با کلیپس مهار کرده بود

دوست داشتنی ترین زن مطلقه دنیا بود که میدیدم ، عاشق ارایش شادش بودم ، عاشق رزگونه صورتی و رز

صورتی و مداد بنفش دوست داشتنی پای چشمای درشتش ،

نگام کرد و گفت

-بیا موهای و خشک کنم تا دیر نشده ، تو هم یه دونه ارایشگاه نرفتی

خندیدم ، ارایشگاه میخواستم چیکار ؟

نشستم و لاله موهام رو خیلی عجله ای خشک کرد و بست بالای سرم و با دیدن ریشه های روشن در اومده

موهام توپید بهم

-خاک تو سرت ایپک ، موهای به این خوشرنگی رو برداشتی مشکی میکنی که چی ؟ کلاغ شدی ؟

خندیدم و حرف نزدم ، حرف که میزدم مجبورم میکرد به خواسته اش عمل کنم

موهام و که بست کیف لوازم ارایشش رو دستم داد و گفت

-برو ارایش کن تا من لباس بپوشم ، ای خدا چی بپوشم ؟

نگاهش به کیفش کردم و گفتم

-لوازم ارایش دارم

-لوازم ارایش داری و مثل روح میگردی

خندیدم و گفتم

-بله

کیفش رو از دستم گرفت و گفت

-خب برو زود ارایش کن ، تو چی میپوشی ؟

مات نگاش کردم ، یعنی چی که چی میپوشم ؟ گفتم

-یه مانتو یه شلوار یه شال

-تو رو خدا ؟ من فک کردم بیکینی میپوشی ... ایپک ؟

-باور کن چیز خاصی نمیپوشم

کیف ارایشش رو دوباره داد دستم و گفت

-به رژم دست نزن ... من برم برات لباس پیدا کنم

کیف به دست موندم تو پذیرایی و لاله رفت توی اتاقم

منم دنبالش رفتم توی اتاق و لوازم ارایشم رو برداشتم و دیدم با وسواس و غرغر داره لباسام و میگرده و میگه

-سیاه سیاه سورمه ای قهوه ای کله غازی سیاه ، یه رنگ روشن نداره این تو ، ای خدا

با خنده رفتم بیرون و گذاشتم با لباسام سرگرم شه ، ارایش خیلی ملایمی کردم که دیدم لاله باچند تا لباس

رنگ روشن اومد بیرون و پرتشون کرد سمتم و گفت

-بپر بپوش ، حرف بزنی میکوبم تو دهنتا ، انگار پیرزن صدساله است ، لباساش و ادم میبینی یاد عزا و مراسم

چهلیم و سال می افته

نگاهی به لباسها کردم ،تونیک و شال و شلوارکتان جذب کرم و پانچو نازک شکلاتی اسیتین سه ربع

اینها رو از کجا پیدا کرده بود ؟ اینها یادگار زمانی بودن که با محمد جواد بودم ،

حرف نزدم ، برام سنگین بود با این لباسها برم مراسم کیانا ... کیانا داشت ازدواج میکرد و من با لباسهایی که

من رو به یاد نبود محمد جواد می انداخت باید براش شادی میکردم

لباسها رو پوشیدم و ساکت نشستم یه گوشه

لاله از اتاقش بیرون اومد ، جلیقه بلند یاسی رنگی تنش بود و کیف و کفش ابی خیلی ملایم دستش.

یه کیف و کفش کرم هم دستش بود که پرت کرد سمتم و گفت

-بعدا برام جبران میکنی ، قدرم و نمیدونی که ، لباساتم ست میکنم برات

لبخند قشنگی هم پشت بندش زد و بعد ابرویی بالا فرستاد و گفت

-رژ بزن ، ادم باش ، عزا نمیری عروسیه ، میری شاد باشی بگی بخندی روحیه بدی

رژ هم زدم ، اعصاب نداشت انگار

میخواستم به اژانس زنگ بزنم که گوشیم زنگ زد

نگاهی به شماره کردم کیانوش بود

کیانوش شکیا

جواب دادم

-بله ؟

-سلام

سلامش پر بود از دلخوری و ناراحتی

-سلام

-دم در منتظرم

-من خونه رو عوض کردم ادرس

اومد بین حرفم

-دم در خونه جدیدت هستم

سکوت کردم ، که گفت

-منتظرم تا آماده شید

قطع کرد ، نشانی خونه جدید رو هم داشت ؟

لاله پرسید کی بود ؟

تو یه کلمه گفتم

-کیانوش

لبخندی زد و گفت

-که اینطور

با لاله رفتیم بیرون

کیانوش کراوات ابریشم زرشکی زده بود و کت و شلوار خوش دوخت سورمه ای به تن داشت

تو یک کلمه خوش تیپ شده بود ، نه خوش تیپ بود ، خوش تیپ تر شده بود

لاله به پهلوم زود و گفت

-خدا از این خوش تیپاش نصیب ما هم کن

تمام تلاشم رو برای لبخند زدن کردم ، ولی باز هم یک لبخند خیلی محو نشست رو لبم ، بر خلاف من لاله
هیچ خساستی توی لبخند زدن خرج نمیکرد ، همیشه شاد و خندون بود
به کیانوش رسیدیم

پراید احسان همچنان دستش بود ، احسان خودش سوار چی میشد ؟
سلام کردم اروم ... و لاله هم سلام کرد پر از انرژی و شاد
کیانوش سلام ارومی به من داد و سلامی گرم در جواب سلام شاد لاله ...
لاله گفت

-مبارکه ، داماد شمایی دیگه ؟ من نمیدونم چرا داماد اومده دنبالمون اژانس بود دیگه
کیانوش لبخند زد و گفت
-برادر عروس هستم

لاله نگاه خریدارانه ای سرتاپای کیانوش انداخت و گفت
-شما هم داماد شو بهت میاد

خنده ام گرفته بود و کیانوش هم لبخند میزد
لاله نشست عقب خواستم من هم کنارش بشینم که اروم اما عصبی گفت
-مردم راننده ات نیستن ، از ادب و احترامش بوده که الان اینجاست ، گم شو برو بشین جلو
در رو هم بست

موندم بیرون ماشین ، کیانوش با لبخندی که معلوم بود سعی میکنه به خنده تبدیل نشه در جلو رو برام باز کرد
تشکری کردم و خزیدم توی ماشین
تو ماشین خیلی اروم رو به لاله گفتم
-به هم میرسیم لاله خانوم

لاله برو بابایی گفت و پنجره سمتش رو کشید پایین
کیانوش توی ماشین جا گرفت و شروع کرد به رانندگی
لاله دوباره شروع کرد به حرف زدن
-مرسی . به زحمت افتادید .

کیانوش گفت

-خواهش میکنم ، انجام وظیفه بود

-ایپک هم تشکر میکنه ، امروز بچه ام حواسش نیست

کیانوش گفت

-ایشون تلفن جواب نمیدن مسیج نمیخونن تشکر نمیکنن ، همه رو راننده میبینن و با راننده هاشون هم خوب

رفتار نمیکنن ، عادت کردیم

لاله خندید و گفت

-خجالتیه کالا

من خجالتی ؟ این دوتا داشتن چی به هم میگفتن ؟ کیانوش به چی عادت کرده بود ؟

پنجره رو باز کردم و گوشیم رو در اوردم تا هندسفری تو گوشم بذارم و متلک های این دوتا رو نشنوم

کیانوش با دیدن گوشیم گفت

-فکر میکردم گوشت خراب باشه

-چرا ؟

-لااقل برای دلخوشی من

-که چی بشه ؟

صداش کمی فقط کمی لرزید و گفت

- هزاربار زنگ زدم هزار تا مسیج فرستادم ، یادم نمیاد جوابی گرفته باشم ، لااقل گوشت و نمیاوردی تا فکر

کنم شاید خراب بوده

روبه روم رو نگاه کردم ، کی قرار بود این خیابون و این توی ماشین نشستن تموم شه ؟

اصلا چرا باید به من مسیج میداد ؟ اونکه دوست دختر که داشت ، دوست دخترش که خوشگل بود ، اون و که

تو خونه راه میداد ، جلوش لباسای خوشگل ... که میپوشید ، به من چرا زنگ میزد ؟ به من چرا مسیج میداد ؟

اصلا چرا دنبال من اومده بود ؟ چرا این عطر لعنتیش رو انقدر زیاد به خودش زده بود ، پرسیدم

-دنبال افرا نمیرید ؟

-برای چی برم ؟

-نامزد

اومد بین حرفم و گفت

-به هم زدیم

-از این به هم زدنا کم نداشتید قبلا

-این اشتهای ها به خاطر التماس های افرا نبود ، به خاطر تو بود ، اینکه تو ، تو اون خونه بودی و تا زمانی که من با افرا بودم دیدن تو هم

مکث کرد ، تما لعنتی های دنیا رو زیر لب نثارش کردم ، داشت افرا رو برای خاطر من بازی میداد ، که من و بینه ، که با من حرف بزنه ، حق افرا این نبود حتی اگر عاشق هم نبود

هندسفری رو خواستم تو گوشم جا بدم که گوشی رو از زیر دستم کشید بیرون نگاهش کردم ، حین رانندگی داشت گوشیم رو میگشت

گوشی رو کمی بعد انداخت روی پام

گوشی رو برداشتم

مسیجای خودش رو باز کرده بود

قرار بود بخونم ؟ مسیجایی رو که نخونده رها کرده بودم توی گوشی ؟

پلکهام رو روهم فشار دادم ، پسر بود و من ، لاله هر چقدر هم میخواست میتونست بگه که مهم نیست تو کی هستی و اون کیه ، برای من مهم بود ، نمیخواستم باهاش امتحان کنم و بعد که عادت کردم ، بعد که عاشق شدم من و بذاره ویره ، نمیخواستم یک بار دیگه زنگ بزنم به گوشیه اون زن پشت خط به روم بکشه که این ادم از دسترسم خارج شده

مسیجاش رو نخوندم سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی

لاله که دید من مسیجا رو نمیخونم سریع دستش رو از بین صندلی و در آورد سمتم و گوشیم رو از دستم کشید شاید نخواست کیانوش بیشتر حرص بخوره ...

چند دقیقه بعد لاله جلوی گل فروشی گفت

-اگر میشه نگه دارید

کیانوش پرسید

-چیزی شده ؟

لاله سری تکون داد و گفت

-فقط ۵ دقیقه

کیانوش ماشین رو کشیدکنار و پارک کرد

لاله تشکری کرد و از ماشین پیاده شد منم خواستم پیاده شم اجازه نداد و گفت

-بمون تو ماشین

من موندم و کیانوش

زیر چشمی لاله رو تا گل فروشی اون ور خیابون دنبال کردم

کیانوش پرسید

-با تو چیکار کنم من ایپک ؟

-من وب ه حال خودم بذار ، هر چی بیشتر فکر میکنم بیشتر به این نتیجه میرسم که به ریسکش نمی ارزه

-انقدر از من نامطمئنی

-از خودم مطمئن نیستم

دستش خواست بیاد سمتم و زیر لب یه نه گفتم

اکسیژن کم اوردم برای نفس کشیدن ... لاله کجا رفت اخه ؟

کیانوش زمزمه وار گفت

-برای خواستنت التماس نمیکنم ، برای داشتنت التماس نمیکنم ، ولی ... نه نگو ، تا امتحان نکنی نمیفهمی

که ارزشش رو داشته یا نه

-میتروم برام گرون تموم شه این امتحان

-من همه تاوانش رو پس میدم ، اگر اشتباه باشه

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ، یک دم عمیق کشیدم

کمی اکسیژن با مقدار زیادی دود رو راهی ریه ام کردم ، میترسیدم از آینده ای که توش با مردی باشم که از

من خیلی سره ، میترسیدم براش خیلی کم باشم ... زیادی کم

بالاخره لاله اومد ، با یه دسته گل و جعبه مخمل قرمز

پرسید

-چرا تو ماشین نیستی ؟

-منتظر تو بودم

-میخواستم تو ماشین باشی که با خودم نبردمت

دلش خوش بود اون هم .. چه میدونست تو دل من چه خبره ؟

نشستم تو ماشین و ماشین حرکت کرد

لاله گفت

-اقای برادر عروس اخماتون و باز کنید ، یه اهنگ شاد بذارید ، بابا عروسیه ، شما دوتا چرا انقدر ناشادید

برای کلمه ناشادش لبخند گوشه لب کیانوش هم نشست حتی ، چه برسه به من

کیانوش پرسید

-چی بذارم ؟

-از این غمناک جدیدا که شما جوونا گوش میدید نباشه ، یه شیش و هشتی باباکرمی

کیانوش خندید و گفت

-ببینم چیزی تو ماشین پیدا میشه

بالاخره یه اهنگ توی ماشین پخش شد

کیانوش پرسید

-خوبه ؟

لاله با لبخند گفت

-برای شما جوونای امروزی همینم خوبه

خنده ام گرفته بود ، کیانوش رو چند ساله میدید ؟ بیشتر از یکی دوسال فکر نمیکردم اختلاف داشته باشند که

لاله اینطور حرف میزد

بالاخره رسیدیم به محضر

عروس و داماد دوست داشتنی هم رسیدند

کیانای دوست داشتنی دست تو دست احسانِ اروم با کمری

مادر و پدر احسان رو هم بالاخره دیدم ، پدرش مرد ارومی به نظر می اومد ، مادرش هم مهربون بود ، میتونست

مادر شوهر خوبی باشه

کیانا با دیدن من حس کردم کمی اروم شد ، بچه های آزمایشگاه هم بودند اما پدر و مادرش نیومده بودن ، و

این جای خالی رو کیانا احساس میکرد ، حس خوبی نبود

بالاخره همه روی صندلی ها جای گرفتن و از عاقد خواستند عقد رو بخونه و عاقد سراغ برگه آزمایش رو گرفت
 همه به همدیگه نگاه کردند و بالاخره احسان لب باز کرد و گفت
 - فکر کنم توی آزمایشگاه جا گذاشتیم
 همه وا رفتند ، عاقد قبول نکرد بدون دیدن برگه آزمایش عقد کنه
 بالاخره لاله گفت
 - پاشو با کیانوش برو برگه رو بیارید
 رو به کیانوش هم گفت
 - زود باشید تا دیر نشده
 همه حرف لاله رو تایید کردند ، چرا من و کیانوش ؟ کی بود بره برگه رو بیاره ؟ کیانوش که حتما باید میبود اما
 این همراه ؟ ولی باز هم چرا من ؟
 دلم این باهم بودن توی ماشین رو نمیخواست اما کیانایی که تمام خواسته اش خوب بودن حال همه بود چشم
 دوخته بود به من
 از جام بلند شدم و همراه کیانوش رفتم
 دوباره این ماشین گردی که من دوستش نداشتم ، اخه ادم هم اینهمه عطر میزنه به خودش ؟
 اینبار خودم رفتم نشستم روی صندلی جلو ، اعصابی برای غرغره های کیانوش نداشتم و کیانوش هم حقش نبود
 توی این روز بیشتر از این فشار رو تحمل کنه
 به خاطر ترافیک تهران کوچه ها رو برای رسیدن به آزمایشگاه گز کردیم و بالاخره رسیدیم
 از ماشین پیاده شدیم
 کیانوش مستقیم رفت سمت اتاق میکروبیولوژی
 جایی که اون روز با اون چشمهای قرمز ، گفته بود پارسال دوست امسال اشنا ، جایی که گفته بود چرا نگفتی ،
 و گفته بود تو رو به خدات بگو که دروغه
 کلی خاطره با وارد شدن به اون اتاق هجوم آوردن به ذهن خسته و فراری از خاطراتم
 بالاخره کیانوش برگه آزمایش رو پیدا کرد
 روی کانتر کنار حلقه ها
 حتی حلقه ها هم یادشون رفته بود

من فقط چند قدم از در فاصله گرفته بودم و به داخل اتاق قدم گذاشته بودم ، میترسیدم بیشتر برم جلو ، از اون اتاق خاطرات خوبی نداشتم ... شاید هم داشتم و نمیخواستم قبول کنم

کیانوش حلقه ها رو نگاه کرد ، حلقه ی کوچیکتر که مطمئنا برای کیانا بود رو تود ستش چرخوند ، نگام کردو گفت

-خیلی از خودم میپرسیدم که احسان چی داره که کیانا براش تلاش میکنه ، که میخوادش ... و اون چیه که من ندارم و تو رو واردار نمیکنه برام تلاش کنی ، احسان خواهش نکرد ، خواست و شد ، چرا من بخوام و نشه زمزمه کردم

-اگر دارن ازدواج میکنن ، به خاطر احسان نیست ، به خاطر کیانااست ... برای ما هم همیشه چون من کیانا نیستم

حلقه به دست برگشت سمتم ، نگاهش رو دوخت به چشام ، گفت

-بیا امتحان کنیم ، هرجوری که تو دوست داری امتحان کنیم

مات نگاهش کردم ، چی رو امتحان کنیم ؟ گفتم

-دیرمون میشه همه منتظرن

-قرار عقد یه ساعت دیگه است

مات نگاهش کردم ، قرار عقد یه ساعت دیگه بود ؟ همه اش نقشه بود ؟ مات گفتم

-دروغ میگی

گوشیش رو در آورد و گرفت سمتم و گفت

-خرج اطمینانت یه تماسه با لاله ، یا کیانا یا

لبخند زد

-محضر دار هم جواب میده بهت

-من و تو ما نمیشیم .

-چرا ؟

-چون من از تو متنفرم

سری تکون داد و گفت

-نیستی

-ولی باید باشم

نگاهش کردم و پرسیدم

-چرا نیستم ؟

اومد سمتم

داد زدم

-چرا ازت متنفرم نیستم ، تو اونی که باید باشی نیستی ، کمتر از اونم نیستی ، تو نیستی

ولی بود ، اون خیلی بیشتر از اونی که باید میبود ، بود ، سرتر از من بود خیلی سرتر ، ما که پرنسس و شاهزاده

نمیشدیم ، ماکه داستان سیندرلا و شاهزاده رو تکرار نمیکردیم ، نمیخواستیم دوباره بخوام نشه

کیانوش گوشیش رو سر داد تو جیش و باز هم یه قدم بهم نزدیکتر شد

مات تر از هر ادم کیش و مات شده تو دنیا پرسیدم

-چرا ازت متنفر نیستم ... کیانوش ؟

برای کیانوش گفتیم یه لحظه تو سکوت نگام کرد ... چرا میخواست من و بترسونه ؟ من از با اون بودن

میترسیدم ، اروم گفت

-چون من و دوست داری چون دلت میخواد با من امتحان کنی

-کیانوش چی از جونم میخوایی ؟

-خودتو

نگاهم و دوختم تو چشماش ، برق میزدن ، کت و شلوار ایتالیایی تنش بود و چشماش برق میزدن و یه حلقه رو

تو دستش میچرخوند ، خیلی سرتر بود برای بودن با این من لعنتی و کیف و کفش عاریه ، زمزمه کردم

-افرا خیلی سره ، مگه میشه اون و بذاری و بیایی سراغ من ؟ من چی دارم که بیایی سراغ من ؟

-تو خودتم خبر نداری چی داری

خواستم پشش بزنم خواستم آخرین تیر و بزنم

لب زدم

-من قبلا یه ورق آس داشتم ، دیگه بیشتر از اون نمیخوام

-تو یه دسته ورق بازی ، چهارتا اس داریم

-همه شون دل نیستن

-ته پیک و بزنی یه دل از توش در میاد

-ته پیک و بز نیم دلمون سیاه میشه

-رنگش میکنیم

-تکراری میشه

نگاهش تو چشم گشت و اومد پایین و رو لبم ثابت موند،

زمزمه کرد

-تو برای من همون آسی هستی که دله ،

اومد جلو تر

-بذار امتحان کنیم ، شاید منم برات آس شدم

تکیه دادم به در

دستش، انگشتاش ، سر انگشتاش ، دستم رو ، احساسم رو ، لمس کرد ، تک تک عصبهای وجودم بهم هشدار

دادن ، بهم گفتن اینی که داری تو حریمت راه میدی حرامه ، شرعی نیست ،

سر انگشتاش از دستام بالاتر رفتن و صورتم رو نوازش دادن و بعد دوباره نوازش کنان اومدن پایین تر و رو

دستام ثابت موندن ،

و نفس های گرمش خیلی نزدیکتر از تصور ادمها از نزدیکی ، صورتم رو نوازش کردن

زمزمه وار گفت

-من آست میشم ،

مثل ادمی که سقوط کرده تو افکار خودش ، طوری که انگار با خودم بودم گفتم

-تو میتونی برای یکی اولین باشی

نفس های ریتم دارش خورد به صورتم

-من تکراری بودن برای تو رو دوست دارم

نفس تلخش رو فوت کرد تو صورتم و باز نفس هاش عامل نوازش پوستم شدن

پلکام سر خوردن رو هم و اشکام صورتم رو خیس کردن

اشکهام بوسیده شدن و من توی حرف الف صامت کلمه (ناکن) جا موندم ،

اما لبهای اون صامت تر از الف الفبای من روی پوستم ثابت موند و من تو شرعیات خودم تکیه زدم به قانون
نفی و به خودم گفتم این گناه نیست
ولی بود ، گناه بود

گم شدن تو این عطر دارچین از دم گناه بود ، گناهش از وسوسه سیب حوا هم بیشتر بود ... گناهش خود تیر
شیطان بود

لب زدم

-کیانوش

زمزمه کرد

-با تو بودن چرا انقدر خوب ؟

دستم رفت رو تخت سینه اش

ازم فاصله گرفت

روبه روم وایساد و گفت

- فکر کن ، تو چشام نگا کن و فکر کن ، تو چشام نگا کن و بگو که من و نمیخواهی ، تو چشام نگا کن و بگو

دوست داشتنی نیستی

-تا برسیم یه ساعت شده

-میتونن صبر کنن تا تو فکر کنی

-لاله میدونست ؟

-اونم فهمید ... تو همیشه اخر از همه میفهمی

-بذار فکر کنم

-تو هرچی بیشتر فکر کنی کمتر به نتیجه میرسی

-من اینطوری نمیتونم

-بیام خواستگاری ؟

با خودم فکر کردم یه بار دیگه هم شروع کنم و تموم شه اون شهر با من چیکار میکنه ؟ فکر کردم اینبار اواره

کدوم خیابون میشم ؟ زمزمه کردم

-نه

-پس چیکار کنم ؟

-هیچی

-ایک

-نمیتونم

-بیا نامزد کنیم محرم بشیم عقد کنیم یا هر طوری که تو میخوایی ، فقط برای شنایی

-پشیمون میشی

-باتو ؟ ادم یا اول کار پشیمون میشه یا اخرش ، تو نه اولشی و نه اخرش ، تو اون وسطی ، برای پشیمونی یا

دیری یا خیلی زود

-فکر کن

-تو فکر کن ، هنوزم مطمئنی که نمیخوایی پیام خواستگاری رسمی ؟

-برای شنایی خواستگاری ؟ اگر پشیمون نشدی خواستگاری هم میایی

کف دستش رو باز کرد و گفت

-من سایزت و نمیدونستم

مات نگاه کردم

برای من بود اون حلقه ی کنار برگه آزمایش ؟

خواست حلقه رو بندازه دستم، دستم و مشت کردم و کشیدم کنار

کیانوش با نیش خند پرسید

-زانو هم بزنم ؟

زمزمه کردم

-شنایی حلقه نمیخواد

ناباور نگام کرد و گفت

-برای تو خریدم

-حلقه نه ، من و به خودت پیوند نزن ، من و با این چیزی که نه ابتدا داره و نه انتها متعهد نکن ، هم دیگه رو

بشناسیم اگر شد اگر خواستیم ، اگر قرار شد ما هم بی انتها باهم باشیم این حلقه رو هم میندازم

نگام کرد ، انگار که هنوزم باورش نشده قبول کردم

زمزمه وار پرسید

-اشنا بشیم؟

-اشنا بشیم .

لبخند زد و اون برق دوست داشتنی دوباره برگشت توی نگاهش

دستش اومد سمت دستم

دستم سفت تر چسبید به در چوبی که حالا گرم بود برای انگشتای یخ زده ام

اروم و نوازش گونه گفت

-محرم بشیم

-اشنایی محرمیت نمیخواه

دستش چتریهام رو زد کنار و گفت

-اشنایی با تو با تو یا عقل میخواد یا صبر یا محرمیت ، تو ادم و به جنون میکشونی ، مجنون هم لیلی رو که

ببینه صبر نداره

-به جنون نمیکشونمت

-این محرمیت برای من نیست ، من تو رو با محرمیت و بدون محرمیت ، از حالا تا آخر عمرم میخوام ،

محرمیت برای توئه تا این عشق رو برای خودت حرام نکنی ... تو برای دل من از هر حلالی حلال تری ، برای

دل تو دارم حلال میکنم ... ایپک

سرم رو انداختم پایین ، هنوزم تو شوک بودم ، من و میخواست ؟ کیانوش ؟ میگفت محرم شیم ؟ کیانوش ؟

همین منرو که نخواسته بودن ؟

اشکهام دوباره ریختن

دوباره سرانگشتهای کیانوش زحمت دستمال رو کشیدن و من باز هم به خودم نهیب زدم ، هنوز که محرم

نشدیم

کیانوش نگاهی به ساعتش کرد و بعد از روی کانتر حلقه اش رو برداشت نگاهش کرد انداخت تو انگشتش و بعد

حلقه من رو هم توی انگشت کوچیکش جا داد و برگه های آزمایش رو هم گذاشت تو جیبش و گفت

-بریم دنبال شناسنامه ات ؟

یه کیانوش اومد رو لبم

گفت

-امروز تمومش میکنم ، نمیذارم لحظه ای بگذره و تو بازم نه بیاری تو کار
پلکهام رو باز هم رو هم فشار دادم ، شناسنامه میخواست ؟ از من ؟

لب زدم

-اینهمه عجله ای ؟

-دیگه بهت فرصت پا پس کشیدن نمیدم ایپک

-فردا

دستم رو کشید و گفت

-امروز ، نه حتی یه ساعت دیرتر ... همین امروز و همین ساعتی که من میخوام

سوار ماشین شدیم و من بالاخره شناسنامه ام رو با کلی ترس برداشتم

اشنا میشدیم چیزی نبود که ، ایلیا هم که مالزی بود ، مامان و بابا هم که برای یه اشنایی ؟ شناسنامه برای چی
؟

رسیدیم به محضر

نگاه همه به من و کیانوش بود ، سکوت مطلق بود ، انقدر سکوت که من میتونستم صدای تپش قلب کیانوش

رو کنارم بشنوم

کیانوش نمیدونم چه نگاهی به احسان انداخت که احسان از جاش بلند شد و اومد جلو و بدون هیچ حرفی

مردونه کشیدش تو بغلش

لاله هم با خوشحالی بغلم کرد و گفت

-ایپک ؟

مات بودم ، رنگها رو از هم تمییز نمیدادم ... هنوز ، میخواستیم اشنا بشیم ، بغل نمیخواست که ، جیغ و داد لاله

رو ، نمیخواست که

بعد از لاله کیانا هم بغلم کرد ، بغلم که کرد اروم شدم ، رنگهای سفید و قرمز رو از هم تمییز دادم و از ماتی

کمی فاصله گرفتم

همه دوباره روی صندلیهای اتاق عقد جا گرفتیم ، لاله دستم رو ول نمیکرد

عقد کیانا و احسان خونده شد ، مهریه رو پرسیدند و ۱۴ تا سکه به نیابت ۱۴ تا معصوم برای مهریه رو کیانوش گفت و ۲۰۰۰ تا رز رو احسان اضافه کرد و پدر احسان یه قباله هم گذاشت روی عقد نامه

معلوم بود از قبل هیچ هماهنگی نشده ولی همین هم خوب بود که کیانوش همینقدر سبک مهریه میخواست و احسان عشقش رو و پدرش اعتمادش رو هدیه کیانا میکردند

مهم نبود که این خانواده شاید قران خون نبودند ، که از جنس مادر کیانا نبودن ، ادم که بودند ، انسانیت که سرشون میشد ، تنهایی یه دختر رو که درک میکردند

کیانا بالاخره بعله رو گفت ، با اجازه برادرش و بزرگترا ... اسمی از خانواده اش نبرد ، کیانوش زودتر از همه پیشونیش رو بوسید و با احسان دست داد ، بعد هم پدر و مادر احسان عروSSHون رو بغل کردند و به پسرشون گفتند که مراقب عروسمون باش ، کادوها داده شدند ، پدر احسان خونه کادو داد و مادرش کمری خودش رو قبلتر ها به عنوان زیر لفظی بخشیده بود به ، تمام چیزهایی رو که برای شروع یه زندگی لازم داشتند ... داشتند ، عشق داشتند ، یه سایه از بزرگتر ، یه خونه حتی اگر مهریه کیانا باشه و یه ماشین معقولتر از پراید که زیر لفظی بود ... کیانوش رو هم که داشتند

لاله بلندم کرد و جعبه مخمل و دسته گل رو به دستم داد و هلم داد سمت عروس و خودش هم با یک جعبه دیگه همراهم اومد

تازه فهمیدم هیچ کادویی نخریده بودم ، کادو ها رو دادیم و بوس و بغل

امضاها زده شدند ، نقل ها پاشیده شدند رو سر عروس و داماد و جامهای عسل کام عروس و داماد رو شیرین کردند

فکر کردم که حالا دیگه باید بریم

که کیانوش شناسنامه به دست رفت پیش عاقد

عاقد سراغ برگه آزمایش رو گرفت و کیانوش نمیدونم چی گفت ، ولی ظاهرا حاج اقا قبول کرد

به اجبار نشستیم روی یکی از صندلی هایی که جایگاه عروس و دامادها بود ، کیانوش هم نشست کنارم

سرتا پا کرم پوش بودم و پانچو یادگاری زندگی با محمد جواد رو به تن داشتم و کیف و کفش اهدایی لاله و میخواسم آشنا بشم

دست های مشت شده روی زانوم دنبال یه تکیه گاه میگشتند ، سرد بودند یکی باید گرمشون میکرد

کیانوش دست گرمش رو سرداد روی دست مشت شده ام

محرم نبودیم که هنوز

زمزمه کرد

-فکر میکردم تو رو باید رام این دستها کنم ، دیر فهمیدم ... ولی من رام دستهای یخ زده ات شدم ، انگار

نگاهش کردم ، چشمهایش همچنان برق میزدن ، داشت جدی میشد این قضیه شنایی

عاقده پرسید چه صیغه ای بخونم ؟ چه مدت ؟

کیانوش گفت

-دائم و مهریه دار

نه ای که گفتم انقدر ترس زده و بغض دار بود که نگاه همه برگشت سمتم

دستام باز هم زیر دستهای کیانوش گرم شدند

زمزمه کرد

-چی میخوایی تو ؟

پلک هام رو رو هم فشار دادم و زمزمه کردم

-شنایی تا ابد وقت نمیخواد

کیان جدی رو به عاقده گفت

-فعلا صیغه دائم بخونید ، خیلی زود قراره عقد کنیم

از جام بلند شدم ، شناسنامه رو از دست حاج اقا گرفتم ، نگاه بهت زده همه سمت من بود ، خودم بیشتر از اونها

بهت زده بودم

یه روز یه ماه یه سال صد سال ، اما دائم نه ، نگاهم و دوختم به کیانوش ،

بلند شد ، گیج نبود ، عصبی بود ، شناسنامه رو از دستم کشید و داد دست حاج اقا

زمزمه وار گفتم

-نظرم عوض شد ، ببخشید.

تا کیانوش برگشت نگام کنه سریع شناسنامه رو دوباره از دست حاج اقا بیرون کشیدم و از محضر زدم بیرون

کیانوش دوید دنبالم دستم و گرفت و من و برگردوند سمت خودش و پرسید

-معلومه چه مرگته ؟

دستم رو از دستش کشیدم بیرون . هنوز که محرم نبودیم . پرسیدم

-داری با من چیکار میکنی کیانوش ؟ هان ؟

-تو چته ایپک ؟ چی میخوایی ؟ دوست داری دو روزه صیغه ات کنم و بعد ولت کنم به امون خدا ؟
-اره

بهت زده اب دهنش رو قورت داد و سیبک گلوش بالا پایین شد . عصبی گفت

-من تو رو برای همیشه میخوام برای یه عمر ، نه برای یه ماه نه برای یه سال

-میخوایی مادام العمر بنده ات باشم ؟

-میخوام مادام العمر قبله ام باشی

-تو که نماز نمیخونی تو که قبله نداری

-تو میشی قبله ام

اروم گفتم

-همیشه نه ... قرار شد یه مدت با هم امتحان کنیم

خودم بغض کردم برای حرفم ، یه مدت امتحان بشم ؟ انگار که دستمال کاغذی بودم مثل یه مارکِ ارزون که برای اولین بار امتحان میکنی تا اگر خوب از اب در اومد تا آخر داشته باشیش . اکثرا هم که خوب از اب در
نمیان این مارکهای ارزون

زمزمه کردم

-نمیشه کیانوش ، بین من و تو هیچی نمیشه ، افرا یه دختره

داد زد

-افرا ... برای من ... تو نمیشه ... من تو رو میخوام

این شکی که افتاده بود به دلم ، این ترسی که ریخته بود تو تنم ، برای خودم هم غریب بود

دست کیانوش ... اومد بالاتر ، اشکام رو گرفت

نگاهش رو زوم نگاه ترس زده ام کرد

اروم گفت

-من قرار نیست ولت کنم ... هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت

سه تا هیچ وقت میگفت که من باورش کنم ؟

یه قدم رفتم عقب تر ، دستش رو هوا موند

-با افرا امتحان کن

-با افرا امتحان کردن هم اشتباهه

-لعتنی اون همخونه اییمه ، من تو همه این مدت باهاش حرف زدم به روش خندیدم الان خنجر نمیشم

داد زد

-همخونه ای قبلیت

-باهاش

داد زد

-افرا من رو نمیتونه داشته باشه ، نه به این دلیل که تو رو میخوام ، به این دلیل که اون رو نمیخوام

زمزمه کردم

-تو براش میشی اولی

-خفه شو . خفه شو . خفه شو ... ایپک تو رو به خدات

زار زدم

-یه ماه ، بدون هیچ مهریه و حس تملکی

-یه عمر با مهر جونم

کیانوش بود ؟ مهریه ام رو جونش میداشت ؟ چقدر دوست داشتنی بود همیشه بود

زمزمه کردم

-فقط یه ماه ؟ کیان میدونم خسته میشی

-اگر خسته شدم فسخ میکنم

-اگر بازم بودی ، اگر بازم خواستی ، اگر ... خودم برات تضمین میکنم که نخوایی که خسته شی ... من یه

شهرستونی

اومد بین حرفم

-به عشق من توهین نکن ... به حس من توهین نکن ... به من توهین نکن

-یه ماه کیان

-ایپک

-شیش ماه

بازم نگاه کردم ، زیر لب گفتم

-یه سال ... کیان

نرم شد فکر کنم ، ولی صداش هنوز هم کمی خش داشت و دور بود از اون نرمشی که من میخوام

-یه سال که تموم شد ، اگر من خواستم این میشه یه عمر ، صیغه میشه عقد ، من نمیذارم از دستم در بری ،

نمیذارم بازم خودت و زجر بدی عذاب بدی ، من از حالا تا آخر عمرم کاری ندارم جز ... دوست داشتن تو ...

خواستن تو

-یه سال ؟

پلک زد

-یه سال

دستم و گرفت و دوباره برگشتیم توی محضر ، لاله و کیانا و احسان و همه داشتن نگامون میکردند

کیانوش ببخشیدی گفت و من و نشوند رو صندلی پیشونیم رو بوسید کمی مکث کرد ، شناسنامه رو از دستم

گرفت ، احسان رو صدا کرد و یه قبالة از دستش گرفت و گذاشت رو شناسنامه و رو به عاقد گفت

-مهریه دار ... یک ساله ، سه دنگ این خونه هم مهر خانوم

دوباره جو اروم شد ، عاقد صیغه رو خوند ، من ایپک روح پرور به مدت یک سال صیغه کیانوش شکیبا شدم ،

اگر اون روز که عطرش اذیتم کرد و کیفم موقع بیرون رفتن از در خورد بهش میفهمیدم قراره اینطوری بشه

همونروز درسو دانشگاه رو ول میکردم و برمیگشتم شهرم ... انقدر ترسناک بود این روز و این ثانیه

لاله با خوشحالی من و بوسید پلاک زنجیر توی گردنش رو باز کرد و داد دستم و گفت

-من نمیدونستم آقای داماد انقدر هوله

کیانش لبخند زد و گفت

-از اول صبح گفتید داماد گفتم شما یکی رو شاد کنم

لاله خندید و به کیانوش هم تبریک گفت

احسان و کیانا یه جعبه بزرگ مخمل گذاشتن روی میز

احسان تبریک گفت و بعد اضافه کرد

-کیانوش دلش خیلی صافه ، با دلش راه بیاید

لبخند زدم

کیانا بغلم کرد و گفت

-قبلا هم بهت گفتم ... فقط تویی که ارومش میکنی ، هم میشی دردش هم درمونش ، ایپک درمونش باش
لبخند زدم و مادر و پدر احسان هم پول نقد کادو دادن و گفتن که نمیدونستن امروز دوتا عروس خوشگل دارن
و گرنه بهتر عمل میکردن

پدر احسان هم گفت که رستوران رزرو کرده برای شام و پذیرایی و دور هم جمع شدن
رفتیم رستوران و پدر احسان برامون سنگ تموم گذاشت
آخر شب هم که از رستوران خلاص شدیم لاله منو راهی خونه جدید کیانوش کرد که حالا سه دنگش هم مهر
من بود

وقتی مخالفت کردم گفت

-تا قبل از طلوع خورشید خدا هم بیاد زمین رات نمیدم تو خونه
همراه کیانوش با ماشین احسان و کیف و کفش عاریه لاله قدم گذاشتیم توی خونه ای که حالا توش سهیم
بودیم

خونه پنت هاوس بود ، بالای شهر ... من شهرستونی مطلقه پا میذاشتم توی پنت هاوس بالا شهری تک پسر
خانواده ای که هیچ کم نداشتن
خونه تقریبا نیمه برهنه بود

یه کاناپه چرم که کوسن و پتو ماسافرتی روش میگفتن که شبها محل خواب صاحب خونه است و صندلی راک
کنار شومینه ی خالی از زغال و فرش ماشینی فانتزی وسط خونه که پارکت کنارش پر از قوطی های باز و نیمه
باز بود

ال سی دی و سینما خانگی که جلوش پر بود از سی دی ... و لپ تاپی که روی کانتر خونه با چهار تا صندلی
پایه بلند و بطری های نوشیدنی و گیلایهای کثیف و ظرف غذای نیم خورده گذاشته شده بود
نگاهم رو تا در نیمه باز اتاق خواب رو به روم کشیدم ، گوشه یه خوشخواب بدون هیچ تختی داشت بهم دهن
کجی میکرد

شب رو من قرار بود کجا بگذروم ؟

دست کیانوش نشست پشت سرم و صداش گوشم رو نوازش داد

-هنوز خیلی مونده تا این خونه خونه بشه

برگشتم سمتش ، باید میترسیدم ؟ از گذروندن شبم با مردی که حالا محرمم شده بود ؟ به نظر ترسناک نمی اومد ... خسته بود و داغون تر از تمام روزهایی که دیده بودمش ، ولی به همون جذابیت سابق هنوز هم میتونست با یه نگاهش دلی رو بلرزونه

کیانوش با پا در رو بست

چرا با پا ؟ نگاهی به دستهایش کردم ، کیسه های غذا و کیک و میوه ای که مادر احسان برامون کنار گذاشته بود تا بخوریم ، کیانوش بسته ها رو روی تنها فضای خالی کانتر گذاشت ، نگاه خسته اش رو دوخت به من بهت زده که انتظار تخت خواب رویایی دونفره و خونه مرتب با گلدونهای گل رو داشتم

زمزمه کرد

-خونه رو خیلی زود رو به راهش میکنم ، اوکی ؟

سری برایش تکون دادم

کراواتش رو شل کردو کتش رو در آورد

خواست کتش رو بذاره روی کانتر ، با نگاهم دستهایش رو دنبال کردم

متوجه شد و گفت

-اویزونش میکنم

لبخند زدم

رفت توی اتاق خواب و من صدای باز و بسته شدن کمد دیواری رو شنیدم و چند دقیقه بعد با کراواتی که کامل باز شده بود اما هنوزم روی گردنش بود و دکمه های پیرهنش که تا نصفه باز شده بود و حوله به دست از اتاق خواب بیرون و گفت

-من یه دوش بگیرم تا تو استراحت کنی ؟

صدایش چقدر مظلوم بود ، نگاهم رو دوختم به چشمهای خسته از بی خوابیش و موهایی که دیگه به مرتبی عصر نبودن

زمزمه کردم

-دوش بگیر

نزدیکم شد پیشونیم رو خیلی گرم بوسید و گفت

-به خونه خودت هم خوش اومدی

رفت سمت حمام

پانچوم رو با امید به اینکه زیرش یه لباس درست و حسابی داشته باشم از تنم در اوردم
یه تیشرت تنم بود، خدا رو شکر، همه ترسم از تاپ یا لباس زیر خالی بود، تیشرت که بد نبود

پانچو رو اویزون کردم و روی کاناپه رو هم مرتب

بسته های غذا و میوه رو بردم اشپزخونه تا توی یخچال بگذارم

در یخچال رو که باز کردم خالی بودنش لبخندی نشوند گوشه لبم

یه بطری اب و یه ردیف پر از ماءالشعیر و چند تا تخم مرغ توی جا تخم مرغی و قرص های کیانوش توی یکی
از قفسه ها

اینجا داشت زندگی میکرد؟

وسایل رو مرتب توی یخچال چیدم و روی کانتر رو هم خالی کردم، گیلای های پایه بلند دوست داشتنش رو
هم شستم ... گیلای هایی که میگفتن صاحبخونه هم چاییش رو هم ابش رو و هم نوشیدنیش رو تو اینها
میخوره و قاشق های پلاستیکی و ظرف های یکبار مصرف رو هم توی سطل اشغال خالی کردم

به سه تا اتاق خواب خونه هم سرک کشیدم

پارکت خالی و کمد دیواری هایی با در باز تمام چیزهای موجود توی دوتا تا اتاق خواب دیگه بود و اتاق خواب
اصلی هم یک خوشخواب و کمد دیواری پر از لباسهای کیانوش و قفسه ای با عطرها و چند تا قوطی خالی
گوشه اتاق خواب و چند تا کارت ویزیت و سررسید ولو شده روی میز تلفن کلاسیک و دوست داشتنی خونه
این خونه دقیقا خونه یه پسر مجرد بود؟ اخه رمانها که از تخت خواب دونفره و پرده های سلطنتی و چیدمان
عالی حرف میزدن، رمانها حتی از اب پرتقال جا مونده روی میزی که از تمیزی برق میزنه هم حرف میزدند،
من از کیانوش دقیق تر ندیده بودم تا حالا، پس این خونه چرا تخت دونفره نداشت؟ یخچالش دسر چرا نداشت
؟

کارم که تموم شد رفتم روی کاناپه که حالا کمی مرتب شده بود بشینم که کیانوش با نیم تنه برهنه و حوله به
تن از حمام بیرون اومد

هینی گفتم پشت کردم بهش

دید زدن کیانوش که به اشنایی مربوط نمیشد

چند دقیقه گذشت و دستهای مردونه ای دورم حلقه شد و یه تن خیس تنها لباسم رو تر کرد و بوی حموم بویاییم رو نوازش داد

فقط لحظه ای بعد لبهایی تر از بخار حمام گردنم رو لمس کردن
تنم مور مور شد از فکری که ثانیه ای فقط به ذهنم هجوم آورد
اروم گفتم

- من دیگه لباس ندارم

-بدون لباس هم میشه زندگی کرد

حسم مثل حس دختر بچه ای بود که قدم توی ناشناخته های شبونه گذاشته ، دستش رو از دورم باز کردم و گفتم

-قرصات و خوردی ؟ هوا سرده

من و برگردوند سمت خودش و گفت

-از خیس شدن با من میترسی ایپک ؟ ... من از غرق شدن با تو هم نمیترسم

-فقط نمیدونم چطور شد که اخرش به اینجا رسید ؟

-یک سال پس زدی و پیش کشیدی و بعد اخرش من یک بار برای همیشه پیش کشیدمت

دستش حلقه شد دورم ، حالا رو در روی هم بودیم با دستی که پشت تیشرت نم دارم قفل شده بود

سرم رو انداختم پایین و تا روی پارکت های خالی کشیدمش

هنوز هم نمیدونستم قراره کجا بخوابم ، روی خوشخواب ؟ یا کاناپه ؟ روی پارکت که نمیشد خوابید ...

پرسیدم

-قرار نیست لباس تنت کنی ؟

-یعنی لباس تنم کنم حل میشه ؟

نگاش کردم و پرسیدم

-چی حل میشه ؟

-لبخند میزنی ؟ نگاه ترس خورده ات اروم میشه ؟ دستهای یخ زده گرم میشه ؟

-میشه

سری تگون داد و حلقه دستش رو کمی تنگ تر کرد

به حدی که صورتم نزدیک صورتش شد
 پیشونیم رو بازم بوسید و دوباره و دوباره
 چقدر بهش نمی اومد که بتونه ادمی رو اروم کنه ... ولی اروم میکرد ، ماهرانه رام میکرد و ارام ، میکرد
 رفت اتاق خواب تا لباس تنش کنه
 بوی حمامش رو تنفس کردم ، تمام روز رو سرپا بود و حواسش بود که بهترین روز خواهرش بهترین باشه براش
 ، شام هم نخورده بود
 کمی بلند گفتم
 -میوه میارم بخوریم
 صدای تاییدش رو نشنیدم ، رفتم سمت یخچال ، میوه برداشتم ، شستم و پوست گرفتم و خورد هم کردم ،
 برگشتم پذیرایی
 کیانوش بدون هیچ بالش و رواندازی روی تنها فرش خونه دراز کشیده بود
 میوه رو گذاشتم کنار و نشستم کنارش ، نگاهش کردم ، موهای نم دارش وسوسه ام میکرد تا به همشون بریزم
 چقدر دوست داشتنی بود این موجود
 صداسش کردم
 -کیانوش ؟ کیانوش ؟
 دستاش رو باز کرد و تا بتونم عکس العملی ازخودم نشون بدم من و کشید تو بغلش و مجبورم کرد کنارش دراز
 بکشم
 زمزمه کرد
 -خسته ام ایپک
 -چرا ؟
 -چهار شبانه روزه که خواب رو به چشم حروم کردم
 -چرا ؟
 حلقه دستاش رو سفت تر کرد و گفت
 -جنگ جهانی بود تو خونه مون ، مامان رضایت نمیداد ، بابا از زن صیغه ایی و بچه اش دست نمیکشید ، کیانا
 هم داشت عروس میشد

پلکهایش رو از هم فاصله داد ، همونطور که نگام میکرد گفت

-کاش لااقل می اومدن مراسم ، حرف نیمزدن فقط میشستن یه گوشه و تو شادی دخترشون سهیم میشدن
کی فکرش و میکرد توی اون قصر سفید رویایی انقدر درد باشه ؟ و کی فکرش و میکرد همه دردها رو دوش
کیانوش دوست داشتنی من باشه ، من ، کیانوش من بود

نگاهم و که دید پرسید

-دوست داشتنی ام اره ؟

خندیدم و گفتم

-نمیدونم

-میشه دوسم داشت ؟

سری تکون دادم

باز هم من وبه خودش فشار داد و کنار گوشم زمزمه کرد

-دوست داشتن ادمهای دوست داشتنی اسونه

-اینهمه غرور از کجا میاد ؟

-از داشتن تو !

لال شدم و نفس رو نفهمیدم بیرون دادم یا داخل کشیدم

فقط نگاش کردم

نگاهش تا روی لبهام سرخورد

صورتش نزدیکم شد

اب از سرم گذشته بود دیگه ، تو اغوشش که بودم ، خونه که خالی بود ، شب که بود ، بله رو که ... گفته بودم

این حس خوب رو هم کنار بقیه حس ها تجربه میکردم چیزی نمیشد که ... اشنا میشدیم

چند لحظه خودم رو به دور از فکر هر چیز دیگه ای فقط سپردم به اون حس خوب

دست کیانوش روی کاناپه کشیده شد کوسن ها و پتوی مسافرتی رو ریخت روی زمین و چند تا کوسن زیر سرم

و چند تا هم زیر سر خودش گذاشت

پتو رو کشید رومون و گفت

-یه امروز فقیرونه بگذره چی میشه ؟

-هیچی

-همین جا بخوابیم ؟

-بخوابیم

دوباره من و کشید تو بغلش ،

دستش زیر سرم بود و با نفس هاش ، با آرامشش ، با گرمایش ، باعث شد که فراموش کنم توی خونه نیمه خالی
همدانشگاهیم روی تنها فرش خونه و با کوسن و پتوی مسافرتی هستم ، فک کردم توی تخت پر قو هستم تو
اون لحظه

اون اغوش که چیزی از تخت پر قو کم نداشت ، اون همه عشق که باشه چه فرقی میکنه کجا باشی ؟
پلکهام رو گذاشتم روی هم

این طوری هم میشد شروع کرد

چشمم رو باز کردم و اطراف رو با دقت از نظر گذروندم

کمی طول کشید تا تمام شب رو به یاد بیارم ، اون اغوش با بوی ملایم حمام و آب ، اون بوسه ها که دوست
داشتنی بودن ، اون زمزمه های آرامش بخش کنار گوشم ... و اون خوابی که با صدای لالایی قلبی که در ثانیه
یکبار میزد خیلی زود مهمون چشمم شد

و اون حسی که متفاوت از حس چند سال پیشم بود ، متفاوت تر از اون شروع توی خونه ای که محمد جواد
طراحی کرده بود و تخت دونفره ای که روکش ساتن داشت ... اون شب لباس عروسم رو یکی از تنم در آورد و
بعد از نماز پرسید

-اون همه رنگ رو چطور پاک کردی ؟

نشستم و اطراف رو نگاه کردم ، جعبه ها دیگه روی پارکت نبودند و یکی توی اشپزخونه داشت سروصدا میکرد
با دیدن کل کوسن ها که دورم ریخته شده بودند لبخند نشست گوشه لبم

پتو رو تا کردم و کوسن ها رو هم چیدم روی کاناپه ای که لااقل یه شب پناهمون نداده بود
بلند شدم و رفتم سمت کانتور ،

کیانوش تا کمر توی یخچال فرو رفته بود و داشت دنبال چیزی میگشت

سلام کردم

برگشت ستم

موهای همیشه مرتبش کامل به هم ریخته بود و شلوار سه خط و تیشرت خونگیش متفاوت و دوست داشتنیش
میکرد

سلام کرد و سعی کرد لبخند بزنه

پرسید

-خوب خوابیدی ؟

خواب که نه ، بیهوش شده بودم انگار

-اره ، اما تو انگار تمام شب بیدار بودی ؟

در یخچال رو بست و تکیه داد بهش ، لبخند ارومی مهمون صورت خسته اش شد

-کنار تو که همیشه خوابید ، باید بیدار میموندم و انقدر نگات میکردم تا باور میکردم که بودی که هستی

لحنش نامطئن شد و ادامه داد

-که خواهی بود

خواهم بود ؟ می خواستم که باشم ؟ خودم هم نمیدونستم

وارد اشپزخونه شدم و پرسیدم

-چیزی لازم داری ؟

موهایش رو با دست زد عقب و گفت

-قرصام

شب جای قرصاش رو عوض کرده بودم ، یک قفسه کامل برای دوتا قرص که لازم نبود ، گذاشته بودم توی

کشو درب یخچال

رفتم سمت یخچال ، کمی کشید عقب ، نگاهش همچنان زومم بود اما ... خوب نبود حال این کیانوشی که من

میدیدم

قرص ها رو دستش دادم

گرفت

لبخند زد

تشکر رو نکرد اما چتریم رو پشت گوشم فرستاد و لبخند کوتاهی نشوند روی لبش

قرصها رو روی کانتِر گذاشت و یه بطری از کابینت بیرون آورد و ریخت توی لیوان و خودش روی صندلی پایه بلند جای گرفت

رنگ روشن مایل به طلایی داشت این نوشیدنی که حتی اسمش رو هم نمیدونستم ، با چشمم روی بطری دنبال کلمه حلال یا صافت درینک گشتم ، چیزی ندیدم
پرسیدم

-با معده خالی کیانوش ؟

سوالم معده خالی نبود ، سوالم نوشیدنی خوردنش بود ، الکل میخورد ؟ میدونستم پدر غیر ایرانی داره ، لااقل بزرگ نشده توی ایران ، اما اینطوری بودنش ازارم میداد
گفت

-عادت دارم

عادت داشت ؟ به خوردن این چیزی که حرام بود ... عادت داشت ؟

پروپانول رو از بسته اش خارج کرد

میدونست پروپانول با الکل سم ، میدونست ... مگر میشد ندونه

کمی نزدیکتر شدم و گفتم

-پروپانول با الکل ؟

-به اینم عادت دارم

بغض کردم فقط کمی ، الکل میخورد ؟ من تو خونه اش بودم ، قبلا سیگار هم نمیکشید کنارم و حالا ، عادت داشت و عادت هاش دوست نداشتنی بودند

زمزمه کردم

-سوالم نوشیدنیت بود ... کیانوش

برگشت سمتم

بهت زده نگام کرد ، هنوز هم اعتقاداتم اب دیت نشده بودند

تو خونه اش الکل داشت و من میدونستم ، مگر میشد ندونم ، ولی بعله رو داده بودم ، دستم روی بازو هام کشیده شد ، فکر کردم میخوام برم خونه ، فکر کردم اینجا جای من نیست ، فکر کردم این خونه نماز نداره ، و فکر هم کردم که نماز شب و صبحم رو قضا کردم ... به نیت عشق

درد پیچید توی افکارم ، درد بی فکری

انگشت اشاره کیانوش روی پایه گیلانش کشیده شد ، ژست دوست داشتنی بود این ژستش ، گیلان به دست هم دوست داشتنی بود ، اما الکل خوردنش با کلاسو بی کلاس میشد ممنوعیات زندگی من ...

قرص رو بدون آب و مایع دیگه ای خورد

صندلی رو کنار کشید و از جاش بلند شد

اومد سمتم

یک قدم خیلی کوتاه گذاشتم عقب ، مکث نکرد به خاطر عقب کشیدنم

دستاش رو دراز کرد سمتم و پشتم رو کمی نوازش گونه لمس کرد

پرسید

-چی شده ؟

نمیدونست چی شده ، نمیدونست ؟ من افکارم قابل احترام نبودند ، من نوشیدنی گرون قیمتش رو دوست نداشتم ، شاید فکر میکرد اکسیژن هم گرون شه بهش حساسیت پیدا میکنم ... افرا اگر بود پا به پاش میخورد ، به چیزهای گرون هم حساسیت نداشت ... افرا ، اگر بود ، حالا که من بودم ، بله رو که گفته بودم ، خودم و که دستش سپرده بودم ، رو زمین خالی خونس هم شب و گذرونده بودم ، باید از اولین صبحمون اینطوری استقبال میکرد؟

گفتم

-کسی که الکل میخوره چهل روز نماز نداره

اروم نو نوازش گونه گفت

-من نماز نمیخونم

-گفتی میشم قبله ات ... گفتم قبله نداری نماز نمیخونی و تو گفتی از این به بعد قبله ام میشی تو

بغضم سنگین شد

-الکل کیانوش ؟

حلقه دستش انقدر سفت شد که برای نفس کشیدن هم حتی نتونستم تکون بخورم

توی اغوش گرمش هم ارامش نداشتم ، زمزمه کرد

-بغض چرا میکنی تو ؟ تو که میدونستی ایپک

-با معده خالی ؟ پروپانولت رو با ... مضره کیانوش ...

بغضم انقدر دردناک شد که تو تصور نمیکنی ... ترسیدم بگم حرامه ، ترسیدم بگم حرامه و بخنده ... ولی

آخرش حرام رو بغض الود چسبوندم به انتهای سوالاتم درباره معده خالی و پروپانول

بوسه ای اروم نشوند روی موهام و گفت

-فقط گریه نکن

-دیگه نخور کیانوش ، مگه چی شده که تو الکل میخوری ، چی شده که پروپانول میخوری ؟ چرا تو

هایپر تنشی ؟ مگه چند سالت تو ؟

بغضم سنگین تر شو ، دردناک نالیدم

-دنیا رو ول کن ... ولش کن ... کیانوش ، خودت رو تموم نکن

-ولش میکنم ، تو میشی همه دنیام ... فقط دیگه گریه نکن

-بذار گریه کنم اروم شم

من و از بغلش بیرون کشید و زمزمه وار پرسید

-مگه تو بچه ای گریه کنی ؟

-مردشم گریه نکنه دق میکنه کیان ... نوش !

لبخند زد، برای کیان شدنش ، هنوز هم نمیدونستم ایپک شدنم عجیب تره یا کیانوش شدنش ؟

پرسید

-صبحونه بخوریم ؟

-اونا رو بریزیم دور

نه

-چرا ؟

-فعلا صبحونه رو بخوریم ... ایپک

نگاهم رو دوختم به مایع خوشرنگ روی کانتر ، اسمش رو هنوزم نمیدونستم

-من پام و از اینجا بذارم بیرون تو بازم میری سراغش ؟

دستش چنگ شد توموهاش

-نمیدونم

-چرا نمیریزشون دور

-چون من شخصیت فیلم رو رمان نیستم

نگاش کردم

-ادما یه روزه عوض نمیشن ایپک ،اونایی که با حرف زنشون یه روزه میشن مرد آینده الِ کرو کور فیلمن ، بذار واقعی باشیم ... بذار یه کم به عقاید هم احترام بذاریم

شب احترام گذاشته بود به من تازه وارد و شبش رو با یه هم اغوشی ساده تموم کرده بود ، ولی من هم ؟ نه من نه ،

-بعضی چیزها رو باهم نمیشه داشت ، مگه تو انالاپریلت رو با ابقند میخوری ؟

-من انالاپریلم رو با ماء الشعیر و شربت و الکل میخورم ، با هر چیزی که دم دستم باشه ، با ابقند نمیخورم که به سوادم احترام گذاشته باشم وگرنه پاش بیفته لحظه ای شک نمیکنم که چرا ابقند ؟

-داری خودت و میکشی کیانوش ؟

-صبحونه ؟

-میخوام برم خونه

لبخند زد و پرسید

-کدوم خونه ؟

-خونه خودم

-دیگه خونه من و تو نداریم ، یه خونه داریم که اخرش به ما ختم میشه ، نه من ... نه تو

-قرار شد آشنا شیم

-الان زیر سقفیم ، دوتایی ، برای آشنایی اومده باشیم اینجا یا نه ، نمیذارم بازم پس و پیش کردنات رو شروع

کنی ، صبحونه میخوریم و میریم خرید ... برای تو و خونه و خودمون

-خودمون ؟

-یه چیزی که من و تو رو به هم ربط بده ، چیزی جدا از خونه و این دل و اون صبیغه نامه

-صبغه نامه رو هم قبول نداری ؟

نیش خند زد و گفت

-تو زیر کاغذ محضری و تعهد شغلیت هم زدی ... ثابت کردی ادم بند شدن با کاغذها نیستی

مورد اعتماد نبودم من ؟ نبودم ، کیانوش قبولم نداشت

رفت سمت ظرفشویی ، کتری رو پر اب کرد و گفت

-تا اب بجوشه یا دوش بگیر یا استراحت کن یا هرکاری که دوست داری و ارومت میکنه

به دوش فکر کردم که دلم واقعا میخواستش و زمزمه کردم

-من لباس ندارم

دیشب هم گفته بودم لباس ندارم و گفته بود بی لباس هم میشه زندگی کرد

برگشت اینبار سرتاپام رو نگاه کرد

با لبخند هم نگاه کرد

کل این من سرتا پا ، یه تیشرت بود و یه کتان و موهایی که شب یادم رفته بود کششون رو باز کنم

گفت

-لباس زیاده فقط نه دخترونه است نه اندازه ات میشه و نه به سلیقه ات میخوره ، ولی یه امتحانی بکن

-نمیشه برم خو

اومد بین حرفم

-تو خونه مونی

لاله من و چرا راهی این خونه کرد ؟ اگر کیانوش نمیداشت برم اونجا چیکار میکردم من ؟

-ایپک تو چرا ماتی از دیشب ؟

کیش و مات شده بودم من ، اومده بودم تو این خونه و تازه فهمیده بودم که اومدم ، که پا گذاشتم تو خونه اش

، که این اشنایی نیست این نامزدیه ، شاید هم فراتر ، نامزدی با مردی که قبل تر ها به خودم اعتراف کرده بودم

شبییه محمد جواده

اب دهنم و قورت دادم و گفتم

-میرم دوش بگیرم

رفتم توی اتاقش و اولین پیرهن مردونه و شلواری که فکر کردم شاید بشه تن کنم رو از کمدم کشیدم بیرون

منکه اومده بودم اینجا ، منکه اعتراف کرده بودم دوست داشتنیه ، بذار هرچی میشه بشه

دوش که گرفتم اروم شدم . شامپوی کیانوش رو زدم و بوی کیانوش رو گرفتم ، به تمام اتفاقای این یک سال و

خورده ای فکر کردم ، یک سال و نیم بعد از جدا شدن از محمد جواد دوباره ازدواج کرده بودم ؟

این همون منی بود که بعد از محمد جواد افسرده شده بود ؟ همون منی که فکر میکرد بعد از محمد جواد همه چی تموم میشه ؟

پس چرا تموم نشدم من ؟ چرا توی حمام این خونه نیمه خالی دارم دوش میگیرم ؟

رفتم سمت لباسای کیانوش

پیراهنش رو بو کردم

بوی عطرش رو نمیداد ، چند بار طولانی نفس کشیدم شاید عطر لابه لای تارو پود پارچه گم شده باشه و با نفس کشیدنم دوباره ریه هام رو پر کنه

اما نشد

بوی مایع شوینده میداد لباساش

اگر عطرش نبود این لباسها چه فرقی با لباسهای خودم میکردن ؟

لباسای خودم رو دوباره تنم کردم

از حمام که بیرون اومدم کیانوش داشت ویوالدی محبوب من و گوش میکرد

سلام کردم برگشت سمتم و با لبخند نگام کرد

از دیشب فهمیده بودم لبخند هاش ارومم میکنن

گفت

-سشوار تو اتاقم ، موهات و خشک کن و بیا برای صبحانه

نگاهم روی کانتر زوم شد

دلم رفت برای اون نسکافه داغ توی گیلای ... لیوان رو هم باید به لیست خریدها اضافه میکردیم

نمیدونم نگاهم به اون نسکافه که بعد از حمام شدید میچسبید چقدر طول کشید ولی با کشیده شدن چیزی

روی موهام به خودم اومدم

کیانوش خودم بود ، با عطری که حس بویاییم رو ترغیب به گم شدن توی اون پیراهن مردونه میکرد

نگاهم رو کمی کشیدم بالاتر

کیانوش داشت با لبخند موهام رو خشک میکرد ، با حوله ...

دستم رو گذاشتم روی حوله و گفتم

-خودم میتونم

حوله رو همونطور که به موهام میکشید پایین آورد و گفت

-کافیه ، بیشتر از این خشک نمیشه با حوله

مهم نبود موهام خشک باشن یا نه ، دلم نسکافه داغ و کیک عروسی کیانا رو میخواست ، نشستم روی صندلی پایه بلند و مشغول خوردن وعده ای شدم که محمد جواد میگفت خیلی عاشقونه است ...

صبحانه که تموم شد گفتم

-مرسی خیلی خوب بود . من دیگه میرم خونه ام . کم کم ممکنه لاله نگران شه

نگام کرد و چیزی نگفت

رفتم سمت اویز و ماتو و شالم رو برداشتم ، شالم رو انداختم روی موهای نم دارم ، داشتم دکمه های مانتوم رو میبستم که کیانوش رو کنارم دیدم

زمزمه کرد

-مگه نگفتم یه خونه داریم که اخرش به ما ختم میشه؟

خواستم حرف بزنم که توی یه خلسه با بوی دارچین و مزه نسکافه غرق شدم ،

دستش نوارش گونه شالم رو از روی موهای نم دارم سر داد روی شونه ام

از اون خلسه که بیرون اومدم نگاهش رو زوم نگاهم کرد و زمزمه وار پرسید

-چطور تونستی ؟ ... چطور تونستی این دل من و اینطور رام و اهلی خودت کنی ؟

لب باز کردم و گفتم

-من ...

این من گفتن توی خلسه ای که بازهم دچارش شدم گم شد ... اینبار این خلسه ها من رو همراه کیانوش کشوندن روی کاناپه خونه

نفهمیدم چی شد ولی این خلسه ها دیگه خلسه نشدن ، شدن آرامش ، شدن محرمیت ، شدن یکی شدن ، شدن همون مایی که اخر خونه مون می اومد

این یکی شدن آخرین چیزی بود که ممکن بود بهش فکر کنم ... اونم با کیانوش

ولی شد ، با خواسته من شد ... تمام کارهای کیانوش با نگاهش به من بود و با اجازه گرفتن از نگاهم ، قبل از

فرو بردنم تو خلسه های کوچیک و بزرگ انقدر بهم وقت میداد تا وقت داشته باشم و فکر کنم و اگر نخواستم نه

رو به زبون بیارم ... و من وقتش رو داشتم و نه رو نگفتم .. چون خواست و خواستم ، چون اراده کرد و اراده کردم ، چون لازم دید و لازم دیدم ...

چون دیگه اسم مالکیت میزدم به اخر اسمش ، چون شده بود کیانوشم

...

بعد از اینکه کامل از خلسه خارج شدیم کیانوش رفت یه دوش سریع بگیره و من هم دوباره لباسهام رو تن کردم تا بریم بیرون ، که برای خودمون خرید کنیم

یادم بود که لیوان هم بین خریدهامون برای خودمون جا بدم

رفتیم پاساژ ، در حال نگاه کردن به ویترین ها بودم که کیانوش دستم و کشید و وارد یه ساعت فروشی شیک شدیم

نگاهم کرد و گفت

-از اونجایی که من عمرا زنجیر بندازم و دستبند که حرفش و نزن و حلقه رو هم تو قبول نمیکنی ... نظرت درباره ساعت چیه ؟

ساعت ، قبلا گفته بود مرد رو با ساعت سویسش میشناسن ، زن رو با چی میشناختن ؟ سری به نشونه مثبت تکهون دادم

بالاخره بعد از دیدن کلی ساعت به یه ست ساعت سویسی به رنگ مسی رضایت دادیم و از مغازه بیرون زدیم ، خسته بودم و دلم دوش و غسل میخواست و بعد قامت گرفتن جلوی خدای خودم ،

توی ماشین که نشستیم کیانوش جعبه ساعت رو باز کرد ، ساعت رو با حسی که کم از حس حلقه انداختن بعد از بله گفتن نداشت انداخت توی دستم و دستم رو بوسید

ساعت خودش رو هم انداخت و گفت

-تا عمر دارم از دستم درش نمیارم

نگاهی به ساعت توی مچم انداختم ، من چی ؟ تا اخر عمر ؟

کیانوش که پرسید مقصد بعدی کجاست ؟

یه کلمه گفتم

-خسته ام

نگام کرد ، ترسیدم از گفتن خونه و بعد رسیدن به پنت هاوس کیانوش ، یه قول خودش ما

گفت

-میتروسم بذارمت پیش لاله و فردا جواب سلامم رو هم ندی

طعنه اش طعنه بود ...

زمزمه کردم

-من به اون صیغه نامه یکساله متعهدم

یکساله رو زیر لب دوسه بار تکرار کرد و بعد پرسید

-کی بریم پیش مامان ؟

تیره پشتم از یک عرق سرد خیس شد ، مادر ؟ همونی که اون روز شاهدش بود ؟ اون قیافه سرد که یک گوشه

نشسته بود ، که بچه هاش افتاده بودن به جون هم و اون فقط یک کلمه گفته بود طاهها ؟

از خودم پرسیده بودم اگر یه روز طاهها و کیانوش بیفتن تو آتیش مادرش طاهها رو نجات میده یا کیانوش ؟

گفتم

-فعلا این اشناییه

پرسیده بود

-اشنایی ؟ اشنایی ایپک ؟

من امروز با اون ... واقعا اشنایی بود

-وقت میخوام کیانوش

نگام کرد و زمزمه کرد

-هر وقت آماده بودی فقط بگو

خودش آماده بود ، آماده تر از من

گفتم

-بریم

پرسید

-چیزی لازم نداری برات بگیرم ؟

سری به نشونه نه تکون دادم

نزدیک خونه که رسیدیم پرسید

-اینبار کجا پیاده ات کنم و به چه بهونه ای ؟

امار پیاده شدنهام سرکوچه و خیابون انقدر زیاد شده بود که از دست خودمم در رفته بود
گفتم

-جلو در خونه به بهونه اشنایی

نگام کرد ولبخند زد ، انتظار این یه مورد رو از من نداشت ، شاید اینبار پایه اش رو خوب بنا میکردم ، پایه این
اشنایی رو ، این اشنایی رو میکردم یه نامزدی یه ساله و بعد که کامل شناختمش اگر شد ... میشد ؟ که بریم زیر
یه سقف ؟

رسیدیم به خونه

از ماشین پیاده شدم

زنگ رو زدم

صدای لاله اومد

-بله ؟

-لاله در و باز کن

-به به عروس خانوم ، رفتی حاجی حاجی مکه ؟

-در و باز کن

-برو همونجایی که تا حالا توش بودی

با انگشت ضربه های ارومی یه اف اف زدم و گفتم

-باز کن لاله زشته اقای شکیا اینجاست

حس کردم صداش خنده ای شد

-اقای شکیا ؟ که اقای شکیا_____با ، شکیا با اقا دیگه ؟ حالا ؟

بوی ملایم عطر کیانوش بهم نزدیک شد و بعد با صدای خنده ای گفت

-لاله خانوم در و باز کنید

-اِ اقای شکیا ، سلام حال شما ؟ شما هم اینجایی ؟ بفرمایید تو

در باز شد

کیانوش پرسید

-منم پیام تو ؟

برگشتم و نگاش کردم

صدای لاله اومد

-اگر برای مادر زن سلام اومدید بیایید بالا

کیانوش بی صدا خندید و بعد گفت

-لااقل یه شیرینی شکلاتی هم نگرفتیم با خودمون بیاریم ، با خودم چی فکر کردم من ؟

-برو خونه خسته ای ، من با لاله حلش میکنم

بازم صدای لاله اومد

-نمیایید بالا پیام در و ببندم

نگاه کیانوش توی کوچه گشت و روی سوپر مارکت زوم شد و گفت

-من یه دقیقه ای میام

من موندم جلوی در و کیانوش رفت توی سوپری و با دوتا بسته کاکائو برگشت و گفت

-بریم

داشت می اومد خونه ؟ لاله هم اوکی رو داده بود ؟ من به خاطر دیدن کیانوش توی خونه ام از اون خونه زده

بودم بیرون و حالا لاله دعوتش میکرد داخل

باهم سوار اسانسور شدیم

کیانوش اسانسور رو نگاه کرد و گفت

-دوربین که نداره ؟

سری تکون دادم و وارد اسانسور شدیم

در که بسته شد دست کیانوش دستم رو گرفت و گفت

-خوبی ؟

سری به علامت مثبت تکون دادم

زمزمه کرد

-یه روزی بودن کنارت زیر سقف اسانسور هم دور از ذهن بود و حالا

سرم رو انداختم پایین

انگشت شستش پوست دستم رو نوازش داد

تا طیفه پنجم راهی نبود

ولی این گرما و عطش بلعیدن بوی اون عطر انگار قرار بود من و بکشه

بالاخره رسیدیم به خونه ، لاله شکلات ها رو گرفت و گفت که انتظار سکه داشته و بعد نهار خوشمزه ای

بهمون داد و بعد از نهار هم کیانوش رو راهی خونه اش کرد

کیانوش که رفت لاله نگام کرد و گفت

-به به عروس خانوم ، رنگ و روت باز شده ، چه بهت ساخته شوهر داری ،

داشتم نگاش میکردم ، از دیشب چه تغییری کرده بودم که لاله داشت از مزیت های شوهر داری میگفت ؟

کمی گذشت و لاله پرسید

-که اقای شکیا ؟

-چرا نه ؟

-شب و مونده خونه اش و میپرسه چرا نه ؟

-لاله من میرم نماز میخونم

-بشین اینجا ببینم ، ملت پول میدن مشاوره میگیرن از دکتر زنان ، اونوقت تو دکتر مفت گیرت اومده مشاوره

نمیگیری ؟

-مشاوره لازم ندارم

-البته اره خب یادم رفته بود که شما خودت واردی ، ولی مشاوره میخوایی خجالت نکش ، تازه نامزد کردید منم

که میدونم این نامزدا رو نباید پیش هم ول کنن ، هر جای کار میلنگید به خودم بگو

-ما اصن اونطوری که فکر میکنی نبودیم

-میدونم ، خب کی من و خاله میکنی ؟

هم خنده ام گرفته بود هم خجالت میکشیدم اینم نشسته بود داشت اعتراف میگرفت ازم

عصبی گفتم

-ما با هم نبودیم که شما خاله بشی

از خودم پرسیدم ، خاله ؟ باهم ؟ یه هو خشکم زد ، من و کیانوش باهم بودیم ، نه قرصی نه فکری

زمزمه کردم

- لاله من ... وای لاله ... لاله من ، یادم نبود

لاله بیخیال پرسید

-چی ؟

مات گفتم

-بدبخت شدم

لاله انگار که تازه فهمیده باشه گفت

-یعنی تو هیچی راه جلوگیری چیزی ؟

با انرژی که ته کشیده بود گفتم

-تو به چه امیدی من وفرستادی تو اون خونه ؟

-به امید اینکه تو ۵ سال زندگی کردی

-من قبل اون ۵ سال لااقل نزدیک دوماه نامزدی بودم مشاور داشتم اونوقت الان

زمزمه وار ادامه دادم

-وای

لاله هم با صدایی که دیگه خبری از انرژی قبل توش نبود و خیلی مغموم گفت

-خاله میشم

در اتاقم باز شد ، تکیه ام رو از رو تاج تخت برداشتم

لاله بود ، لاله ، همونی که همیشه حامیم بود ، گندام و جمع میکرد ، مشاوره میداد و راه درست رو به من بی

تجربه یاد میداد

پرسید

-شام هم نمیخواهی بخوری ؟

زمزمه کردم

-صبح میاد اینجا

-غلط کرده زنگ میزنم جاوید بیا دنبالمون بریم بیرون

لبخند زدم

دکتر بود ، دکتر بود و سوپرمارکتی رو نه تنها به خونه اش که به دلش هم راه داده بود ، دکتر بود و با دیپلمه نامزد کرده بود ، من دکتر نبودم و عمرا دیپلمه راه میدادم تو خونه برای خواستگاری ، من دکتر نبودم و عمرا به زیر لیسانس فکر میکردم ، من دکتر نبودم ، لاله نبودم ، اگر لاله بودم الان خوشبخت بودم ، الان دلم خوش بود به لبخند مردی که نه پول انچنانی داشت نه قیافه نه تیپ ، دلم خوش بود به دخلوشی مردی که راه داده بودم به حریمم

من لاله نبودم و یه جنین توی وجودم داشت شکل میگرفت ، خانواده ام نمیدونست ، پدر جنینم هم نمیدونست ،

لاله رو نگاه کردم و گفتم

-اگر اون روز اولی که اون گند و بالا اوردم با روش های اروژانسی تو حل نمیشد وباردار میشدم شاید کیانوش مجبورم میکرد به خانواده ام بگم ، شاید چند تا کشیده میخوردم و باز هم اواره یه خیابون میشدم ... ولی اخرش با کیانوش ازدواج میکردم و دیگه بقیه اتفاقات نمی افتادن ، کاش اون یه بار تو خاله میشدی و من مادر و کیانوش پدر

اومد سمتم

بغض کردم و نالیدم

-لاله نیا ، وایسا سرجات ، لاله هرچی فکر میکنم مقصر پیدا نمیکنم ، مقصر پیدا نکنم میمیرم لاله ، ایلیا بفهمه تموم میشم ، وای لاله من خواستم ، من همه همه اش رو خواستم ، من با پس زدنا و پیش کشیدنم خواستم کیانوش باهام باشه ، من خودم به حریمم راش دادم ، من کیانوش رو هم بدبخت کردم ، لاله من کردم ، به خدا من کردم ، دارم میگردم پیدا نمیشه ، مقصر چرا پیدا نمیشه ، من با این بچه چیکار کنم ، به باباش چی بگم ؟ به ایلیا چی بگم ؟ به چه امیدی تو چشم خانواده ام نگا کنم ؟ یه دونه مقصر تو این ماجراها پیدا کن لاله

کشیده شدم تو بغل لاله ، چنگ زدم به لباسش و بغضم ترکید ، و ادامه دادم

-یه دونه مقصر فقط یه دونه ، پیدا کن بعد من گورم و گم میکنم میرم ، از زندگی همه میرم بیرون ، مقصر رو هم نشون هیشکی نمیدم جز ایلیا ، فقط ایلیا ، ایلیایی که در حقم پدری کرد ، ایلیایی که ضمانتم و کرد ، من حتی اون رو هم خراب کردم

لاله پشتم و اروم ماساژ داد و گفت

-تموم میشه درست میشه ، ایپک اروم باش

-فردا میخواد بیاد ... شوهرشو بخواد من چیکار کنم ؟

-بذار بیاد ، از خونه پرتش میکنم بیرون

-لاله چطور بهش بگم من ... لاله ... من ، دوش دارم

-تو که داشتی از این زندگی میرفتی بیرون ، مگه شوهرش و یه سال ول نکرد به امون خدا ؟ الان غلط کرده بخوادش ، تو جمعش کردی

-لاله من دوش دارم ، با اینکه فکر میکردم تو زندگیم میشه یه سایه از محمد جواد ولی اون شد مستقل ، شد خودش ، اغوشش خاص شد عطرش خاص شد بوسه هاش هم خاص شد ... تکراری نشد ... چرا تکراری نشد ؟
-ایپک اروم باش

سکسکه زدم

بازم سکسه

لاله با ارامش همچنان داشت پشتم و ماساژ میداد به امید قطع شدن سکسکه ام ، قطع نمیشد سکسکه ام ، بچه ام و من میخواستیم چیکارش کنم ؟ بچه ام ، برای من با یه میم مالکیت
لاله که دید نه اروم میشم نه سکسکه ام قطع میشه رفت پایین و با ابقند و قرص برگشت
گفتم

-نمیخورم ، خوابم نکن لاله ، فردا سه روزم تموم میشه ، خاطراتم تموم نشده ، مقصر داستاتم پیدا نشده
-بخورش

بازم سکسه زدم و گفتم

-نمیخوام بخوابم ، فردا میاد خونه

-باشه چیزی نیست ، فردا همه چی تموم میشه ، این بخور

قرص و ابقند و به خوردم داد و کمکم کرد دراز بکشم رو تخت
گفتم

-من دو روزه نفهمیدم گند زدم ، چرا قبل این نفهمیدم

-هیش اروم

-بچه ام ، ایلیا ، مامان ، بابا ... وای

-اروم باش

نوازشم کرد ، پلکهام سنگین شد

زمزمه کردم

-نمیخوام بخوابم

دنیا سیاه شد

دیدم یه یه بچه صدام کرد

یه شمعدان تک شاخه از عاج داد دستم

گفت

-این برای شماست

شمعدان رو گرفتم ،

دوباره یکی صدام کرد

برگشتم سمت صدا

یه بره رو نشون داد و گفت

-این برای همراهته

پرسیدم همراهم کیه ؟

بره مریض شد و حس کردم داره میمیره صدا بازم گفت

-این برای همراهته ...

از خواب بیدار شدم

اروم بودم ، اروم اروم ، انگار که هنوز هم اثر آرامبخش لاله تو تنم باشه

بی اراده با نگاهم دنبال شمعدان و بره میگشتم

پاهام رو جمع کردم تو بغلم

یه سوز سرد از طرف پنجره میخورد به تنم

پتو رو پیچیدم دور خودم

شمعدان و بره تعبیرشون چی میشد ؟

گوشیم رو برداشتم و تعبیر خوابم رو نگاه کردم

شمعدان عاج :فرزند

خبر کهنه میفروخت خواب من ؟ من که میدونستم

بره رو نگاه کردم

دلداري ، تسلي ، خوشبختي

کمی پایین تر رو نگاه کردم ، بره در حال مرگ غم و اندون

این چه تعبیریست که توش هم شادی هست و هم غم و اندوه

همراه من کی بود ؟

سرم باز هم تکیه زد به تاج تخت

سکسکه ام قطع شده بود

پاهام رو جمع کردم تو بغلم

باز هم باید دنبال مقصر میگشتم

این بچه فردا آخرین روزش بود

-یا میموند و یا ... دستم رو به خون یه بچه الوده میکردم

پلکهام رو گذاشتم روی هم

باز هم رفتم تو گذشته

یه هفته بعد از اون اینکه باهم بودیم کیانوش بهم زنگ زد

داشتم ازش فرار میکردم ، شاید به جبران گناه اینکه روی اون کاناپه ، خلسه ای که توش رفته بودم برام لذت

بخش و دوست داشتنی بود ... شاید این خود گناه بود که من خواستم و شد ، که فکر میکردم نمیخواهم و همیشه

... و حالا خواستن و شدن حاصلش شده بود یک هفته دوری از کیانوش و عطرش ، عطری که ذخیره این

روزهام نکرده بودم و عجیب دلتنگش بودم ... کاش ذخیره هم داشتم

ساعت رو نگاه کردم ... صبح بود خیلی زود ... نزدیک های ۶ ، خواب الود جواب دادم و صدای مصممی پشت

خط گفتم

-پنج دقیقه دیگه دم در باش

این حرف یعنی نه نباشه ... یعنی ۷ روز نبودنت ۸ روز نمیشه

ابی به دست و صورتم زدم و انقدر سروصدا کردم تا لاله هم بلند شد

چشمهایش پف داشتند و لباس خواب خرسی پوشیده بود ، زن سی ساله و لباس خرسی ؟ ولی زن سی ساله نبود که ، من پیرزن ۷۰ ساله بودم و اون دختر ۱۸ ساله یا کمی هم کمتر بود

پرسید

-اول صبح داری چیکار میکنی ؟

-کیانوش دم در

چشمهای نیمه بازش کامل باز شد ساعت رو چک کرد و گفت

-برو بابا ، الان کیانوش داره خواب هفت پادشاه رو مبینیه

-خب از پنجره یه نگاهی به بیرون بنداز

-وای چه شوهری داری تو ، داره میره سر میدون دنبال کار ؟

نگاش کردم و نگاهی به من کرد و گفت

-یه رژی رژگونه ای چیزی بزن عینهو روح شدی

وسطش خمیازه بلندی کشید و بعد ادامه داد

- این شوهرت دیونه است ... من خوابم میاد

خنده ام گرفته بود برای خمیازه کشیدنش وسط گفتن کلمات و جملات ، حتی برای اون تجویز رژگونه اش که

هیچ ربطی به جملات قبل و بعدش نداشت ، رژگونه رو خیلی کم زدم ، موهام رو هم دوباره شونه کردم ، بیشتر از

۵ دقیقه شده بود اما کیانوش زنگ نزده بود که بگه کجایی

بلند شدم که برم لاله صدام کرد و جعبه کادو پیچ شده ای رو داد دستم و گفت

-کادو پاگشای شوهرته

این شوهری که میبست به اسم کیانوش هم ... عجیب دوست داشتنی بود

نگام کرد و بعد گفت

-تو هم پاگشا میخواستی ؟ نصفش کنید ... به شوهرتم بگو اصل فرانسه است ؟

این چی بود که اصل فرانسه هم بود ؟ باشه ای گفتم و تشکر کردم و رفتم بیرون

کیانوش و باز هم پراید احسان که هنوز هم خیلی برای این مرد کوچیک بود

نشستم توی ماشین و اولین کاری که کردم این بود که کل عطرش رو مهمون ریه هام کردم

شنیده بودم که هر عطری روی هر تنی یه بویی داره ، و این عطر جور ناجوری به این تن نشسته بود و حس بویایی من رو هم بدعادت کرده بود

کیانوش توی یه جمله گفت

-میریم بام

یاد اون خاطره محو افتادم ... یاد اون اولین بار با کیانوش و کیانوشی که گفت کاش پاشون به ایران نرسه ، کاش بمیرن

رسیدیم به بام ، صبح زود ... خیلی زود ... بام خلوت بود و با رخوتی که توی تنم نشسته بود و سرمایی که استخوانهم رو هم به لرز وامیداشت فکر کردم این بام اومدن انقدرها هم خوب نخواهد بود

دستم رو نگاه کردم ، کادو هنوز توی بغلم بود و اجازه نمیداد دستهام زیر بغلم برای خودشون سنگری پیدا کنن کیانوش خوش اخلاق به نظر نمی اومد و جرئت نمیکردم درباره کادو حرفی بزنم ... اما اخرش کادو رو گرفتم سمتش و گفتم

-برای پاگشاته ، لاله گفت بهت بگم اصل فرانسه است

نگام کرد و با دمی عمیق کلی اکسیژن فرستاد به ریه هاش و گفت

-تو مٹ ماهی میمونی ، خیلی سُرّی ، ولت که میکنم در میری

-کار داش

وسط حرفم خیلی اروم گفت

-بیا هیچ وقت به هم دروغ نگیم

نگاش کردم ، لبخند زد و نگاهی به کادوی توی دستم انداخت و گفت

-کادوی مادر زن رو باز کن ببینیم

-کادو توئه

-از این به بعد من و تو هم نداریم

لبخند زدم ، داشت نگام میکرد ، دیوانه بودم اگر به این وجود ، نه میگفتم

کادو رو داشتم باز میکردم که کت خوش بوی کیانوش نشست روی شونه هام ، نفس کشیدم ، عمیق ... به

گرمای تنش که توی کت جامونده بود گرم شدم ...

کادو رو که باز کردم لبخند نشست گوشه لبم

-لیوان دسته دار

کل جمله ای بود که کیانوش گفت و بعد خندید ، مد این فرانسه رو زیر لیوانها میدیدیم نیازی به گفتن لاله نبود
یک دست کیانوش از پشتم گذشت و تکیه زد به بازوم و باعث شد سرم تکیه بزنه به بازوی کیانوش ، گفت

-لیوان دار شدیم ... تو هم که هستی ، خونه من الان قمیتش با بهشت برابری میکنه
نگاش کردم ، دوسه تا تار سفید میون موهایش بود که تا حالا متوجهش نشده بودم ، پرسیدم
-خونه ات چرا خالیه ؟

-وقت نبود انگیزه نبود و پول هم

پنت هاوس خریده بود و پول نداشت برای یک تخت و چند تا دونه لیوان ؟
نگاهش که کردم گفت

-همه لوازم خونه ام رو روی خونه دادم به طاهها
-چرا ؟

-طاهها هر جای اون خونه قدم بذاره بهش یاد اوری میشه که اون خونه برای منه ... بی لیاقتیش هم یادش میاد
-اگه یه خونه ارزونتر

من و بیشتر کشید سمت خودش و گفت

-باید بهترین میبود ، خیلی بهتر از اون اپارتمانم که دست طاهها بود ، حتی به قیمت خالی شدن حسابام و
فروختن ماشینم که برای خریدنش جون کنده بودم ، باید خیلی خوب میشد
-فهمیدن شما مردهها چرا انقدر سخته ؟

-چون مرد نیستید ... من هم تو رو نمیفهمم ، فرارهاات رو نمیفهمم ، ترسهاات رو نمیفهمم
دستش آرامش بخش روی بازوم لغزید و بعد زمزمه کرد

-تا من و داری نترس ، از هیچ هیچی

-فقط نمیدونم چی شد که به اینجا رسیدیم

-نمیدونم ، به خودم اومدم و دیدم دوست دارم با تو برم بیرون ، دوست دارم حرفام رو به تو بگم ، دوست دارم
حرفات رو من بشنوم ، هنوز هم نمیدونم اسمش چیه ... ولی دوست داشتنیه این حس

لبخند زد و گفتم

-روز اول تو دانشگاه فکر کردم از من خوشتر نیما

-روز اول زل زده بودی بهم ، فکر میکردم کارشناسی بخونی یا هم پیش دانشگاهی ، تو یه جمله بچه بودی
لبخند زدم و گفتم

-فکر میکردم که فامیلت عیاری باشه خوب میشه

-من شبیه پیرمردام ؟

اشاره ای به موهایش کردم و گفتم

-چند تار موی سفید که داری ، کم کم میشی یه پدربزرگِ دوست داشتنی

-قدیمی ها میگفتن نشونه ثروته

-پس کل دنیا ثروتمندن

سرم رفت روی شونه اش و گفتم

-مثل خواب میمونه

-برای من هم

زمزمه وار پرسیدم

-چرا اینجا ؟

-چون یه صبحانه توی یکی از این رستورانها بهت بدهکارم

نگاش کردم ، قبلا گفته بود روانشناسها مفت کار نمیکنن ، خواسته بود صبحانه بده و من فکر کرده بودم

صبحانه دونفری خیلی عاشقانه است

سری تکون دادم و گفتم

-بریم صبحانه

وارد یکی از رستورانها شدیم ، کیانوش سفارش نیمرو و اب پرتقال دادو من فهمیدم که صبحانه خوردن با

کیانوش خیلی عاشقانه تره

چند روز بعد از اون قضیه وقتی دانشگاه بودم کیانوش زنگ زد و گفت که اومده دنبالم

گفت بریم بیرون ، یه نهار بخوریم و نهار مادر زن رو هم بگیریم بدیم بهش و بعد برای شام بریم خونه ... مون

خونه مون رو جدیدا دوست داشتم ، کیانوش م رو هم دوست داشتم ... کلا تمام اسم مالکیت هایی که مربوط

به کیانوش میشد رو دوست داشتم ...

تو یه کلمه گفتم

-باشه

گفت

-من بیرون منتظرتم

رفتم بیرون دانشگاه

جین مشکی پوشیده بود و پیراهن چهارخونه سفید با خط های صورتی پر رنگ

کی فکرش و میکرد سفید و صورتی و مشکی و بوی دارچین انقدر خواستنی بشن ؟

سلام کردم و یه لبخند و یه سلام گرم تحویل گرفتم

گفتم

-لباس گرم چرا نپوشیدی ؟

با لبخند گفت

-تو که هستی گرم میشم

تو سرمای اوائل دی ماه به امید گرمای من بی کت اومده بود دنبالم ؟

دنبال پراید احسان گشتم که پیداش نکردم

متوجه گشت و گزار نگاهم شد و گفت

-امروز و مهمون اژانسیم ،ماشین و خراب کردم ایپک

نگاهی به پیاد روئه نیمه شلوغ رو به رو انداختم و گفتم

-به نظرت پیاده بریم خسته میشیم ؟

اونم پیاده رو رو نگاه کرد و گفت

-تا امتحانش نکنیم که نمیفهمیم

لبخند نشست روی لبم ، امتحان با کیانوش بودن که بد جواب نداده بود ... این رو هم امتحان میکردم

خواستم کنارش شونه به شونه راه برم ، دستش پهلوم رو گرفت و به خودش نزدیک کرد و تا بخوام عکس

العملی نشون بدم دستم رو مهمون دستی کرد که گرم بود و دوست داشتنی

حرفی نزدم ، کدوم دست به یه پناهگاه گرم توی زمستون نه میگه ؟ و حالا کمی از شونه به شونه نزدیکتر

بودیم

چند قدم بیشتر از دانشگاه دور نشده بودیم که صدای سلام کیان گفتن یکی باعث شد سرم رو از روی سنگفرش خیابون بگیرم و رو به رو نگاه کنم

افرا بود ، با چتری های اتو شده و لباس شیک و ارایش کاملش ، یک ماهی میشد که ندیده بودمش ، تقریباً از زمان نامزدی ندیده بودمش حتی قبل از اون

خواستم دستم رو از دست کیانوش بکشم بیرون ، دست کیانوش مسر تر از قبل دستم رو گرفت دوباره تلاش کردم که دستم رو بکشم بیرون ولی باز هم تلاشم بی نتیجه بود و اینبار انگشت شست کیانوش نوازش گونه روی دستم حرکت کرد تا ارومم کنه

افرا هم متوجه چیز غیر عادی بین من و کیانوش شد ، نگاهش از صورت کیانوش لغزید روی دستهای قفل شده مون ، تازه عروس دوماد بودیم ... این دست به دست بودن که انقدر ها هم غیر طبیعی نبود ... ولی افرا نمیدونست ... میدونست ؟

افرا مات دستهامون رو نگاه کرد ، کیانوش حتی حرکت شست دستش رو روی دستم متوقف نکرد ، افرا چیزی نگفت و به صورت غیر منتظره ای ساکت شد

نگاهش روی صورت من ثابت موند

قبلتر ها پرسیده بود ، کیانوش کی رو میخواد بهتر از من ؟ و باز هم پرسیده بود ، کیه که کیانوش من و نمیخواد ؟ یعنی انقدر اطرافش پره که به کیانوش من نه بگه ... کیانوش رو با یه من زده بود به اسم خودش

حالا اینجا یه دست توی دست کیانوشش بود ، پرسید

-دانشگاه بودید ؟

صداش کمی خش برداشته بود

بله ای گفتم و نفهمیدم شنید یا نه ... کجا میخواستیم باشیم جز دانشگاهی که نزدیکش بودیم

نگاهش دوباره رفت روی دستهامون ، ساعتم رو ننداخته بودم ، چه خوب که کنار سینک اب بعد از وضو اول صبح جا گذاشته بودمش

کیانوش گفت

-من و ایپک میریم رستوران برای نهار شما هم تشریف میارید ؟

مطمئن بودم برای افرا تعارف نزده ، تاکیدش روی من و ایپک و رستوران و نهار بود ، روی تمام کلماتش تاکید کرد حتی روی شما ولی تشریف میارید رو طوری بی قید گفت که انگار میخواست بگه تشریف نیارید

افرا گفت

-نه ... من

دوباره نگاهش رو سرداد روی دستهامون

زمزمه کرد

-من کار دارم بیخشید

رفت و نگاه من هم دنبالش ، از دانشگاه هم گذشت ، کجا داشت میرفت ؟

کیانوش دستم رو کشید و من رو متوجه خودش کرد

زمزمه کردم

-افرا دید

خندید و گفت

-من هم میخوامستم که ببینه

مات نگاهش کردم ، سعی در پنهون کردن لبخندش هم نداشت ،

گفتم

-اون ... دوست دخترت بود

پرسید

-تو درباره من چی فکر میکنی ؟ با خودت چی فکر میکنی که سمت خوشخواب من نمیایی ؟ که کاناپه خونه ام

رو با انزجار نگاه میکنی ؟ من تا حالا دوست دختر نداشتم ، نداشتم ایپک ، افرا رو هم که راه دادم تو زندگیم به

خاطر تو بوده ... ولی تا حالا افرا تو خونه من قدم نذاشته که بخواد روی خوشخواب و کاناپه خونه ام هم بخوابه

زمزمه کردم

-کیانوش من

گفت

-من برخلاف چیزی که تو فکر میکنی به اخلاقیات پایبندم ، نماز نمیخونم ظلم هم نمیکنم ، روزه نمیگیرم ولی

مال حرام هم نمیخورم ، خوردن مشروب و اینا هم حسابش با خودمه و خدای خودم ولی حق الناس و بی شرفی

توی حسابای من با خدا قرار نمیگیره

گفتم

-کیان

فشاری به انگشتم اومد که سکوت کردم ... کیان رو دیگه نگفتم ... اسم افرا رو هم نبردم
فهمیده بود که به جز روز اول دیگه سمت کانپه اش نرفتم و خوشخواب رو هم به هربهونه ای بود پیچوندم ...
فهمیده بود

رفتیم رستوران ... پیاده ... گرم نبودم ... ته دلم نگران بودم ، افرا مات شده بود ... وا رفته بود از دانشگاه هم
گذشته بود

کیانوش اما انگار نه انگار که افرا ما رو دیده
نهار سفارش داد برامون سوپ قارچ هم خواست و بعد هم گفت که دلستر خنک لیمویی برامون بیارن و از من
پرسید

-سالاد برات چی بیارم ؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

انگار که دم دانشگاه کسی ما رو دست به دست ندیده ، انگار که درباره خوشخواب و کانپه اش حرف نزده
زمزمه کردم
-نمیدونم

کیانوش رفت و برای خودش و من سالاد آورد ، سس تند رو گذاشت کنارم و گفت
-اونی که بهش فکر میکنی بر خلافه چیزی که فکر میکنه ادم مهمی نیست ، غدامون و بخوریم
غدامون رو خوردیم ، غذای لاله رو هم با پیک فرستادیم و بعد رفتیم خونه مون

صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد
لاله بود با لبخند ارامش بخشو چادر نماز به سر
پرسید

-قرص هم نتونست خوابت کنه
-خودت که میدونی چی خوابم میکنه

-سه روز شد ؟ جاوید میگفت سرکوچه بوده تو ماشینش ، پاشو براش یه چیزی درست کن ببر خونه اش ، تو ارامش قضیه بچه رو بهش بگو ارومش کن و بعد با صیغه نامه برید خونه

میون حرفاش زمزمه کردم

-لاله همه چی درست میشه

-به خدا اون گناهی نداره که تو داری باهاش اینکار و میکنی

-برو خونه تون صبحانه رو با جاوید بخور و بعد هم برو سرکار ، منم امروز حالم خوب میشه ... خوبِ خوب

-جاوید صبحونه اش رو خودش بلده درست کنه ، تو ظاهرا بلد نیستی

-من جاش بودم سه طلاقه ات کرده بودم

خندید و گفت

-من جای جاوید بودم روزی ده وعده نماز شکر میخوندم برای زن به این گلی خوشگلی نازی ، ای خدا چه خوش شانسه این بشر

لبخند بی اراده مهمون لبهام شد ،روزهای اول که لاله برای اشنایی با جاوید بیرون میرفت باورم نمیشد با جاوید بسازه ، فکر میکردم جاوید دیپلمه است مغازه داره ،چه صنمی با لاله داره ، ولی جاوید خوب بود ، این رو بعدها فهمیدم ... مهم نبود سواد نداره درک که داشت، مهم نبود شغل انچنانی نداره انسان که بود ، مهم نبود پولش از پارو بالا نمیره دل بزرگ که داشت ... و لاله اینها رو فهمید و خوشبخت هم شد ، و جاوید هم با داشتن لاله کم نمیآورد تو زندگیش ، مگر میشه زن مهربون و خوشگل و هنرمند داشته باشی از نوع لاله ایش و کم بیاری توی زندگیت ؟ برای بچه هم جاوید میگفت وقت داریم و اگر هم تا دو سه سال دیگه نشد بچه های زیادی هستن که چشم به در دوختن برای داشتن یه خانواده ... من داشتم این بچه رو نابود میکردم ، به خاطر خودخواهی و نفهمی خودم ... ولی نه ... نابودش میکردم چون ته دلم میدونستم این بچه قدمش خیر و ناخیر ، میشه شر چند تا زندگی

لاله پرسید

-مسکن میخوایی ؟

نگاهش کردم و گفتم

-خوبم ، میخوام نماز بخونم

از جام بلند شدم ، دستم بی اراده رفت روی شکمم که هیچ تغییری نکرده بود و معلوم نبود که جنینی رو توش پناه داده و داره بزرگ میکنه ... ولی حس کردم با رفتن دستم رو شکمم جنینم که هنوز حتی قابل تشخیص نبود دختره یا پسر اروم شد

توی دلم گفتم

خدا قتله دیگه اره ؟ قتل نفس ؟ مجازاتش چقدره ؟ مجازات پاشوندن یه زندگی از هم چیه ؟ یه دونه نه ... دوتا ... نه ... سه تا ، باهم طاق بزیمشون خدا ؟ من این مجازات این رو به جون میخرم تا گناه پاشوندن سه تا زندگی از هم روی شونه هام تحمل نکنم

لاله رو با چادر نماز و مشک خوش بوش جلو در جا گذاشتم و رفتم سمت حمام تا دوش بگیرم
اب گرم رو باز کردم ... اب سرد رو کمی بیشتر ، تو ی جهنم بودم و دلم خنکی زیاد میخواست
رفتم زیر دوش

تنم از خنکی خیلی کم و لذت بخش اب لرزید

جهنم وجودم کم کم خنک شد

بهشت که نمیشد این جهنمی که خودم رو توش انداخته بودم ... ولی بهتر بود

کمی گذشت تا بدنم عادت کرد به این خنکی خوش آیند

پلکهام رو گذاشتم روی هم

گذشته هجوم آورد توی ذهنم

عصر یه روز بهمن ماهی بود ... اواخرش ، حالم خوب نبود ، صبح وقتی داشتم میرفتم دانشگاه یه ماشین برام بوق زده بود ، ایستاده بودم به امید دیدن کیانوش و روی صندلی عقب ماشین شیکی که حتی اسمش رو هم نمیدونستم مادر کیانوش رو دیده بودم

رفته بودم جلو و سلام کرده بودم

پرسیده بود

- میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم ؟

با خودم فکر کرده بودم اصالت و اشرافیت از سرو روی این زن میباره

گفته بودم بله

در رو باز کرده بود و خودش رو توی ماشین جا به جا کرده بود

چادر سیاه به سر داشت و روسری ابریشم سبز رنگ ، کیانا و کیانوش زیبایشون رو از این مادر به ارث برده بود ، اما صمیمیت و این دوست داشتنی بودنشون رو شاید از پدرشون یا ... ولی از این زن نه ... این زن تکه ای یخ بود ، سرد و نجسب ، ولی غرور کیانوش هم شاید از همین زن بهش ارث رسیده بود
زن پرسیده بود

-میتونم دعوتتون کنم به صرف یک فنجان چای و کیک ؟

چقدر رسمی حرف میزد ، بله ای گفته بودم و ماشین راه افتاده بود

پشت میزها که جا گرفته بودیم و چای ها و کیکها هم رسیده بودن مادر کیانوش گفته بود

-خواصم پیام در خونه تون و گفتم شاید همخونه اییتون بفهمه

-مرسی

-با پسر من تا کجا پیش رفتید ؟

مات نگاهش کردم ، این جمله یه مقدمه میخواست و چند تا لبخند یا هم که رو ترش کردن ، انقدر سرد و جدی ؟

زمزمه کردم

-محرم شدیم

لبخند زد و گفت

-به کیانوش نه گفتن کار سختیه ، وابسته اش نشید ، کیانوش الان گرمه ، فکر میکنه عاشق شده ولی عاشق

نشده همه اش از سرلجبازی با منه ، سرد میشه و ولت میکنه

مات نگاهش کردم ، سرد تر از تمام کلمات دیگه اش گفت

-من برای پسرم ارزوهای زیادی دارم

میخواست بگه که توی ارزوهاش جایی برای یک زن مطلقه نیست ؟ سکوت کردم

چایش رو خورد و از کیکش هم مزه کرد ، برای دیدن سکوت من منتظر نشد و گفت

-من دیگه باید برم ، خوشحال شدم از اشنایتون ، از همین لحظه رابطه تون رو با پسر من تموم کنید به حرمت

یک مادر

از جام بلند شدم ، این مادر مادر بودن بلد نبود ، اگر بلد بود اون روز توی خونه حسش میکردم ، اگر مادريت بلد بود قیافه دختری که توی خونه شون شاهد اون بحث ها بین بچه هاش و حمایت این مادر از خواهر زاده اش بود رو به یاد می آورد ... اگر مادر بود نگران پسر رو به مرگش میبود نه خواهر زاده ای با دندون شکسته مادر ... نبود

به جای خداحافظی زمزمه کردم

-برای امتحان کردن با کیانوش من یک سال فرصت دارم

نگاهم کرد

لبخند زد و گفت

-خیلی جوونی و خام ، شما یک سال فرصت داری ولی کیانوش استفاده اش رو که کرد میره ، شما برای پسر من یه باغ بدون حصار بودی که دسترسی بهش راحت تر بوده وگرنه کلی دختر مجرد و خانواده دار طراف کیانوش هست ، مطمئن باش با شما صرفا برای کم دردسر بودنتون مونده صدای شکستن خودم رو خیلی واضح شنیدم ، این زن احساس هم نداشت سکوت کردم

بی رحمانه ادامه داد

-اگر مشکل مالی هم داشتید من کمکتون میکنم ، نگران نباشید

فکر کرده بود برای پول با کیانوش هستم ؟ کیانوش لایق عشق بود ... نه این دوست داشتن برای پول ، این مادر این واقعیت رو نمیدونست که پسرش چقدر با لیاقته

سعی کردم لبخند بزنم ، اما حتی بغضم رو هم نتونستم پنهون کنم زمزمه کردم

-کیک و چاییتون رو مهمون من باشید

بدون ذره ای تامل رفتم سمت صندوق ، پولی بیشتر از چیزی که باید روی صندوق گذاشتم روی پشخوان ، غرورم ترمیم نشد

از کافی شاپ زدم بیرون ، اشکم ریخت ، ولی حق نزدم ، گذاشتم اروم برای خودش بریزه ...

قدم زدم و قدم زدم ، اروم که نشدم رفتم خونه ... بغض کردم ، گریه کردم ، خود خوری هم ... و بعد دوش گرفتم

باید با کیانوش حرف میزد

تماس که گرفتم

گفت میام دنبالت و گفتم خودم میام و گوشی رو قطع کردم

کمد رو باز کردم ، گرونترین و خوشگل ترین لباسهام رو از توی کمد بیرون اوردم و ارایش کمی هم کردم ،

انقدر که اثری از شکست اول صبحم توی صورتم نباشه و بعد از خونه زدم بیرون

اولین بار بود که خودم میخواستم برم خونه اش

از نگهبانی رد شدم و با اسانسور دوست داشتنی سفید رنگ خونه ، تا جلوی در خونه اش رسیدم

زنگ در رو زدم باز نکرد

با کلید در رو باز کردم

صداش کردم

جوابی نشنیدم

اتاق ها رو گشتم

حمام رو هم حتی نگاه کردم

کیانوشم نبود

نشستم گوشه خونه و کز کردم

به اشکهام اجازه ندادم صورتم رو خیس کنن ،

به گوشیش زنگ زدم

جواب نداد ، عادت به رد دادن نداشت ، لااقل برای من تا به حال رد نداده بود

یادم نمیاد چند بار پشت سرهم باهاش تماس گرفتم ، تنها چیزی که به یادم میاد اینه که تماسهام بی جواب

موندن

با ترس به گوشیش زنگ میزدم و هربار با یاد اوری صدای زنی که ممکن بود بگه دستگاه مشترک مورد نظر

خاموش است تنم میلرزید

به خودم میگفتم

بی خبری خوش خبریست

از محمد جواد هم بی خبر بودم و بعد ... بعدهایش دیگر انقدرها مهم نبود ، حالا من به کیانوش زنگ میزدم نه

محمد جواد

هر نیم ساعت یک بار زنگ میزد اما تماسهام بی جواب راهی صندوق پستیش میشدند و من توی جواب درخواست صندوق پستی برای حرف زدن و پیام گذاشتن سکوت میکردم و سکوت سه ساعت یا بیشتر گذشته بود که کیانوش بالاخره برگشت پریشون بود ، یک طرف پیراهنش از زیر ژیله بافتش زده بود بیرون و موهای دوست داشتیش ریخته بودند به هم

از جام بلند شدم و کیانوش ، رو نگران گفتم
لبخند بی جونی زد و کنار در نشست رو زمین ، چنگ زد به موهاش و کمی مرتبشون کرد
رفتم سمتش و پرسیدم
-خوبی کیانوش ؟

نگام کرد ، دقیق ، انگار که تا حالا من رو ندیده
یقه ژیله بافتش رو کمی کشید و بعد تنها دکمه ی پیراهنش رو که از یقه ژیله دوست داشتیش دیده میشد رو باز کرد ، باز کردن دکمه ارومش نکرد و توی یک حرکت ژیله اش رو از تنش در آورد و انداختش کنار دوباره پرسیدم
-خوبی ؟

زمزمه کرد
-خونه گرمه
دستم رفت سمت پشونی به عرق نشسته اش و چند تار مویی که کنار شقیقه اش جا خشک کرده بودن رو به بالا هدایت کردم

اروم پرسیدم
-قرصات رو خوردی
نگام کرد و گفت
-نمیدونم

از جا کنده شدم و رفتم سمت اشپزخونه ، قرصاش رو براش اوردم
دکمه های پیراهنش رو تا نصفه باز کرده بود اما از جاش تکون نخورده بود
قرص ها رو گرفتم سمتش

خورد

اب رو هم گرفتم سمتش

لیوان رو نگاه کرد

گفتم

-اب بخور

لیوان رو از دستم گرفت و ریخت روی صورتش

مات نگاهش کردم از جاش بلند شد و گفت

-کیانا دعوتمون کرده برای شام ، من ... من دوش بگیرم و بریم

نگاهش کردم

لیوان هنوز توی دستش بود

لیوان به دست رفت سمت حمام صداش کردم و گفتم

-کیانوش لیوان

نگاهم کرد به دستش اشاره کردم

لیوان رو دید

سراهِ گذاشتش روی کانتر و بعد دقیقاً جلو در برگشت سمتم و پرسید

-بریم خونه کیانا ؟

چشم دوختم به چشمهای دوست داشتنیش که نه ابی بودن و نه طوسی و نه خاکستری و نه هیچ رنگ متفاوت

دیگری ، فقط انقدر دوست داشتنی بودند که من رو عاشق کنند ، با خودم فکر کردم بریم خونه کیانا ؟ من برای

این وجود و این نگاه و این عطر تا خود جهنم هم میرفتم

سری تگون دادم و لبخندی به روش زدم

دوش گرفت ، لباسش رو خودم براش مرتب کردم و عطرش رو خودم براش زدم

گفتم اگر خوب نیست بمونه برای بعد

اما پیشونیم و بوسید و گفت

-همه چی درست میشه

بالاخره رفتیم خونه کیانا ، واحد بالای خونه پدر احسان ساکن بودند ، خونه نقلی و قشنگی داشتند و پر از گرما و صمیمیت و ... عشق
 کیانا قیمه درست کرده بود و احسان میگفت که مزه اش رو من ریختم و کیانا میخندید
 دوست داشتنی بودند این زوج
 داشتیم غذا میخوردیم ، برای کیانوش که هنوز هم خوب نبود دوغ ریخته بودم و سالاد میکشیدم که گوشیش زنگ زد
 شماره رو نگاه کرد
 جواب نداد
 بار دوم و سوم هم گوشی زنگ زد
 ببخشیدی گفت و رفت توی راهرو و جواب داد
 وقتی برگشت سر میز غذا اروم نبود ، من نا ارومیش رو حس میکردم
 نشست پشت صندلیش
 سالاد رو گذاشتم کنار دستش ... کمی سالاد رو نگاه کرد و بعد سالاد بدون سس رو با چنگال زیر و رو کرد
 نیم رخ دوست داشنیش رو از نظر گذروندم
 یک قاشق برنج برداشت نگاهش کردم
 برد سمت دهنش
 برگردوند توی بشقاب
 صندلیش رو عقب کشید و همونطور که میرفت سمت راهرو گفت
 -احسان یه لحظه بیا
 احسان هم دنبالش رفت توی راهرو ، حرف زدند ، حرفهایی که من نشنیدم ، و بعد کیانوش اومد توی پذیرایی
 رو به کیانا گفت
 -غذات خیلی خوشمزه بود خواهری
 کیانا لبخندی زد و بعد کیانوش رو به من گفت
 -من کار دارم زودتر میرم احسان بعد از شام میرسوندت خونه
 بهت زده کیانوش رو نگاه کردم ، رفت سمت در و احسان هم دنبالش

صدای بسته شدن در که اومد زود از جام بلند شدم و رفتم سمت راهرو
امروز چه خبر بود ؟

احسان من رو که دید گفت

-بریم شام

خواست بره سمت پذیرایی که دستم رو گرفتم جلوی راهش و گفتم

-چی شده ؟

نگاهم نکرد و خیلی جدی گفت

-چیزی نیست

-یه چیزی شده از ظهر حالش خوب نیست

اینبار نگاهم کرد

اروم و زمزمه وار گفت

-حالش خوب میشه

-اقا احسان

-بهش وقت بدید

-از خودش میپرسم

رفتم سمت در ورودی که احسان اروم طوری که کیانا نشنوه گفت

-حاج خانوم سخته کرده

دستم روی دستگیره خشکید ، برگشتم و مات توی صورتش نگاه کردم ، امیدوار بودم بگه شوخی کرده ، بگه

خواستم قیافه مات شده ات رو ببینم

منکه صبح با حاج خانوم حرف زده بودم... حالش که خوب بود

به خودم که اومدم از روی اویز مانتویی رو که بعدا فهمیدم برای کیاناست رو برداشتم و به تن کردم و پله ها رو

دوتا یکی و گاها سه تا یکی طی کردم

دکمه های مانتو رو یادم نبود که بستم یا نه

وقتی به بیرون رسیدم

کیانوش سوار ماشینش شده بود

داد زدم

-کیانوش

نشید

دوباره بلند تر و بغض الود صداش کردم

از ایینه ماشین من و دید پیاده شد و گفت

-ایپک برو تو

زمزمه کردم

-راسته ؟

-برو خونه ، میام حرف میزنیم ، باشه ؟

-مادرت اومد با من حرف زد ... صبح

نگام کرد ... مات

زمزمه کردم

-حالش خوب بود من ... کیانوش من چیزی

بغضم شکست و گریه کردم

توی خیابون من و کشید توی بغلش و چونه اش رو گذاشت روی سرم ، هق زدم و گفتم

-به خدا حالش خوب بود

زمزمه کرد

-تقصیر تو نیست . میدونم

خواست من و از اغوشش جدا کنه که نالیدم

-منم با خودت ببر

من و از اغوش خوش عطرش جدا کرد و گفت

-برو خونه شامت و بخور

احسان از خونه اومد بیرون

کیانوش توپید بهش

-یه دقیقه نتونستی نگرش داری ؟ ... کیانا نفهمه احسان ، نفهمه ها ؟

احسان گفت نمیفهمه و رو به من ادامه داد

-فعلا شما بیایید داخل

چنگ زدم به استین کیانوش

لب زدم

-منم باهات میام

مات نگام کرد ، دستم رو اروم از استینش جدا کرد و شالم رو روی موهام مرتب کرد، نگاه بی نهایت دوست

داشتنیش رو دوخت به چشمام و زمزمه کرد

-برو خونه استراحت کن ، صبح باهم صحبت میکنیم

-نه

صورتتم رو نوازش کرد و گفت

-چیزی نیست ، فشارش بالا پایین شده ، به تو هم ربطی نداره ، عصری با من بحثش شده

-کیانوش

-برو تو ، کیانا شک میکنه

-بی خبرم نذار

لبخند زد ، پر از درد

زمزمه کرد

-فردا میبینمت

سری برایش تکون دادم

اشکهام رو دوباره پاک کرد و رو به احسان با تاکید گفت

-نذار کیانا بفهمه

سوار ماشین شد و رفت

موندم تو خیابون و احسان هم کنارم

رو به احسان پرسیدم

-چی شده ؟

دستهاش رو توی جیب شلوارش جاگیر کرد و گفت

-دعوی مادر پسری

-بیشتر از اینهاست

-حل میشه ، بفرماید تو

در حمام زده شد

صدای لاله اومد

-زنده ای ؟

جوابی ندادم

-بیام کیسه بکشم ؟

لبخند نشست گوشه لبم و لاله ادامه داد

-زبونت و موش خورده ؟ ایپک در و باز کن

گفتم

-خوبم

-درو باز کن من تا نبینمت که دلم قرص نمیشه

حوله رو پیچیدم دورم و در رو باز کردم

لاله نگام کرد و پرسید

-دوتایی بریم مطب ؟

نمیخواستم مطب برم ، خونه میموند ، فکر میکردم ، جواب نه هم نمیدادم که لاله ناراحت شه . پرسیدم

-نمازم قضا شد ؟

-نه . وقت هست هنوز

لباس پوشیدم و موهام رو تا حدی که بتونم مسح بکشم خشک کردم و بعد وضو گرفتم و قامت بستم برای

خدای خودم

درد و دل کردنم نفهمدم کی شروع شد اما بغض کردن و فرو ریختنم رو فهمیدم ، خیس شدن جا نمازم رو هم

دیدم ، داشت من رو چطور امتحان میکرد ؟ منکه مشروط شده بودم پس دیگه این برای چی بود ؟ بالاخره بعد

از کلی حرف زدن با خدا رضایت دادم به جمع کردن جانمازم

لاله میگفت خدا کسای رو که بیشتر دوست داره بیشتر امتحان میکنه ، ولی خدا که من و دوست نداشت ،
خداکه من و فراموش کرده بود ، پس این چه بازی بود که من توش گیر کرده بودم ؟
پرده رو زدم کنار

دور تر از خونه یه ازارا مشکی پارک بود

فردای اون شب گوشیم زنگ زد

افرا بود

جواب ندادم

دوباره زنگ زد و سه باره و چهار باره

دفعه پنجم که جواب دادم

با صدایی که به زور شنیده میشد گفت

-رگم و زدم

گوشی رو که قطع کردم و به درک رو غلیظ گفتم

ولی به درک گفتم چیزی از ناراحتی ها و نگرانیهام کم نکرد که بیشترش هم کرد

خواستم خودم و اروم کنم

با خودم گفتم

همون بهتر که بمیره ، اصلا مردن و خودکشی عرضه میخواد که افرا از این عرضه ها نداره

نگاهم رو دوختم به گوشیم تا کیانوش زنگ بزنه ، تا از حال مادرش بپرسم ، افرا انقدر ها هم مهم نبود ... مادر

کیانوشم مهم تر بود

ساعت گوشی رو هم زیر چشمی چک میکردم

۲ دقیقه از تماس افرا گذشته بود

بلند شدم و کمی قدم زدم تا از فکر تماس افرا بیرون بیام

دوباره ساعت گوشی رو چک کردم

۳ دقیقه ، این ساعت چرا نمیگذشت ؟

رفتم اسپزخونه و یه لیوان اب برای خودم ریختم

ساعت رو چک کردم

فقط ۵ دقیقه

با خودم فکر کردم اگر رگش رو زده باشه ، حتی سطحی یک ساعت بیشتر دووم نیاره ، چقدر طول میکشید تا برسم به خونه اش .

لیوان اب ور دست نخورده گذاشتم روی سینک و بی اراده ماتوم رو از جا لباسی برداشتم و سریع به اژانس زنگ زدم و حتی منتظر زنگ زدن راننده اژانس هم نشدم و رفتم توی کوچه

چند بار به افرا زنگ زدم

جواب نداد

اگر خودش رو کشته باشه چی ؟ ماشین که رسید سریع سوار شدم و باز هم شماره افرا رو گرفتم

جواب نمیداد لعنتی

نزدیکهای خونه بودیم که یادم اودمد حتی کلید خونه رو هم ندارم ، چطور قرار بود وارد خونه بشم ؟ با خودم

فکر کردم زنگ میزنم شاید شوخی بوده باشه ، و اگر باز نکرد از صاحبخونه کمک میگیرم

بالاخره رسیدیم به خونه ،

به راننده گفتم تا منتظر باشه

درراهرو و در ورودی خونه باز بود

وارد خونه شدم

از حمام صدای اب می اومد

افرا رو چند بار صدا زدم

رفتم سمت حمام و درحمام رو زدم ، جوابی نشنیدم

چند بار در رو زدم و بالاخره دلم و زدم به دریا و در و باز کردم

در رو که باز کردم دیدم افرا با دست خون الود افتاده کف حمام

برای یک لحظه فقط مات نگاش کردم

ارایش داشت و ماتو و شالش تنش بود ، انگار که تازه از بیرون برگشته بوده یا میخواست به بیرون

از ماتی که در اومدم نبضش رو گرفتم و شالش رو از سرش کشیدم و بستم دور دستش

چند بار ضربه زدم به صورتش و صداش کردم

پلکهایش تکون خورد اما چشم باز نکرد

سریع رفتم توی اتاق خواب و یکی از شالهای افرا رو برداشتم و انداختم روی موهایش و راننده رو صدا کردم
دوتایی افرا رو سوار ماشین کردیم و و رسوندیمش به نزدیکترین بیمارستان
افرا رو بردن سمت اتاق جراحی و پانسمان و من گیج نشستم روی کف پوش بیمارستان
انقدر شوک بودم که گریه هم یادم رفته بود
تنها بودم و تنهایی از پس کارهای بیمارستان بر نمی اومدم ، مرد میخواستم که کنارم باشه ، که بره دارو بگیره
که کاغذ بازیهای بیمارستان رو انجام بده ، با دکترها حرف بزنه . من این کارها رو بلد نبودم
گوشیم رو از جیب مانتو ام در اوردم و نگاش کردم
کیانوش زنگ نزده بود
باید منتظر میشدم بهم زنگ بزنه ؟
ما که از اشنایی رد شده بودیم ،
منکه اغوشش رو با دنیا عوض نمکردم
من که بنده نوازش هاش شده بودم
باید صبر میکردم تا زنگ بزنه ؟
توی شماره ها رفتم روی اسم کیانوش
مکث کردم
حالا که وقت استخاره نبود
بود ؟
تماس گرفتم
بله ای که پشت خط گفت باعث شد بغضی بینهایت سنگین چنگ بزنه به گلوم
کیانوش رو انقدر بغض دار و سنگین گفتم که خودم خواستم به حال خودم زار بزنم
کیانوش نگران گفت
-جانم ؟ چی شده ایپک ؟
-بیمارستانم
مکث کرد پشت تلفن ، با صدای اروم اما نگرانی پرسید
-چی ؟ چرا ؟ خوبی ایپک ؟ کسی طوریش شده ؟ کدوم بیمارستانی ؟

-افرا رگش و زده

حس کردم پشت تلفن نفس عمیقی کشید و اروم شد ، پرسید

-تو چرا بیمارستانی ؟

چرا نباید بیمارستان میبودم ؟ افرا رگش و زده بود و از چرای بیمارستان بودن من میپرسید

زمزمه کردم

-افرا رو رسوندیم بیمارستان

-مرده ؟

-کیانوش؟

-عرضه خودکشی هم نداره ؟

سکوت کردم و پرسید

-کدوم بیمارستانی ایپک ؟

اسم بیمارستان رو گفتم و دوباره پرسید

-کدوم بخش ؟

جراحی زنان رو نا مطمئن به زبون اوردم و کیانوش سریع گفت

-خودم رو میرسونم

توی صداش ذره ای نگرانی برای افرا نبود ، نپرسید حالش چگونه نپرسید چرا رگش و زده نگفت خوب میشه ،

حتی میتونست بپرسه زنده است ؟ اما پرسید مرده ؟

بلند شدم و روی یکی از صندلی های انتظار نشستم

تمام شب رو بیدار بودم و منتظر تماس کیانوش ، میخواستم بدونم مادرش حالش خوبه یا نه و حالا یادم رفته

بود که حال مادرش رو بپرسم

پلکهام سنگین شد و چشمهام رو بستم

خواب و بیدار بودم که حس کردم یکی نشست کنارم و سرم رو که تکیه داده بودم به دیوار تکیه داد به شونه

اش ، یه دست گرم نوازش گونه دستهای یخ زدم رو نوازش داد

بوی چوب و خاک و نم بارون پیچید تو بینیم ، زمزمه کردم

-کیانوش

-جان کیانوش؟

-افرا

پلکهام رو کمی از هم فاصله دادم ، سرم بینهایت درد میکرد اما دیگه نمیترسیدم ، کیانوش کنارم بود
چطور تونسته بود ؟ چطور تونسته بود من رو بنده و رام این نوازش و عطر کنه ، چطور میتونست من نا اروم رو
انقدر اروم کنه

نگاهم و دوختم به دست مردونه اش که دستم و توش جا داده بود ، و ساعت سواچی که گفته بود هیچ وقت از
دستش خارج نمیکنه

چتریهام رو زد کنار و گفت

-بخواب . من اینجام

-افرا رگش و زده

-به درک

-فریبا نمیدونه اگه بفهمه سخته میکنه

-بمیره با این دختر تربیت کردنش سنگین تره

سرم رو کمی از شونه اش فاصله دادم و نگاهش کردم

لباسهای دیشب هنوز تنش بود

پرسیدم

-مامانت خوبه ؟

-خوب میشه

پس خوب نبود

توی سکوت نگاهش کردم

کیانوش گفت

-پاشو برسونمت خونه استراحت کنی

-خبری از افرا نشده

-به درک ، پاشو بریم

نگاهش کردم ، عصبی و نا اروم بود ، توی سرمای اسفند بدون هیچ روپوشی فقط با یه پیراهن مزدونه نازک که استین هاش رو هم تا ازنج تا کرده بود بیرون بود و من میدونستم میل شدیدی داره که اون پیراهن رو هم از تش در بیاره

گوشیش زنگ زد و جواب داد

نفهمدم پشت خط کی بود ، ولی کیانوش من رو عصبی کرد

گوشی رو قطع کرد و پرسید

-این دختره کدوم اتاقه

متعجب نگاش کردم کمی عصبی و بلند گفت

-میپرسم این دختره ج.... کدوم اتاقه

-کیانوش . چی شده ؟

-چرا نمرده ؟ مگه نمیخواسته خودش و بکشه ؟ چرا زنده است ؟ راه و روش همه کارو بلده جز خودکشی ؟ یا

اینم جزو نقشه هاشه ؟ کدوم اتاقه

-آخه چی شده ؟

داد زد

-دعا کن وقتی میرم بالاسرش مرده باشه وگرنه بلایی سرش بیارم که مرغای اسمون به حالش گریه کنن

یه پرستار اومد و عصبی گفت

-آقا چه خبرتونه ؟ اینجا بیمارستانه

-درد داریم مشکل داریم درمون دارید ؟

-اره داریم اما اینجا نه میری تیمارستان دواي دردت و میگیری

-ادرس بده بریم ... اصلا همه با هم میریم ، اون هر ..ای که تو اون اتاقه و من

یه پرستاره دیگه اومد و گفت

-چه خبره اینجا

دست کیانوش رو کشیدم و گفتم

-بیا بریم

داد زد

-میگم کدوم اتاقه

پرستاره بلند رو به مسئول پذیرش گفت

-زنگ بزنین حراست بیان این دیوونه رو بیرن

کیانوش بلند تر گفت

-اره زنگ بزنید ، زنگ بزنیصد و ده بینیم چی از جونم میخواد اون هر

التماس کردم

-کیانوش بیا بریم بیرون حرف بزنینم

رو به مسئول پذیرش گفتم

-زنگ نزنیصد میبرمش باخودم میبرمش

کیانوش عصبی گفت

-کجا بریم ؟ من یه پدری از دختره در بیارم که دیگه تا عمر داره به سرش نزنه از این گه ها بخوره

دست کیانوش رو بیشتر کشیدم

کیانوش همچنان داشت داد و بیداد میکرد

کشون کشون بردمش حیاط بیمارستان

مثل اسفند روی آتیش بود و مطمئن بودم که فشارش دیگه خیلی وقته از ۲۰ هم گذشته

به حیاط که رسیدیم کمی هوا که بهم خورد ارومتر شد

پرسیدم

-معلومه چته تو ؟

-بریدم اپیک ، اون باعث شده من منی که یه دنیا رو خسته میکردم و اخ نمیگفتم منی که دنیا رو از پا در

میاوردم و جیک نمیزدم ، بیرم خسته شم ... منو از پا انداخته اپیک ، باعث شده من ... کیانوش شکبیا کم بیارم

-چیکارت کرده ؟ اینبار چیکارت کرده ؟

نگام کرد و گفت:

-نمیدونم

-به من اعتماد نداری ؟

زل زد توی چشمهام ، نیش خند زد و گفت

-کار من خیلی وقته از اعتماد گذشته ، تو شدی همه اعتماد و اعتقاد

-حرف بزن ، چیکار کرده ؟

-چند روز پیش به مامان گفته بود که من باهاش دوستم ، گفته بود بهش قول ازدواج دادم ، و گفته بود که با تو دوست شدم ... دیروز با مامان بحثم شد ، گفتم افرا رو نمیگیرم ، گفتم تو رو میخوام ... گفتم نه اون نه پدر حق دخالت توی رابطه ام ندارن ... شب که شنیدم سخته کرده فکر کردم عصبی شده فکر کردم نشسته دعا کرده اه کشیده ناله کرده نفرین کرده و بهش فشار اومده

ساکت شد ، پرسیدم

-خب ؟

-کیانا بهم زنگ زد ... چند دقیقه پیش مامان به هوش اومده

باز هم سکوت کرد

زمزمه کردم

-حرف بزن

-دیشب افرا به مامان گفته که من باهاش بودم و ... الان زدم زیر همه چی

فقط کیانوش رو نگاه کردم ، ماتِ مات شده بودم ، ماتِ بازی که خیلی دل و جرئت میخواست راهش بندازی و

افرا راهش انداخته بود ، بازی ابرو

-باهاش بودی کیانوش ؟ تو

-نمیدونم

ناباور سری تکون دادم ، به من گفته بود دوست دختر نداشته گفته بود کسی رو تو خونه اش راه نداده الان در

جواب سوال من درباره رابطه میگفت نمیدونم ... جواب من نمیدونم نبود ، جوابم یه نه قاطع بود ، زیادی قاطع

-بودی ... کیا

بغضم کردم و نتونستم حرف بزنم

کیانوش روی پنجه نشست زمین و دستاشو چنگ کرد تو موهاش

صداش کردم ... پر از سوال

-کیانوش ؟

نمیدونم ، نمیدونم ... ایپک نمیدونم ، دیگه هیچی نمیدونم

نشستم رو به روش روی سنگفرش حیاط و گفتم
-خوبی ؟

سری به علامت نه تکون داد

خوب نبود ، این رنگ پریده و پلکهای قرمز که خوب نبودند ، این لبهایی که از بی رنگی به کبودی میزدند که خوب نبودن ، داشت داغون میشد ، از درون داشت فرومیریخت ، میترسیدم این پوسته مقاومش هم خیلی دووم نیاره ، افرا چیکار کرده بود با کیانوش من ؟

دستم نوازش گونه رفت روی دستش که چنگ موهاش بود ، به درک که تو حیاط بیمارستانیم ، به درک که مردم نگامون میکنن ، به درک که شک دارم بهم خیانت کرده یا نه ، اون حقش نبود
زمزمه کردم

-بامن حرف بزن

کیانوشم هم روی پنجه زیاد دووم نیاورد و کامل نشست روی زمین ... مثل خودم الوده ی خاک شد ، الوده ی زمین
زمزمه کرد

-چند روز پیش بود ، شاید ده روز ، شایدم بیشتر ، شب بود دیر وقت ، از ۲ هم گذشته بود ، افرا زنگ زد ... شماره رو نگاه نکرده جواب دادم ، صداش ترسیده بود ... خیلی ترسیده ... گفت دزد اومده گفت طبقه بالایی ها مسافرتن گفت من خودم وتو اتاق زندونی کردم میترسم

گریه میکرد ... گیج بودم ... قسمم داد گفت میترسه گفت تنهاست ... گفت از بیرون صدا میاد
مکث کرد و بعد گفتم

-رفتم خونه اش

نوازش دستم بی خود قطع شد و اومد پایین ، ادامه داد

-در باز بود ...هم ورودی هم راهرو، چراغ ها هم خاموش ، در زدم ... صدایی نیوادم ، رفتم تو ،هیشکی تو خونه نبود ولی خونه کمی به هم ریخته بود ... افرا رو چند بار صدا زدم ... از اتاق خوابش اومد بیرون ، من و که دید زد زیر گریه

کیانوش نگام کرد و گفت

-بغلم کرد ... من

نیاز نداشتم که برام قسم بخوره نمیخواسته بغلش کنه ، نیاز نبود بگه که بهم وفاداره ، اونی که کیانوش داشت در موردش حرف میزد افرا بود ... کسی که کیانوش میگفت انقدرها هم مهم نیست

زمزمه کردم

-خب ؟

اروم گفت

-ولم نمیکرد یک ریز حرف میزد گریه میکرد ... گفتم بریم دکتر ... گفت خوبم ، گفتم میخوام برم ، گفت پیشم بمون ... نشستم روی یکی از مبل ها و گفتم بره بخوابه ... نوشیدنی آورد گفت بخوره اروم میشه ... برا خودش ریخت ... برا منم

سکوت کرد و بعد گفت

-خوردم ... چیزایی که یادم میان محون ... زیادی محو ... من هیچ وقت با الکل گیج نمیشدم و اینبار ، نمیدونم ، حس میکنم طرفش نرفتم ، اومد سمتم و نرفتم، اومد و من عقب کشیدم

یه دسته از موهایش و گرفته بود و هیستریک وار به تناوب میکشید و ول میکرد و دوباره ، دستم ولی جلو نمیرفت تا ارومش کنه

نگام کرد ... عمیق ... گفت

-گیجم نمیدونم به خودم که اومدم هوا هنوز هم تاریک بود ، از اونجا زدم بیرون ... لباسام تنم بود . دکمه هام ولی ... ایپک من

پلک زد و گیج گفت

-نمیدونم ... نمیدونم ایپک

دستم رفت روی دستش و اون دسته مو رو ازاد کرد ... کیانوشم بود ، پرسیدم

-دیشب رفتی پیش افرا ؟ اره ؟

نگام کرد و باز هم پرسیدم

-رفتی ؟

-رفتم تا ببینم اینبار نقشه اش چیه ؟

-چی گفت ؟ چی از جونت میخواد ؟

-مهم نیست

-کیانوش ؟

-بهش گفتم خودش رو بکشه هم من طرفش نمیرمو

-و ؟

ساکت شد

با ارامشی که از خودم انتظار نداشتم پرسیدم

-مامانت چی میگه ؟

نیش خند زد و گفت

-حکم سنگسارم و صادر کرده

-بابات ؟

دوباره نیش خند زد و گفت

-بعد گندیکه بالا آورده حقی برای حرف زدن نداره ... داره ؟

-میخواهی چیکار کنی ؟

-شکایت ... دهنش و سرویس میکنم ، از کرده اش پشیمونش میکنم ، مگه نميگه بامن بوده ؟ ثابت کنه

-ثابت کنه ؟ اون

-پس کی ؟

-تو که حتی نمیدونی باهаш بودی یانه

-بههم اعتماد داری ایپک ؟ من و قبول داری ؟

قبولش داشتم ، اعتماد هم که از اینجا تا اخر دنیا

سری براش تکون دادم

از جاش بلند شد و گفت

-تو رو که نگاه میکنم ، تو که پیشم هستی ، مطمئن میشم که باهаш نبودم ، مگه میشه تو رو داشته باشم و با

اون سلیطه ... نبودم

-کیانوش چطور میخواهی ثابت کنی باهаш نبودی ؟

-مگه دوشیزه نیست ؟

مات نگاش کردم ، افرا دوشیزه بود ؟ اعتقادی به دوشیز بودن نداشت ولی امیدوار بودم که دوشیزه باشه ، امیدوار بودم که عقل کنه که عاقلانه رفتار کنه ، که کیانوشم رو ازار نده
 کمی بیشتر که به کلمه دوشیزه فکر کردم ، ذهنم من و کشید سمت شبهایی که افرا خونه نبود و من فکر میکردم با کیانوشه ، پرسیدم
 -کیانوش تا حالا افرا شبها پیشت مونده بود ؟ ... تو و افرا

بدون لحظه ای فکر و تامل گفت

نه

حتی قدرت بلند شدن از جام رو هم نداشتم ، افرا کجا بود این شبها ؟ باید به کیانوش میگفتم ؟ اگر افرا دوشیزه نباشه ؟ باید با لاله حرف میزد ... باید ... به درهای باز خونه فکر کردم ... شب وقتی کیانوش بوده و حالا صبح وقتی به من زنگ زده بود و گفته بود رگم و زدم ، درها باز بودن ، خونریزی کم بود ... من یک ساعت تو راه بودم و افرا حتی کامل بیهوش هم نشده بود ، لباسهای بیرونش و ارایشش هم آماده بود ، انگار که قراره فرش قرمزی جایی بره

گیج از جام بلند شدم ، افراکه مقید به این چیزا نبود ، افرا که میگفت با کسی بودن جرم نیست ، میگفت عاشق بودن جرم نیست ، چرا باید رگش رو بزنه ؟

کیانوش دستم رو کشید و گفت

-برسونمت خونه استراحت کن ، خسته ای

خسته ؟ داشتم میمردم ، از خسته گی نه ، از نگرانی برای کیانوشم

زمزمه وار پرسیدم

-میخواهی چیکار کنی ؟

-نمیذارم یه زن بازیم بده ، اونم از جنس خرابش ، زنگ میزنم پدرش میاد جمعش میکنه دختره عوضی رو

رسیدیم خونه مون ، کیانوش گفت دوش میگیره وبعد میره بیمارستان

براش صبحانه آماده کردم ، قرص هاش رو هم دم دست گذاشتم ، رفتم توی اتاقش و لباس گرم و شالگردنش

رو گذاشتم روی تخت که بپوشه ، کمی از عطر دوست داشتیش به خودم زدم و ویوالدی محبوبم رو گذاشتم تا

بنوازه

کیانوش از حمام بیرون اومد ، جدیداً فهمید بوم بوی حمام و شامپویی که کیانوش میده هم دوست داشتنیه ...
فهمیدم بی راه نمیگفت که دوست داشتن ادمهای دوست داشتنی سخت نیست
صبحانه رو وقت نهار خوردیم و کیانش لباس گرم پوشید ، شالگردنش رو که فقط انداخته بود دور گردنش براش
درست و سفت کردم و گفتم که براش شام درست میکنم و گفتم مراقب مادرش باشه ، گفتم من ولش نمیکنم
و به کسی نمیازمش حتی اگر اون یه نفر همخونه ای سابقم باشه
کیانوشم که رفت خونه رو تمیز کردم ، همه جا رو دستمال کشیدم ، لباسهای کیانوشم رو هم مرتب کردم
و شستنی ها رو هم شستم

به لاله گفته بودم که بعد از کار اینجا باشه ، باید با لاله حرف میزدم ... باید

صدای باز و بسته شدن در اومد

از جا پریدم

لاله پرسید

-خوبی ؟

پرده رو ول کردم و برگشتم سمتش

گفت:

-رنگت پریده

-حواسم نبود اومدی

-خیلی وقته حواست نیست

نگاش کردم که ادامه داد

-برات صبحانه آماده کردم ، ولی اگر تصمیمت برای سقط

نگام کرد گیج و مستاصل

من با اینکارم دنیاش رو ویرون میکردم ، با این کارم تمام حس خوبی رو که برای بچه های مردم و به دنیا
اومدنشون داشت خراب میکردم ...

گوشه پرده رو باز هم کنار زدم و همونطور که چشم دوخته بودم به ازارا مشکی زمزمه وار گفتم

-افرا این بازی رو میبره

-خودتم میدونی من اگر جای تو بودم به اتیشش میکشیدم ، شوهرم رو زندگیم رو و بچه ام رو نجات میدادم و اون رو میذاشتم تو کثافت خودش غرق شه ، نمیذاشتم انقدر راحت زندگی کنه

-نداره لاله ... زندگی نداره

برگشتم نگاهش کردم و ادامه دادم

-من توی پنت هاوس زندگی میکنم ، با مردیک ه عاشق تر از اون تا به حال ندیدم ، دارم دکتری میخونم ، فقط تنها چیزی که انی وسط ندارم آرامشه ، ولی اون توی خونه دانشجوییش با شوهری که براش شوهر نیست و نمیخوادش زندگی میکنه ... با شوهری که نه خودش و میخواد نه پیشرفتش و نه آرامشش و نه اسایشش رو ... اون وقتها یادمه میگفت دوست داره تو یه خونه باغ بزرگ زندگی کنه ، میگفت زندگی برای بچه ام میسازم که هیچ وقت حسرت هایی رو که من کشیدم نکشه ، میگفت برای دکتری میخواد با کیانوش بره خارج ، تمام ارزوهاش شد خونه دانشجویی و جهازی که نبود و مادر و پدری که ازش بریدند و درسی که نصفه ول کرد ... اونم تنبیه شد

لاله نزدیکم شد ، دستش دراز شد و گوشه پرده رو بیشتر کشید

زمزمه کرد

-همه تون حقتون بوده تنبیه شید ، جز اونی که تو اون ماشین نشسته ، اون فقط گیر کرد توی بازی که شما دوتا راه انداختید

-من فقط میخواستم همه اروم شن

-جز اون

-ترسیدم اه یه مادر رو بندازم دنبالم ... ترسیدم

-یه مرد هم میتونه اه بکشه ، نه اینکه فقط مادر باشی و اه بکشی ، پدر هم میتونه اه بکشه همسر هم میتونه و پسر هم ...

-گفت ، گفت از اه من نمیترسی ؟

بغض کردم ، برگشتم سمتش و پرسیدم

-اه کشید برام ؟

بغلم کرد و زمزمه کرد

-نه ، نمیتونه ، ادم عاشق باشه نمیتونه

بغضم شکست ، سخت و سنگین گفتم

-من زندگیش رو خراب کردم

سعی کرد با نوازش ارومم کنه

زمزمه کردم

-این بچه نمیتونه پا بذاره به این دنیا ، اینبار تاوان همه اشتباهاتم رو تنها میدم

-از پشش برنمایی

-دیگه نمیتونم بیشتر از این نمیکشم

-خوم همه چی رو درستش میکنم

از بغلش اومدم بیرون

گریه کرده بود پا به پای من ، توی اون سه روز ، حتی جواب آزمایش رو هم که برده بودم پیشش و اون کولی

بازی رو در آورد بودم هم گریه کرده بود ، جاوید چقدر خوشبخته که لاله رو داره ، و چقدر بدبت که هویی مثل

من داره و لاله اش رو گل نازش رو باید شریک شه

لاله با دستش اشکهایش رو گرفت و گفت

-من میرم مطب ، کمی کار دارم

سری براش تکون دادم

دقیق نگاهم کرد و گفت

-اگر نیاز بود باهام تماس بگیر

سری براش تکون دادم و پرسیدم

-جاوید میدونه ؟

-من و جاوید به هم دروغ نمیگیم ، پنهون هم زیاد نمیکنیم ، مگر اینکه

پس جاوید نمیدونست ، گفتم

-میام پیشت

گفت

-توی ترجیحاتم بودن تو توی مطبم برای

مکث کرد و گفت

-همه چی رو بسپر به خودم

-نگران هیچی نباش ، گفتم که اینبار تنها تاوان پس میدم

-درستش میکنم

رفت

نشستم کنار پنجره

اون روز با لاله صحبت کردیم ، گفت اگر افرا باکره بوده باشه و رابطه داشته باشه تا یک هفته قابل تشخیصه ، شاید تا ده روز هم بشه تشخیص داد که زمانش کی بوده بیشتر از اون دقیق نمیشه تشخیص داد ، لاله گفت از بیمارستان که مرخص شد برستیمش پیشش ولی این رو هم گفت که قولی بهمون نمیده گفت که این دختر اگر همچین ادعایی کرده به بعدش هم فکر کرده

افرا رو بالاخره کیانوش به زور فرستاد پیش لاله و لاله گفت این دختر نه ده روز پیش نه ده هفته پیش و نه ده ماه پیش باکره نبوده ، عصبی گفت ، رسماً خرابه ، توپید به منکه تو چرا اینهمه مدت نفهمیدی ، به کیانوش هم گفت که تصمیم اخر و اینکه میخواد شکایت کنه یا نه رو میسپره به خودش ، کیانوش ساکت بود ، مادرش رو اروم میکرد ، من رو اروم میکرد و با افرا هم میجنگید

تمام فشارها فقط روی دوش اون بود ، تنهای تنها

، نزدیک عید بود ، خونه کیانوش بودم ، کیانوش باز هم رفته بود بیمارستان ، توی این یک ماه سومین بار بود که مادرش بستری میشد

با پدرش دعوا کرده بود و بینشون شکر اب بود ، با مادرش هم حرف نیمزد فقط هر شب میرفت بیمارستان ، کل زندگیش ویرون شده بود

کیانا زنگ زد ، گفت میخواد من و بیینه

گفتم خونه کیانوشم ، گفت میدونم

چند دقیقه بعد صدای زنگ اومد

در رو براش باز کردم

از دیدنش بعد از چند هفته جا خوردم

لاغر شده بود ، پلکهایش پف داشت و معلوم بود قبل از اومدن به خونه یک دل سیر گریه کرده ، لباسهایش هم چروک بودند و بوی بیمارستان گرفته بودند

سلام کردم

با صدای گرفته اش سلام کرد

تعارف کردم بشینه و پرسیدم

-چیزی میخوری ؟

-نه . مرسی

-پس بذار یه چایی بریزم

زمزمه کرد

-بشین ایپک

از شنیدن صدای بغض الودش بیشتر جا خوردم

مات نشستم روبه روش ، قبلش دستمال کاغذی رو هم گذاشتم کنار دستش

داشت با ناخوندهای دستش و بازی میکرد

نگاهم هم نمیکرد

زمزمه وار گفت

-من اومدم فقط حرف بزنم ، خواهش کنم ، میتونی گوش ندی ، فقط نمیخوام بعدا به خودم بگم که چرا نگفتم

، که چرا تلاش نکردم ... من نمیخوام فکر کنی که ادم قدر شناس و بی چشم و رویی هستم ، ولی هستم ...

فکر کن که هستم

اشکاش ریخت و نگاش زوم نگاهم شد ، لب زد

-مامان یه بار دیگه سخته کنه از روی اون تخت بلند نمیشه ، کیانوش زیر بار نمیره ، افرا هم ، من سراغ همه

رفتم ، تو آخرین انتخابم بودی ، که نباید میبودی ، نباید توی انتخابم میبودی ، تو این وسط هیچ کاره ای ولی

چند تا دستمال کاغذی از توی جعبه بیرون کشید ، دستمال قبلش رو گذاشت کنار قوطی و بعد برداشت و

گذاشت توی جیبش

باز هم رفت توی فاز سکوت ، اشکهایش رو اروم گرفت ، زجر میکشید ، نگران بود ، ترس هم داشت ... زیاد

نگاهش رو از نگاهم دزدید و باز زوم ناخون هاش کرد که تا نصفه کنده بودشون و کوتاه و بلند بودند ، ادامه داد

-احساسات کیانوش با من متفاوت ، اون از من تو دارتره از من قویتره ، شاید بگه بذار بمیره ، شاید باهاش دعوا کنه ، ولی اخر سر اون هم مادرشه و دلش باهاش ، اخر سر اخر شب اونم میاد بیمارستان ، جلو روم گریه نمیکنه ولی پلکای اونم قرمز میشه

باز هم سکوت کرد ، دستمال کاغذی ها رو به بازی گرفت

ته این حرفها و سکوت ها و چشمهای بارونی و صدای گرفته قرار بود چی بشه ؟

بعد از دقیقه ها مکث گفت

-من بیشتر از همه از این مادر ضربه خوردم ، از این خانواده ضربه خوردم ، کیانوش هم ، این حرفها رو نمیگم که تو بشنوی ، از ته دلمه ، قدم تو تو زندگیمون خیر بود ، طاها رفت ، من به احسان رسیدم ، کیانوش اروم شد ، عاشق شد ، تو ... مامان و کیانوش و افرا کوتاه میان ، افرا رو من هم قبول ندارم ، و مطمئنم کیانوش لیاقتش بیشتر از اینهاست ، ولی مامان ... مادره

کیانا اشکهایش رو بازهم گرفت ، دستمال کاغذی مچاله اش رو باز هم بین دستاش مچاله کرد ، نگاهش بازم زومم شد و گفت

-تو بگذر ایپک

نگاهش کردم ، خودم هم فکر کرده بودم بگذرم ، اما فکر نمیکردم کیانا ازم بخواد که بگذرم ، اون هم به خاطر مادری که به گفته خودش بیشترین ضربه رو توی زندگی به اون زده ، نه فقط چون توی مراسم ازدواجش نبوده ، نه به این خاطر که مجبورش کرده بود زن پسر خاله اش بشه ، حتی برای اینکه دوستش رو صیغه پدرش هم کرده نه ، فقط برای اینکه برای یه دختر و احساساتش مادری نکرده

کیانا از جاش بلند شد و گفت

-اینا رو هم بهت میگم تا از زبون کس دیگه ای نشنوی ، مامان برای کیانوش رفته بود خواستگاری طاهره ، خواهر طاها ، قبل از قضیه تو ، کیانوش زیر بار نرفته بود ، مامان حتی نشون هم انداخته بود انگشتش ، ولی الان اسم طاهره رو هم نمیاره ، حتی از تو هم نمیگه ، تنها چیزی که میخواد اینه که بار این بی ابرویی و به قول خودش گناه کبیره از دوش این خانواده برداشته بشه ، من هنوزم ایمان دارم کیانوش با کسی جز تو خوشبخت نمیشه ، تا الان هم زیر بار حرفهای مامان نرفتم و نیومدم پیشت ، ولی امروز به من گفت بهت بگم ، نذار یه مادر اه بکشه ... و خواستم که بدونی

این رو که گفت اومد سمتم و بدون هیچ حرفی من و کشید بغلش و زد زیر گریه

انقدر از ته دل گریه کرد و زار زد که منم به گریه افتادم ، از دردی که میکشید ناراحت بودم ، دوست داشتم
 ارومش کنم ولی خودم هم کسی رو لازم داشتم که ارومم کنه
 کیانا که ولم کرد
 زیر لب گفت
 -بیخش

از خونه رفت بیرون

کیانا که رفت انگار تمام حس و حال من رو هم برداشت وبا خودش برد
 سرد و سنگین نشستم روی زمین
 اشکهام هم حتی خشکیده بود

برای اولین بار از خودم پرسیدم که وسط این زندگی دارم چیکار میکنم ؟ مگر حرف از شنایی نبود ؟ مگر هدف
 امتحان کردن نبود ؟ به جایی نرسیدیم که ، امتحان هم نکردیم حتی ، تموم کردنش کاری نداره که
 مثل یخ میمونه این صیغه مدت دار ، استفاده کنی نکنی تموم میشه ، حتی اگر کنج خونه هم مینشستم این
 مدت تموم میشد ، و بعد انگار که اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده ، انگار که نخواستیم با هم امتحان کنیم
 رفتم توی اتاق خواب ، که حالا روی همون خوشخوابش ملافه خوشرنگ چهارخانه ای انداخته بودم و گرم و
 نرم بود و توی این شبهای زمستانی پناهمون میداد ...

کمد لباسها رو باز کردم ، چند دست لباس به سلیقه کیانوش که برای من خریداری شده بود اونجا جا خوش
 کرده بود ، هیچ وقت نمیتونستم باور کنم که بتونم تاپ کلاه دار سفید با قلبهای صورتی و شلوارک بالای زانو
 بپوشم ، اما انگار کیانوش وادارم کرده بود که بپوشم ، حتی لباس زیر قلبی و خال خالی هم نپوشیده بودم ، اما
 اینبار ...

کیانوش من رو عوض کرده بود ، زندگی یادم داده بود ، عاشقی هم حتی ، ارامش داشتن و لبخند زدن رو هم ،
 انگار

کیانوش از من یک زن شاد ساخته بود ، یک زن که کمی شبیه لاله بود ، اما بیشتر نه ، چون هنوز هم موهام
 سیاه سیاه بودند ، کیانوش هم حرفی نداشت ، میگفت موهات رو فقط کوتاه نکن ، ابروها رو هم میگفت خشن
 نکن ، اما بقیه کارها رو مجاز بودم

لباسها رو توی چمدون جا دادم ، از روی میز ارایش هم چند تیکه وسایلم رو برداشتم و بعد حوله حمام و شامپو ،

قائدتا اگر میخواستم قهر کنم باید اینها رو میذاشتم و میرفتم ، ولی این لباسها و وسایل به یاد کیانوش میاورد که من هم وجود داشتم ، و شاید یک روز که افرا می اومد به این خونه اینها رو میدید و ناراحت میشد ، من فقط محرم شده بودم ، دائم هم نبودم ، مثل سیم کارت اعتباری ایرانی بودم که اگر گم میشدم هم نسخه دومی از من وجود نداشت ،

نگاهم کشیده شد سمت اشپزخانه ، لیوانهایی که لاله خریده بود و فرانسوی بودند حالا توی جا لیوانی های رنگا رنگ بوندن و گیلای ها رفته بودند توی کابینت های گوشه بالای اشپزخانه ، هدیه لاله میموند توی اون خونه ،

پالتو ام رو تنم کردم و شالم رو هم برداشتم

توی آخرین فرصتی که داشتم بدو بدو رفتم توی اتاق خواب و تا تونستم عطر کیانوش رو خالی کردم روی لباسهام ، سیر نشدم انگار ، چمدون رو باز کردم ، باز هم کلی عطر خالی کردم اون تو دلم ار حالا برای کیانوش تنگ شده بود ، میگفت که من اون رو رام دستهای یخ زدم کردم ، نمیدونست دستهای گرمش با این من یخ زده چیکار کرده بود ، دلم گریه میخواست ، یه دل سیر ، ولی اینجا که نه ، اینجا برای خندیدن بود ، بیرون که میرفتم گریه میکردم ، بیشتر از سیر حتی

باید برای کیانوش نامه مینوشتم ؟ باید میگفتم که مامانت رو سخته نده ؟ باید میگفتم که من میرم ، که زمین رو برای حریف خالی میکنم ؟

کاغذ برداشتم ، توی یک جمله بی سرو ته و لرزون نوشتم
من رفتم

به در خروجی که رسیدم دستی قبل از من به در رسید انگار و بعد صدای چرخش قفل و تا بخوام کاری کنم ، من چمدون به دست موندم و کیانوش مات و متحیر سلام کردم

کیانوش نگاهش رو دوخت به چمدون و پرسید
-جایی میرفتی ؟

بالاخره که چی ؟ باید میدونست
زمزمه کردم

-خودت صیغه نامه رو فسخ کن

نیش خند زد و وارد خونه شد ، من هم به اجبار قدمی به عقب برداشتم

در رو پشت سرش بست و گفت

-این بازی راه انداختن اپیدمی شده ؟ افرا ، بعدش مامان ، بابا ، حالا هم تو ؟ بعدی کیه ؟ بعدی کیه که بیاد سر

من خراب شه ؟ من دلخوشی زیاد دارم ، من ارامش زیاد دارم ، من اسایش زیاد دارم ، بیان توش شریک شن ،

بیان اعصاب گهیم و بریزن به هم ، تو چرا انقدری ارومی ؟ داد بزن ، تو هم حقت و ازم بگیر ، من حق همه

ادمهای این دنیا رو خوردم

یه قدم اومد سمتم

چمدونم و گرفت و پرت کرد عقب

عصبی زمزه کرد

-تو دیگه نه ، دیگه نمیکشم

عصبی بود ، خسته شده بود از طی کردن راه بیمارستان و آزمایشگاه و خونه من و لاله و خونه خودمون ، ساعتی

برای استراحت نداشت ، حتی اگر داشت هم این بازیها نمیداشتند که استراحت کنه

حرفی برای گفتن نداشتم ، میخواستم برم ، طاقت نداشتم کیانوشم رو انقدر داغون و له ببینم

کیف دستیم رو برداشتم و گفتم

-خداحافظ

داد زد

-کجا به سلامتی ؟

-ازدواج که کنی منم فراموش میکنی

دستم و گرفت و من و برگردوند سمت خودش ، گفت

-من اجازه دادم بری که حالا میری ؟

-اجازه من دست تو نیست

-دست منه ، برو لباسات رو در بیار ، نههار گرفتم

دستاش رو نگاه کرد و گفت

-موند توی ماشین

-کیانوش

-زهرمار و کیانوش ، خسته ام ایپک بذار یه دقیقه اروم سرم و بذارم رو بالش بخوابم

-تو برو بخواب ... من

-حرف نزن ، فقط ساکت باش

-مامانت داره سکنه میکنه

به درک رو انقدر بلند گفت که ستونهای خونه مون لرزید

داد زدم

-داد نزن ، سر من تو این خونه ... به چه حقی داری داد میزنی سر من ؟ مگه من خواستم اینطوری بشه ؟ از بین

همه ادمهای دنیا باید با اون میرفتی و میخوردیو میخوابیدی

خندید ، از سر عصبانیت خندید و گفت

-باور نکردی ، تو من و باور نکردی ، تو خیابون زن و دختر خراب ریخته ، من چرا باید برم با کسی که

نمیخوامش و تو میشناسیش بخوابم ؟

نشستم رو زمین

پاهام رو بغل کردم و هق زدم و گفتم

-کیانا اومد پیشم

مات نگام کرد و ادامه دادم

-از روز اول فهمیدن ؟ اره ؟ فهمیدن و تو به من هیچی نگفتی ؟ میدونی مامانت چرا نیومد همون روز اول من

و بندازه بیرون ؟ چون منتظر بوده تو دستمال کاغذی مصرفیت رو بندازی دور ، وقتی ننداختی دنبال یه دستمال

با کیفیت تر گشته ، تو چرا به من نگفتی که مادرت دختر خاله ات رو برات

-مادر من کار اشتباه زیاد میکنه ، قرار نیست تو همه شون رو بدونی

-تو پسرشی برات ارزو داشته ، من و افرا کل ارزوهای مادرت رو

میون حرفم گفت

-تموم میشه ، همه چی تموم میشه

-بگیرش کیانوش مامانت و ارومش کن ، به هم میایید

داد زد

-تو چرا نمیداری من اروم شم ؟ چرا نمیداری یه دقیقه با آرامش بشینم یه جا ، بعد شروع کنی ؟

-مادرت بمیره تو خوشحال میشی ؟

-اه خوشحال میشم ، بذار ... بمیره

بمیره رو که گفت خودش کنار ستون سر خورد و نشست رو زمین

گفت

-تو فقط باهام باش ، دنیا هم بگن نه ، تو که باشی

زار زدم

-مادره ، اهش من و میگیره

-از چی میترسی تو ؟ از بهشتی و جهنمی شدنت ؟ با یه اه بهشتی و جهنمی میشن ؟ خدات و انقدر کوچیک

تصور میکنی ؟

-نمیشه کیانوش ، دیگه نمیشه

-من بدون تو نمیکشم ، باور کن دیگه نمیکشم

-عادت میکنی

پلکهایش رو فشار داد رو هم و چند تا مشت محکم کوبید روی زمین و گفت

-ایپک

-اون هیچی کم نداره ، خوشگله ثروتمنده تو براش میشی اولی

-من براش هزارمی هم نمیشم ، حتی آخری هم نمیشم

-مادرت طوریش بشه کیانا یه عمر نمیبخشدت

نالید

-تو رو به خدات تمومش کن ، حرف نزن

دستش چنگ شد توی موهایش ، اگر مثل من اشک میریخت و گریه میکرد اروم میشد ، اگر ، زمزمه کردم

-یه عمر حسرتش و میخوری کیان

-من بدون تو دووم نمیارم ایپک

کیانوشم رو نمیتونستم اینطوری ببینم ، اینطوری مستاصل ، اینطوری داغون ، اینطوری که میشد به حالش

بشینم و یه عمر زار بزنی ... مادرش هم که داشت میمرد ، خواهرش هم گیج بود ، زمزمه کردم

-باهات میمونم

نگام کرد

برای این حرفم خودم فروریختم اما کیانوش که نباید فرومیریخت ، اونکه نباید توی این برزخ جاگیر میشد ،
اشکام رو گرفتم و گفتم

-تو باهات ازدواج کن ، مامانت و راضی کن ، من صیغه مون رو میکنم دائم

مات نگاهم کرد و گفتم

-ولی تا اون روز من توی خونه خودم میمونم و تو توخونه خودت

زمزمه کرد

-با من اینکارو نکن

داد زد

-اه و ناله مادرت رو نمیندازم دنبال کیانوش

بلند تر از من داد زد

-اه و ناله من و چی ؟ اه و ناله من و میندازی دنبالت ؟

-کیان

-برای من حتی سعی هم نمیکنی ؟

-منکه گفتم باهات میمونم

-من و میندازی تو اتیش بجای اینکه مرحمم بشی خودتم میایی تو اتیش ؟

-اره اره اره

-لعنت به تو ایپک ، لعنت به تو و من و این زندگی سگی ... لعنت به من و دلم تو اون روزی که برای تو لرزید

نبض روی شقیه اش شروع کرد به زدن و زمزمه کرد

-من باهات ازدواج نمیکنم ، پدرو مادرش رو به عزاش مینشونم

گفتم

-مادرت و میکشی ، تنها اسمی که این وسط میاد اسم منه

-نه نیست ، میرم کاغذ میزنم وسط شهر که مادرم و من سخته دادم ، افرا رو من کشتم ، باشه ؟

-من اینطوری نمیتونم

-مجبوری

از جام بلند شدم

نگاش کردم و زمزمه وار گفتم

-هر وقت عروسی کردید فرداش من به قولم عمل میکنم

داد زد

-ایپک

در رو بستم و از خونه زدم بیرون ، اولین ماشین رو که دیدن دریست رو گفتم و رفتم سمت خونه

توی راه هم به اندازه تمام عمرم برای خودم زار زدم ... انقدر که اشکی نباشه تا فردا بریزمش

به خونه که رسیدم انقدر گریه کرده بودم که پلکهام به زور باز میشد

برای در که کلید انداختم لاله هم رسید

با دیدنم مات پرسید

-چی شده ؟

سری تکون دادم و گفتم هیچی

وارد خونه که شدیم لاله گفت

- با کیانوش حرفت شده ؟ فکر کردم شام و باهم میخورید ؟

-نه

-پس چی ؟ دِ حرف بزن ببینم

زمزمه کردم

-چیزی نیست سرم درد میکنه

دستم و گرفت من و نشوند روی زمین ، خودش هم با مانتویی که تا نصفه دکمه هاش رو باز کرده بود نشست

رو به روم و گفت

-منکه اخرش میفهمم ، همین اولش خودت بگو

اگر میگفتم باز هم مثل اتشفشان فوران میکرد ، نمیگفتم هم که به قول خودش میفهمید ، اونوقت فشار

فورانش دوبرابر میشد

خنده ام گرفته بود برای اصطلاحم درباره فوران اتش فشان وسط حالم که خوب نبود

همه چی رو براش تعریف کردم ، از اول تا آخر ، از اومدن کیانا تا سوار ماشین شدنم و اومدنم به خونه
لاله نفسش رو فوت کرد

دکمه های مانتو اش رو بست و از جا بلند شد و گفت

-پاشو

نگاهش کردم که گفت

-پاشو بریم ببینم این دختره خیابونی حرفش چیه ؟

-به اون ربطی نداره

-نه نداره ، به هیشکی ربط نداره جز تو نفهم ، الان فک کردی گذشت کردی ؟ مامان کیانوش میاد دست
بوسی کیانا میاد تشکر میکنه ؟ فکر کردی کیانوش اروم میشه ؟ اصلا فک کردی کیانوش با این دختره میسازه
؟ فقط افرا خوشحال میشه اون وسط ، که عمرا بذارم به قیمت ناراحتی شما دوتا خوشحال بشه ... پاشو یه اب
بزن به اون دست و روت بریم

-نمیام

-غلط میکنی ، بی جا میکنی ، اصلا اگر داری یه جایی رو به گوه میکشی ، زندگی خودت رو بکش ، کیانوش
بدبخت رو چرا میندازی این وسط ؟ هان ؟

-مادرش حالش خوب نیست ، نمیفهمی ؟

-خفه شو ایپک خفه شو ، مادرش داره نقش بازی میکنه ، شوهرش با توله نامشروعش داره تو شهر برا خودش
گشاد گشاد میگرده هیچی نمیگه ، تنها ناراحتیش شده که پسرش نکنه با یه دختر خراب خوابیده باشه ؟ خودشو
میزنه به غش و ضعف چون اون کیانوش بدبخت خواهر زاده ترشیده فلک زده اش رو نمیگیره و میخواد با
کسی که خودش میخواد شاد باشه

-افرا هم که خواهر زاده اش نیست

-تنها امتیازی که افرا داره اینه که تو نیست ، و اینکه کیانوش قرار نیست به خواست خودش عقدش کنه

-تو که میدونی از حرفم برنمیگردم چرا خودت و حرص میدی

اومد دستم و کشید و بعد با عجز ول کرد و گفت

-بمیری ایپک ، بمیری که به هیچی فکر نمیکنی ، بمیری که حرف خام میزنی ، فکر کردی قراره به خانواده

ات چی بگی ؟ اون برادرت بفهمه هم کیانوش و میکشه هم تو رو هم خودشو

-نمیفهمم

-یعنی چی که نمیفهمم ؟

-چیزی از درس نمونده ، تموم که بشه میرم ، کیانوش هم فراموش میکنه

-اره ، کیانوش هم پپه است ، میذاره بری ؟ به جبران بلایی که سرش داری میاری هم شده ، تا موهات رنگ دندونات شه ولت نمیکنه

-ولم کن تو رو خدا ، مادرش بمیره من چیکار کنم ؟

-دارم میگم نقش بازی میکنه تو میگی بمیره ؟

-یعنی دکتر هیچی حالیشون نیست ؟

-نه دکتر امیدونن که این زن با این تمارض ها و زدن خوش به مرگ چطوری دق مرگتون میکنه ، اگر بدونن میگن خانوم شما خوشی زده زیر دلت پاشو گم شو خونه ات بخواب غش و ضعف کن و دختر کرمو مردم رو برا پسر دسته گلت لقمه بگیر

داشت مثل اسفند روی آتیش بالا پایین میپری و حرص میخورد
گفتم

-سرم درد میکنه ، میخوام برم بخوابم

-غلط میکنی بگیری بخوابی ، اصلا تو چرا نمیری با کیانوش عقد کنی ؟ چرا اسمت و تو شناسنامه ات وارد نمیکنی ؟ اینطوری دیگه هم مادرش میشینه سرجاش هم افرا
-نمیخوام

-نمیخواهی ؟ میخوایی زن دوش بشی ؟ اره ؟ این بهتره ؟ بهتر از اینه که مثل بچه ادم بری عقدش بشی

-اگر عقد کردم اگر خانواده ام فهمیدن ؟ اگر بازم همه چی به هم ریخت من چیکار کنم ؟

-اونوقت برو بمیر ، انقدر برای مردم زندگی نکن

-تو خودتم برای مردم زندگی میکنی

-ولی برای خاطر مردم خودم و یکی دیگه رو بدبخت نمیکنم که چی که مادر طرف شادان و خوشحال برا خودش زنگی کنه و تو دلش بهم بخنده که انقدر راحت خر شدم و وا دادم

ساکت شدم ، اونکه تا خود شب میخواست غرغر کنه ، چه من حرف میزدم و چه نه

تنها راه حلم برای اون موقعیت و فرارم از حرف های لاله و دیدن کیانوش رفتنم بود به خونه ، باید میرفتم تا کیانوش هم راحت به کارهاش میرسید ، تا مادرش خوب میشد و کیانا اروم ... تا همه چیز تموم میشد
عطر کیانوش رو هم به لباسهام زده بودم ، شبها با عطرش میتونستم بخواب ،
بالاخره از جام بلند شدم و با وجود غرغر های لاله یه چمدون برای خودم جمع کردم و زنگ زدم به یه اژانس مسافرتی

باید میرفتم

زنگ در زده شد

از جا پریدم

نگاهی به ساعت انداختم

۱۱ بود

چقدر دیر

ایفون رو نامطمئن جواب دادم

-بله ؟

-اییک ؟

خشکم زد ، این صدا رو دوست نداشتم ، اصلا شنیدن این صدا توی ترجیحات امروز وفردا و پس فردام نبود ،
اصلا توی ترجیحاتم نبود ،

چرا الان ؟ زود نبود ؟ دیر هم بود شاید ... خیلی دیر

در رو باز کردم و گفتم

-طبقه پنجم

شال انداختم روی موهام و در ورودی رو هم باز گذاشتم

نگاهم به اسانسور بود ،

تا اسانسور برسه یه خاطره محو از خاطرم گذشت

نشسته بودم تو تراس

از غروب

رنگ عوض کردن اسمون رو دیده بودم

اول یه زرد اروم و ملایم ، بعد نارنجی مات و کم کم تند شده بود و رسیده بود به یه قرمز غمناک دوست داشتنی

سرم درد میکرد ، بغض داشتم ، رفته بودم ارایشگاه ، موهام رو تا جا داشت کوتاه کرده بودم و از موهای بلند تا کمرم چیزی نداشته بودم بمونه ، حس میکردم موهام و کوتاه که کنم اروم میشم سبک میشم ، ولی بعد از ارایشگاه حس سنگینی بیشتر ازارم داده بود ، رسیده بودم به خونه ، گریه کرده بودم ، باز هم که سبک نشده بودم با مانتو و شال نشسته بودم توی تراس و پاهام رو بغل کرده بودم

هوا که تاریک شده بود هم از جام تگون نخورده بودم ،

خبری از غروب دوست داشتنی و غمناک نبود ، اما از بین نرده ها میتونستم ستاره ها رو ببینم ، چشمک میزدند و میسوختند برای خودشون

پلک که میزدم اشکم برای خودش میریخت و نمیدونستم این اشک اشکِ چیه

میخواستم تا خود صبح همونجا بمونم ، تا خود صبح شب زنده داری کنم و گریه کنم و گله کنم ، نه از خدا نه از مادر کیانوش نه از کیانا ، فقط خودم ، خودم و خودم و خودم

باخودم گفته بودم بالاخره همه مشکلات حل میشه ، بالاخره کیانوشم اروم میشه ، اونکه زجر نکشه اونکه اروم شه منم اروم میشم

ولی اروم نشده بودم ... کیانوشم هم اروم نشده بود ؟

توی فکر بودم که صدای بسته شدن در اومد ، بعد صدای کیانوش

-ایپک ؟ ایپک ؟ خونه نیستی ؟

چراغ پذیرایی روشن شد

چرا سبک نشدم من ؟ موهام که زیاد بود ، اگر سنگینی اون نبود ؟ پس چی بود که نشسته بود روی دلم و

اینجور سنگین و سردم میکرد ؟

در تراس باز و بسته شد

-اینجا چیکار میکنی ؟

زمزمه کردم

-هوای خونه خفه بود

-بریم تو

-نه بیا بشین اینجا

-پا شو بیا تو ، سرده

اشکام ریخت

همونطور که نگاهم به دنیای بیرون از نرده ها بود زمزمه کردم

-بشین

کیانوشم کنارم نشست سرم رو گذاشت روی سینه اش ، قلبش میزد ... اروم

عطرش هم داشت اون وسط برای خودش جولان میداد

پرسیدم

-چرا زود اومدی ؟

-مراسم تموم شد

-چقدر زود ؟

-حتی دلم نمیخواست شروع شه

-مامانت اومده بود ؟

-اوهوم

-خوشحال بود ؟

من و کامل کشید توی بغلش و دستهای یخ زدم رو نوازش داد

ساعت چنده ؟

۹-

-عروست و تنها گذاشتی ؟

-الان پیش عروسمم

-پاشو برو پیشش

حرف نزد و دستم رو همچنان اروم نوازش داد

زمزمه کردم

-موهام و کوتاه کردم

صداش کمی خش برداشته بود

-مگه نگفته بودم کوتاه نکن ؟

-فکر میکردم کوتاه کنم سبک میشم ، اما دردام کم نشد

-چقدر کوتاهشون کردی ؟

-خیلی

شالم و انداخت رو شونه ام و کلیپسم رو که ته مونده موهام رو باهاش جمع کرده بودم رو باز کرد

موهای کوتاه شده تا شونه ام پخش شد

سرش رو گذاشت رو موهام و نفس کشید

زمزمه کردم

-بیرون میبینن

موهام خیس شد و حلقه دستش دورم تنگ تر و سخت تر

اصلا نشنید صدام رو

خیره شدم به بیرون

تاریک بود

کسی نمیدید

کسی نمیدید که یه داماد شب عروسیش زن صیغه ایش رو به اغوش میکشه

کسی نمیدید که یه داماد زنی رو که تمام اجبارهای زندگیش رو بهش تحمیل کرده عاشقانه به اغوش میکشه

کسی نمیدید که اشکهای یک مرد موهای یک زن رو غسل میدن

کسی نمیدید که یه دست های یه داماد به جای عروسی یه زن صیغه ای رو نوازش میدن

کسی نمیدید یه بوسه بی موقع یه زن رو چقدر اروم میکنه

تاریک بود

کسی نمیدید

در اسانسور باز شد

کامل نگاهش کردم ، آخرین بار یک سال و نیم پیش دیده بودمش ، توی بخش روانی بیمارستان ... اون روز

فکر کرده بودم که من دیوونه اش کردم ، من با مجبور کردن کیانوش به ازدواج باهاش باعث شده بودم دیوونه

بشه ، چند ماه بود که برگشته بود ، سالم ، دیگه دیوونه نبود ، انگار خارج بهش ساخته بود

با لبخندی که مثل گذشته ها بود سلام کرد

سری برایش تگون دادم

اومد تو ، نگام کرد ... دقیق

خونه رو هم زیر چشمی نگاه کرد

زمزمه کرد

-خونه قشنگی داری

لبخند زدم

خونه مون رو تا حالا ندیده بود ، اینجا یه خونه دانشجویی ساده بیشتر نبود ... خونه ای که با کیانوش توش زندگی میکرد هم همین بود ، کیانوش خونه ای رو که پدر افرا خریده بود رو قبول نکرده بود ، گفته بود هر وقت خودم خونه بخرم از اینجا میریم ... پول داشت که خونه بخره اما قسم خورده بود نذاره افرا شاد باشه و یه روز خوش ببینه ، و نذاشته بود ، انقدر نذاشته بود تا افرا روانه تیمارستان شده بود ، تمام اینها رو کیانا به من گفته بود ... بعد از انیکه فهمیده بود صیغه رو تمديد کردیم ، گفته بود افرا حقشه ، و گفته بود که مادرش راضی نیست ، پشیمونه ، گفته بود که کیانوش دیگه با مادرش نه حرف میزنه و نه خونه شون میره ، زندگیشون هم انگار پاشیده بود

نگاهم رو فرستادم سمت افرا ، منتظر نگاهم میکرد

پرسید

-میتونم بشینم یا باید سر پا بمونم ؟

دقیق تر نگاش کردم ، حس میکردم از نظر روحی داغونه ، حس میکردم کم آورده

ولی بازم ارایش کامل رو داشت ، بازم اون خط چشم و درست و بدون ذره ای لغزش کشیده بود ، و بازهم موهای بلندش رو اتو کرده بود

من وضعم باید از اون بهتر میبود ، اون شوهرش رو نداشت و من با شوهرش خوش میگذروندم ، من تمام چیزهایی رو که ارزوش بود داشته باشه صاحب شده بودم ... شوهرش ، خونه شوهرش ، عشق شوهرش ، جسم و قلب شوهرش ، حتی دکتری خوندن هم توی ارزوهای اون بود ، من اون رو هم صاحب شده بودم ... ولی یه مداد ساده هم به چشمم نکشیده بودم

نگاهی به ساپورت و مانتو ایشاری و شالش انداختم

شالش رو هنوزم با بی قیدی سر میکرد

نگاهی به تیشرت ساده و شلوار سه خط خودم هم انداختم
یک مرد توی انتخاب بین ما دوتا کدوممون رو انتخاب میکرد ؟
با دست اشاره ای به مبل های راحتی کردم و گفتم

-بشین

نشست ، خیلی شیک و رسمی

چشاش غمگین بود اما قامتش خمیده نبود

پرسیدم

-قهوه یا شربت ؟

لب زد

-یه لیوان اب ، اگر بشه ؟

یه لیوان اب ؟ اون ؟ شاید باید نوشیدنی بهتری تعارفش میکردم ، اون مزه تمام نوشیدنی های الکل دار دنیا رو
میدونست و من هنوزم نمیدونستم گیلان برای کدوم نوشیدنی استفاده میشه و شات برای چی
رفتم سمت کابینت ، بین لیوانهای شیک ، خوشگل ترین و تمیز ترینشون رو انتخاب کردم
با دقت بررسیش کردم ، دلم میخواست شبیه لیوانهای غلو شده ی پلانهای بی مزه فیلم ها باشه
یه پیش دستی بلور براق هم گذاشتم زیر لیوان ، اون هم تمیز بود

رفتم سمت یخچال

چند تا یخ شفاف که با جوشوندن سه باره اب درست کرده بودم انداختم ته لیوان

اب ریختم روش ، منتظر شدم تا کلر اب بخوابه

لیوان رو بررسی کردم

قشنگ بود ، پیش دستی بلور هم قشنگ بود ... لباسم که خوب نبود ، ارایش که نداشتم ، کل شب رو هم گریه
کرده بودم ... این لیوان اب و یخ باید ، قشنگ میشد

کاش ارایش میکردم ، میتونستم یکی از اون سرویس های اهدایی شوهرش رو هم بندازم ، حتی میتونستم
اشارپ حریر رو که از فرانسه برام آورده هم تن کنم ، چرا اینکار رو نکردم ؟

لیوان رو گذاشتم روی عسلی

نفس عمیقی کشید و گفت

-بشین

نشستم

زمزمه کرد

-عوض شدی

سری براش تکون دادم ، نگفت پیر تر شدی ولی پیر شده بودم شکسته بودم ، داغون

ادامه داد

-خوشگل تر شدی

نگاهش کردم ، من خوشگل تر نشده بودم ، دلیلی برای خوشگل تر شدن نداشتم جز شوهرش ، ولی الان سه

روز بود که شوهرش رو پس زده بودم ... تعارف بود حتما

دستش رفت توی کیفش و یه پاکت گذاشت روی عسلی

نگاهم روی پاکت زوم شد

لب زد

-من با مردی ازدواج کردم که من و نمیخواست ، خودمو رسماً بهش انداختم

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم ، زمزمه کرد

-من قبل از اون رابطه داشتم ، نه یکی نه دوتا ، من هر تابستون که میرفتم پیش بابا ... من با خیلی ها بودم و

با اون نه ... اون یه مرد بود ، واقعی ، من نداشتم هیچ وقت یه مرد واقعی اطرافم نداشتم ، نه کسی که مثل اون

کاری کنه تا دنبال سوراخ موش بگردم ، من نیاز داشتم به یکی تکیه کنم که واقعی باشه ، اون بین تمام

ماسکهای که میدیدم واقعی از اب در اومده بود ، من یکی رو میخواستم که جمعم کنه و اون میتونست ، خوب

هم تونست ، کاری کرد که از کرده ام پشیمون بشم ، انتظاری جز اون هم از کیانوش نداشتم ، ولی فکر

میکردم فراموش میکنه و بالاخره شاد و خوشحال کنار مردی که از صد کیلومتری م بوی مردیت میداد

خوشبخت و خوشحال زندگی میکنم

اب رو برداشت و یک نفس کلش رو سر کشید

یخ های اب نشده شفافم ته لیوان جا موندند

لیوان رو تو دستش حرکت داد و با اون چشمای عسلی دوست داشتیش زل زد به حرکت یخ توی لیوان

حس کردم یه قطره اشک نشست توی نگاهش
زمزمه وار گفت

-ومن برای به دست آوردنش از روی همه رد شدم ، فریبا و سیاوش رو هم خورد کردم
نگاهش رو از لیوان گرفت و انداختشون تو چشمم و گفت
-حتی از تو هم گذشتم ... تو رو میخواست ، میدونستم
سرم رو انداختم پایین و ادامه داد
-من به فکور

سرم رو با سرعت بالا اوردم و اون ساکت شد
فکور ، اون ؟
زمزمه کرد

-میخواست ، تو رو ، وقتی هم که فهمدم باهم دوست شدید ... تو چی داشتی ؟
مکث کرد طولانی و خواست حرفش رو عوض کنه و ادامه داد

-من چی نداشتم ؟ هربار حس میکردم تو رو میخواد دیوونه میشدم ، از حسادت میمردم ، تو شهرستانی بودی ،
خانواده ات به اندازه خانواده من خوب نبود ، اندازه من خوشگل و خوش لباس هم نبود ، ولی من هم قبول
کردم که میشه دوست داشت ، یادم که میرفت تو رو میخواد میفهمیدم واقعا دوست دارم
برای چی داشت این حرفها رو میزد ؟ شبیه وصیت نامه بود حرفهاش ، شبیه طلب عفو
چنگ زد به موهای بلوندش و شالش سر خورد و افتاد روی شونه اش
برای اولین بار میدیدم که موهایش رنگ نشده و بیشتر از نصفش مشکیه ، هیچ وقت حتی با یه سنجاق ساده
موهایش رو جمع نمیکرد ، امروز هم جزو اون هیچ وقت ها بود
گفت

-من با کسی ازدواج کردم که قبولم نداشت که حرفم رو نمیشنید ... کسی که تو رو میخواست تورو میدید تو رو
قبول میکرد

حس کردم فشارم افتاد ، جمله بعد از تو رو میخواست چی میتونست باشه ؟ تو رو گرفت ؟
-هنوزم همینه ، هنوزم من و نمیبینه هنوزم من و نمیخواد هنوزم
پاکت رو هل داد سمتم و گفت

-حالم خوب نیست

مات نگاهش کردم

-از اول هم میدونستم برام خطرناکه ولی ، میخوام نگهش دارم ، میخوام

پاکت و بیشتر هل داد ستم

-۴ ماهه پنهون کردم ، اگر بدونه شبی که خودم و زدم به دیوونه گی و مجبورش کردم با من ... اگر بدونه

اینکار و کردم من و میکشه ... مخصوصا اگر بدونه برای اون یه شب چقدر برنامه ریزی کردم توی خارج و خونه

پدرم که این بچه ...بشه ، ولی مهم نیست ،بذار بفهمه ، مگه من و تنبیه نکرد ؟۴ سال نداشت اب خوش از گلوم

پایین بره ، منم با همین بچه تنبیهش میکنم ، ۴ماه پنهونش کردم ، میتونستم بازم پنهون کنم ولی

اشک از چشماش سرازیر شد

-میرم بیمارستان بستری شم ، دوماه رو اگر بگذرونم ... بچه که ۶ ماهه بشه

داشت چی میگفت

-بهش بگو من فردا میرم بیمارستان و اگر خواست

لبش رو به دندان گرفت

-این کار و در حقم بکن ، میدونم که باهаш در ارتباطی ، اصلا برگشتم چون فهمیدم من اگر پیش کیانوش

نباشم میاد پیش تو ، من حسودم و چیزی رو که به دست بیارم از دست نمیدم

هنوز هم نمیدونست ، هنوز هم خیلی چیزها ر. نمیدونست ، نمیدونست که من با شوهرش یه ارتباط ساده

دوستانه ندارم ، من دلیل شب خونه نیومدن های شوهرش بودم و نمیدونست ، و نمیدونست من حتی مطلقه هم

هستم ، من هم رازهایی داشتم که اون ازش بیخبر بود ... این رازها هم میشد سهم من در خباثت و پنهون

کاری

از جاش بلند شد و دوباره خونه رو نگا کرد و گفت

-اولین بارمه که میام خونه ات ، باید شیرینی برات میاوردم ؟ اره ؟

دست کرد توی کیفش ... دستش با مشت پر اومد بیرون

خم شد روی عسلی و مشتش رو خالی کرد

شکلات تلخ فرانسوی

نگام کرد و گفت

- فشارم می افته ، برا همین تو کیفم باید شیرینی و شکلات داشته باشم
 شکلاتاش تلخ بودند، اگر فشارش می افتاد باید قندی ابنباتی چیزی مینداخت تو کیفش ... تلخی چرا ؟ برای
 خونه نو شیرینی میارن
 سری براش تکون دادم
 از خونه رفت بیرون
 بوی عطرش توی خونه جا موند
 دست لرزونم رفت سمت پاکت
 کاغذ توش رو اوردم بیرون
 یه برگه آزمایش بتا
 زیرش هم سونو
 زیر اون هم یه عکس رنگی
 حس از بدنم رفت و تا به خودم پیام روی زمین افتاده بودم
 باردار بود ،
 بتاش رو چک کردم
 چهار ماه کامل
 کاغذ رو دقیق تر بررسی کردم ، پشت و روش و بررسی کردم ، نام بیمار و نام پزشک رو چک کردم حتی سنش
 رو ، هر چیزی رو که بهم نشون میداد این برگه تقلبی هست رو بررسی کردم
 زمزمه کردم
 -گولم میزنه ، گولم میرنه ، گولم میزنه
 اره
 گولم میزنه
 کاغذ رو دوباره نگاه کردم
 باردار بود ؟
 بچه اش از بچه ام بزرگتر بود ، دخترش بزرگتر از بچه ام بود
 دختر ؟ وای بر من

سکسکه زدم ، باردار بود

سکسکه دوم

خودش تقریبا بی پدر بزرگ شده بود ، اگر اون این شده بود برای این بود که پدر بالا سرش نبود و ، که اگر بود دخترش توی خیابون دنبال پدر نمیگشت ؟ حالا دخترش هم اگر مثل خودش میشد ...

درد داشتم ، درد ، عذاب ، رنج

سکسکه زدم

چرا تو این مواقع که از درد به خودم میپیچم سکسکه میکنم ؟ سکسکه خنده داره ، موقعیت هایی که من توش به سکسکه می افتم درد دارن گریه دارن ضجه دارن ، چرا سکسکه ؟

بازم سکسکه زدم

کارش رو کرد ؟ مردش رو صاحب شد ؟

زمزمه کردم

خدا

کمی بلند تر گفتم

خدا

فریا کشیدم

خدا _____ ، جرمم چیه ؟ هان ؟ به چه جرمی ؟ به چه جرمی داری مجازاتم میکنی ؟ منکه

ازت خواستم راه درست رو بذاری جلوی پام ... منکه ازت خواستم

لیوان رو که یخش دیگه کامل اب شده بود رو برداشتم و پرتش کردم تو دیوار

لیوان تکه تکه شد ، تکه های قلبم از اون ریز تر بود ، از اون ترحم برانگیز تر بود ،

خدا خدا ، داری باهام چیکار میکنی ؟ بسمه ، بسمه ، من بنده شایسته ات نیستم که امتحانم میکنی ، به

من چیزی اضافه تر از بقیه ندادی که در ازاش امتحانم کنی

ندادی و منم نخواستم

ولم کن ، ولم کن ، بذار برم بذار رها شم بمیرم

دارم به عزرائیلت التماس میکنم ، لازم نیست عزرائیلت بیاد و روحم وبه زور و با قضاوت ببره

دارم روحم و تقدیمش میکنم

اشکام ریختن و بغضم وحشتناک شکست

خدا داری چیکارم میکنی ، منکه همیشه دارمت همیشه به یادتم ،

هق زدم

سکسکه و هق هق یک در میون ، مثل پفیلا ... یکی یکی ...

مثل زندگیم

مثل تباه شدنش

یکی یکی

نوبت به نوبت

سری به سری

کم کم و ذره ذره

مثل تموم شدنم ... مثل تباه شدنم مثل نابود شدنم

گریه هام که تموم شد زنگ زدم به اژانس ، شماره اشتراک دادم و برای مقصد نشونی مطب لاله رو گفتم

باید میرفتم ... کیانوش هم نباید میفهمید ، اینبار خودم این بازی رو تموم میکردم ... خودم تنهای تنها

حتی اگر به قیمت مرگ تمام اعتقاداتم تموم میشد ... حتی به قیمت زدن رگ احساساتم

و دیگه هیچ کسی رو هم توی اشتباهم شریک نمیکردم ، اونبار کیانوش سوخت به پای اشتباه من ، اینبار باید

خودم تنهای تنها میسوختم

شاید به تاوان اینکه قدم اول رو من اشتباه و ناصاف گذاشتم ...

اژانس که رسید سوار شدم

استرس نداشتم ، حسم کرخت بود ، فلج شده بود انگار

نگاهم رو دوختم به خیابون همیشه شلوغ و دود زده تهران ، شاید هم طهران ... با من چه کارها کرد این شهر

باز هم ذهنم رفت سمت گذشته

دو سال یا کمی بیشتر از تمديد صیغه نامه ام با کیانوش میگذشت ، عاشقانه هایی که توی جای جای خونه

مون جا گذاشته بودیم انقدر زیاد بود که حتی به چرتکه هم نمی اومد ... یک قانون نا نوشته بینمون داشتیم ،

توی خونه اسمی از افرا نمی آوردیم ... توی خونه که بودیم نه من داشتیم نه تو نه افرا و نه هیچ هیچ دیگه ای

... فقط یک ما داشتیم

و توی خونه مشترکمون هم چیزهای زیادی نبود جز کرخت شدنهای عاشقانه ... خلسه های آرامش بخش و صبحانه های دونفره

با کیانوش بودن دیگه از عادت گذشته بود ، شده بود احتیاج ، شده بود اعتقاد ، شده بود ... اکسیژن

و افرا که گاهی می اومد بین جمله هامون میشد یه جمله بی فاعل ... حتی از او هم کمتر

کاری که کیانوش با افرا میکرد رو قبول نداشتم ، ولی مخالفتش هم نبودم ، فقط به این فکر میکردم که افرا درباره ازدواجش به چه چیزهایی فکر میکرد که اخرش رسید به همسری که براش خرید میکرد و با پیک میفرستاد و هر ماه کارتش رو شارژ میکرد

همسری که حتی توی روشنایی رو هم خونه نمیرفت

با خودم فکر میکردم کیانوش با این دوگانگی چطور کنار میاد ؟ چطور میتونه وقتی با منه اونقدر گرم و دوست داشتنی باشه و وقتی اسم افرا میاد سرد و نجسب و دوست نداشتنی ؟

تو اون دوسال هر دومون سرگرم بودیم و سخت تلاش میکردیم ، سمینارها و دفاع ارشد رو تموم کرده بودیم و بعد هم امتحان دکتری و مصاحبه و ثبت پروژه مون که نتیجه داده بود

همینکه کمی به آرامش رسیدیم و تونستیم نفس بکشیم کیانوش بحث طلاق دادن افرا رو به میون کشید

من حرفی نزد ، نه نگفتم ، اره رو هم به زبون نیاوردم ... موافق بودم ، با اینکه کیانوش هیچ وقت به افرا سر نمیزد و نمیخواستش ، ولی من باز هم حسادت میکردم ، من همه ی همه ی کیانوش رو میخواستم ، حتی اون چند دقیقه ای رو هم که کیانوش صرف سفارش خرید برای افرا میکرد رو هم میخواستم ، اکسیژن رو که نمیشد با کسی قسمت کرد

کیانوش من بود و نمیخواستم حتی اسم زن دیگه ای رو بیاره ، چه برسه به اینکه ماهی یک بار با پیک براش وسیله بفرسته

کیانوش بالاخره دادخواست رو راهی خونه دانشجویی افرا کرد و بعد یه بحران یک ماهه رو با افرا پشت سر گذاشت و بعد افرا راهی تیمارستان شد

همه مات بودند ، و من تا قبل از دیدنش اروم بودم ، فکر میکردم که این هم جزو برنامه ها و نقشه های هنرمندانه افراس ... ولی تیمارستان که رفتم ، اون دختر نحیف با ناخونهای شکسته و موهای پریشون رو که دیدم فهمیدم این یکی دیگه نقشه نیست

تازه اونموقع بود که عذاب وجدان اومد و گریبانگیرم شد

از خودم پرسیدم من با افرا چیکار کردم ؟ چیکار کردم که راهی تیمارستان شد ؟

بعد از تیمارستان مستقیم رفتم خونه خودم و لاله ، حتی گریه هم نمیتونستم بکنم ، تمام احساسم جا مونده بود پشت اون دری که یه دختر با گان سبز و ناخونهای شکسته رو تو خودش جای داده بود ... من یک ادم رو دیوانه کرده بودم

مادرش که اومد دیگه همه چیز کامل ریخت به هم ، همه فهمیدند که کیانوش اصلا شوهر نبوده ، که اصلا نبوده ، که افرا تنها میمونده تنها میخوابیده تنها میخورده

همه ریختن سر کیانوش من ... منتظر بودم زیر اون فشارها کیانوشم بگه که من زن دیگه ای دارم ، که ایپک رو دارم و با اون میمونم ، منتظر بودم تا همه بریزن سر من همه بگن تو افرا رو دیوونه کردی ، ولی کیانوشم لب باز نکرد ... حرف شنید تهمت شنید متهم شد لب باز نکرد
کیانا هم حتی اسمی از من نبرد ... من جون سالم به در بردم
چند ماه بعد پدر افرا هم اومد

کیانوشم که از هیچ کسی حرف نمیشنید و حرفی رو هم قبول نمیکرد حالا افتاده بود زیر دست و پای ادمهایی که دخترشون رو ول کرده بودند به امون خدا اما کرور کرور ادعا داشتند
ادمها مدعی زیاد دارند اما پشتوانه نه

کیانوش که زیر بار زندگی زناشویی نرفت ، تهدیدها شروع شد ، حرفها هم همینطور ، ولی بعد برای اروم تر شدن جو پدر افرا پیشنهاد داد که افرا رو یه مدت بیره پیش خودش و کیانوش هم فکر کنه درباره این اتفاقات و تصمیم درستی بگیره

ولی این تصمیم درست بیشتر شبیه تهدید بود ، تهدید به شکایت ، به ازار روحی و روانی
توی اون مدت که کیانوشم ریخته بود به هم من هم حتی بهش سر نمیزدم ، من هم یه گوشه افسرده شده بودم ... و برای اولین بار فهمیده بودم که کارم فقط به خودم صدمه نزده ... به دیگران هم صدمه زده

۵ ماه از درخواست طلاق کیانوش میگذشت و توی پنج ماه پنج روز هم پیشش نبودم ... میخواستم که اون زندگی رو تموم کنم ... دیگه تحمل نداشتم که بشنوم افرا حالش بدتر شده ، که دوباره همه ریختن سر کیانوش ... دیگه نمیتونستم بشنم توی خونه و چشم به در بدوزم که خانواده افرا یا کیانوش بیان و من رو ببندن به رگبار حرفهاشون و بعد خبر به گوش خانواده ام برسه ... دیگه نمیتونستم ، به کیانوش میخواستم بگم با افرا بمون ، میخواستم بگم من میرم

ولی افرا که رفت کمی ارومتر شدم

کیانا گفت که کیانوش به مادرش گفته اینبار بیمارستان که سهله گوشه قبرستون هم بیفتی به حرفت گوش نمیکنم ... حتی سری قبل هم به حرفش گوش نکرده بود ... فقط کم آورده بود

کیانا گفت حال کیانوش خوب نیست ، گفت فشارش دیگه با قرص هم پایین نیاد

گفت ریخته به هم و تو هم رفتی و تنهات گذاشتی ... گفت اون بدون تو خیلی سرپا نیمونه

من هم یکی دوبار بهش سر زدم ، پیش خودم دلیل تراشیدم ، گفتم به کیانوش سر میزنم ارومش میکنم و توی ارامش میذارم و میرم

ولی دیدارها و ارامش دادنهای تکرار که شد ... فهمیدم اکسیژن رو نه تنها همیشه تقسیم کرد بلکه همیشه با ارامش هم ترکش کرد ... جایگزین هم نمیشد حتی

به خودم گفتم افرا دیگه برنمیگرده ، اون استرس و اون ترس دیگه برنمیگرده ، ادم که زندگی خوب و شاد خارج رو ترک نمیکرد تا برگرده پیش شوهری که اندازه چوب کبریت هم به حسابش نمی آورد

دوباره برگشتم پیش کیانوش ... و عاشقانه هام رو شروع کردم

تا چند ماه پیش

که افرا برگشت ... ترسهای من رو هم انگار برام سوغات آورد

با کیانوش بام بودیم که زنگ زد

که گفت برگشته که گفت توی خونه منتظرشه ... ترس هام برگشته بودند ... کیانوش رو مجبور کردم که بهش سربرزنه ، گفتم ارومش کن ، گفتم کیانوش یه بار دیگه نفرستیش گوشه تیمارستان ، گفتم حرف از طلاق نزن ، ارومش کن ،

گفتم شوهرش باش

قبول نمیکرد ولی من فرستادمش ... موقع رفتن شبیه کسی بود که پای چوبه دار میفرستادنش ... و من خودخواهانه فرستادمش پای چوبه دار تا ترسهام دوباره برنگرده ، تا دوباره توی خونه نشینم و چشم ندوزم به در که کی زده بشه و من ویرون بشم

ولی کیانوش یکبار که رفت به من گفت ... گفت دیگه نمیرم

گفت با اون بودن شبیه شکنجه نیست ، مرگه ، مرگه هربار که چشم باز میکنم و میبینم اونی که باهاشم تو نیستی

و بعد توی فرصت مناسب کیانوش دوباره حرف از طلاق زد
منتظر دیوونه بازیهای احتمالی افرا بودیم
در کمال ناباوری افرا نه هم نگفت
نه نگفت و بعد به من زنگ زد
نه نگفت و آزمایش بتاش رو روی میز پیش من جا گذاشت

.
.
.

صدای راننده اومد

-رسیدیم خانوم

مات نگاهش کردم

با آرامش گفت

-نشونی همین بود دیگه

دوباره نگاش کردم کجا رسیده بودیم ؟ به اخر داستان ؟ داستان من ؟ بدون اکسیژن میشد زندگی کرد که من
بکنم ؟ بچه اش رو میخواستم بندازم ، بچه ای رو که میگفت دوست داره چال محو روی گونه من رو داشته
باشه ، میگفت میخواد چشمای من رو داشته باشه

نگاهی به تابلو روی مطب کردم

متخصص زنان و زایمان

درباره سقط چیزی نوشته نشده بود توی تابلو سفید رنگ اون بالا

باید مینوشت ؟

کرایه رو حساب کردم

وارد مطب شدم

منشیش همونی بود که پنج سال پیش بود ، دماغش عملکرده بود ... ولی مطب خالی بود ... لاله رو صدا کردم

از اتاقش بیرون اومد

گفتم

-من اماده ام

لاله نگاهم کرد و زمزمه کرد

-فکر نمی کردم بیایی

بدون انتظار جوابی از طرف من منشیش رو نگاه کرد و گفت

-میتونی بری عزیزم ، عصر هم من نیستم

منشیش انگار که از قبل میدونست قراره بره کیفش رو برداشت و با من خداجافظی کرد و رفت

سرپا به لاله نگاه کردم و پرسیدم

-باید چیکار کنم ؟

نگاهم کرد و گفت

-برو بشین تو اتاق و منتظر باش

خواستم حرف بزنم که گفت

-من بعدا میام باهم صحبت میکنیم

سری تکون دادم و رفتم توی اتاقش

لاله من رو نمیترسوند ، میدونستم کاری که به ضررم باشه نمیکنه ، لاقل اون از من عاقلتر بود

بیست دقیقه ای بود که نشسته بودم که در اتاق لاله باز شد

قبل از بلند کردن سرم بوی دارچین مستم کرد

سرم رو کامل بلند کردم ، ته ریش داشت ، پیراهن چهارخانه اش چروک خورده بود ، موهایش به هم ریخته اما

دوست داشتنی بود

اومد تو در رو پشت سرش بست

نگاهم کرد ، عصبی ، از عصبانیت نیش خند زد

زمزمه کرد

-سه روز ازم وقت خواستی که بتونی برنامه ریزی کنی برای دفن کردن ارزو هام ؟ سه روز من و نشوندی پشت

رول نگرم داشتی سرکوچه که ... چی برات کم گذاشتم من ؟

داد زد

-ایپک ؟ ... چیکارت کنم من ؟ من برای نگر داشتن تو با خود شیطان هم خواب شدم ... و تو ؟ جواب همه ساختن هام جواب همه باشه گفتن هام شد این

دوباره صداش رفت بالا

-اره ... واسه من روزه سکوت گرفتی ؟ تویی که میشینی پا میشی خدا خدا میکنی ، تویی که فکر میکنی من چون جلو خدات خم و راست نمیشم کافرم ، خدات اجازه داده بچه من و سقط کنی ؟ بچه من ؟ پاشو ، پاشو بریم خونه

-نميام

-غلط میکنی

-کیانوش دیگه نمیشه

-خفه شو ، دهنه و ببند ... پاشو بریم

-امروز افرا اومده بود پیشم

-افرا ؟ اومده بود چه غلطی کنه ؟ اینبار چه نقشه ای کشیده ؟ اصلا اره خوب شد که گفتی ، پاشو بریم من برای اولین و آخرین بار تکلیفم رو با شما دوتا یک سره کنم ، پاشو

از جام اپسیلونی تکون نخوردم ، کجا میخواستم برم ؟ باردار بود ، ۴ ماه تمام

کیانوش اومد جلو بازم رو گرفت و توی یه حرکت بلندم کرد

بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و عصبی گفتم

-میخواهی بری به افرا چی بگی ؟ بگی چند سال با من رابطه داشتی ؟ صیغه ام کردی باهام خوابیدی ؟ اره ؟ میخواهی بگی چند ساله رختخوابت رو با من یکی کردی ؟

-اره

-الان میخواهی بهش بگی ؟ چرا الان ؟

-چون الان فهمیدم من هرکاری کنم تو بازم حماقت هات رو تموم نمیکنی ... فهمیدم از روز اول هم نباید بهت باشه میگفتم ، اونم که تکلیفش معلومه

-این بچه منه نمیخوام نگرش دارم

-سرجهازی اوردیش که داری درموردش تصمیم میگیری ؟ این بچه ، بچه منه ، بچه من ، نمیزارم سقطش کنی شده تو خونه زندانیت کنم نمیذارم به بچه ام اسیبی برسونی

-بچه میخوایی ؟ اره ؟ فقط همین

-اره ، بچه میخوام

-خب پس ، بهت تبریک میگم ، افرا بارداره

گیج نگام کرد عصبی داد زدم

-زنت زن عقدیت ۴ ماهه بارداره ، ۴ ماه تموم ، بچه اش دختره

نالیدم

-چطور شوهری هستی کیان ؟ چطور شوهری هستی که نفهمیدی زنت ۴ ماهه بارداره ؟

-داری شوخی میکنی ؟ ... از کی ؟

مات نگاهش کردم ... کیانوش بود میپرسید ؟ میپرسید از کی ؟ انتظار نداشت بچه خودش باشه ؟ بچه من رو

انتظار داشت ولی افرا رو نه

-کیانوش ؟

داد زد

-از کی بارداره ؟

-لعتنی از تو

داد زد

-دروغه

دستش اومد سمتم

بلند داد زدم

-طرف من نیا

چشام از داد زدنم سر کیانوش به اشک نشستن و زمزمه کردم

-بههم دست نزن ، بزار یادم بره چه خبطی کردم چه خیانتی کردم ، چه غلطی کردم

یه حق افتادم و گفتم

-میخوام بمیرم کیان میخوام بمیرم

صدام بازم ارومتر شد و دوباره ناله کردم

-میخوام بمیرم کیان

-من درستش میکنم

-چطور ؟ میری به زن باردارت میگی که زن صیغه ایت همون همون همخونه ای سابقه از شوهرت بارداره ؟
اره ؟ به زن باردار مریض میخوایی اینا رو بگی ؟

-این دختره اصلا تا حالا به کلمه حرف راست از دهنش در اومده که تو این حرفاش رو باور کردی ؟
سری تکون دادم و گفتم

-اینبار راست میگه ... بارداره

به هق هق افتاده و بریده بریده گفتم

-ترسیده بهت بگه بارداره ... اومد پیش من ... گفت من بهت بگم ... گفت باید بیمارستان بستری بشه ... گفت
دیگه نمیتونه ازت پنهون کنه .

دوباره گریه کردم و بعد میون گریه گفتم

-باهاش چیکار کردی که ترسیده بهت بگه ؟ چیکارش کردی که جرئت نکرده بگه بارداره
اروم شدم زمزمه وار گفتم

-ما باهاش چیکار کردیم ؟

اصلا انگار نشنید درباره افرا و مریضیش چی گفتم ، پرسید

-حرفات با افرا به کجا رسید که نتیجه اش شد کشتن بچه من

-کیانوش ، از تو بارداره ، بچه ات ، دختری

-به درک ... به درک ... بذار بره بمیره

-بذار من برم

-بی جا میکنی بعد از اینکه اینهمه باج بهت دادم بخوایی در بری ، بی جا میکنی بعد از ۵ سال خر کردن من
سوء استفاده کردن از من حرف از رفتن بزنی

-کیانوش

-حرف نباشه ... من امروز تکلیف تو رو روشن میکنم ، هم تو هم افرا ... دیگه تموم شد ، دیگه این تو بمیری از
اون تو بمیری ها نیست اپیک ، ۵ سال با همه ادا و اصولات با همه خواستن ها و نخواستن هات ساختم ، که

اخرش برسیم به اینجا ، دیگه نمیسازم ، مدارا هم نمیکنم ، مصالحه هم نه ، سر بچه ام فقط میجنگم

-به زور نمیشه

-تو اینهمه درس خوندی به جاش یه واحد معرفت و زندگی یاد میگرفتی موفق تر بودی
-کیان

-پاشو ، میریم شهرت من با خانواده ات صحبت میکنم و بعد عقدت میکنم ، تو هم خفه خون میگیری با
اعصاب نداشته من بازی نمیکنی ، تکلیف اون هرزه رو هم خودم بعدا روشن میکنم ... ولی اول تو
عصبی بازوم و گرفت و کشید

داد زدم

-به من دست نزن

در اتاق باز شد

لاله بود

گفت

-کیانوش

کیانوش گفت

-لاله خانوم شما یه لحظه بیرون باش

-اینطوری با داد و بیداد که به نتیجه نمیرسید

-اتفاقا راهش همینه ، شما چند دقیقه برید بیرون

-آخه

عصبی داد زدم

-لاله برو بیرون

نگام کرد

بازوم و از دست کیانوش کشیدم بیرون ، دیگه داشتم دیوونه میشدم ، دیگه داشتم به هم میریختم ، خانواده ام
میفهمیدن چی میشد ؟ ایلیا ... ایلیا اگر میفهمید چی میشد ؟ ضمانتم رو کرده بود ، ماهی دوبار یا بیشتر زنگ
میزد حالم رو میپرسید کارتم رو شارژ میکرد و من ... ایلیا اگر میفهمید

تصمیم اخر رو گرفتم

رو به کیانوش گفتم

-بریم

دست کیانوش چنگ شد تو موهاش

لاله رو هم نگاه کردم

دست بردم توی کیفم و جواب آزمایش افرا رو بیرون اوردم دادم دست لاله

لاله فقط نگاهم کرد

سرد و یخ زده از مطب زدم بیرون

نشستم توی ازارا مشکی کیانوش که درهاش رو هم قفل نکرده بود ، نفسم رو فوت کردم

نمیداشتم خوانواده ام بفهمن ، به اندازه کافی با ابرشون بازی کرده بودم ... بیشتر از کافی هم حتی ... با

خودخواهی خودم با نفهمی خودم همه چیز ها رو ریخته بودم به هم ... اگر این گندم هم رو میشد دیگه

نمیتونستن تو اون شهر سرشون رو بالا بگیرن

کیانوش سوار ماشین شد

بدون نگاه کردنش هم حس میکردم که چقدر کم آورده ، که چقدر عصبیه

کیانوش زمزمه وار گفت

-کمر بند

کمر بند خودش رو هم بست

نگاهش کردم ، کمر بندم رو بستم ، ته ریش هم بهش می اومد ، عصبانیت هم بهش می اومد ، همه چیز بهش

می اومد

ماشین شروع کرد به حرکت

کیانوش اینبار دیگه نه ولم میکرد و نه به تصمیمات احمقانه ام اهمیت میداد ، میدونستم ته خطه ، کیانوشم باز

هم له میشد ، باز هم به پای من میسوخت ، باز هم به جبران اشتباه من تاوان پس میداد

ولی خانواده ام دیگه نه ، چوب خط اشتباهاتم پر تر از این حرفها بود

ماشین کمی سرعت گرفت

حتی نپرسیدم کجا میریم

نیازی نبود پپرسم

چشمم رو بستم

دلم رو از ترس خالی کردم

ته خط من هم اینجا بود
دستم رفت روی کمر بندم ... اروم طوری که کیان متوجه نشه بازش کردم
تو یه لحظه دستم رفت رو دستگیره و بازش کردم
کیان متوجه شد ، دستگیره ماشین رو گرفت حواسش پرت شد ، ماشین زیگزاگ روی باند حرکت کرد ، کیان
سعی کرد ماشین رو کنترل کنه
بدنه ماشین کشیده شد به یه ماشین دیگه
کیان فرمون رو به طرف جدول گرفت تا از مسیر ماشینهای دیگه کنار بریم
من کشیده شدم به طرف در که دست ازاد کیان من و نگر داشت و یه دستش به سختی فرمون رو کنترل کرد
خوردیم به ایینه بغل یه ماشین دیگه
صدای اصطحکاک لاستیک ها و برخوردمون به ماشین ها می اومد
دوباره ماشین کشیده شد سمت جدول ، دست کیان یه لحظه نتونست کنترل کنه
پهلوم محکم خورد به دستگیره ، نفسم رفت
پلکام سر خورد رو هم
ماشین بالاخره کنار جدول متوقف شد
دست کیان محکم روی سینه ام قفل بود تا پرت نشم به جلو
نفسم به سختی برگشت
کیان دستش رو از روم کشید کنار
سرش رو گذاشت روی فرمون یه نفس عمیق کشید
فرصت پیدا کردم برای خودم ، دستم رفت رو پهلوم ، اگر دست کیان نبود مطمئن بودم که پهلوم سوراخ میشد ،
با گوشه چشم کیان رو نگا کردم ، تو اون شرایط هم همه حواسش به من بود
میخواستم چیکار کنم من ؟
چند دقیقه گذشت ، صدای بوق ماشین می اومد
کیان سرش رو از رو فرمون برداشت
نگام کرد
جلو چشمم یه قطره اشک از چشمای قرمز از خشمش سرخورد و اومد پایین داشت نفس نفس میزد ،

دستش چنگ شد تو موهاش

با صدایی که توش پره خشم بود و گلایه

پرسید

-داری چیکار میکنی باهامون ؟

نگاهم رو دوختم به روبه روم

دست کیان رفت روی کمر بندش

دوباره نگام کرد ، با تاکید گفت

-بلایی سره خودت نیار

بالافاصله مدارک ماشینش رو براشت و از ماشین پیاده شد و ریموت رو زد

ماشین قفل شد

میخواستم چیکار کنم ؟

دستم رفت رو شکمم

میخوام باهات چیکار کنم من ؟ تو با خودت فکر کردی اینجا چی منتظرته ؟ فکر کردی بین این ادمای هزار

رنگ قراره به چی برسی ؟ تو چرا پابرهنه دوییدی تو این زندگی ؟

پا برهنه تو این دنیا همیشه جنگید همیشه دووم آورد ، باید کفش اهنی داشته باشی . با کفش های اهنی هم حتی

کم میاری ، برگرد و برو . نیا اینجا . اینجا زشته ... اینجا دوست داشتنی نیست

نمیدونم چقدر گذشت

کیان برگشت تو ماشین

مدارک ماشین رو گذاشت سره جاشون

نگام کرد

حرف نزد ، نگاهش پر از گلایه بود ، پر از کم آوردن و بریدن بود ، با نگاهش میگفت تو که نمیخواستی با من

بمونی اون احبارت برای ازدواج با افرا برای چی بود ؟ تو که نمیخواستی بمونی برای چی امیدوارم کردی ؟

ماشین رو روشن کرد و با سرعت خیلی زیادی از اون منطقه دور شد ، به اولین جای خلوتی که رسید زد رو ترمز

سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی و زمزمه وار گفت

-بهت گفتم بهم اعتماد کن ،

صداش لحظه لحظه بالاتر میرفت

-من بهت میگم بهم اعتماد کن و تو

با گوشه چشمم نگاش میکردم ، چشاش بسته بود و دستش روی شقیقه هاش

داد زد

-داشتی چیکار میکردی ؟ داشتی چه بلایی سرمون میاوردی ؟ ته اعتمادت این بود ؟آخره آخرش ؟آخره

اعتمادت به کسی که همه کاری برات کرده ، با همه چیت ساخته ؟ اینطوری میخواستی بدبختم کنی ؟

اینطوری میخواستی پشیمونم کنی ؟

بلندتر از همه داداش فریاد زد

-اینطوری میخواستی زجرم بدی ؟

زمزمه وار گفتم

-نمیذارم زنده بمونه

ساکت شد ، به صورت غیر منتظره ای ساکت شد ، زمزمه کرد

-غلط میکنی بلایی سره بچه من بیاری

حس کردم نفس کم آورد ، بدون اینکه از جبهه ام عقب نشینی کنم گفتم

-بچه ات اونیه که تو شکم افراست

دستش رفت روی فرمون و اون رو توی مشتش فشرد

-درستش میکنم ایپک ، درستش میکنم

-کیان زور زنن نمیذارم زنده بمونه

داد زد

-بی جا میکنی غلط میکنی میکشمت ایپک. بلایی سر بچه ام بیاری میکشمت

-دارم خودم رو هم میکشم

با ناباوری گفت

-ایپک

-کیان بذار برم ، این بچه به دنیا نیامد ، باور کن به دنیا نیامد ، نمیذارم . به هر قیمتی شده ، حتی اگر قیمتش

جون من باشه میکشمش

-ابروت رو میبرم به خانواده ات میگم یه کاری میکنم تا عمر داری تا موها رنگ دندونات بشه از شرمندگی
نتونی پات و از خونه بذاری بیرون

-ادمی رو که چند لحظه قبل داشت خودش رو میکشت از چی میترسونی کیان ؟ از چی ؟
داد زد

-لعتنی بهم فرصت بده

بلند تر داد زدم

-افرا بارداره زن عقدیت زن رسمیت زنت زنت زنت میفهمی زنت بچه ات رو بارداره ، من صیغه ایی ام ،یه
سیمکارت اعتباری ، شارژ بشم هستم شارژ نشم نیستم ، گم بشم هم دیگه نسخه دومی از من بهت نمیدن ،
مجبور میشی بری یکی دیگه بگیری

-من با افرا حلش میکنم

-افرا ... افرا ... وای ، وای وای وای ، وای کیان چیکار کردم من ؟ وای وای
دستم رو با تمام قدرتی که داشتم کوبیدم به داشبورد و دوباره تکرار کردم

-وای وای وای

تا به خودم بیام کشیده شدم تو اغوشی که گرم بود که بوی چوب و خنکی بهار رو میداد که توش صدای تپش
نا منظم یه قلب مردونه شنیده میشد

زمزمه کردم

-وای کیان وای کیان ، با خودم چیکار کردم من ؟ با ایلیا چیکار کردم من ؟ با خانوادم چیکار کردم من ؟
صدام ارومتر شد

-با این بچه دارم چیکار میکنم ؟

سری تکون دادم

هق زدم

-بذار بمیرم کیان

مشتهای درناکم رو دوباره کوبیدم به داشبورد ماشین

مشتهام با دستههای بزرگش مهار شدن ، چونه اش نشست روی سرم ، پلکام رفت رو هم ، دستش دورم حلقه شد
، نشسته تو ماشین ، توی بدترین حالت ممکن ، صدای ارومش گوشم رو نوازش داد

- غلط میکنی بهش فکر هم کنی

چطور میتونست فحش بده اما انقدر مهربون باشه ؟ چطور میتونست انقدر قشنگ بگه غلط میکنی ؟ چطور بود که نفساش گرم بود ؟ که بوی تلخ نفساش ارومم میکرد

ادامه داد

- غلط میکنی بعد از اینکه من و رام این انگشتای یخ زده کردی ولم کنی ، غلط میکنی اونی رو که اهلی کردی تو این دنیای وحشی ولش کنی

به حق حق افتادم

- باید برم

- نمیتونی ، تا وقتی که

چونه اش از سرم فاصله گرفت ، نگاهش سنگین شد

- این چشمها

بوسه اش نشست روی پیشونیم

- این بوسه

دستش دستم رو نوازش کرد

- این دستها

چونه اش نشست روی سرم

صورتم فشار داده شد روی قلبی که خودش رو به در و دیوار استخوانی سینه اش میکوبید

- تا این دل ... برای توئه ... نمیتونی از رفتن حرف بزنی ... تو محکومی به بودن ... به موندن ... محکومی به

اینکه با این تن سردت من و گرم کنی ، تا با این لحن تلخت کامم رو شیرین کنی

چونه اش رو دوست داشتنی فشار داد رو سرم و پلکام رفت رو هم ، هیچ خواب اوری اینطور خوابم نمیکرد که

این چونه و این اغوش میکرد ،

صداش گوشم و نوازش داد

- همه چی درست میشه

- بذار برم کیان

با خودم میری ، دوتایی با هم میریم

-دستم درد میکنه

-خوب میشه

-حالم خوب نیست

-میبرمت دکتر

-افرا فردا میره بیمارستان

-درستش میکنم

-این بچه رو بکشم یه درده نه صد تا درده ، بچه رو نگرش دارم هزارتا درده ، بذار بمیرم کیان

-اروم باش ، تو فقط به من اعتماد کن

دست نوازش نشست رو صورتم

زمزمه کرد

-خودم درستش میکنم همه چی رو

صدای نا منظم تپس قلبش باعث شد پلکای سنگینم بشینن رو هم ، انگار که هزارتا دیازپام رو با هم یه جا بالا

انداخته باشم ، عین کما بود این خوابی که میخواست من و رام خودش کنه ، خود مرگ بود ، تپش های نا

منظم قلب مردی که کشیده شده بودم به اغوشش برام عین دوتا زولپیدمی بود که با یه لیوان نوشیدنی سر

میکشی و اغوش گرمش عین اهن ربایی که مینشست رو پلکام و میکشیدشون رو هم

چشمام رو باز کردم ، به زور لای پلکام باز شد

دستم توی یه دست گرم بود

زمزمه کردم

- سرم داره میترکه

یه دست پیشونیم رو نوازش داد

چشام رو کمی بیشتر باز کردم

کیان کنارم نشسته بود و داشت نگاهم میکرد

-من کجام ؟

-توی اپارتمانمون

دستم رو نگاه کردم پانسمان شده بود

روی تخت نشستم

-ساعت چنده ؟

با لبخند بی رنگی گفت

-خیلی گرون

لبخند نشست گوشه لبم

بعد از سونامی که پشت سر گذاشته بودیم این لبخندهای بی رنگ انقدرها هم بد نبودند

خواستم از جام بلند شم

دستش نشست روی شونه ام و زمزمه کرد

-بخواب

پش زدم از جام بلند شدم

رفتم جلوی آینه

برای خودمون دوتایی کنسول و آینه خریده بودیم ، تخت رو من نداشته بودم ، ولی عاشق کنسول و آینه اش

بودم که به جای آینه شمعدون کیانوش برام خرید ... خرید و من شدم صیغه دائم ... اون روز قبل رفتن عطسه

کردم ... به کیانوش گفتم صبر کنیم ، گفت تو که خرافاتی نبودی ، با خودم گفتم خیره

خیر نبوده

چشام پف کرده بود... سه روز خواب و خوراک و زندگی و شادی رو برای خودم حرام کرده بودم ، و امروز نتیجه

اون حرام کردنها رسیده بود به پنت هاوس کیانوش و کیانوش که هنوز هم دوست داشتنی بود ، کیانوش رو

نگاه کردم ، باورم نمیشد اما تو این مدت خیلی کم یه دسته موی سفید بین موهاش پیدا شده بود ، از حرکاتش

میفهمیدم که چقدر تحت فشاره ، از روزی که افرا بر گشته بود این فشار رو روش حس میکردم و امروز هم

وقتی فهمید میخوام خودم وبچه اش رو بکشم شکستش رو به چشم دیدم

ولی اگر بازم میموندم تو این زندگی باز هم میشکست ، اینبار دوتایی با هم میشکستیم ، نگران نبودم که ایلیا با

من چیکارکنه ... ایلیا اگر میفهمید ... با اون چیکار میکرد ؟ با اونی که شده بود همه کسم ... حماقت کرده بودم

زیاد ، از ترس اینکه نکنه باز هم نشه اون رو انداخته بودم توی یه مصیبت که اندازه اش بینهایت بود ... از بی

نهایت هم کمی اونورتر ، شاید اگر میموندم اون یه دسته موی سفید میشد چند دسته و شاید هم بیشتر میشد و

کل سرش و دلش رو میگرفت ، دلش رو هم پیر و مرده میکرد ، مرد دلمرده بودن اخره مرگ بود ، کیانوشی که

با من عاشقونه داشت نباید دلمرده میشد ، باید قوی میشد ، باید پدری میکرد ... هنوز هم بهش می اومد که پدر باشه ... دخترش چه به کیانوش میرفت چه به افرا ... خوشگل میشد

ولی من نمیتونستم که مادر بچه اش باشم ... اینبار افرا نمیباید و نمیرفت ... شاید اون به خاطر تلاشش از من هم لایق تر بود ... از من هم بهتر بود ، شاید مادر بهتری میشد و شاید همسری خیلی بهتر تر

باید میرفتم ... یکبار برای همیشه ، اصلا نباید شروع میکردم ، با کیانوش نباید شروع میکردم ... گفتم زوره گفتم اجباره ، نبود ، عشق بود ، خواستن بود ، خواستم که شد ، و بعد خواستم فرار کنم ، از عشقش ، نشد

الان دیگه نه ، دیگه نمیداشتم برای خودخواهیم کیانوش پیر و از کار افتاده بشه ، بچه افرا ۴ ماهش بود ، قتل نفس بود کشتنش ، روح درش دمیده شده بود ، جنین دوماهه من هنوز روح نداشت ،

قدیمها پادشاه ها وقتی میدیدن دشمنانشون زیاد شده ، با یکی از دشمنانشون که قویترینشون هم بود وصلت میکردند ، بعد اون دشمن قوی میشد دوست و اون دوست یه دسته از دشمن رو کنترل میکرد و خود پادشاه هم دسته های دیگه ، و بار روی دوشش سبک تر میشد ، الان کیانوش هم مخالف زیاد داشت ، اگر افرا رو ول میکرد ، باز هم مادرش و خانواده افرا و خود افرا میریختن روی سرش ، و این وسط خانواده من هم می اومدن اون وسط ، ایلیا هم ... ایلیا هم ... و اینبار پای یه بچه هم وسط بود ، یه دختر ... اگر من میرفتم دیگه هیچ مخالفی نبود ، کیانوش با آرامش پدری میکرد برای دخترش ... الا فقط باید برای دخترش میجنگید و مبارزه میکرد

من اینبار حتما باید میرفتم ، خوب هم باید میرفتم ، طوریکه دیگه راه برگشتی نمیموند

کیانوشم رو که سیر نگاه کردم

از ایینه فاصله گرفتم و زمزمه وار گفتم

-میخوام برم خونه خودم

-بمون استراحت کن حالت خوب نیست

نفس عمیق کشیدم و پلک زدم تا دیدم تار نشه و ضعیف نشم

-حالم خوب نمیشه دیگه هیچ وقت خوب نمیشم ، یه چیزی درونم نابود شده ، بند نمیشه بست نمیشه خوب

نمیشه

-ایپک خودم همه چی رو درستش میکنم

-دیگه درست نمیشه ... بذار برم

-چی ؟

بغض کردم برای حرفم ولی گفتمش

-بذار برم ، صیغه رو فسخ کن ، من میرم پی زندگیم تو هم برو پی زندگیت

پلک زد ، روی پیشونیش یه نبض شروع کرد به زدن

-یعنی من انقدر دم دستی و راحتم که بخوایی بذاریم کنار ... من و بچه ام انقدر برات کمیم که ... من و میذارم

کنار ؟ ... ما رو میذارم کنار ؟

پلک زدم

-تو هیچ وقت وسط نبودی که حالا بخوایی بری کنار

نگام کرد

واقعا وسط نبود ، با خودم فکر کرده بودم محمد جواد که نیست ، کیان که شبیه شه ، استین هاش و که تا میزنه

، موقت هم که میتونه باشه ، اون موقع ها کنار کنار بود ، ولی بعد هم که از حاشیه جدا شد ، دیگه وسط نیومد ،

شد همه من ، کلیت وجود من

پلک زدم

اشکم ریخت و وسط راه با انگشتم جلوش رو گرفتم و ادامه دادم

-تو اون اوائل برام یه خاطره بودی ، یه تکرار ، تکراری که من معتادش شده بودم ... تو شدی حایگزین

-نشدم

-شدی ، عطرش و میزدی ، مهربون نگام میکردی ، ساعت سواچ میبستی ... کفشات از تمیزی برق میزد

-ایپک

-تو برای من شدی همون ادامس نیکوتینی که برای ترک سیگار میکشن ، فقط اینکه تو قرار بود بشی عامل

ترک کردنم ولی تو هم شدی ... اعتیاد

-صبر و تحمل من و امتحان میکنی ؟

-بعد هم شدی اجبار ، اجبار به تکرار یه تکرار

با کف دستش کوبید به پیشونیش

-دهنت رو ببند ... بذار اروم شم ... بذار فکر کنم

-تو برای من یه خاطره از شوهر سابقم بودی

محکم با مشت زد به ایینه روی کنسول

پلکهام رو روی هم فشار دادم ، من اگر نبودم اون کنسول و ایینه به چه دردی میخوردند ؟ من اگر نبودم این هم نباید میبود ... ایینه شمعدون من بود ... کنسول من بود

سر رسید محمد جواد رو جا گذاشته بودم توی خونه اش ، همونی که توش نوشته بودم عطرت رو عوض نکن ، وقتی فهمیدم دفتر رو خونده که ورق هاش بوش رو گرفته بودند ... بی اراده گفتم

-همیشه میدونستم اون سر رسید چرم رو خوندی ، بوت و گرفته بود ، دوست داشتم هی ورق بزnm تا بوت توی خونه پخش شه ... فهمیدی اره ؟

نگاهم روی خون پاشیده شده روی میز ارایش خیره موند ، باید میخ اخر و ضربه اخر و میزدم ، زنش باردار بود ، باید میرفت بیمارستان ، من هیچی نبودم ، اعتباری بودم ، موقته موقت ... موقت بودم و با یک جنین بی روح ... من توی این جنگ هیچ کدوم از جبهه ها رو نمیتونستم اروم کنم ...

-برو ابروم رو ببر ، به خانواده ام بگو که زن صیغه ایت بودم ، بگو که بعده طلاقم فکر کردم هیچ ارزشی براشون ندارم ، بگو ذره ای ناراحت نیستم که ناراحت میشن ، ولی به ایلیا بگو ، بگو انقدر شرمنده ام که تا عمر دارم نمیتونم تو صورتش نگا کنم ، بهش بگو انقدر شرمنده ام که حد نداره که قابل گفتن نیست

پلک زدم

-این بچه رو نمیکشم ، خودم و میکشم

تا به خودم پیام کوبیده شدم به دیوار

کمرم تیر کشید

چند تا مشتم کنار گوشم خوردن به دیوارو حس کردم چند قطره از یه مایع لزج پاشیده شد به صورتم چشم تو چشم به کیان نگاه کردم ، روی شقیقه اش هم یه دسته موی سفید بود ، رنگش پریده بود ، چشاش دوتا کاسه خون بود و رد اشک روی گونه هاش داشت خود نمایی میکرد

زمزمه کردم

-من به خاطر افرا باهات ازدواج کردم ، اما الان به خاطر افرا نیست که میخوام ولت کنم ، به خاطر بچه ته ،

پلکاش رو رو هم فشار داد و با بی رحمی تمام در حق خودم و دلم وبچه ام گفتم

-بچه بچه است ، تو بالاخره پدر میشی

یه مشت دیگه کوبیده شد به دیوار ، بازم اون مایع گرم و لزج خورد به پوست صورتم

التماس کرد

-تو رو به خدات ایپک ... بذار فکر کنم

پلکهام رو فشار دادم روی هم

اشکم برای خودش دریایی شد و مسرانه گفتم

-بذار برم

نگاهم توی نگاهش بود که سست شدنش رو دیدم ، چشاش رو بست و چند ثانیه روی هم فشار داد ، سرش

افتاد روی شونه ام و بعد تا به خودم پیام افتاد روی زمین

جیغ زدم ، نشستم کنارش ، بی جون گفتم

-ایپک

-خوب میشی

پلکهایش رو فشار داد

اشکش ریخت

صورتش رفت تو هم و نالید

-اخ

-چی شد ؟

دست خونیش نشست روی قلبش

-کجات درد میکنه ؟ چیزی نیست

-دارم سخته میکنم

-فشارت رفته بالا برات قرص میارم

زمزمه وار گفت

-سخته است

نگاهم برگشت روی دیوار ، خونی بود ، رد خونی مشتاش کنار هم شبیه تابلو شده بودن ، یه تابلو پر از عجز پر

از ناتوانی

دستم رو روی صورتم کشیدم و دستم خونی شد ، از خون روی دستم و صورتم چندشم شد ، نگاهی به دستش

انداختم دستش اش و لاش شده بود

دستم رفت روی بدنش

حس کردم بدنش سست تر شد نفس عمیق کشید

چرخید و تو خودش مچاله شد

-چی شد ؟

زمزمه وار گفت

-نفسم در نیامد

دستم رو جلو بردم تا دکمه پیراهنش رو باز کنم

دستم رو گرفت و فشار داد و صورتش رفت تو هم

یه اخ خیلی غلیظ گفت ، حس کردم نمیتونه نفس بکشه

بدنش سرد بود ، عرق کرده بود ، تمام علائم سکته رو داشت

وقت نداشتم برای گرفتن فشارش و دادن قرص فشار ... اگر سکته بود

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به اورژانس

لباش کامل کبود شده بود و صورتش پره قطره های

-خوب میشی کیان خوب میشی اروم باش

دستم رو ول کرد . دستش رو بیشتر رو قلبش فشار داد

بالاخره اورژانس جواب داد

ادرس رو به اورژانس دادم و همونطور که شالم رو از رو گردنم باز میکردم شماره کیانا رو گرفتم و گوشی رو زدم

رو اسپیکر

شالم رو محکم بستم دور دست کیان ، دلم ریش شد وقتی تیکه های شکسته ایینه رو توی پوست انگشتاش و

کف دستش دیدم

کیانا جواب داد

-بله ؟

-کیانا

-سلام ایپک جان

-زود خودت رو برسون کیان حالش خوب نیست

-چی شده ایپک

به حق حق افتادم

-زود باش کیانا من نمیتونم باهاش برم ،

-کجا بری ؟

-کیانا ؟

-حرف بزن ایپک ... چی شده ؟

-میایی اینجا ؟

-میام ... اروم باش ... کجا ؟

-پارتمان کیان

-چی شده ؟

دکمه پیراهن کیانوش رو کامل باز کردم و با عجز گفتم

-فقط زود بیا

-باشه ... باشه ... خودم رو میسونم

کیان رو صدا کردم

-کیان ... کیان ؟

گریه کردم

چشات رو باز کن ،

چند تا سیلی محکم و پشت سر هم زدم به صورتش

کیان کیان وای وای خدا خدا خدا

لای چشمای کیان باز شد

-خوب میشی

مزمه وار و منقطع گفت

-من و ببخش ... دفترت رو خوندم و بازم ... مجبورت کردم

دستم رفت رو لبش

-سعی کن خوب بشی

-دارم میمیرم

-کیا

دستش اومد رو صورتم و زمزمه کرد

-بذار حرفم و بزnm

اب دهنم رو قورت دادم

-هیچی نیست خوب میشی شوک عصبیه

دستش بیشتر مشت شد روی قلبش

دستش سالمش که روی صورتم بود از رو صورتم فرود اومد رودستم

-بیخش

نگاش کردم ، هنوزم بوی عطر لاگوستش تو فضا پیچیده بود

زنگ در رو زدن

دستش رو اروم از رو دستم بلند کردم و بوسیدم

از کنارش بلند شدم و زود در رو باز کردم

-کیانا و اورژانس با هم رسیدن

کیان رو نشونشون دادم

کیانا شوکه بود

نگام کرد

پرسید

-چی شده ؟

داشتن کیان رو معاینه میکردند . کیانا بهت زده به ایینه شکسته و دیوار خونی نگا میکرد

جرئت نداشت بره نزدیک تر ، جلو در ورودی تکیه زده بود به دیوار

-من باردارم

رنگش به وضوح پرید

داشت با گوشه چشمش کیان رو نگا میکرد

کلمه سخته از زبون یکیشون شنیده شد

رو به کیانا گفتم

-من همراهش نیام بیمارستان اما بی خبرم نذار

-افرا فهمیده ؟

به زور گفتم

-من همه چیم و جمع میکنم و میرم ... وسط زندگیشون نمیومم

-ترجیح میدادم افرا بره ... چرا تو ؟

-چون اون کسیه که اسمش تو شناسنامه است و اون همونیه که اسم بچه تو شکمش میره تو شناسنامه کیان

نه من

سست تکیه زده به دیوار نشست رو زمین

نگاهم دوباره برگشت روی کیان که حالا کامل بیهوش بود

-مجبورش کن اون صیغه نامه رو فسخ کنه

زمزمه کرد

-م من

یکی پرسید

-کسی همراهش نیام ؟

کیانا نگام کرد

-کیانا الان وقت ضعف نشون دادن و کنار کشیدن نیست ، من همراهش نمیوم ، نمیتونم

بغضم و فرستادم پایین

-این بچه حقش نیست ، من حقمه کیان حقشه افرا هم ... اما این بچه و بچه افرا حقشون نیست

دستم رفت رو شکمم

-زندگی اینی که اینجاست

چونه اش لرزید ، نشستم روبه روش ، رنگ به روش نبود ، کشیدمش تو بغلم زمزمه کردم

-بی خبرم نذار

محکم فشارم داد لرزش دستاش رو حس میکردم ، با اینکه نمیدونست ولی از من قویتر بود ... برای عشقش
جنگید و باهاش موند ، از روی مادرش هم گذشت و بعد من رو از زندگی برادرش نصفه و نیمه پرت کرد بیرون
تا مادرش نمیره ،

پرسید

-من باید چیکار کنم ؟

-مراقبش باش

-قبلا تو مراقبش بودی

-کیانا بی خبرم نداری ها

نگام کرد

از جاش بلند شد ، میدونستم همینکه پاش رو ازخونه بذاره بیرون دوباره به هق هق می ، ولی حرف از خانواده
اش که میشد اون مبارزه میکرد ، اون قوی میشد ... برخلاف من

اونا رفتن و من تنها موندم تو خونه ، استینام رو بالا زدم ، خونه رو تمیز و مرتب کردم ، یه لگن اب اوردم و

خونای روی پارکت و دیوار رو پاک کردم و شیشه های روی کنسول و زمین رو هم ریختم توی سطل

نگاهم توی ایینه خورد شده افتاد به صورت خودم ، خون ماسیده شده روی صورتم حالم و دگرگون کرد

با دستم سعی کردم خون صورتم رو پاک کنم ، خون و اب باهم مخلوط شدند و صورتم بیشتر خونی شد ، چنگ

زدم به صورتم

سر خوردم و نشستم روی زمین

مشتشو میکوبید به دیوار و خونس میپاشید روی صورتم و من هنوزم روی حرف خودم و روی کشتن بچه اش

پا فشاری میکردم

بغضم شکست

پلکام و روی هم فشار دادم و اشکام ریخت روی صورتم

مشتام و اروم کوبیدم روی دیوار

چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟

چرا من باید دومی باش ؟ چرا باید به خواست خودم دومی باشم ؟ چرا من فکر میکردم نمیتونم کسی رو جای محمد جواد بذارم ؟ چرا انقدر اسون بهش دل باختم ؟ چرا انقدر راحت قبولش کردم ؟ عشقش من و به کجاها برد ؟ ... چشم بسته

عشق کوره ... اگر کور نبود ، من عشق دوم نمیشدم ، من عاشق نمیشدم ، نه اون عاشق نمیشد ، من براش خیلی کم بودم

گریه هام تموم شد ،

از دیوار کنده شدم

رفتم سمت خوشخواب دوست داشتنی کیانوش ، ملافه خوشخواب و بالش ها رو در آوردم و انداختم تو کیسه زباله ... به پتوی مسافرتی روی کاناپه هم حتی رحم نکردم ...

نمیخواستم هیچ نشونی از من اینجا باشه

نگاهم رو توی اتاق خواب گردوندم و همه وسایلام و لباسا رو جمع کردم و عکسای دو نفره مون رو هم گذاشتم توی ساک دستیم

کل خونه رو نگا کردم

اثری از ایپک نبود

بوی تنش روی ملافه ها نبود

عکساش رو دیوار نبود

انگار که هیچ ایپکی هیچ زمانی رو اینجا نگذرانده

انگار که هیچ ایپکی توی هیچ اتاقی نبوده و احساسش رو با هیچ مردی شریک نشده

انگار که هیچ ایپکی روی هیچ تختی نخوابیده و هیچ قلبی دقیقا روی قلبش به تپش در نیومده

یکی از عطر هاش رو برداشتم و توی کل خونه خالیش کردم

پلک زدم

یکی توی اسانسور توی گوشم گفت

تو ته ارزومی ته تهش همه چیزی که میخوام

نگاهم برگشت توی اتاق خواب

من بچه میخوام ، یکی ، چشای تو رو داشته باشه و چال روی گونه ات رو

نگاهم برگشت توی اشپزخونه
 اخلاق فلفلی مزاج فلفلی زندگی فلفلی زن فنقلی
 نیش خند زدم
 دستم روی پارکت حرکت کرد
 یه صدا در گوشم پرسید
 با تو بودن چرا انقدر خوبه
 دستم رفت روی جای قاب عکس خالی روی دیوار
 این عکس همونیه که یه روز به بچه مون شونش میدیم
 سرم و با تمام قدرتم تکون دادم
 شاید به امید اینکه با تکون دادن سرم افکارم هم تکون بخورن و شاید بیرون بریزن
 یه زنگ به کیانا زدم
 کیان سخته رو رد کرده بود ، مردَم واقعا داشته سخته میکرده ، چطور نفهمیده بودم که چقدر فشار روش بود ،
 نفس عمیق کشیده بودم ، اروم گفته بودم
 -بهش بگو دنبالم نگرده ، بهش بگو حتی خانواده ام هم نمیدونن کجا میرم ، بهش بگو متاسفم
 مکث کرده بودم
 -هیچ وقت نذار افرا بفهمه
 زمزمه وار گفته بود
 -با رفتنت کیان رو میکشی
 -عادت میکنه
 -اون بچه
 -حلش میکنم
 -برا من اولویت اول خودتی ، اگر تو نبودی کیان قبلتر ها همین سخته رو کرده بود ، اگر تو نبودی من انقدر
 اروم نبودم ، مادرم هم شاید گوشه بیمارستان جون میداد ، اون بچه هم
 -من بازیش دادم ، باید اون روزی که اومدی باهام حرف زدی قبول میکردم که برم
 -اون روز هم به فکر تو بودم ، به فکر دختر دوست داشتنی که برادرم عاشقش بود

فک کردم همه چی حل میشه ... اینبار حل میشه

گوشی زو قطع کردم ، اطلاعات گوشیم رو پاک کرده بودم ، حتی شماره هاش رو ، عطر کیان رو خالی کردم
روش . روی خودم هم کلی عطر پاشیدم ، اما سیر نشدم انگار ... یه شیشه عطر رو برداشتم ... اینهم سهم من از
زندگی ... این هم مهریه من

کیسه پلاستیک رو برداشتم ، قبل رفتن کلید اپارتمان کیان رو از توی دسته کلیدام جدا کردم و همراه گوشی
گذاشتم روی میز ارایش

از خونه زدم بیرون

، رفتم تو ی اپارتمان خودم ، اونجا رو هم خالی کردم ، به لاله هم باید میگفتم که رفتم ،
احتمال میدادم کیانوش بیاد و همه چی رو به خانواده ام بگه ، و اینبار بخشیده نمیشدم ، ایلیا ... ایلیا اگر
میفهمید

جایی توی اون خونه نداشتم ، دیگه جایی توی خونه پدریم نداشتم ... من با ابرشون بازی کرده بودم ، حتی اگر
شرع پشتم میبود حتی اگر قانون پشتم میبود ، من با ساده دیدنهام با کم دیدنهام با ترسهام ، یه خانواده رو
ویرون کرده بودم ...

سوار اتوبوس که شدم از خودم پرسیدم ، حالا چی ؟ حالا که خونه پدرت هم نمیتونی بری کجا رو داری ؟
خونه محمد جواد رو داشتم ، مهریه ام بود ، همونکه یه زمانی فکر میکردم از پول دیه هم سنگین تره ، اونجا
هم نمیخواستم برم ، هنوز هم از پول دیه سنگین تر بود

دسته کلیدم رو از توی کیفم در آوردم ، نگاهش کردم ... یه کلید قدیمی اون تو داشت بهم چشمک میزد
خونه اقاجون ، همون پیر مرد و پیر زن ، همون خونه باغ ته شهر

رسیدم به خونه اقاجون ، کلیدم رو از بین دسته کلیدا پیدا کردم ، کلیدش برای اولین بار داشت استفاده میشد ،
بعد از ۱۲ سال

دلم نمیخواست در رو باز کنم ... دلم جور ناجوری تنگ کیانوشم بود ... جوری که حتی در تصور هم نمیگنجید
... کاش قبل از اومدن پلکهام رو برای چند لحظه روی هم میذاشتم و با دستم تمام زوایای صورتش رو حک
میکردم توی ذهن و قلبم ... الان هم میدونستم ، میدونستم از موهای دوست داشتنیش که حرکت کنی به
پیشونی نیمه بلندش میرسی و بعد ابروهای سیاهش که کمی زاویه داشتید و بعد چشمهای مهربون ...

چشمهای زیادی مهربون مهربون و دوست داشتنی... چشمهایی که نگاهم میکردند و من خواب میشدم ... بعد از اون چشمها یه بینی خوش تراش بود ... میگفت عملی نیست اما خدا هم بد جراحی نبود ... گونه هاش برجسته نبودند و صاف بودند صافِ صاف و لبهاش هم ... وقتی به لبخند باز میشدند دوست داشتنی ، چونه اش کوچیک بود ، پوستش نه سفید بود و نه گندمی ، اما خوش رنگ ، روزهای آخر روی سرش دسته ای موی سفید هم جا خوش کرده بود ... کاش بیشتر نگاهش میکردم اخه لحظه های آخر همه اش به گریه گذشت ... نتونستم بگم دوست دارم نتونستم بگم کیانوش ، با اینکه میگی نه ولی مادرت طوری شه ، بچه افرا به خاطر تو طوریش بشه ... خودت و نمیخشی ، نتونستم بگم کیانوش مهم نیست ازت دورم عشق که فاصله نمیشناسه ... نتونستم بگم قلبت برای منه نذار تپشش انقدر کم بشه که بگن سخته کردی ، نتونستم بگم کیانوش اسمم و چند بار اروم و مهربون بگو ... حتی نتونستم بگم بهم بگو با من بودن ته ارزوته ...

اشکم ریخت ، سعی کردم حق نزلم ، بچه که نبودم

چقدر سخت بود نداشتنش ، به چه امیدی ردش کرده بودم ؟ منکه بی اون مرده ای بیشتر نبودم ، منکه بی اون انگیزه و عشقی نداشتم ... اون که شده بود همه اکسیژنم ، اونکه شده بود من ... شده بود عشق شده بود بت اشکم ... باز هم ریخت ، فکر میکردم بعد از اون حرفها دیگه بغض نکنم دیگه گریه نکنم ، فکر میکردم شیشه عطرش که پیشم باشه اروم میشم ... چرا نبود ؟ چرا نبودم ؟ حالش الان خوب بود ؟ خوشحال بود ؟ اروم بود ؟ منکه گذاشتمش و اومدم ... منکه با حرفهام دلشو شکستم منکه سخته اش دادم ... فراموشم میکنه ؟ به حق حق افتادم ... فقط بچه ها که حق حق نمیکردند ، گاهی بزرگترها هم کم می آوردند گاهی مادر یه جنین دوماهه هم به حق حق می افتاد ...

نشستم جلوی در و یک دل سیر گریه کردم برای شهری که کیانوشم رو نداشت ... که بوش رو نمیداد

گذشت زمان رو نفهمیدم اما چند نفری که رد میشدند نگاهم کردند و رفتند

با دست لرزون و حق حق ریزی که ته مونده احساسم بود در رو باز کردم

یه چمدون و ساک همراهم بود ... توی چمدونم لباسها و کتابها و پول و بقیه وسایلم بود ... ولی توی ساکم عطر کیانوش بود و عکس دوتاییمون

و چمدون ... مهم نبود ، چمدون و گذاشتم توی حیاط و ساک به دست وارد خونه شدم

از راهرو که گذشتم باخودم فکر کردم این خونه چقدر بوی کیانوشم رو میده ، وارد حال خونه شدم و اولین چیزی که دیدم محمد جواد بود که هیزم توی شومینه میذاشت

با چشم بسته هم میتونستم بگم اینجاست ، همون موها ، همون هیكل ، با چشم بسته هم میتونستم بگم اونی که پشتش به منه و به خاطر نشستن روی زمین پیرنش کمی رفته بالا و عطر کیانوشم رو میده همونیه که من یه زمانی بهش تکیه کردم و توی سه روز خاطراتم رو باهاش دوره ...

اون هم متوجه ورود یکی شد

برگشت طرفم

نگاهم روی ساک دستی کوچیک توی دستم ثابت موند ، با خودم فکر کردم قرار نیست اینجا بمونم نگاه محمد جواد تا روی صورتم بالا اومد ، روی صورتم و چشمهای گریه اییم و هق هقم که قطع هم نمیشد از جاش بلند شد

چند تار موی سفید بین موهایش بود و بیشتر جو گندمی شده بودند موهایش ، ۷ سالی بود که ندیده بودمش ... نگاهم از صورتش سر خورد و یه حلقه اشنا توی انگشتش پایین رفت ، ساعت سواچش هم دستش بود ، نگاهم رو از مارک ساعتی که کیانوشم هم میبست گرفتم و رسیدم یه صورت محمد جواد ، ته ریش داشت ، ابروهایش زیادی پر شده بود ، وقتی باهم بودیم به زور ابروهایش رو با قیچی میزدیم و الان ، باید به زنش دوست دخترش یا هرکسی که دسترسی داشت میگفت یه قیچی به ابروهایش بزنن

سلام کرد

نگاهش کردم و بعد نگاهم کشیده شد سمت پنجره باز ، از عصبانیت نیش خند زدم ... عادت کیانوش بود این نیش خندهای از سر عصبانیت ... حالا تکه ای از عادتهایش شده بودند عادتهای من ... شده بودند من

ساکم رو گذاشتم رو زمین ، اروم گفتم

-یه لیوان اب بخورم میرم

-اومده بودی اب بخوری ؟

ساکم رو برداشتم و گفتم

-حتی ابم رو هم نمیخورم

برگشتم برم زمزمه وار گفت

-عوض شدی

برگشتم سمتش ،

حرف میزد ؟ روش میشد ؟ روش میشد که حرف رو بزنه ؟ مثل ترسو ها فرار کرده بود ... اونوقت حالا توی این خونه ای که کسی ادرسش رو نداشت قایم شده بود ... حرف هم میزد ؟ خودم هم فرار کرده بودم اما من به کیانوش گفته بودم و فرار کرده بودم ... دلیل داشتم محکم بود دلیلم ... شاید عاقلانه نبود ، فداکارانه هم حتی ... اما دلیل داشتم ، دوماه دیگه قرار بود یه بچه ۶ ماهه داشته باشه ... توی شیشه ، باید هر روز میرفت بیمارستان و به این بچه که شانس زنده موندنش ۵۰ ۵۰ بود سر میزد ، حتی اگر میگفت نه ، بچه بچه اون بود ... حتی اگر ناخواسته بود باز هم خونس توی رگش بود ، حتی اگر من به زور و با گریه و با حرکات هیستریک وار از تصور دوباره دیوونه شدن افرا فرستاده بودمش پیشش ، بچه از پوست و گوشت خودش بود ... خودش که دوست داشتنی بود بچه اش هم دوست داشتنی میشد

حتی اندازه کیانوش هم نتونست مرد باشه ؟ بیشتر از ۳۰ سال داشت وقتی من و گذاشت و رفت و اونوقت کیانوش باج هم به من داد ، کم هم آورد ، سخته هم که ... کرد ، اما فرار نه اندازه یه مرد مجصل پر مشکل هم نبود ؟
گفتم

-خودت و به ایلیا نشون نده ، یه زمانی جلوی خودم قسم خورد که

-که جفت پام رو بشکنه

نگاش کردم

ابرویی بالا انداخت و گفت

-انتظار نداشتم اینجا اینطوری ببینمت ... اصلا انتظار نداشتم که ببینمت ، یکی از دلایلی که نمیخواستم نصف این خونه به اسمت بمونه شاید

چطور دیده بود من رو ؟ گریون ؟ به درک که من و گریون دیده بود ... یه مرد رو تاپای مرگ برده بودم ... باید میمردم گریه که چیزی نبود

سری تکون دادم و پرسیدم

-شاید چی ؟ اینکه من و نبینی و یادت نیاد مثل یه موش قایم شدی و زنت رو ... عشقت رو... کسی که میخواستت رو ... کسی رو که فکر میکرد دوشش داری ... نبینی

-انتظار داد و بیداد داشتم

-منم انتظار دیدن یه مرد رو داشتم

نگاهم همچنانی به حلقه اش بود نا مطمئن ادامه دادم
-نه نامرد

نفس عمیق کشید و لبش به یه پوزخند باز شد و گفت
-من میرم تو بمون

نگاهی به خونه کردم و گفتم

-عطرت هنوزم اینجا میمونه ... عطر یه بی مرام

-یه عطر اشنا اینجا میمونه ، بر خلاف تو که عطرت عوض شده من همون ادم سابقم

-این همونه ... تو فراموشش کردی

-فراموش نکردم هر روز باهاش ... عوض شده

-اورجینالش گیر نیما ... اینم بوی اورجینالش رو نمیده ... من ... من ... نیومده بودم حرف بزنی میرم ...
خداحافظ

-چرا به امید دیدار نه ؟

نمیدونم چطور شد که ساک از دستم افتاد نفهمیدم چطور شد که قدمهام بلند شد نفهمیدم چطور شد که دستم
رفت بالا و نفهمیدم چطور شد که جلو صورتش دستم مشت شد و اشکم برای هزارمین بار توی این روز نحس ...
خیلی نحس ، ریخت

فقط فهمیدم مچم رو گرفت و فرود آورد رو صورتش

دستم رو از دستش کشیدم بیرون ، به چه حقی به من دست میزد ؟ رفته بود و حالا ... اصلا رفته بود ؟ کی
برگشته بود که خونه بوی خاک و نم میداد ، کی برگشته بود که خونه گرم بود که شومینه هیزم تموم کرد بود ؟

چه روزی بود امروز

برای این روز هم باید میرفتم سراغ تقویم ، باید میفهمیدم چند شنبه است ، باید میفهمدم چندم ماهه ، چرا انقدر
نحس بود ؟ باید یک قلم بزرگ برمیداشتم و دورش رو قلم میگرفتم و تعطیلی بزرگ هم خودم میکاشتم زیرش
و توی توضیحات مینوشتم ، روز منحوس

گفتم

-خداحافظ

صورتتم برگشت قدمهام برگشت احساسم هم ... قبلترها برگشته بود ، یکی رو تازه ول کرده بودم ... سخته اش هم داده بودم و حالا داشتم یکی دیگه رو
عصبی گفتم

-این عاداتهای حرف نزدنت و ریختنش توی دلت ترک نشده ؟
نگاهش هم نکردم ، باید میرفتم ... عادت به حرف نزدن داشتم من ؟ ... منکه هیچ کدوم از عاداتهای اون و عاداتهای گذشته خودم یادم نبود ... من یکی دیگه رو میخواستم ... عاداتهای اون به چه دردم میخوردند حالا ؟
دید که من حرف نمیزنم عصبی تر گفتم
-حرف بزنی لااقل حرفات رو بزنی و برو
حرفهام رو ، بزنی و برم ؟ فقط میخواست بشنوه ؟ یه دنیا حرف به من بدهکار بود و طلبکارانه حرف میخواست ؟
برگشتم سمتش ، لب من هم به یه پوزخند باز شد ، گفتم
-ارزشش رو نداره

-ارزش نداره من بشنوم ... ولی ارزش داره تا برای اولین بار حرفات رو تا ته بزنی و من بفهمم که بلدی ... که بفهمم دردت چیه ؟
اب دهنش رو قورت داد
زمزمه کردم
-حرفهام توی یه سال هم جا نمیشن ... یک ساعت و دوساعت خیلی کمه
لبخند زد ، بی ربط گفتم
-لاغر شدی
بی ربط تر گفتم
-باتو که بودم زیادی چاق شده بودم

نگاهش سر خورد رو انگشتم ، همونی که خالی بود ، نگاه منم رو انگشت اون ، همونی که یه حلقه اشنا روش برق میزد ... حلقه ای که پیش کیانوش داشتم از اون قشنگتر بود ... بعد صیغه دائم حلقه رو ازش گرفتم ، خودش حلقه رو انداخت توی انگشتم و انگشتر خودش هم که توی انگشت دست راستش بود رو توی دست چپش جا داد ، و من ازش نپرسیدم به افرا درباره این حلقه چی میگی ؟ ولی حلقه ی من بعد اون روز رفت توی یه زنجیرو بعد توی گردنم جا گیر شد ، دستم بی اراده بالا رفت و روی حلقه تو زنجیرم خشک شد ... حلقه رو

چرا پیش نداده بودم ؟ حلقه محمد جواد رو نمیدونستم چیکار کردم ... احتمالا توی کشو خونه لاله جا موند ...
حلقه کیانوش اما

دستم مشت شد ، اشکام بیشتر ریختن ،

محمد جواد مقصر بود ؟ حس کردم اگر نمیرفت کیانوشم رو ول نمیکردم ، نه اگر نمیرفت که کیانوشم رو
نمیدیدم ... ارزشش رو داشت ؟ داشت ، ثانیه ای با کیانوش بودن به یه دنیا می ارزید... ولی باید حرف میزد ،
داشتم میمردم داشتم جون میکردم ... داشتم جون میدادم ... اگر حرف نمیزدم غمباد و درد توی دلم من رو
میکشتند

پرسیدم

-چطور تونستی محمد جواد ؟

لبم و به دندون گرفتم گریه نکنم اما بیشتر گریه ام گرفت ... برای این حرفهام نبودند اون اشکها ، برای کاری
بودند که با کیانوش کردم ،
ادامه دادم

-چطور تونستی با من اینکار و بکنی ؟ بی شعور چطور تونستی مثل اونایی که مرد نیستن مثل اونایی که جا
میزنن و کم میارن فرار کنی ؟ چطور تونستی کاری کنی که برادرم تو روم ازت بد بگه و نتونم ازت حمایت کنم
، حلقه ام رو بخواد و نتونم نه بگم و از تو بسوزم از تو آتیش بگیرم ، چطور گذاشتی جلو روم تهدید به کشتنت
کنه و نتونم بگم لایقش نیستی، چرا انقدر خارم کردی که پدرم از خونه بیرونم کنه ، که مهر مطلقه بودن بشینه
روی پیشونیم ، چطور تونستی کاری رو کنی که یه بار باهات کرده بودن و فهمیده بودی چقدر سخته چقدر
دردناکه ؟ چطور تونستی من و لایق ندونی که بهم بگی ایپک برو پی زندگیت ، من نمیخواهم ؟ چطور تونستی
تو گوشم حرفای عاشقونه بزنی و بعد پرتم کنی بیرون ، چطور تونستی از پله های ترقی حرف بزنی و باعث شی
سقوط کنم ؟ چطور تونستی کاری کنی که لایق پیچ مردم بشم... چرا ؟ چرا منو ؟ منی که میخواستمت ؟
منی که صادقانه بهت گفتم یه پشتوانه میخوام ... یه مرد میخوام ؟ چطور تونستی ... اینی ... که ... همینیکه
هق زدم وادامه دادم

-چطوری تونستی اینی که دوتایی ذره ذره باهم ساختم و ... چرا خرابش کردی ؟ هان ؟

با حس دردی توی دلم حرفم و خوردم ، از صبح درد داشتم از بعده تصادف درد داشتم ، بچه ام خوب نبود ...
شاید بچه ام هم جون دادن من رو مردن من رو میفهمید و حس میکرد

بچه ام هم حس میکرد چیزی رو که پدرش ذره ذره ساخته بود رو داشتم خراب میکردم ؟ ولی من با پدرش یه ویروانه ساخته بودم ، یادمه استاد فکور همیشه میگفت : ده درویش در گلیمی بخشبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند ... پدرش دوتا پادشاه داشت ... دوتا زن ... ولی هر دوتا رو هم من گذاشته بودم توی دامنش ... هم خودم و هم افرا ... اما این دوتا زن با هم کنار نمی اومدن هیچ وقت و این وسط پدرش نابود میشد محمد جواد رو نگاه کردم ، داشتم اون وسط از عصبانیت و غصه میترکیدم محمد جواد ولی ... با ارامش وایساده بود جلوم ، استرس نداشت ، مٹ من داد نمیزد و گریه نمیکرد ، ادمم انقدر اروم میشه وقتی که زن سابقش رو میبینه ؟ یعنی همیشه همینقدر اروم بود ؟ همیشه انقدر اروم بود و من فراموش کرده بودم ؟

با لبخند پرسید

-اروم شدی ؟

داد زدم

-چطور میتونی بعد از اینهمه سال که داغونم کردی از ارامش حرف بزنی ؟ اصلا چطور جرئت کردی برگردی ؟ چطور تونستی اینجا قایم شی وقتی میدونستی نصفش سهم منیه که با یه فراری سر کردم ، سهم منی که حرف مردم رو شنیدم چون مرد زندگیم فرار کرد ؟ هان ؟ گم شو برو ، برو بمیر... بمیرمحمد جواد... بمیر هق هقم شدت گرفت ، دستم رفت سمت پهلوم ... درد داشتم کمی ... دلشوره هم داشتم بنیهایت ، محمد جواد گفت

-اروم باش ... اروم ... تموم شد ، حرفات و گفתי

-نه همه رو نگفتم ، یک اپسیلون از اون دردی که تحمل کردم هم نبود

چیزی که توی اون چند سال تحمل کردم ، از چیزی که توی این سه روز کشیدم خیلی کمتر بود ، درد این سه روز هم اما مقابل اون چند ساعت اخروش حرفی واسه گفتن نداشت ... مرگ بود اون چند ساعت اخر محمد جواد قدمی به سمتم برداشت وگفت

-همه رو بگو

-اونوقت بازم باید به اندازه همه اون سالها بشکنم

-ببخش

کیانوشم گفته بود ببخش و قبل تر ها امیر هم ... محمد جواد و امیر که بخشیده نمیشدند ... اما کیانوشم ... اشتباهی نکرده بود

-با یه کلمه بخشیده نمیشی ، اب توبه هم بریزی رو سرت بخشیده نمیشی

قدمه‌هاش نزدیک و نزدیک تر شد

-چند بار تا حالا به من فکر کردیو دلیم

-هزاران بار ،

-به چی رسیدی ؟

-به اینکه برات تکراری شدم

-دیگه ؟

-که یکی بهتر از من اومد تو زندگیت

لبخند زد و پرسید

-دیگه ؟

-که من و نخواستی ؟

پوزخند زد و با همون حالت پرسید

-دیگه ؟

- بهتر بود بیوه بشم تا اینکه

زمزمه کرد

-تو من و نخواستی

متعجب نگاش کردم

همین ؟ توهم زده بود که من من نمیخوامش و رفته بود ؟ زبون پرسیدن نداشت که پرسه ایپک من و میخوایی

؟ ایپک دوستم داری ؟ اصلا چرا فکر کرده بود ممکنه دوستش نداشته باشم ؟ اگه دوستش نداشتم ترکم که

کرد افسرده میشدم ؟

پرسیدم

-چی شد که به این نتیجه رسیدی ؟

سیپک گلوش تکون خورد ، اب دهنش رو قورت داد شاید هم حرفه‌هاش رو ؟ پرسیدم

-میگم چطور به این نتیجه رسیدی ؟

-نیاز نبود پیش فالگیر برم تا بفهمم که از با من بودن میترسی ، از مشکل داشتن با من میترسی ، از با خانواده من بودن میترسی ، از تنها بودن با من تو اتاق خواب میترسی ، از داشتن بچه از من میترسی ... از اعتراف به نخواستن من میترسی

سری تکون دادم و گفتم

-اشتباه کردی

-نه ... تو اشتباه کردی ، تو یه سال آخر چند شب باهم بودیم ؟ ۲۰ تا ؟ ۱۵ تا ؟ ۱۰ تا ؟ یا از این هم کمتر ؟ دارم از یه سال میپرسم ، از ۱۲ ماه ؟ از بیشتر از ۵۰ هفته ، تو این مدت با هم نشستمون باهم خندیدمون با هم خوابیدمون عددش تک رقمی شده بود ایپک ، از تعداد انگشتای دست هم کمتر ، تو این مدت یک بار هم نگفتی محمد جواد دوست دارم ، یکبار هم نگفتی محمد جواد من میخوامت ، یگبار هم نپرسیدی محمد جواد حالت خوبه ؟ محمد جواد کارات رو به راهه ؟ محمد جواد روزت چطور میگذره ؟ یک سال اول بود دیگه ؟ شاید هم دوسال ، اره ؟ فقط همون اوائل بود که میگفتی و میخندیدی و من رو هم کمی میخواستی ... بعد که قرار شد اینجا بری دانشگاه ، بعد که رشته ارزوهات شد زیست شناسی دانشگاه ازاد شهری که شهر ارزوهات نبود ، بعد که فکر کردی من مانع پیشرفت میشم ، دیگه اون حس کمت هم رفت

-نه

داد زد

-نه ؟ نه ایپک ؟ فکر کن بین چی میخواستی ، درس میخواستی دانشگاه میخواستی هر روز حرف زدن با مادرت رو رفتن توی اتاق بالا و ورق زدن کتابهایی که هزاران بار خونده بودی برای ارشد و شب خوابیدن توی اتاقی که همسرت توش نبود ... دیگه چی میخواستی ؟ اهان ، خوندن جزوه های رشته میکروبیولوژی دانشگاه تهران ... دیگه ؟ حرف زدن از درس از استادها از ارزوها از تاسیس آزمایشگاه خودت ، از آینده خودت ... من هم بینشون بودم ؟ بین این ارزوهات ؟ بین این حرفات از ده سال و یا حتی هم ۵ سال آینده ؟ اره ؟ اصلا به محمد جواد بدبختی هم فکر میکردی ؟ اصلا به من به اسایشم به ارامشم فکر میکردی ؟

چشام و بستم و یه خاطره محو اومد تو ذهنم

داشتم مسواک میزدم ، محمد جواد اومد پشتم وایساد

دستش حلقه شد دورم

بینیش نشست روی موهام و زمزمه کرد

-عطر موها تهنوزم مستم میکنه

تف کردم تو سینک و گفتم

-برو بخواب خسته ای

-تنهایی خوابم نمیره

-درس دارم

-صبح بیدار میشیم باهم میخونیم

اب شیر رو باز کردم و دهنم رو شستم

برگشتم سمتش ،

دستم رفت دور گردنش و نگاهم توی چشاش ... پر از خواستن بود ... زمزمه کردم

-بمونه برا یه شب دیگه

لبش نشست رو پیشونیم و طولانی من و بوسید ، پلکام رفت رو هم

ولی اون بوسه هم مثل همه چیزا تموم شد

محمد جواد که رفت بیرون ، نشستم کف زمین ، دستم نا خوداگاه رفت توی کشو رو شویی و یه قرص ال دی

بیرون اوردم نگاش کردم ، از خودم پرسیدم

-این و برای چی میخوری ؟

خودم جواب دادم

-برای اینکه باردار نشم

یه چیزی درونم پرسید

-مریم مقدس که نیستی هستی ؟

من ازدواج توی برنامه هام نبود ، از اول هم نبود ، یعنی بهم یاد نداده بودند که برنامه دیگه ای داشته باشم ،

گفته بودن درس بخون گفته بودن سرت تو کار خودت باشه گفته بودن مواظب باش برات حرف در نیارن ،

گفته بودن تو باید مایه افتخار شی تو باید موفق شی .بعد هم که خواستگار اومد گفتن هیچی عوض نشده ،

الان محمد جواد هم کمکت میکنه ، بعد هم برنامه هام رو تغییر ندادم ، یعنی بهم نگفتن که تغییرشون بدم ،

راهم همون بود فقط یه نفر دیگه هم اومده بود این وسط و من هنوز هم جایگاهش رو توی آینده ام پیدا نکرده

بودم ، کسی هم یادم نداده بود پیدا کنم . ولی وسط راه که دیدم دارم کم میارم ، کم کم سعی کردم محمد جواد رو از زندگیم بذارم کنار ، کناره کنار که نه ، کمی فقط کم رنگ چشام و بستم اشکام ریختم ،

اون میدونست ، میدونست داره با یه دختر بچه ۱۶ ۱۷ ساله که فقط درس خوندن بلده ازدواج میکنه ، میدونست تنها شیطنت این دختر بچه دوستی یکی دوماهه با یه پسر جوون و دوبار بیرون رفتن با اون بوده ... میدونست :گفتم

-من میخواستم درس بخونم ، تو روز اول گفتی رو حرف حاج خانوم حرف نمیزنی ، اونا بچه میخواستن ، حاج خانوم زنگ که میزد به جای سلام علیک از بچه میپرسید ، حرف که میزدم میگفت محمد جواد عاشق بچه است ، میگفت محمد جواد بچه میخواد ، میگفت مردت رو نگه دار ، میگفت اگر مشکل داری برو دکتر ، میگفت دوستهات که بعد از تو ازدواج کردند بچه دارند ، میگفت مرد اگر پای مردیتش وسط باشه ... میگفت تو پسر ... خیلی دوست داری

سرم و تکون دادم و ادامه دادم

-محمد جواد تو قول داده بودی !

-من به زور مجبورت نمیکردم ولی بهم اعتماد نکردی

داد زدم

-به چی تو اعتماد میکردم محمد جواد ؟ به چیت تکیه میکردم ؟

-به مردیتم غرورم اعتبارم به حرفم

-حرف ؟ تو هم نتونستی روی حرف خانواده ات حرف بزنی ، از اون اولشم نتونستی ، گفتی دیپلم که گرفتی ازدواج میکنیم ولی نشد ، گفتی دانشگاه هرجایی خواستی میریم ولی نشد ... نمیگم تو روم نگفتی برو ، ولی ته دلت تو هم راضی نبود زنت بره یه شهر دیگه ، اگر میدونستم راضی هستی میرفتم ، باور کن میرفتم ولی نارضایتیت رو که دیدم گفتم میمونم اینجا ، ولی ادمها که میگذرن توقعاتشون میره بالا ، دلشون نازک تر میشه ، بعدش هم .. چی تو فکرت گذشت که رفتی ؟ که فرار کردی ؟

-رفتم چون به فردام فکر کردم ، که اگر فردا خدایی نکرده بلایی سر من بیاد تو من و چیکارم میکنی ؟ فکر کردم به اینکه اگه من پیرو از کار افتاده بشم تو باهام میمونی ؟ تو من جوون رو نمیخواستی ، تو خوابیدن با من رو شادی کردن با من رو حرام میدونستی ، تو شوهر سرپا و سرحال و جوون رو نمیخواستی ، فردا شوهر پیر رو

میخواستی چیکار ؟ تو شوهر افسرده ی خواب زده و سرخورده از حس اینکه زنش نمیخواستش رو چیکارش میکردی ؟

صدام احمقانه لرزید و گفتم:

-من به خاطر تو حتی حاضر بودم ارشد هم نخونم ، حاضر بودم همون لیسانس رو بگیرم ... من روز اخر گفتم -گفتی ... فقط گفتی ، فهمیدی راضی نیستم ، فهمیدی دلم میخواست ارشد رو هم تو همون دانشگاه ازاد شهر خودت بخونی ، اما چمدونت رو بستی و نماز حاجت رو خوندی و تمام فیشها و خلاصه نویسیها رو شب مرور کردی و دم در از نرفتن حرف زدی ... واقعا درس خوندنت رو ول میکردی ؟

دستم رفت رو پیشونیم ، بهم نگفته بود به امید تغییر دادنم باهام ازدواج کرده ، نگفته بود فکر کرده از ارزو هام میگذرم ، ولی میگذشتم ؟ مطمئن نبودم ، شک داشتم ، تب هم انگار

محمد جواد ادامه داد

-وسطش پشیمون نمیشدی ؟ جا نمیزدی ؟ نمیگفتی مرد نیستی که نتونستی زنت رو بفرستی شهر دیگه ؟ تویی که اون اوائل میگفتی درس و شوهر باهم نمیسازن چی شد که ایده هات رسید به تهران ؟ به ۶ ساعت راه ؟ فکرت رسید و من هم نه نگفتم ، اما بیشتر از اون هم خودم و گم نکردم ایپک ، تو شوهرت و به درس فروختی ، به کمتر از اون هم میفروختی ... گفتم بذار درس بخونه ... من هم غرور و شخصیت رو برداشتم و رفتم ، هم تو راحت بودیو حرف نمیشنیدی هم من راحت بودم و ... حرف هم نمیشنیدم ، نمیشنیدم که ۵ ساله ازدواج کردی و هنوز هم نمیتونی زنت رو راضی به یه کار کوچیک کنی ، هنوز هم افسارت دست زننه ، خواستم نشنوم که بگن مشکل اگر دارید برید پیش دکتر ، که بگن ادرس دکتر خوب هم داریم ، تو با بچه گیت و زدن خودت به نفهمی من رو هم بردی زیر سوال

-پس وقتی داشتی میگفتی که میخوایی من و به اوج برسونی منظورت این بود ؟ با ول کردنم ؟

-اره ، با همون

-بعضی برای شب خوابیدن باهام ازدواج کرده بودی که با نخوابیدن از زندگیم رفتی بیرون ؟

-از زندگیت رفتم چون دلیلی برای بودنم پیدا نکردم ... یه مرد رو برای چی میخواستی تو ؟ تو که میخواستی درس بخونی ، تو که نمیخواستی با کسی باشی ، تو که برای شب تنها خوابیدن کسی نگران نمیشدی ، تو که از زندگی که تو رو از ارزوها دور میکرد راضی نبودی ، تو که از کسی بچه نمیخواستی ، تو که تو ارزوها اسمی از خوشبختی با هیچ مردی نبود ... تو که برات مهم نبود محمد جواد قرار دادهای کاریش برای گرون

شدن مصالح همه رو هوان ، تو که برات مهم نبود محمد جواد چرا میگه میخوام برم ترکیه ، تو که برات مهم نبود محمد جواد شب دیر میاد خونه ، تو که برات مهم نبود من شب ها از فکر و خیال خوابم نمیبرد ... اصلا برات مهم نبود که محمد جواد بدبختی هم هست ... فقط میخواستی که بری مکث کرد ... طولانی

با لحنی که شبیه لحن یه ادم خواب زده بود لب زد
-تو که فقط خودت و میخواستی ... تو که برای کسی نمیگذشتی ، تو که برای کسی نمیساختی ، تو که برای کسی مدارا نمیکردی
نیش خند زد ... چقدر بهش می اومد و چقدر دیر فهمیدم که نیش خند بهش میاد
انگشتاش چنگ شدن تو موهایش که الان رگه های سفید توش موج میزد

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

گفت

-بزرگترین مجهول زندگیم شد جواب این سوال
نگاهش زوم شد توی چشمهام ... ناباور پرسید
-که تو چرا اصلا ازدواج کردی ؟

داشت میپرسید ؟ الان ؟ روز اول چرا نپرسید ؟ روز اول فقط پرسید شما راضی هستید ؟ ولی نپرسید چرا راضی هستی ؟ الان میپرسید ؟ چرا ازدواج کردم ؟ دوست پسر و لم کرده بود . بدون ثانیه ای مکث ازدواج کرده بود . حتی نداشته بود سوم و چهارم تموم کردن و به خاک سپردن عشقمون ... همونی که توی اون دوران فکر میکردیم عشقه ... بگذره . حتی نداشته بود درد این جدایی کمی فقط کمی التیام پیدا کنه
محمد جواد که اومد شد بهترین گزینه

ازدواج میکردم . از امیر بهتر بود . از امیر سرترا بود . از امیر حتی خوش قیافه تر هم بود ... ازدواج میکردم
ازدواج که کردم دیدم میشه دوشش داشت ... اما فقط میشد دوشش داشت ... نه که به خاطرش از چیزهایی گذشت ... نه که به خاطرش با کسی مدارا کرد ... نه که به خاطرش بچه ساخت . آینده ساخت ... نه که به خاطرش همه ارزوها رو دور ریخت

من باید ارزو هام رو هم به یه جایی میرسوندم . باید به یه جایی میرسیدم که بگم اره من این شدم ، بگم از شکستم پله ساختم و نردبانی برای ترقی ،

محمد جواد هم شد بازیچه ... مثل کیانوش ... کیانوش شد محمد جواد ... محمد جواد شد درمون درد جداییم ...
شد مرحم درد

چیکار کردم من ؟ چیکار کردم که اینبار انقدر سخت زمین خوردم ؟

منکه اینبار هم مدارا نکردم ، اینبار هم نگذشتم ، اینبار هم سازش نکردم ... ولی باردار شدم ، دلمم گذاشتم وسط به امید دو برگ اخرم که فکر میکردم جفت آسن ... دلم و سر بازی که رانر رانر بود باختم ... دو برگ اخرم رو ... داراییم رو ... دلم رو و ابروم رو باختم

محمد جواد هم ولی بد باخته بود ... به بد کسی هم ... یه دختر بچه
خنده ام گرفته بود و هم گریه ام

پرسیدم

-اگر حق باهات بود چرا فرار کردی و دادخواست دادی

-فکر کردم یه تلنگر میخوایی ، گفتم امتحان کنم اگر خواستی تا اخرش باهات میمونم اگر نخواستی ... همون
بهتر که تموم شه

بهت زده پرسیدم

-امتحانم کردی محمد جواد ؟ ... بعد ۵ سال تازه یادت

حرفم و قطع کردم و نفسم رو دادم بیرون و مستاصل ادامه دادم

-وای ... چطور شناختمت که باهات ازدواج کردم محمد جواد ، زنت و امتحان کردی ؟ مثل اینه که رو عشقت
قمار کرده باشی

-بده ؟ اره ؟ بده بخوایی ببینی زنت عشقت میخوادت یا نه

-اره بده

-همین برادرت که عاشقش بودی که میخواست جفت پام و قلم کنه مگه همین کار و با زنش نکرد ؟ مگه تو
منگنه نداشتش که بین خانواده اش و اون انتخاب کنه ؟ مگه زن برادرت به خاطرش از همه چی نگذشت ؟
ایلیا اینکار و کنه تو مهر تایید میزنی روش و من بکنم میشم قمار باز ؟ میشم بی فکر ؟ ایلیا همین کار و میکنه
و بعد من و هم تهدید میکنه ؟ الان اون مرده و من نامرد ؟ چرا ؟ چون برادرته ؟

داد زدم

-لعتنی برادرمن لااقل هرچی بود وایساد سره جاش و رو در رو کارش و کرد

-اونم یه مدل دیگه کارشو پیش برد

-اصلا حق نداری درباره خان

یه هو دردی پیچید تو تنم که نفسمم با خودش برد ... حس از تنم رفت و حالت تهوع گرفتم

دستم رفت رو شکمم و نشستم رو زمین و تا شدم ، یه اخ از بین دندونام زد بیرون

کمی بلند تر گفتم وای بچه ام ، و بعدش بغضم شکست

محمد جواد اومد سمتم

اما وسط راه وایساد و گیج نگام کرد

فک کنم تازه متوجه کلمه بچه ام شد ، شوهرم نبود محرمم نبود ، بچه ام معلوم نبود از کی بود ، برای چی

میخواست بهم دست بزنه

دردم که شدید تر شد بی اراده اشکم ریخت ... از درد نبود گریه ام ، کیانوش روی تخت بیمارستان بود و بچه

اش داشت اینجا اذیت میشد ... کاش الانکه ندارمش بچه اش برام بمونه ... کاش بچه اش رو داشته باشم ...

قیمتش رومیدم خدا ... غلط کردم ... بگذر خدا ... میخوامش

بیشتر تا شدم و لب زدم

-بچه ام ... ایی

دوباره ایی رو گفتم

داشتم میمیردم ، بچه ام بچه ام ، حس میکردم بچه ام داره زجر میکشه ، بچه ام

یه لحظه حس کردم زیرم خیس شد ، یه ایپک از زبون محمد جواد شنیده شد و بعد خودم هم پلکهام به سمت

بسته شدن رفت

محمد جواد بلندم کرد

بی حال تر از اون بودم که حرف بزنم و فقط بی اراده زیر لب زمزمه میکردم

-بچه ام

هوا کاملاً تاریک بود وقتی رسیدیم بیمارستان

روی برانکارد گذاشتیم رو فهمیدم و بعد ضربه هایی که پرستار یا دکتر میزد به صورتم رو

حس میکردم صورتم خیس خیس

پرسید

-چی شده ، مشکلت چیه ؟ ماهیانه ای یا

میون حرفش گفتم

-باردارم

محمد جواد تکیه اش رو داد به دیوار و نگام کرد

دکتر پرسید

-چند ماهه

گفتم

-زیر سه ماه

دست محمد جواد چنگ شد تو موهایش

دکتر اومد برای معاینه و گفت

-ببریدش اتاق عمل ، برگه رضایت نامه رو هم بدید امضا کنه

از اتاق زد بیرون

چی میگفت این ؟ کجا ؟ بچه ام ،

چرا هیچی به من نگفت چرا چیزی از من نپرسید

پرستار پرسید

-همراهت که بیرون وایساده شوهرته

با خودم فکر کردم شوهر ؟ تو شناسنامه من یه اسم شوهر خورده بود و بعد زیرش تاریخ طلاق ثبت شده بود ،

اسم پدر این بچه تو یه کاغذ ثبت شده ، صیغه ، شوهر رسمی نبود ، صیغه بود

پرستار از جواب شنیدن منصرف شد رفت بیرون

صدای صحبتش رو میشنیدم که میگفت

-باید کورتاژ بشه لطفا رضایت نامه رو امضا کنید

محمد جواد پرسید

-من ؟

-بله . مگه شوهرش نیستید ؟

-من شوهرشون نیستم ، یعنی شوهر سابقم

پرستار گیج بود

پرسید

-شوهرش کجاست ؟ پدر این بچه کیه ؟

-نمیدونم

-زنگ بزنید شوهرش بیاد رضایت بده ... هزینه ها رو هم باید پرداخت کنید

از محمد جواد صدایی نشنیدم

بعد پرستار اومد تو و گفت

-فعلا این و امضا کن اگر شوهرت نرسید ببریمت اتاق عمل

-من بچه ام و میخوام

-خب زنگ بزن شوهرت بیاد ، خدا رو چه دیدی شاید بچه ات موند

-امضا نمیکنم اتاق عمل هم نمیرم

عصبی گفت

-به درک اوژانسی که بشه دیگه این کاغذ بازیها لازم نیست

عصبی انگار که با خودش حرف میزد ادامه داد

-امروز اینجا چه خبره ؟ بچه یکی رو لک لک آورده یکی هم معلوم نیست پدر بچه اش کیه ، اون یکی هم بچه

شوهرش و میندازه اخرش میان خر ما رو میگیرن

حرفش بهم برخورد ، بچه من مشروع بود ، شرعیه شرعی قانونیه قانونی

عصبی گفتم

-همراهم رو بگید بیاد تو

چند لحظه بعد محمد جواد با موهای پریشون و چشمایی که دیگه فقط زمین زیر پاش رو نگا میکردن اومد تو

صداش کردم

-محمد جواد ؟

-بله ؟

نفهمیدم این بله رو به من گفت یا به کفش تمیزش یا کفپوش سفید بیمارستان
-زنگ بزن ایلیا بیاد

سرش اومد بالا تر ، نگاه درگیرش رو نگاه ناراحتش رو نگاه گله مندش رو دوخت به صورتم
ترس خورده بود نگاهش ... ایلیا می اومد ... از این بدتر که نمیشد
محمد جواد همچنان داشت نگاهم میکرد

تحمل اون نگاهش رو نداشتم ، تحمل داد و فریاد رو داشتم تحمل کتک رو داشتم اما تحمل نگاه سرزنشگر رو
حرف نیش دار رو توهین رو نداشتم

نگاهم رو دوختم به دستام که انقدر باهاش ملافه رو چنگ زده بودم که سفیده سفید شده بودن
زمزمه کردم

-فقط بگو بیاد

محمد جواد رفت بیرون

در که بسته شد پلکام سنگین شدن

چشم که باز کردم توی اتاق بودم ... گیج و خواب الود با دهنی گس و دستی که درد میکرد و دلی که ...
شکسته بود شاید ، و نبضی که احساس درونش نمیتپید و قلبی که دیگه نمیدونست به امید عطر تن کی زنده
گی رو زندگی کنه

نگاهم رفت سمت دستم ، کتتر زیر پوستم داشت اذیتم میکرد ، چرا این پرستارها سرم زدن یاد نمیگرفتند ؟ کار
نداشت که ، فقط باید کمی یاد میگرفتند که بفهمند که زیر دستشون یه انسانه و بعد بقیه چیزها خود به خود رو
به راه میشدند ، با دست ازادم سعی کردم انژیوکت رو کمی استیل کنم تا انقدر دردناک نباشه

یه صدا اومد

-چیکار میکنی ؟

پرستار بود

نگاهش که کردم با لبخندی خیلی مصنوعی پرسید

-به هوش اومدی

لبخند واقعی بلد نبود که بزنه ؟

تنها چیزی که به ذهنم اومد تا بپرسم یه کلمه بود
-بچه ام؟

باز هم با لبخند نگاهم کرد ... ماسک بود اون هم ... ماسک تر از من . گفت
-الان میگم شوهر و برادرت بیان تو

چشام و بستم ، شوهرم ؟ برادرم ؟ وای ایلیا ، وای

در باز شد ایلیا و عرفانه اومدن تو و پشت سرشون هم محمد جواد ، هیچ وقت محمد جواد و ایلیا رو انقدر
پریشون ندیده بودم ، فک کنم از حال رفته بودم، آخرین چیزهایی که یادم می اومد محمد جواد بود که
نگاهش پر از ناراحتی بود و ترس و منی که میگفتم زنگ بزن به ایلیا
عرفانه دست ایلیا رو محکم گرفته بود و چشاش اشک الود بود ، معلوم بود قبل از اینکه بیاد یک دل سیر گریه
کرده

با لبخند کمرنگی پرسید

-خوبی ایپک ؟

ایلیا داد زد

-خفه شو عرفانه

عرفانه همونطور که اشکاش رو میگرفت گفت

-ایلیا ما صحبت کردیم

ایلیا دستش رو از دست عرفانه بیرون کشید

یورش آورد سمتم قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم محمد جواد گرفتش

ایلیا خواست از دست محمد جواد خودش رو خلاص کنه ، وقتی دید نمیتونه

درد الود داد زد

-من بهت اعتماد کردم ایپک ، من ضمانتت رو کردم ، من به چشم اعتماد نداشتم ولی به تو داشتم

بلند تر از قبل داد زد

-چیکار کردی با اعتماد من ایپک ؟ چیکار کردی لعنتی

پرستار قبلی اومد تو و گفت

-اینجا چه خبره ؟ بیمارستانه اینجا اقا ، مریض ها دارن استراحت میکنن

ایلیا رو نگاه کردم ... فقط نگاهم میکرد ، کمر تا شده اش رو هم حتی راست نمیکرد ، دکمه باز شده پیراهنش
 رو نمیپست و دکمه پاره شده رو سعی نمیکرد پنهون کنه ... فقط نگاهم میکرد
 عرفانه دست ایلیا رو گرفت سعی کرد کمی ارومش کنه
 دست محمد جواد شل شد و افتاد
 گفتم

-همه برن بیرون

نگاه پرستار خسته روی من زوم شد

گفتم

-میخواوم استراحت کنن

پرستار رو به همه گفت

-بفرمایید بیرون مریض استراحت کنه

رو به پرستار گفتم

-چند دقیقه دیگه میان

پرستار بیرون رفت

رو به محمد جواد گفتم

-عرفانه و ببر بیرون... من باید با ایلیا حرف بزنم

نگاه محمد جواد زوم شد روی صورتم ، هنوز هم از ایلیا فاصله نگرفته بود ، از چی میترسیدند اینا ؟ مرده بودم

من ، من توی خونه مون وقتی به کیانوش میگفتم که برام شد یه تکرار اجباری مُردم

محمد جواد گفت

-نه هستیم

عصبی گفتم

-عرفانه رو ببر بیرون

پلکام و محکم رو هم فشار دادم ، این درد چی بود که می اومد و میپیچید تو تنم و بعد رهام میکرد ، این درد

چی بود که حتی قلبم رو هم درگیر خودش میکرد ... درد قلبم که قبلا انقدر عمیق نبود ، حالا چی شده بود که

از درد کارد رسیده به استخون هم بدتر شده بود

عرفانه رو نگاه کردم و گفتم

-عرفانه جان

میون حرفم گفت

-نه ... ایلیا باید کمی اروم شه

اونکه انقدرها ترسو نبود ، زمزمه کردم

-من و نمیکشه که ، باهاش حرف دارم

صدای یه چیزی اومد

نگاه همه مون چرخید روی ایلیا

دست راستش رو محکم کوبیده بود به دیوار

نگاه همه مون زوم ایلیا بود

ساعد دست راستش رو مماس با دیوار گذاشت و سرش رو هم گذاشت رو دستش

پشتش به من بود

صدای عرفانه اومد

-ایلیا

دست چپ ایلیا مشت شد و دوباره کوبیده شد به دیوار

رو به محمد جواد گفتم

-عرفانه رو با خودت ببر بیرون

پلکام داشت سنگین میشد ، درد داشت اذیتم میکرد ،محمد جواد و عرفانه با ترس داشتن نگام میکردن و ایلیا

فقط داشت خود خوری میکرد ،

برادرم چرا داد نمیزد چرا حرف نمیزد برادرم چرا داشت خودش رو ازار میداد ... قبل تر ها که خودزنی نمیکرد

عرفانه به گریه افتاد و گفت

-ایلیا

مشت سوم خوابید رو دیوار ، حس کردم صدای در رفتن انگشتش یا هم شکست استخوش رو شنیدم

اشکام ریختن

عرفانه نشست روی زمین و حق زد

یه چند تا دکمه کم داشت پیراهن محمد جواد ، منکه دیده بودمش اون پیراهن دکنمه هاش سالم بودند و به اندازه ، موهاش هم مرتب تر بودند حتی ، ایلیا رو اما ندیده بودم ولی قبل تر ها اراسته تر بود
اگر میشنیدم که گلاویز شدند و دکمه یقه محمد جواد کنده شده و لباس برادرم به هم ریخته شک نمی کردم که این خبر راسته

اما ایلیای من که با این کارها اروم نیمشد ، من برادرم رو میشناختم ، اروم نیمشد ، الان غیرت داشت خفه اش میکرد ، حس اینکه بهش خیانت شده داشت لهش میکرد ، حس اینکه خواهرش ناموسش یه همچین کاری کرده داشت داغونش میکرد خوردش میکرد
بازهم گفتم

-محمد جواد عرفانه و ببرش
نمیدونم تو صدام چی بود که نگاه محمد جواد از روی ایلیا کنده شد و برگشت روی من
پلک زدم

پلک که زدم اشکم ریخت ، برادرم یک بار گفته بود خوشحال باش که خودت رو از چشم من نمیبینی و من حالا خائن ترین خواهر دنیا بودم و از چشم اون ... ، برادرم خواهرش رو ناموسش رو خائن میدید ، مرد بود و من تمام حلام رو تمام این زجر نکشیدن رو باید مدیون مرد نبودنم میبودم
محمد جواد رو به عرفانه گفت

-عرفانه خانوم بریم یه چایی بخورید اروم شید
نگاه ترس خورده عرفانه روی من ثابت شد
سعی کردم لبخند بزنم

عرفانه بلند شد و رو به ایلیا گفت

-قبلا حرفام رو زدم ، به جون خودم و بچه هات قسمت دادم ، ایلیا قسم میخورم کاری بکنی دیگه تو صورتت هم نگاه نکنم

ایلیا یه مشت دیگه کوبید تو دیوار

بچه های ناز دوست داشتنی داشتند ، یه پسر کپ ایلیا ... عمه که میگفت من دلضعفه میگرفتم براش ... با خودم میگفتم فحش هاش هم همینقدر دوست داشتنی میشن ... و برام شده بود سوال که یه عمه چطور میتونه برادر زاده رو دوست نداشته باشه ؟ دختر سه ماهه شون هم خوردنی بود ... اما پسرشون یه چیز دیگه بود ،

عرفانه ای که فکر میکردم فیس و افاده ای باشه عرفانه ای که روز اول موهای فرخورده قهوه ای داشت ، حالا شده بود زنی که روی ایده ال ها رو هم توی زنیت کم میکرد ، ایلیا توی فشار گذاشته بودش به دستش آورده بود ... عشق بود که عرفانه رو کشونده بود سمتش ... محمد جواد خواسته بود تلنگر بزنه به این من و من به خاطر تردید هام کنار گذاشته بودمش و بعد هم ... درد کشیده بودم ، نه درد عاشقی ، درد ترک کردن اعتیادی که ۵ سال درگیرش بودم ، اعتیادی به اسم محمد جواد

زمزمه کردم

-عرفانه عزیزم اروم باش

اشکام ریختن

عرفانه هم اشکاش ریختن زمزمه وار گفت

-بذار بمونم

ایلیا رو نگاه کردم

ایلیای من برادر من حتی نگاهم نمیکرد ، بردارم برای اینکه داد نزنه من و نزنه برای اینکه زنش قسمش داده بود مشتاش رو حواله دیوار میکرد ، برادری که همه جوره حمایت کرده بود خود زنی میکرد خود خوری میکرد ، تو زندگیم بیشتر از همه به ایلیا خیانت کرده بودم و اون بیشتر از همه مردونگی خرجم کرده بود رو به عرفانه گفتم

-برو

محمد جواد و عرفانه رفتن بیرون

در که بسته شد حس آرامش کردم ... مرگ هم حقم بود

زمزمه کردم

-این بچه شرعیه

تکیه اش رو از رو دیوار برداشت ، برگشت سمت من و از پشت تکیه داد به دیوار و همونطور که چشاش بسته بود سرش رو از پشت کوبید به دیوار ، ریتم صدای سرش که از پشت میکوبید به دیوار داشت دیوونه ام میکرد ، داشت خود رنی میکرد ، داشت با صدمه زدن به خودش ، خودش رو اروم میکرد و فکر اینکه من این بلا رو سرش اوردم اذیتم میکرد

-این بچه

صدای ایلیا اومد

با ارومترین حد ممکن ولی پر از خشم پر از درد پر از ناامیدی

-چیکار کردی باهامون ایپک ؟ با اعتماد من چیکار کردی ؟ با اعتماد خانواده ات چیکار کردی ؟ با ابروی چند ساله مون چیکار کردی ؟ منکه بهت پول دادم منکه فرستادمت یه شهر دیگه منکه گذاشتم رشته دلخواهت رو بخونی ، کم گذاشتم برات کم گذاشتیم برات ؟ من الان به محمد جواد چی بگم ؟ بگم خواهرم چی بود ؟ چی شد ؟ کاری کردی که خفه خون بگیرم جلوش که سرم جلو روش بالا نیاد ... سر افکنده مون کردی

-بذار توضیح بدم

ایلیا لیوان روی یخچال توی اتاق رو برداشت و پرتش کرد سمت دیوار و لیوان با صدا شکست ، توی یه ثانیه عرفانه و محمد جواد و دوتا از پرستارا در اتاق رو باز کردن

نگاه همه سمت من بود

با آخرین قدرتم گفتم

-دستم خورد به لیوان

فاصله لیوان و من انقدر زیاد بود که همه بدونن دروغ گفتن هم بلد نیستم

یگی از پرستارا پرسید

-مشکلی پیش اومده

دوباره تکرار کردم

-لیوان افتاد شکست

نگاه همه روی گوشه دیوار بود که لیوان خورد شده و ریخته بود رو زمین

ایلیا هیچی نمیگفت

محمد جواد رفت سمتش

دستش رو گرفت و گفت

-ایلیا جان یه لحظه بیا بریم بیرون

ایلیا عصبی دستش رو پس زد و گفت

-تو یکی دهنهت و ببند

دست محمد جواد خیلی واضح داشت میلرزید

جو اتاق کاملاً استرسی و منفی بود

تقریباً رو به همه گفتم

-میشه برید بیرون ؟ فقط ایلیا بمونه

یکی از پرستارا گفت

-شما باید استراحت کنید

داد زدم

-یه لحظه همه برن بیرون

لبم رو به دندان گرفتم ، این درد لعنتی همه تنم رو درگیر خودش میکرد ، ذهنم روحم قلبم ، همه وجودم درد میکرد ... درد کیانوشم بود که حس میکردم ، اگر کیانوش خوب میشد این دردها درد که نمیشدند ، مرحم میشدند

همه بالاتکلیف داشتن هنوز نگام میکردن

انژیوکت اذیتم میکرد ، قلبم داشت میزد و اذیتم میکرد ، نگاه سرزنشگر محمد جواد اذیتم میکرد ، صدای هق هق عرفانه اذیتم میکرد ، ایلیایی که سرش رو با ریتم تپش قلب من میزد به دیوار اذیتم میکرد با همه توانم جیغ زدم

-برید بیرون

دست زخمی از انژیوکت رو گرفتم جلوی دهنم تا کسی صدای هق هقم رو نشنوه ، پرستارا رفتن بیرون و محمد جواد عرفانه رو برد بیرون ، اگر تو اتاق عمومی بودم چی میشد ؟ خوبه که این اتاق خصوصی بود و میتونستم لااقل توش حرف بزنم داد بزنم ، اصلاً چرا خصوصی ؟ یه دفعه انگار همه چیز رو فهمیدم ، اتاق خصوصی برام گرفته بودن تا افراد کمتری من و بینن ، منه مجرد مطلقه ای رو که بارداره پوزخند مسخره ای نشست روی لب لرزون از گریه ام ، چیکار کرده بودم من ؟

روی تخت خودم رو کشیدم بالا ، اروم گفتم

-این بچه

-پیش من انقدر بچه بچه نکن

-باشه باشه ، اروم باش

پزخند زد و ادامه دادم

-من صیغه کردم

نگاه ایلیا خشک شد روم ، روی دیوار سرخورد نشست رو زمین ، ، یه پاش جمع شده بود اما یکیش کاملاً روی زمین دراز ، برادرم تا شد شکست وا رفت ، از جام بلند شدم ، حوصله نداشتم این اویز سرم رو دنبال خودم بکشم ، از دستم کندمش و رفتم سمت ایلیا ، با درد نشستم رو زمین ، کنارش زمزمه کردم

-اروم باش اینجوری سخته میکنی

-من بهت اعتماد کردم ایپک من قبولت داشتم من به اندازه جفت چشم... نه ...بیشتر از اونا قبولت داشتم ،من به چشمم اعتماد نداشتم و به تو ... ایپک
-باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نیست
-پول کم داشتی ؟
-نه نه نه

-چی برات کم گذاشتم ؟

-هیچی

-چی لازم داشتی ؟

-اروم باش ایلیا

-من چرا بهت اعتماد کردم

-هیس اروم باش

-سرش رو گرفتم تو بغلم

-گریه کن ایلیا من و بزن ، داد بکش بزن بشکون ، برادر من خودت و دق نده

پدر بود و گریه میکرد پدر بود و زار میزد ، پدر بود و منه ناخواهر به این روز انداخته بودمش

سرش و از بغلم بیرون کشید و بازم کوبید به دیوار

زمزمه کردم

-با خودت اینکار و نکن

دستش رو گرفتم

از دستای من هم سردتر بودن ، نبضی روی شقیقه اش میزد ، پیشونیش خط افتاده بود ، پیرش کرده بودم ...
اون رو هم

پیشون بود ، این برادر من بود ، این برادر من بود که نابودش کردم ، این همون کسی بود که بهم اعتماد کرد
و من نابودش کردم ، این ادم همونی بود که جلوی همه وایساد همونی که من و حمایت کرد ... همونی که به
من اعتماد کرد ... و همونی که من نابودش کردم ... اعتمادش چقدر قیمت داشت ؟ به چی فروخته بودم
اعتمادش رو ؟ به یک تردید خام ؟ شاید هم جرئت نه نگفتن ، شاید هم حرص پیروزی حرص رسیدن به
جایگاهی بلند تر از جایگاه فعلیم

کمی راحت تر نشستم تا درد اذیتم نکنه ، نگاهم به رگه ای از خون بود که از دستم از جای انژیوکتتم میزد
بیرون و قطره قطره روی دست ایلیا فرود می اومد ، ایلیا منگ بود و سرش رو تکیه داده بود به دیوار پشت
سرش

اب دهنم ر قورت دادم ، بغضم رو هم

همونطور که دستش تو دستم بود همه چی رو براش تعریف کردم ، همه چی رو گفتم ، چون میدونستم اگر
تیکه ای رو جا بندازم خودمم توش جا می افتم

نمیدونم آخرین جمله ام درباره سخته کیان بود یا حرفای محمد جواد ، تنها چیزی که فهمیدم این بود که سرم
سنگین شد و سینه اش رو لمس کرد و حس کردم اینبار تموم شدم ، حس کردم سنگین شدم و بعد رها ، فکر
کردم چیزی درونم خالی شد

دستم رو حس کردم که چنگ شد رو سینه برادرم

سعی کردم سرم رو بیارم بالا

دستم بیشتر چنگ شد رو سینه ایلیا

چیزی از بین دنده هام حرکت کرد به سمت قلبم و قلبم رو با تمام رگ و ریشه اش به چنگ کشید
فشرده شدم

سقوط هم کردم ... رفتم قعر چاهی که خودم بنام عشق کنده بودم

چشم باز کردم ، اینبار توی یه اتاق دیگه بودم ،

دستم رفت روی شکمم

دستم چند بار اروم کشیده شد روی شکمم که هیچ وقت انقدر بزرگ نشد تا حس بارداری رو بهم القا کنه

نیازی به سوال کردن نداشتم ، مطمئن بودم که نیست ، که دیگه بچه ای در کار نیست ... که دیگه کیانوش رو پدر نمیکنم ، خدا من و برای ناشکریم نبخشید

کیانوشم رو تخت بیمارستان بود و من بچه اش رو امانتیش رو از دست داده بودم

نیم خیز شدم و نگاهی به اتاق انداختم

کمی دورتر روی تخت همراه لاله خوابیده بود ... اینجا بود لاله ؟ برای چی اومده بود ؟ من بچه ام رو کشته بودم ... من ، خودم به تنهایی

پلکهام رو روی هم فشار دادم و اشکم که جوشید فهمیدم که بینهایت دوست داشتم روی اون تخت مادرم میخوابید و بعد بهم ارامش میداد ... یا هم که ... کیانوشم

چرا خبری ازش نبود ، چرا زنگ نمیزد و فحش بارونم نمیکرد ، چرا نمیگفت غلط میکنی به رفتن فکر هم کنی ، چرا نمیگفت بلایی سر بچه ام بیاری میکشمت ، چرا نمیگفت کاری میکنم تا وقتی موهات رنگ دندونات شه جرئت نکنی پات و از خونه بیرون بذاری ؟

اگر میفهمید ، اگر میفهمید که بچه اش رو ... کاش هیچ وقت نمیفهمید که باردارم ، لااقل اگر قرار بود اون بچه نمونه ، خدا رو شکر که بچه افرا بود ، بود تا حس پدری رو بهش هدیه کنه ... پدر دوست داشتنی میشد ... خیلی خیلی دوست داشتنی

صدای لاله اومد

نگاهم رو کشیدم سمتش

خمیازه میکشید

بغض کرده بودم ، برای مردن بچه ای که هیچ وقت نخواستمش جز لحظه آخر ... و خدا هم همینکه فهمیدم میخوامش ازم گرفت ... به تاوان تمام گله هایی که به ناحق بردم پیشش

لاله حرف نمیزد و حرف نزدنش انقدر غیر طبیعی بود که داد و بیداد کردنش نبود

پرسیدم

-کیانوشم حالش خوبه

نیش خند زد و گفت

-از این به بعد اقای شکیا صداس کن

فقط نگاهش کردم ... داشت نیش میزد ؟ داشت حساب پس میگرفت ؟ دلش می اومد ، روی تخت بیمارستان ؟

زمزمه کردم

-اقای شکیا

میون حرفم گفت

-به تو هیچ ربطی نداره که خوبه یا بد ، انداختیش گوشه بیمارستان توی ای سیو و فرار کردی ؟ راننده های بی وجدانی هم که از صحنه جرم فرار میکنن لاقل یه خبری از

نفسش و فوت کرد و گفت

-راحت شدی حالا ؟ خودش و اونجوری ، بچه اش و اینجوری ، اگر نمیخواستی باهاش بمونی غلط کردی مجبورش کردی با افرا ازدواج کنه ، غلط کردی کل هیکلش و زندگیش رو به گند کشیدی ، نفهم تو که خراب که کردی لاقل بمون پاش و بخور ، لاقل بمون پا به پاش گریه کن ، حتی اگر دروغ هم بود گریه هات مهم نیست ... اما فرار

پلکهام رو روی هم فشار دادم ... حالا باید اینها رو میگفت ؟ الان وقتش بود ؟ یه کلمه خوبه گفتن انقدر سخته ... حتما باید من و بکشه و حرف بزنه ؟

هق زدم ، راست میگفت ، خودش اونجوری بچه شم اینجوری به کشتن داده بودم

لاله عصبی از هق زدنم داد زد

-دیگه این گریه هات پشیزی برام ارزش نداره ایپک ، بعد این کارت دیگه هیچیت برام ارزش نداره ، باور کن خودت وسایلات رو جمع و جور نمیکردی و نمذاشتی گوشه اتاق خودم میریختمشون بیرون ، اتیششون میزد ، فکر کردی داری چه گهی میخوری ؟ کیانا که بهم زنگ زد حرفش و باور نکردم ، بیمارستان هم که رفتم خیلی رو موده باور کردن نبودم ، ولی خونه که برگشتم ، نامه ات رو که دیدم ... این کاری که کردی دیگه ار سر سادگی نبود ، دیگه نمیتونستم باخودم بگم کیانوش رو میخواد و برای خاطر اونه

زار زدم

-منکه برگه آزمایش رو بهت دادم ، افرا بارداره

-به درک ، تو وقتی کیانوش رو مجبور به اینکارها میکردی باید فکر میکردی که افرا بی کار نمیشینه

-خب خواستم کیانوش پدری کنه

داد زد

-کیانوش اون بچه رو قبول نداره ، حتی فکر هم نمیکنه اون بچه بچه خودش باشه ، روی تخت بیمارستان گفته میخواد از بچه آزمایش دی ان ای بگیرن ، میفهمی ؟

زمزمه کردم

-برای بچه مضره

-اصلا براش مهم نیست ، حق هم داره، میگه اون زن چی بوده که بچه اش چی باشه

-اون بچه بیگناهی

-اره فقط بچه تو این وسط گناهکار بود که باید می مرد

-من ننداختمش

-ولی تو که اومدی تو مطبم

-میخواستی چیکار کنم ؟

-میخواستم به مادری فکر کنی

-بچه من اگر می اومد آینده نداشت ، شناسنامه درست و حسابی نداشت ، حتی پدر بزرگ و مادر بزرگی هم که

دوشش داشته باشن و براش سیسمونی بخرن و دورش بگردن هم نداشت ... برای چی می اوردمش هان ؟

مایی که میخواستنمون چه گهی شدیم که اون میشد ؟ هان

-خدا خلقتش کرده بود ، تو حتی نمیتونی یه ناخن انگشتشم خلق کنی میفهمی ؟ اونوقت توه قدر شناس

-اره خدا داده بود خدا هم گرفتش ، الان این داد و بیدادات چیزی رو درست میکنه ؟

-میخوام بدونم برای چی فرار کردی؟

-انتظار داشتی بمونم اونجا و شکم بزرگ کنم ؟ به خانواده ام چی میگفتم ؟

-هان اره ، این و بگو ، نگو برای کیانوش بوده نگو برای افرا بوده نگو برای مادر کیانوش بوده ، بگو برا خودم

بوده برای خودخواهیم بود

-اره ، یه بارم که شده خواستم یه کاری برای خودم کنم ، برای یه بار توی عمرم به خودم فکر کردم ،خواخواه

شدم ، شنیدی راحت شدی ؟

-نه راحت نشدم ، تا تو ادم نشی من راحت نمیشم

-گم شو برو بیرون لاله ، اگر قرار نیست یه خبر از کیانوش بهم بدی اگر قرار نیست ارومم کنی اگر قرار نیست

مرحمم بشی ، شرمنده دیگه درد نمیخوام ، به اندازه کافی حتی بیشتر از کافی پریم ، به اندازه کافی نگرانی دارم

برای اونی که انداختمش روی تخت بیمارستان ، برای اون برادری که پشت در داره جز میزنه ، برای اون پدر و مادری که فکر میکنن دخترشون داره درس میخونه ، برای بچه ای که مرده و پدرش خبر نداره ... لاله خانوم برای همه چی ممنون ولی حالا برو بیرون بلند تر داد زدم

-برو بیرون

در اتاق باز شد ، پرستارها همین مونده بود که فقط پرتمون کنن بیرون ، از وقتی رسیده بودم بیمارستان فقط داد و بیداد شنیده بودند ، بچه ام رو هم که فکر میکردند لک لک آورده و این اشک تمساح هام درشون اثری نداشت

ایلیا هم پشت سر پرستار اومد و عرفانه

قبل از اینکه پرستار دوباره حرفهای تکراری بزنه گفتم

-ببخشید

نگاهم کرد و سری تکون داد و رفت

ایلیا در و بست و اروم اما عصبی پرسید

-تو معلومه چه مرگته ؟

زمزمه کردم

-فقط دیگه خسته شدم نمیکشم

-نمیکشی که نمیکشی ، اصلا تو چرا نکشی ؟ تو که تا تونستی گند زدی به همه چی ... ما باید نکشیم گفتم

-اره گند زدم ، ولی تموم شد ،هرکی هم اومد یه تیکه بارم کرد رفت ، خودم و رندگیم هم که تف سربالا بودیم ، فقط هم من مقصرم تو این قضایا ، پدر و مادری که انقدر از دخترشون خسته و بیزار بودن که وقتی دبیرستانی بود شوهرشون دادن و پدری که نیمه شب دخترش رو از خونه و زندگیش پرت کرد بیرون مقصر نیست ،مادری که زبون باز نکرد به نصیحت کردن دخترش و از دخترش فقط دور از چشم پدرش خبر گرفت مقصر نیست ، شوهری که خواست تلنگر بزنه به جای حرف زدن ، مقصر نیست ، دوستی که به جای دلداری زخم میزنه هیچ ... ایلیا من فقط به تو بد کردم ، به تو و کیانوش ، فقط از شما حلالیت میگیرم و از خدام میخوام ازم بگذره ، بقیه ... برن به درک ، اون پدر و مادر هم بمیرن

ایلیا کشیده زد توی گوشم ... لاله و عرفانه هین بلندی کشیدند
 مهم نبود که جلوی زنش کشیده میخوابوند توی گوشم ، نیاز داشتم به اون کشیده ، تا بفهمم خواب نیستم و
 خودم رو به این روز نینداختم
 نگاهش کردم و گفتم
 -بیدارم ایلیا ؟
 اشکم ریخت و گفتم
 -فکر میکردم خوابم ، فکر میکردم بلندم میشم و
 اروم گفتم
 -تو بزنی حق داری ایلیا ، ولی بابا حرف بزنه حق نداره ماما دهن باز کنه حق نداره ، محمد جواد هم حق
 نداره ... بازم بزنی ولی دیگه سرت و به دیوار نکوب ، دستت و
 نگاهم رفت سمت دست کبودش و ادامه دادم
 -دستتو اونجور به دیوار نکوب ، بزنی ایلیا ولی بعدش بگو ، بگو که دروغه که کیانوش سخته نکرده که بچه ام
 نمرده ، که من این گند ها رو نزدم ... من جواب پدرش و چی بدم ایلیا ؟ بگم بچه ات و چیکار کردم ؟
 سکسکه زدم و گفتم
 -من جواب خدا رو چی بد
 به حق حق افتادم و نتونستم جمله ام رو تموم کنم
 سکسه ها و حق هقم انقدر درد داشتند که خودم هم دلم خواست یک بار دیگه دل سیر برای اون گریه هام زار
 بزمن
 به کیانوش چی باید میگفتم من ؟
 در اتاق کوبیده شد ، ایلیا رفت بیرون و عرفانه خیلی زود من و کشید تو بغلش ، شاید ترسید من هم مثل
 کیانوش سخته کنم ، نمیدونستم ایلیا بهش چی گفته درباره بچه سقط شدم ، فقط میدونستم که اغوشش گرم و
 دوست داشتنی بود
 گریه هام که تموم شد عرفانه مجبورم کرد به دراز کشیدن
 سکسکه ام هنوز قطع نشده بود عرفانه برام ابمیوه ریخت و داد بخورم و پرسید
 -به اقاجون و ماما خبر بدم ؟

با ترس گفتم

-نه

ممکن بود خبر به گوششون برسه ... ولی حالا نباید من و اینطور میدیدند ، حالا و بعد از اونکه اون درختای آخر
حیات رو قطع کردند تا من به یاد محمد جواد نیفتم
عرفانه گفت

-اخه بالاخره که باید بری خونه

-میرم تهران

زمزمه کرد

-به پرستاری نیاز داری

-خودم مراقب خودم هستم

-میریم خونه خودمون

نگاهش کردم و گفت

-منکه کسی رو ندارم تو بیا لااقل

سری براش تکون دادم و عرفانه ابمیوه ای هم گرفت سمت لاله که حالا لال هم شده بود
پرسیدم

-حالا میگی کیانوش حالش چطوره ؟ افرا چی ؟

-خوب میشه ولی اگه بفهمه

خوب نبود پس ، خوب نبود که لاله میگفت خوب میشه ، میخوامم از این بیمارستان برم ، نگاه ها رو دوست
نداشتم ، خودم رو هم دوست نداشتم ، شکم خالیم رو هم که اصلا

به عرفانه گفتم که میخوام برم گفت به ایلیا میگم کار مرخصیت رو درست کنه

نگاهش کردم ، حرف های ناگفتنی رو از نگاهم خوند و گفت

-من برم دنبال ایلیا

سری براش تکون دادم و گفتم

-عرفانه برای همه چیز

پلک زد و گفت

-فحش های عرفان رو که بخوری جبران میشه

لبخند زدم ، تعارفی نداشت انگار ، داشت هزینه فحش خور شدنم رو میپرداخت

عرفانه رفت و من موندم و لاله ، پرسیدم

-افرا خوبه ؟ دخترش ؟

زمزمه کرد

-تو از قبل میدونستی افرا مریضه ؟

-نه ، پریروز اومد پیشم گفت فشارم می افته ، گفت دوماهه دیگه رو هم بگذرونم همه چی خوب میشه

نیش خند زد و گفت

-این دختره با خودشم بازی راه انداخته

-نمیفهمم

-بیماری قلبی داره

فقط یه وای اومد روی زبونم ، بیماری قلبی داشت ؟ من چرا نمیدونستم ، قرص خوردنش رو ندیده بودم تا حالا

و کیانوش هم که چیزی نگفته بود ... یعنی کیانوش هم نمیدونسته ؟ میدونسته ، پدر و مادرش که همینطوری

دخترشون رو نداده بودند دستش

زمزمه کردم

-بیچه اش ؟

-نمیمونه ، فکر نمیکنم بمونه ، اصلا هیچ کدوم نمیمونن ... شایدم موندن ... الان هیچی نمیدونم

-کیانوش میدونسته ؟

-نمیدونم

-بگو که نمیدونسته

لاله سری تکون داد

شکلات تلخ گذاشته بود روی میزم و گفته بود فشام می افته ، گفته بودخوب نیستم اگر این دوماه بگذره ، با

خوم فکر کرده بودم انگار داره وصیت نامه مینویسه ، فکر کرده بودم شکلات تلخ که فشار رو بالا نمیره ،

نیم خیز شدم توی جام و انقدر شوک زده بودم حتی برای دردم هم اخ نگفتم ، اگر میدونست بیماری قلبی داره

چرا باردار شده بود ؟

ولی کم کم داشت همه چیز برام روشن میشد ، این تلاشش برای با کیانوش بودن ، اینکه خانواده اش چرا انقدر با دل اون راه می اومدن و خیلی چیزهای دیگه ...

ولی بچه اش ، اگر میمرد ؟

فقط لاله رو نگاه کردم ، اگر اون بچه و افرا طوریشون میشد من میتونستم خودم رو جمع کنم ؟

و یک سوال بعد از جوابهای لاله ذهنم رو درگیر خودش کرد

که افرا میدونست ؟

میدونست من صیغه کیانوش شدم ؟ میدونست و این بازی رو سر جونش راه انداخت ؟

یقه کت بهاری مشکیم رو مرتب تر کردم

فریبا با عینک بزرگش من و کشید تو اغوشش و زار زد ، هنوز هم اشرافیت از سر و روش میبارید ، گفت

-بوی دخترم رو میدی

دستام انقدرها هم جون نداشتن که پشتش رو کاور کنن و بهش ارامش هم بدن

نمیدونست که دستام تن که نه بوی خون دخترش رو گرفته ، نمیدونست اونی که افرا رو وسط این بازی مرگ

انداخته منم

گوشه مزار کیانوش خیلی اروم و میتین سرتاپا مشکی با عینک افتابی مارک و پالتو و کفش رسمی ایستاده بود ،

دستش هم توی جیب شلوارش جا گیر شده بود ، شبیه عزادارها نبود اصلا ، یک مرد مقتدر و قوی به نظر می

اومد که ظاهرا یکی رو هم از دست داده بود

نگاهی به تاج های گل و سنگ قبر تازه شسته شده انداختم

روی سنگ قبر سیاه یه متن سفید از فروغ تراشیده بودند

فروغ چرا ؟ افرا رو چه به فروغ ؟ این ادم زیر خاک با نقشه دست دو نفر دیگه رو هم به خونش الوده کرده بود و

رفته بود

این ادم رو چه به فروغ مظلوم

کمی از جو فاصله گرفتم و رفتم سمت کیانوش

سلام کردم

سری تکون داد و گفتم

-تسلیت میگم

نیش خند زد و گفت

-چهل روز گذشته تازه تسلیت میگی

راست میگفت چهل روز گذشته بود ، سه ماه و نیم از روزی که توی بیمارستان بچه ام رو از دست داده بودم ، سه ماه و نیم بعد از کشیده خوردن از ایلیا ، اون روز ایلیا بعد از کشیده زدن به من و کوبیدن در رفته بود تهران ، با کیانوش حرف زده بود ، حرفهای مردونه شون رو به من نگفت
اما گفت

-اون مردی که من دیدم ، حتی روی تخت بیمارستان هم میدونست میخواد چیکار کنه ، میدونست فرداش چیه و آینده اش با کی ، مردی که من دیدم به این راحتی ها از پا نمی افتاد ،
و پرسید

پرسید

-چطور تونستی اون مرد رو اونطور توی لجن غرقش کنی ، چطور تونستی از پا در بیاریش ... چطور تونستی راهش رو بیراه کنی
و من در جواب تمام چراهاش یک جمله گفته بودم
-حماقت ادمها حد و مرز نداره

و بعد ایلیا گفته بود که کیانوش گفته اگر تایم خالی داشتم با هم بریم صیغه رو فسخ کنیم
ایلیا رو نگاه کرده بودم ، کیانوش گفته بود بریم صیغه رو فسخ کنیم ؟ من و میخواست چیکار ؟ منکه مهریه نمیخواستم منکه خونه اش رو نمیخواستم ، منکه دیگه حتی دلش رو هم نمیتونستم بخوام ، یه ایینه و قران میخواستم که ایینه رو زودتر از موعد راهی سطل زباله کرده بودم و قرانم توی ساکم کنار عکس و عطر کیانوشم بود

و ایلیا قبل از بلند شدن از روی صندلی خالی کنارم توی یه جمله که بی ربط گفته بود
-مرد خوبیه

بی ربط تر جواب دادم بودم

-دیگه من و نمیبخشه

زمزمه کرده بود

-کاری کن که راهی جز بخشیدن نداشته باشه

و رفته بود ، فکر کرده بودم به اینکه مرد خویبه ... به اینکه قرار شده بود به یکی دوستانه بگم کیانوش پسر دوست داشتتیه ، کار خوب داره خونه داره ... مرده و کیانوش بود

کمی فرصت نیاز داشتم برای جمع و جور کردن خودم ، راست میگفت ایلیا ، این راه دیگه بیراه بود ، نمیشد ادامه اش داد ، باید از نو شروع میکردم ، کمی فرصت باید میخریدم برای خودم ، برای بلند شدنم و تکوندن گرد و غبار از روی تنم ، کمی فرصت شده بود ده روز بعد از فرارم و بعد از ده روز

اومده بودم تهران

قبل از اومدن به تهران ولی

چتر امیر رو براش پست کرده بودم ، و گفته بودم که من و تو ما نمیشیم آقای وکیل، گفته بودم نگه داشتن چترت پیشم ، نه نگفتم به تو ، با دست پیش کشیدن و با پا پس زدنم ، همه اش طمع بوده ، گفته بودم که برای ساختن یه جنگل جدید باید جنگل خشک شده قبلی رو کامل به اتیش بکشی ، تا هم زمینت قوی بشه هم فضا باز و هم دلت صاف ...

پرسیده بود پس برمیگردی پیش محمد جواد ؟

حرفی نزده بودم و بعد یک مسیج فرستاده بودم برای فروزش

اون خونه از اولش هم سهم من نبود ، برای پسری بود که از خونه اش فرار کرده بود ، یک مرد دیده بودش و اون پسر فراری رو رام کرده بود و در ازای رام شدنش خودش رو به یادگار گذاشته بود براش

اون خونه سهم همسر محمد جواد میشد ، همسری که ارومش کنه نه داغون ... و من هیچ وقت نتونسته بودم اون مرد رو اروم کنم

و بعد مهریه ام رو هم گفته بودم بدن به شیرخوارگاه ، شاید به نیت بچه ای که مسئول مرگ اون هم بودم ... بچه ای که پدرش نتونست براش پدری کنه

محمد جواد زنگ زده بود ، پرسیده بود

- مطمئنی ؟

گفته بودم

-بچه های توی شب خوارگاه نمیدونن پول مهریه چقدر سنگینه

سکوت کرده بود و زمزمه کرده بودم

-حلقه ات و میدم به فروزش

پرسیده بود

-همه چیز تموم شده ؟

گفته بودم

-شروع هم نشده بود محمد جواد ... ادما با شناختن شروع میکنند و ما

سکوت کرده بودم و سکوت کرده بود

بعد از کلی سکوت گفته بودم

-خداحافظ

گفته بود

-ظاهرا دیگه نمیتونم بگم به امید دیدار ... با پدر بچه

زمزمه کرده بودم

-بدون اون دیگه نمیتونم از جام بلند شم محمد جواد

گفته بود

-خوشبخت باشید

منتظر شده بودم بگه خداحافظ ولی نگفته بود

انقدر پشت گوشی سکوت کرده بود تا من بی هیچ حرف دیگه ای گوشی رو قطع کرده بودم

اینبار ایلیا رو هم به زحمت ننداخته بودم ، خودم رفته بودم پیش روانشناس ، هفته ای یک بار ، صحبت کرده

بودم ، حرف زده بودم ، همه چیز رو گفته بودم ، صادقانه و بدون کم و زیاد گفتن

جلسه اول حتی ساعت رو هم نگاه نکرده بود تا تایمم نگذره ، گذاشته بود تا یک دل سیر از همه چیز حرف

بزنم

حتی گذاشته بود گریه هم کنم و دستمال کاغذی های روی میزش رو هم تموم کنم

و بعد که من حرفهام رو گفته بودم اون هم شروع کرده بود به حرف زدن

خیلی چیزها گفته بود ، حرفهایش بوی لاله میدادن و کمی هم بوی مامان

گفته بود ادم اگر چیزهای قدیمی رو نگر داره نمیتونه به چیزهای جدید فکر کنه ، اگر گذشته رو ول نکنه آینده
نمیاد سراغش ، قدم قبلی رو تموم نکنه قدم بعدی شروع نمیشه و گفته بود ادمهای این روزهای ما قضاوت زیاد
میکنن ، تو اگر قاضی هم میشی قاضی عادل باش

و من همه حرفها رو نه که بشنوم نه که قبول کنم نه که باور کنم ، بهشون ایمان آورده بودم
و چند روز بعد از برگشتنم به تهران به خونه کیانوش هم سر زده بودم ، حرف نزده بود لبخند نزده بود ، زنگ
زده بودم مثل غریبه ها ... در رو باز کرده بود و من با اسانسور تا پنت هاوسش رفته بودم و دیده بودم در ورودی
بازه و کسی برای استقبال نیومده

استقبال هم میخواستم حتی

وارد که شده بودم دیده بودمش

با ته ریش و شلوار سه خط دوست داشتنیش

سلام کرده بودم

سری برام تکون داده بود و تکیه داده به در نگاهم کرده بود

خریدها رو گذاشته بودم توی یخچال و گفته بودم

-میخوام سوپ درست کنم و زرشک پلو با مرغ

حرف نزده بود و رفته بود روی خوشخوابش و دراز کشیده بود

سوپ و زرشک پلو با مرغ رو آماده کرده بودم

رفته بودم صداش کنم ، ایینه و کنسولم رو دیده بودم ، ایینه تعمیر شده بود و کیانوشم هم خواب بود

نشسته بودم کنارش

نگاهی به کیسه داروهاش انداخته بودم ، حتی حالا هم که مریض بود قبول نمیکرد که کسی کمکش کنه ،

سوپر من هم گاهی به کمک نیاز داشت ، ولی کیانوش قبول نمیکرد

نگاهم رو دوخته بودم به صورتش

دوست داشتنی بود حتی وقتی رنگی به رو نداشت

خم شده بودم ، کمی

بو کشیده بودم و ریه هام انگار جون گرفته بودند و به جای اکسیژن عطر تن کیانوشم رو بلعیده بودند

دستم چند بار رفته بودند سمت موهاش و بی نصیب از حس و حال خوب لمس کردن موهاش برگشته بودند

اما حس بویاییم تا تونسته بود برای خودش جولان داده بود اون وسط
شب هم مونده بودم اونجا ، کیانوش دعوتم نکرده بود برای خوابیدن روی خوشخواب ، گفته بود
-اگر میخوایی زنگ بزنی اژانس

گفته بودم

-شب و میمونم

پرسیده بود

-عکسهای خونه ام و چیکار کردی ؟

گفته بودم

-گذاشتمشون یه جای امن

گفته بود

-عکسهای خونه ام رو برگردون سر جاشون

هیچ نگفته بودم ولی فکر کرده بودم که اگر بفهمه شیشه های عکسها رو شکوندم هم انقدر خونسرد میمونه
شب رو روی کاناپه خوابیده بودم و صبح وقتی بیدار شده بودم یه مسافرتی روم بود و کلی بوی دارچین ... و
کیانوش هم نبود

چند شب رو همینطور صبح کرده بودم و بعد که کیانوش برگشته بود آزمایشگاه من هم برای تموم کردن کار
ناتمومم عزم رفتن به دانشگاه کرده بودم

به فکور گفته بودم که کارم رو ادامه میدم ، گفته بودم پروژه ام رو میخوام تموم کنم ، گفته بودم به کار و محل
دیگه ای جز آزمایشگاه دانشگاه نیاز دارم برای تحقیقات

گفته بود برای هر جا که بخوام نامه میدم

گفته بودم

-آزمایشگاه کیان

گفته بود

نامه لازم نداری و کیانوش قبولت میکنه و من صادقانه گفته بودم

-کیان دیگه من و راه نمیده

نامه نوشته بود مهر هم زده بود پاش و گفته بود اینبار پای ابروی من وسطه

گفته بودم اینبار براتون ابروداری میکنم

و پرسیده بودم راهم میده ؟

فکور گفته بود

-کیانوش روی من و زمین نمیندازه

رفته بودم و به کیانوش گفته بودم که میخوام اینجا کار کنم ،

گفته بود

-خانوم این آزمایشگاه تازه داره اعتبارو مشتری جذب میکنه نمیذارم خرابش کنی

-راهی نداره واقعا ؟

-هیچ راهی

نامه رو گذاشته بودم روی میزش ، فکور شریکش بود و استادش و استادش

نامه رو نگاه کرده بود و عصبی شده بود

تقریبا داد زده بود

-چی از جونم میخوایی ؟ گند زدی به خونه زندگیم ، به دیروزم و امروزم و فردام ، بچه ام رو هم که ... تو رو به

خداات چشمت و از آزمایشگاهم جمع کن

نفس عمیق کشیده بودم ، میتونستم داد بزنم ، میتونستم منم اوار بشم روی سرش

ولی نه ، الان وقتش نبود ، قرار نبود وسط دعوا حرف به فسخ اون قرارداد عاشقانه برسه ، کیانوش هم زبون باز

نمیکرد برای رفتن به محضر و فسخ کردن قراردادی که شدید میل داشتم پایبندش باشم ، من برای داشتن

کیانوش جنگلی رو به آتش کشیده بودم ، حالا انقدر محکم شده بودم که قابل گفتن نبود ، گفته بودم

-مفتی براتون کار میکنم

-شما مفتتم گروه ... خانوم

-امتحان کن

-اینجا دیگه زندگیم نیست که روش ریسک کنم ... اینجا رات نمیدم ... دیگه تو زندگیم رات نمیدم

روی زندگیش ریسک کرده بود و من خرابش کرده بودم ! راست میگفت ... لب زده بودم

-قبلا فکر میکردم این زندگی پایه لازم نداره ، چهار پایه هم نمیخواد ، فکر میکردم براش پی هم بزنیم یه

ویرونه ازش به جا میمونه ... ولی حالا میبینم بی پایه این زندگی تا خود ثریا هم میره

خم شده بودم سمتشو زمزمه کرده بودم

-اینبار من پات وای میستم

-اینبار من لقمه اندازه دهنم برمیدارم و پای تمام اشتباهاتم هم خودم وای میستم

نفس عمیق کشیده بودم ، قاضی عادلای برای خودم شده بودم

-بچه ات و من نکشتم ... مرد ، زنت و من ننداختم گوشه بیمارستان ... بیماری قلبی داره ، زندگیت و من

ویرون نکردم ... یعنی نتونستم ، الان تو توی این سن فکر کنم یکی از موفق ترینها توی رشته خودت باشی ،

کیانوش تو نمیتونی موفق نباشی تو خودت هم بخوایی نمیتونی

-نگو که تلاش نکردی که ویروم نکنی

تلاش کرده بودم ، گفته بودم بوی محمد جواد نامی رو میده ... بویی که حالا میفهمیدم هیچ تنی اون رو برام

تداعی نمیکنه

زمزمه کرده بودم

-بههم یه فرصت بده

-خیلی فرصت دادم ... زیادی

-اون فرصت ها رو به خودت و دلت دادی ... اینبار به من و دلم

-دلت با دلم راه اومد که باهаш راه بیام

لبخند زده بودم

-فکور گفت تو روش و زمین نمیندازی ... یه جای خوب میخوام برای کار تحقیقاتی ، برای شما هم کار میکنم

، مفت ، قرارداد هم نمیخوام ، اگر خراب کردم پرتم کن بیرون

-قرار داد ؟ قرارداد ببندم هم به درد نمیخوره ، تو تو عمرت به یک چیز پایبند موندی ؟

-اینبار میمونم

-خفه ام نکن ایپک ، بزار اینجا جای نفس داشته باشم

-من راه نفست رو نمیبندم کیانوش ، میخوام کپسول اکسیژنت باشم

-بذار زندگیم و کنم بذار

-باهم میکنیم این ... عاشقی رو ... روز خوش

و بالاخره کار رو گرفته بودم ، کار رو گرفته بودم و چند روز بعدش رفته بودم به ملاقات افرا ، ولی نیمه راه منصرف شده بودم ، نیمه راه که نه ، اخر راه ، جلو در اتاقش

چون هر چی با خودم رج زده بودم رسیده بودم به دونستن افرا ، به زیرکی اون و سادگی خودم ، به فهم اون و نفهمی خودم ، و فکر کرده بودم نکنه این روی تخت بیمارستان بودن هم یکی از اون نقشه هاست ، و نرفته بودم ، نرفته بودم و چند روز بعد افرا مرده بود ، اول و دوم و سوم رو هم نرسیده بودم که برم ، نه اینکه فرار کنم ، تولد بابا بود و من رفته بودم تا دختری کنم براش وقتی هم بابا گفته بود بریم شمال نه توی کار نیاورده بودم ، حالا که درخته های اخر باغ قطع شده بودند چرا باید نه می اوردم توی کار ،

شمال که رفته بودیم بابا از ازدواج گفته بود ، از اینکه زندگی ادامه داره و مامان پرسیده بود کسی توی زندگیم هست یا نه

حدس زده بودم شاید چیزهایی شنیدند ، ولی جرئت باورش رو ندارند ، جرئت باور اینکه دخترشون در این حد گند زده باشه

گفته بودم یکسال دیگه درس تموم میشه و وقت ازاد دارم تا به این مسائل فکر کنم گفته بودم تحت فشار من خراب میکنم ... خیلی هم خراب میکنم ، بذارید توی آرامش تصمیم بگیرم و فکر کنم و با خودم قرار گذاشته بودم ... قراری یکساله ، تا تموم شدن پروژه و گرفتن دکتری ام ، که اگر با کیانوش نشد با کس دیگه ای هم نشه ... و اینکه اگر قرار شد با کس دیگه ای نشه ، آزمایشگاه خودم رو بزنم و لااقل به یه گوشه از ارزوهای من قدیمی برسم

به تهران که رسیده بودم هفتم افرا هم گذشته بود ... لاله گفته بود به کیانوش سر بزن پرسیده بودم چرا ؟

گفته بود فقط برو

زنگ زده بودم به اژانس و توی راه با کیانا هم حرف زده بودم

کیانا چیزهایی گفته بود که درد توی همه تنم پیچیده بود

فریبا توی خونه شون جلوی همه به کیانوش من کشیده زده بوده و گفته بوده دخترم رو تو کشتی ، گفته بود قاتل گفته بود تقصیر تو که نیست ، کسی رو نداشتی ازش مردونگی یاد بگیری ، انسانیت یاد بگیری از کی میخواستی یاد بگیری پدر عیاشت ؟ مادر دلشکسته ات ؟ اصلا بزرگتر داشتی که یادت بدن ، خانواده داشتی ؟ توی کوچه بزرگ شدی با تربیت همون کوچه و خیابون

کیانوش رو من انداخته بودم توی این بازی و یکی توی این بازی شخصیت مرد من رو زیر سوال برده بود ...
 کیانوش من مردترین مردی بود که تا به حال دیده بودم نیازی نداشت تا پدر و مادر بالا سرش باشن ، خودش
 یاد گرفته بود که چطور میشه مرد بود و مردونه زندگی کرد ... اصلا خودش بالای سر دخترش بود ؟ اگر بود
 میفهمید که دختر بیماراش میخواد بچه دار شه ، اگر بود میفهمید که دخترش با بی ابرویی مردی رو صاحب
 شده ، اگر بود میفهمید که دخترش قبل از ازدواج فقط توی شناسنامه دوشیزه بوده

حرفهایی رو که باید تف میکردند توی صورتش خرج کیانوش من کرده بود ... خرج مردی که خیلی مرد بود
 رسیده بودم ازمایشگاه ، مستقیم رفته بودم به اتاق کیانوش ، کیانوشم رو دیده بودم ، سیاه پوشیده بود ، ریشش
 رو هم دست زده بود ، پرسیده بودم

-خوبی ؟

نیش خند زده بود و پرسیده بود که

-خوش گذشت

گفته بودم

-خیلی

گفته بود خدا رو شکر این وسط به یکی خوش گذشته

دستم بی اختیار رفته بود روی صورتش

بهت زده نگام کرده بود

انگشتم که روی گونه اش حرکت کرده بود و اشکم ... ریخته بود ، کیانوش نامرد نبود، اون فقط کم آورده بود ،

جلوی من جلوی کیانا جلوی مادرشو جلوی بازی کثیف افرا

زمزمه کرده بودم

-بیخش

حرف زده بود و ادامه داده بودم

-من مجبورت کردم با افرا و بعد ... چطور تونست کیانوش ؟ چطور دلش

بغضم شکسته بود سرم رو تکیه داده بودم به سینه اش و زار زده بودم

دستهای کیانوش اما پشتم رو نوازش نکرده بودند

اروم که شده بودم پرسیده بودم

-دخترت ؟

-اونم میمیره ، مادر سگ جوش مرد دلیلی نداره اون بمونه

-کیان

رفته بود سمت در و گفته بود

-ازمایشات رو تکرار کردم ... تست های افتراقیت الوده بودند

ذهنم هم الوده بود ، به کیانوش من سیلی زده بودند و اون داشت از تستهای آزمایشگاه حرف میزد ؟ تست ها

مهم نبودند که ، اون ها بهونه با کیانوش بودن من بودند

بی ربط به سوالش گفته بودم

-بهش سر زدی ؟

اشاره ای به در کرده بود و گفته بود

-بریم به نمونه هات رو یه نگاهی بندازیم

جلوی در دستش رو گرفته بودم و گفته بودم

-هرچی تو دلته بریز بیرون

نفسش رو فوت کرده بود و گفته بود

-خالی ام ایپک ، خالی از هر چیزی ، خشک شدم ، دنیا خشکم کرد

-من کردم ، دنیا که نه

برگشته بود سمتم و گفته بود

-حالا میفهمی ؟

-اره ، حالا میفهمم که کل این بازی رو من راه ننداختم ، افرا راه انداخته

-اینم الان فهمیدی ؟

-لاله گفت قلبی که بهش بخوره پیدا نمیشده ، گروه خونیش اُ منفی بوده، میدونسته که زیاد ... گفته لااقل یه

اتیش بندازم توی زندگی این

میون حرفم گفته بود

-بریم

رفته بود و من مونده بودم ، من بازی خورده از دختر بیمار در انتظار مرگ ... مونده بودم

و حالا اومده بودم به مراسم چهلهم ، تا پیش کیانوش باشم
 به خودم هم رسیده بودم ، کم هم نه ، پالتویی ور که کیانوش برام خریده بود پوشیده بودم و ساپورت پستی و
 شال که باز هم کادویی کیانوش بود
 کفش پاشنه بلند هم پوشیده بودم تا اگر کنار کیانوش ایستادم همه ببینن که چقدر ما به هم میاییم
 و اینکه عطرش رو نفس بکشم ، تا یک دل سیر نگاهش کنم ، تا حسرت بکشم و ادم شم
 پرسیدم

-من و میرسونی ؟

نگاهی به فریبا انداخت و با لبخند گفت

-بریم

سری برای فریبا تگون دادم و شونه به شونه کیانوش راه افتادم سمت پارکینگ

سوار ماشین شدم ، کمر بند رو هم بستم

فریبا اومد سمت ماشین زد به شیشه

کیانوش شیشه رو کشید پایین و منتظر نگاهش کرد

نگاه فریبا اول روی من ثابت شد ولی بعد لغزید روی کیانوش

گفت

-میخوام نوه ام رو ببینم

کیانوش نگاهی بهش کرد ، نیش خندی زد و گفت

-میری تو همون کوچه ای که من توش بزرگ شدم پیداش میکنی

پاش رو روی گاز فشار داد ماشین از جا کنده شد و فریبا هم توی غبار و دود ماشین جا موند

میون راه پرسیدم

-دخترت پیشته ؟

پرسید

-کجا میخوایی بری ؟

-هر جا تو اروم بشی

-هیچ جا اروم نمیشم

-دختر

داد زد

-دختر من نیست

-خب پس بده فریبا بزرگش کنه

خندید و گفت

-فریبا ؟ یه هرزه دیگه هم بزرگ کنه بندازه به جون این شهر ؟ یکی دیگه رو هم عین من بدبخت کنه ؟

-داری چیکار میکنی کیانوش ؟ اصلا اون بچه شناسنامه داره ؟ براش شناسنامه گرفتی ؟ اسم داره ؟ مراقب داره

؟ پوشک داره ؟ شیر خشک داره ؟ دارو داره ؟ اصلا کجاست ؟

-پیش اونیه که افرا رو بست به ریشم ، توی همون خونه ای که طبقه هاش باهم یه دنیا ها فرق دارن

-بچه رو دادی به مادرت ؟ کیانوش ؟

-منکه زن نگرفته بودم ، اون گرفته بود ، افرا رو هم باید میفرستادم تو رختخوابش ، اشتباه کردم

مات نگاهش کردم ، با بچه مادرش رو تنبیه میکرد فریبا رو هم تنبیه میکرد ، اما نمیدونست اونی که این وسط

زجر میکشه خودش ، خودش که شک داره که اون بچه بچه خودش یا نه ، خودش که میترسه که باور کنه اون

زن که قرار بود ناموسش باشه با یکی دیگه همخواب شده ، اون که میترسه که یکی بفهمه اون زنی که اسمش

توی شناسنامه اش خورده بازیش داده ، ولی با بچه که نباید اینکارها رو میکرد ، میتونست بده به فریبا تا

بزرگش کنه و خودش هم بی خیال تمام خاطرات ۵ سال سابق بشه ... حتی اگر قسمتی از اون خاطرات مربوط

به ایپک نامی میشد

پرسیدم

-نمیخواهی آزمایش ژنتیک ...

نگام کرد و گفت

-این بازی دیگه تموم شده

-ولی تو عذاب میکشی ، من میفهمم

زل زد توی چشمهام و گفت

-زجر رو یه مرد وقتی میکشه که بچه شرعیش رو

سکوت کرد و بعد یکی از اون نیش خند های بینهایت دوست داشتنی عصییش رو مهمون لباش

گفتم

-گذشته

میون حرفم گفت

-هنوزم همه میفهمن و تو نه

ساکت شدم و ساکت شد ، پرسید

-کجا میری ؟

زمزمه کردم

-یه پاساژ خوب

متعجب پرسید

-پاساژ ؟

-اوهوم

-شوخی میکنی ؟

-کاملا جدی ام

اوکیی گفت و رفتیم سمت پاساژ

توی میرداماد نگه داشت

گفتم

-بریم

چشمه‌هاش و تنگ کرد و گفت

-بله ؟

سیاه تنش بود ، سرتاپا ، سیاه هم بهش می اومد ولی دوست داشتم تنها تیره های تنش موها و چشمه‌هاش باشن

، دوست داشتم شاد باشه جذاب باشه تو چشم باشه حتی اگر سهم من هم نباشه

کمی مظلوم شدم و گفتم

-بریم خرید

-چه خریدی ؟

-برام لباس بخر

نیش خند زد و سری تکون داد

پرسیدم

-برام خرید نمیکنی ؟

-حوصله ندارم ایپک

-دوست نداری با من بیینت

بهت زده نگام کرد ، ایلیا گفته بود کاری کن که راهی نداشته باشه جز بخشیدنت ... برای شروع کاری میکردم

که راهی نداشته باشه جز خرید کردن ... برای اون بخش بخشیدنش هم بعدا باید یه فکری میکردم

زمزمه کردم

-انقدر برات کمم

-ایپک

-برام خرید کن

نگام کرد بدون حرف ، زمزمه کردم

-خیلی وقته دوتایی خرید نکردیم

سری تکون داد و گفت

-پیاده شو

لبخند زدم ، اگر اخرشم بود لااقل دوست داشتنی میشد و به یاد موندنی

پیاده شدیم

کنارش قدم زدن حس خوبی میداد

روبه روی ویتترین بوتیک لباسهای مردانه وایسادم

هر لباسی رو نگاه میکردم اون رو با کیانوش تصور میکردم ... کیانوش دم گوشم گفت

-لباس مردونه میخوایی بپوشی ؟

نگاش کردم و گفتم

-بههم میاد

حرفی نزد و وارد بوتیک شدم و کیانوش هم دنبالم وارد شد

چشمم یه چهارخونه کاربنی رو گرفته بود و دنبال یه کت بهاره اسپرت میگشتم که با اون ست کنم

تا به حال براش خرید نکرده بودم ، این اولین بار میشد ، اولین بارهای دوست داشتنی که خاطره هم میشدن گاهی

بالاخره یه کت دودی هم پسندیدم

هر دوتا رو برداشتم و دادم دست کیانوش

بی حرف نگام کرد زمزمه کردم

-من تا حالا برات خرید نکردم

گفت

-از این به بعد هم نمیکنی

-من از این به بعد تمام کارهایی رو که دلم میخواد میکنم

-اینبار نه

جدی شدم و گفتم

-شما رو نمیدونم ، ولی ما رسم داریم بعد از چهل روز لباس سیاه عزادار رو از تنش در بیاریم

-ما از این رسم ها نداریم

-بیا به رسوم هم احترام بذاریم

نیش خند زد با دستش موهاش رو به عقب زد و گفت

-اوکی

لباسها رو دقیق نگاه کرد پرسیدم

-نمیپسندی ؟

بی خیال گفت

-خوبن

رفت و لباسها رو پوشید و اومد بیرون

خوب و بد بودن لباسها انقدرها مهم نبودند ، کیانوش من با هر چیزی محشر میشد

دلم میخواست برم جلوتر دستم رو حلقه گردنش کنم ، روی پنجه بلند شم و بعد که توی اون لحظه که بین

مون منی وجود نداشت بمیرم

کیانوش اومد و گفت

-این نگاه که میگه بهم میاد

-همه چی بهت میاد

-راضی شدی ؟

لبخند زدم و رفت سمت صندوق

خواست حساب کنه و گفتم

-من پولش و میدم

غرور مردونه اش قبول نمیکرد که من حساب کنم

گفت

-اینبار رو من حساب کنم سری بعد رو تو حساب میکنی

سری بعدی وجود داشت ؟

پول لباسها رو حساب کرد ، بیرون رفتیم ، اولین خریدم برای کیانوش اگر اخریش میشد ... دلم گرفته بود ،

پرسیدم

-این اطراف قهوه پیدا نمیشه ؟

-ایپک میدونم میخوایی چیکار کنی اما نمیشه

-چرا نشه کیانوش ؟

نگام کرد و گفت

-خودت و خسته نکن

خسته نمیشدم با کیانوش ، سرم و انداختم پایین تا بغض کردنم رو نبینه

دستش رو گرفتم و بی هدف توی خیابون شروع کردیم به راه رفتن

خسته که شدیم راه هامون و جدا کردیم و هر کدوم رفتیم سمت خونه خودمون ... آزمایشگاه و کار هم به درک

... راهنمایی میخواستم ، کیانوش داشت از دستم میرفت

اولین کاری که کردم زنگ زدن به ایلیا بود

همه چیز رو گفتم

گفت

-وقتی میبینی یه مرد ناراحت و عصبیه به پروپاش نپیچ

-میتروسم از دستش بدم

-جلو چشمش باش نه که تو چشمش باشی از یه فاصله امن پیشش باش

-چقدر ؟

-مگه نگفتی یه سال مونده درست تموم شه ؟ مگه تو آزمایشگاهش نیستی ؟ مگه کمکت نمیکنه ؟ یه سال رو

امن باهاش باش بذار اونم با خیال راحت فکرش و بکنه ، بالا پایین کنه تصمیم بگیره و ... اگر نخواستت هم

دنیا به اخر نمیرسه

-بدون اون هر جا که باشم برای من ته دنیاست

-فعلا به پرو پاش نییچ ، تحت فشار قرارش نده تا تصمیمی بگیره که بعدها هردوتون پشیمون شید

-باشه ، مرسی ، کاری با من نداری ؟

-نه فقط چیزی که لازم نداری ؟ پول ؟ وسیله ؟

-نه

-باشه مواظب خودت باش

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم

یه مسیج دادم به لاله و نوشتم

-با نهار میام مطب

در اتاق فکور رو زدم

بفرمایید که گفت رفتم تو

سلام کردم و سلام کرد

نشستم روی صندلی

پرسید

-شیرینیت کو ؟

-شیرینی ؟چه شیرینی استاد ؟

سری تکون داد و گفت

-ایمیلات و چک نکردی نه ؟

نگران پرسیدم

-چیزی شده استاد ؟

مانیتورش رو چرخوند سمتم

ایمیلی به زبان انگلیسی ، ایمیل رو دقیق خوندم

دستم رفت توی جیبم و زود گوشیم رو بیرون اوردم

ایمیلام و چک کردم ، هم از سمت همایش هم سایت هم ژورنال

ژورنال رو زود باز کردم

مقاله ام توی ژورنال چاپ شده بود ، ژورنالی در حد ای اس ای و با ایمپکت

بهت زده زمزمه کردم

-منتظر بودم ایمیل بدن برای ویرایش و مشکلات احتمالی داوری ... من ... خیلی ... وای باورم نمیشه چاپ

شده ... وای ... وای

خندید و گفت

-چرا وای وای وای ؟ یکسال طول کشید ولی تبریک میگم

یکسال طول کشیده بود ، اگر کیانوش نبود صد سال دیگه هم تموم نمیشد

با ناباوری گفتم

-هنوزم باورم نمیشه ... مرسی

جدی گفت

-ممنون که اینبار ابرو داری کردی ... و همه اش برای تلاش خودت بود ... و شکیا

به کیانوش فکر کردم ، باید میرفتم ، میرفتم و بهش میگفتم

-پرسیدم

-اقای شکیا

زمزمه کرد

-من مدیر راهنمات بودم فهمیدم و کیانوش هم همکارت بود و باید میفهمید

-من همیشه همه چیز رو اخر از همه میفهمم

-چون تو همیشه حاشیه رو در نظر میگیری ، یه مدت برو تو اصل ماجراها
این روزها اصل ماجرای من فقط کیانوش بود
-در هر صورت مرسی ، مزدگونی هر چی بخوایید
-موفقیت برای من از هر مزدگونی بالاتره
قبلتر ها دوستش نداشتم ، به خاطر شایعاتی که درباره اش بود ، ولی هنوز هم یه مرد بود با حلقه ای توی
انگشتش و زنی مرگ مغزی شده
توی فکر بودم که استاد چند تا بلیط گذاشت روی میز
نگاهش کردم و گفت
-بهت زنگ میزنن برای همایش ، این ۵ تا بلیط رو به هرکسی که دوست داری کنارت باشه و شاهد موفقیت
بده
بلیط رو نگاه کردم ، ۵ تا ، این ۵ نفری که میخواستم باشن مامان و بابا و ایلیا و عرفانه بودند ... یکی هم
کیانوش
باید میرفتم ، باید بهش خبر میدادم ، باید میشنید ، باید خوشحال میشد
وای وای وای ، چقدر خوشحال بودم ، بالاخره یه گوشه از ارزو هام بر آورده شده بود ، حالا اگر در کنار این
ارزوی برآورده شده کیانوش هم میبود چی میشد ؟
از استاد خداحافظی کردم ، انگار فهمید که میخوام برم پیش کیانوش ، معنی دار لبخند زد و گفت
-به سلامت
و سریع برگشتم خونه
بعدا باید به ایلیا زنگ میزدم ، ولی بعدا ... حالا فقط کیانوش
مانتو حریر پوشیدم ، ساعت ست و حلقه مون رو هم دست کردم ، شال و کیف و کفش رو هم هنرمندانه ست
کردم
کارت رو انداختم توی کیفم
عطر هم به میزان لازم نه کمی بیشتر نه خیلی خیلی بیشتر از حد نیاز زدم
دسته و گل و جعبه شیرینی هم خریدم
خواستگاری میکردم اینبار ، خودم از اونی که میخواستم

رفتم آزمایشگاه

بهانه تشکر بود ، ولی دلیل ... عاشقی

کارکنای آزمایشگاه وقتی خبر رو شنیدند همه تبریک گفتن ، بی ادبی بود ولی نمیخواستم تک تک شیرینی بدم دستشون ، باید میرفتم پیش کیانوش ، شیرینی رو سپردم به یکی تا بین خودشون تقسیم کنن ، گفتم بقیه شیرینی رو بذارید جلو در خروجی هر کی خواست برداره

گل به دست رفتم توی اتاق کیانوش

دستش رو گذاشته بود روی میز و سرش رو هم روی دستاش

سلام کردم

سرش رو بلند کرد

زیر چشمهایش مثل تمام اخر سالها که کارها اوار میشدند روی سرش پف داشت

سلام کرد

لبخند زد و گفتم

-شب نخوابیدی

سری تکون داد و گفت

-خوب ، نخوابیدم

دسته گل رو گذاشتم روی میز

تمام آزمایشاتم رو برای اطمینان خودش چک میکرد و بعضی ها رو هم خودش انجام میداد ... انقدر که حواسش به مقاله من بود به مقاله و آزمایشات خودش نبود

گفتم

-اومدم برای تشکر

-من باید میومدم برای تبریک

نگاهش کردم ، حالا باید چی میگفتم ؟ این زبون لال میشد وقتی اون نگاه زومم بود

از توی کیف دستی کوچیکم کارت دعوت رو بیرون اوردم و گذاشتم روی میز و گفتم

-برای مهمونای خودمه

کارت رو از پاکت بیرون آورد و نگاه کرد و گفت

-قولی برای اومدن نمیدم

-کیانوش

نگام کرد

گفتم

-اگه یه دختر از یه پسری خواستگاری کنه خیلی بد میشه ؟

-خیلی

-چرا ؟

-چون ادمها پایبند قانون طبیعتند ، نه ها برای به دست آوردن ماده ها تلاش میکنند و اگر این قانون عوض شه

-تغییر چیز بدی نیست

سکوت کرد و پرسیدم

-اگر این قانون عوض شه اون پسر درباره اون دختر چه فکری میکنه ؟

-فکر میکنه برای اینکارها دیگه خیلی دیره

-مگه برای ماهی گیری هم دیر میشه ؟

-فصل صید که بگذره ماهی گیری هم دیر میشه

-هیچ راهی نیست ؟

-نمیدونم

-این همایش یعنی تموم شدن درسم ، یعنی تموم شدن بهونه های موندنم ، الان ... من ... بهونه میخوام برای

موندن ، بهونه ام باش کیانوش

-رفتن و موندن بهونه نمیخواد ، شرایط میخواد

-یعنی دیگه نمیشه ؟

-چی بشه ایپک ؟ چیزی مونده که بخواییم باهم بسازیمش ؟ چیزی گذاشتی بمونه ؟

-شاید مونده باشه

-چی مونده باشه ؟ اصلا از من چیزی مونده ایپک ؟ غرورم و انداختی زیر پات و له کردی و من و راهی

بیمارستان و خودت هم فرار کردی و بچه ام رو هم ... چیزی از من مونده ؟

-بچه ات خودش مرد لعنتی

سکوت کرد ، یک سال این حرفها رو نزده بودیم ، سالگرد افرا هم گذشته بود و الان استارت حرفهای غیر
کاریمون شده بود این

چشمهام به اشک نشست سری تکون دادم و گفتم

-ایلیا گفت بذارمت به حال خودت ، گفت به پروپات نییچم ، روانشناسم هم همین و گفت ، گفت بذارم فکر
کنی تصمیم بگیری ... حالا ؟

-اونا درست گفتن ، ولی حالا ... برای خاطر هر دومون ... برو ایپک

-چرا من باید حالا که عشق و شناختم اینطوری ... طردم میکنی کیانوش ؟

-اره ، اره ، اره ، من قبل از تو برنامه صد سال آینده ام رو هم داشتم ، تا قبل تو یک روزم هم بدون برنامه
نمیگذشت ، همه چیم روی اصول خودم بود ... من ۶ ساله شبیه هیچ کدوم از برنامه هام نیستم ، شیش ساله
من خودم نیستم ... تازه دارم خودم و پیدا میکنم ... تو رو به اون خدات
میون حرفش بغض دار داد زدم

-خدای من کیانوش ؟ هنوزم خدای من ؟ خدات و پیدا نکردی ؟

-کجا باید پیداش میکردم ؟ توی ناله های مادری که تو این سن مطلقه شده و تازه باید از نوه اش هم مراقبت
کنه ؟ توی حرفهای پدری که دم پیری بچه ای رو که میتونست جای نوه اش باشه رو میبره پارک ؟ توی نق
نقهای بچه ای که حتی جرئت نمیکنم برم ازش آزمایش ژنتیک بگیرم ؟ توی مراسم سالگرد زنی که زخم نبود ؟
توی حرف زدن با غریبه ای که فکر میکردم عشقمه ؟ یا توی فکر کردنهام به بچه ای که حتی نفهمیدم دختره
یا پسر ؟

-توی خوشحالیه خواهری که خوشبختیش ارزوت بود ، توی موفقیت آزمایشگاهی که عاشقشی ، توی زندگیت
که طاها هنوز هم حسرتش رو میکشه ، توی سلامتیت ، تو ... کیانوش دنبال خدا گشتی تا حالا ؟

-فک کردم با تو پیداش میکنم ، تو بدتر گمم کردی

-دیگه هیچ فرصتی بهم نمیدی نه ؟

-نه ، دیگه فرصت دادن به تو غرورم رو میبره زیر سوال

-غرور توی عاشقی جایی نداره

-غرور همه ی دارایی یه مرده

-فکر میکردم من غرورتم

نگاهم کرد و بعد نگاهش رو سر داد روی کارت و گفت

-کارتت رو هم اگر خواستی میتونی بدی به کسی که

میون حرفش گفتم

-این برای توئه ... گل هم ... من

لبم رو به دندون کشیدم و گفتم

-به امید دیدار

رفتم سمت در

صدام کرد

برگشتم سمتش

دستش و سمتم دراز کرد و گفت

-حلقه ام

نیش خند زدم

تا حالا کسی ازم حلقه نخواسته بود و حالا کیانوش

حلقه ام رو میخواست ؟ چرا جونم رو نمیگرفت و راحت نمیکرد ؟

دستم روی حلقه ام رفت ، حلقه رو چند دور دور انگشتم چرخوندم

اولین روز بود که می انداختمش و باید پشش میدادم ، قلب نداشت این بشر ؟ احساس نداشت ؟ قبلتر ها

رمانتیک تر بود و عاشق تر و اروم تر ... من انقدر از اون خودش ، از اون خود قدیمیش ، دور کرده بودمش ؟

حلقه ام رو چند بار خارج کردم از انگشتم و بعد دوباره انداختم

زمزمه کردم

-جونم رو بگیر ولی حلقه رو

-بده اش ایک

-نگو تموم شده

-داری به این با تو بودن عادتم میدی ... ولی این با تو بودن من و از من بودن دور میکنه

-من و تو رو میخواییم چیکار ... ما بودن سخت نیست

-حرفهای خودم رو به خودم میگی

-کیان ؟

-حلقه

حلقه رو در اوردم ، دستش دراز بود سمت

دقیق حلقه رو نگاه کردم

سه تا رینگ بود که به هم چسبیده بودند و رینگ وسط نگین های ریز داشت

داخلش هم که اسم هردومون تراشیده شده بود

خوش سلیقه بود ... خیلی

نگاهم از روی حلقه کنده شد و دوخته شد به کیانوش

اشکی روی پلکم جا خوش کرده بود ، نه میرفت و نه میریخت

نگاهم رو که پایین فرستادم سمت حلقه اشک هم با نگاهم حلقه رو نشونه رفت

حلقه خیس از اشک رو گذاشتم روی میز ، انگشتم هنوز روش بود ، پرسیدم

-این اخرشه ؟

دستش رفت سمت حلقه ، حلقه رو از زیر انگشتم کشید و رفت سمت خروجی

گفتم

-کیانوش

دستش روی دستگیره ساکن موند

قدم برداشتم برم سمتش در و باز کرد و خیلی سریع رفت

وا رفته موندم توی اتاق

کمی وقت میخواستم ، برای جمع کردن تمام من پخش شده توی این اتاق

یک سال سکوت کرده بودم تا اروم شه ، وقتی که کار و بچه و مادرش و فریبا و زندگی اوار شده بودند روی

سرش رفته بودم خونه اش ، روی کاناپه اش شب رو صبح کرده بودم ، براش غذا آماده کرده بودم ، با هم کار

کرده بودیم ، اگر نمیشناختمش باید به مردونگیش هم شک میکردم ... ولی حتی به عشقش هم شک نکرده

بودم ، با باور اینکه من مقصر بودم قرار رو به فرار ترجیح داد بودم ، حالا ولی ... کاش همون موقع فرار میکردم

تا تکه های قلب و غرور و احساسم رو نخوام از کف اتاقی که روزی توش ازم خواستگاری کرده بود و حلقه ام

رو توش بهم داده بود جمع کنم

از اتاق زدم بیرون و پیاده رفتم سمت خونه ، باید میرفتم ؟ باز هم ؟ نه ، فرار که نه ، بعد از همایش با مامان و بابا برمیگشتم شهرم ... قرار بود آزمایشگاه خودم رو بزنم ، ازدواج هم ، به درک که مردم حرف میزدند ، به درک که یه سال پیش اونجا یه بچه سقط کرده بودم ، دهنشون رو می بستند یا نه دیگه برام مهم نبود ... کیانوش فقط مهم بود که اون زو هم خراب کرده بودم ... اون رو هم پرونده بودم

بقیه چیزها برن به درک

توی چند روز آینده کارهام رو برای همایش آماده کردم ، باید سخنرانی میکردم و کلی تشکر ، کیانوش نامی هم توی تشکرها باید جای میگرفت ، کیانوشی که من گمش کرده بودم

باید توی تشکرهام میگفتم ، مرسی که بزرگم کردی ؟ مرسی که عاشقی یادم دادی ؟ مرسی که انقدر خوب بودی ؟ مرسی که معتادم کردی به عطر تنت ؟ اینها رو میشد که روی سن بگم ؟

برای لاله هم کارت دعوت خریدم و نذاشتم بفهمه که یادم رفته بود بین کسایی که دوست داشتم توی شادیم باشند جاش بدم

توی اون یک هفته همه زنگ زده بودند و تبریک گفته بودند ، عرفانه پشت گوشی گریه هم کرده بود ... چقدر روز اول فکر میکردم خشک باشه ولی نبود ... محمد جواد هم زنگ زده بود و تبریک گفته بود و زمزمه کرده بود

-همیشه مایه افتخار بودی

و من فکر کرده بودم به مسیحی که روز قبولی ارشدم برام فرستاده شده بود و توش نوشته شده بود همیشه مایه افتخاری

حتی امیر هم تماس گرفته بود ، ولی کیانوش نه

و من تماس هیچ کس رو نمیخواستم الا کیانوش

صبح روز همایش به مامان و بابا گفتم که یه سری کار نیمه تمام دارم و خودم تنها میرم به همایش

رفتم به افرا سر بزنم ... تمام این ماجراها با افرا شروع شد ، از روزی که افرا کیانوش رو دید و گفت

-اسمش کیانوشه فامیلش شکبیا ، لیسانس ژنتیک داره مثل من ، دوتا بچه ان ، سربازیش رو رفته ، از ما دو

سه سالی بزرگتره ، داره آزمایشگاه تشخیص طبی میزنه و دنبال همکار میگرده

خیلی جنتلمنه ، خیلی شیک و پیکه ، تهرانیه ، مهربونه ، خواهرش دانشجوی پزشکیه

مجرده

اندازه پیرنهای تنش دوست دختر عوض کرده ، ادمی نیست که پایبند یکی باشه ، اما اگر یکی جمعش کنه مرد خانواده میشه

و همه حرفها ظاهرا درست بوده ، الا قسمت دوست دختر داشتش ،

ولی نه قبل از اون شروع شده بود

وقتی استاد اسم کیانوش رو خونده بود و من فکر کرده بودم چقدر خوب میشه که فامیلیش عیاری باشه

ولی انگار این ماجرا ها داشتند تموم میشدند و اخرش هم باید افرا میبود

بیمار قلبی که سیگار میکشید

سر خاک که رسیدم پاکت سیگار جا مونده از خیلی وقت پیشها رو از جیبم در اوردم و گذاشتم روی تکه ای از

شعر فروغ

پلکهام رو روی هم گذاشتم

برای عاشق کیانوش بودن سیگار شکسته بود ، برای اینکه کیانوش عاشقش نیست هم سیگار شکسته بود ، چند

تا رو یادم نبود اما خیلی بود ، برای رفتن توی کما هم سیگار شکسته بود ، بقیه سیگارها رو هم نگاه کرده بود ...

بیشترش سهم افرا سیگاری شده بود و کمترش سهم من

هیچ وقت نتونستم بفهممش

حالا هم ...

زمزمه کردم

-بقیه سیگارها رو هم باید برای کیانوش بشکنیم افرا ، نه مال تو شد نه مال من ... اگر تهش چیزی موند سهم

بیشترش باز هم برای تو

کمی صبر کردم اونجا ... باد می اومد و بوی کافور

خسته که شدم

سیگار رو جا گذاشتم روی سنگ و از اونجا دور شدم

باید کل گذشته ام رو مینداختم دور ؟ روانشناسم که ازم راضی بود ، ولی باید نا امیدش میکردم ، قسمت

کیانوش خاطراتم دور انداخته نمیشد

هیچ وقت

رفتم همایش

میدونستم که کیانوش میاد ، برای فکور حتما می اومد

توی سالن کیانا و احسان هم بودند ، تبریک گفتند

کیانا تازه باردار شده بود و مطمئن بودم دایمی شدن هم به کیانوش می اومد

نشستم سر جام سخنران حرف زد

من نشنیدم چیا گفت

بوی کیانوشم می اومد

همایش تموم شده بود و من لوحم رو گرفته بودم و تمام مدت باز هم حواسم پی بوی کیانوش بود ... معتادم

کرده بود انگار

همه گل داده بودند ، لاله عرفانه و ایلیا و مامان و بابا

و کیانوش هم یه دسته گل داده بود

بابا بغلم کرده بود و حس کرده بودم کمر تا شده اش کمی فقط کمی راست شده

بعد از مراسم با مامان و بابا رفته بودیم خونه

چمدونم رو بسته بودم

لاله بغض کرده نشسته بود کنار جاوید

خودم بدتر بغض کرده بودم برای ترک کردن این شهر که بوی کیانوش رو میداد

بالاخره همه از جا بلند شده بودیم و ماشین ها هم روشن شده بودن

چمدون رو گذاشته بودم توی ماشین

بوی رفتن میدادم

لاله بغلم کرده بود و مثل بچه ها زده بود زیر گریه

با خنده گفته بودم

-گریه چی رو میکنی ؟ بابا تو هم برو سر خونه زندگیت دیگه جاوید کم مونده بیاد ترورم کنه

میون گریه خندیده بود و گفته بود

-جاوید نمیکشه تو رو ، فوقش میاد میگیردت دیگه

زمزمه کرده بودم

-تا تهش باید دومی باشم ؟

بغلم کرده بود و گفته بود

-اشغال دم رفتن اینطوری اشکم و در نیار

خنده ام گرفته بود ، زمزمه کرده بودم

-کیانوش هنوز هم فسخس نکرده ، ایلیا میگه دوستم داره و دلم هم ... لاله نمیدونی الان چه حسی دارم ...

انگار دارن قلبم و از سینه میکشن بیرون

دوباره هر دو تامون زده بودیم زیر گریه ، دیوانه بودم که دم رفتن این سمفونی اه و ناله رو راه انداخته بودم

نشستم توی ماشین ، بابا نشست پشت رول

الهی به امید تو رو گفت

گوشیم تک زنگ زد

مسیح بود

مسیح رو باز کردم

توش نوشته بود

-خارجی ها رسم بوسه خداحافظی دارند ، ورژن ایرانیش میشه چایی خداحافظی ... میایی ؟

بابا رو نگاه کرده بودم ، گفته بودم

-من یه کاری برام پیش اومده

پرسیده بود

-چی شده دخترم ؟ چیزی نیاز داری ؟

این پا و اون پا کرده بودم برای گفتن ، ولی اخرش گفته بودم

-میرم دیدن یه دوست ... همون اقایی که همکارم بودن ، آقای شکیا

لبخند نشست گوشه لب بابا و گفت

-من و مادرت میریم توی ماشین ایلیا منتظر میشیم ، ماشین و بردار و برو

گفتم

-پیاده میرم

توی دلم نیت کردم که با کیانوش برگردم

به ایلیا هم گفتم و رفتم

پیاده

میون راه ادرس پرسیدم و نوشت

کافی شاپ اخر خیابون

یه خیابون انقدر دور نبود که ماشین هم نیاز داشته باشه ... ولی میشد که بشه ؟

بالاخره رسیدم به کافی شاپ

منتظرم بود ،

نشستم رو به روش

پرسید

-پس داری میری ؟

سری براش تگون دادم و پرسیدم

-از کجا فهمیدی ؟

-ایلیا گفت

نگاهش کردم و کیانوش پرسید

-چی میخوری ؟

-هرچی که بوی خداحافظی نده ... میشه چایی به امید دیدار بخوریم به جای خداحافظ ؟

نگاهش رو کشید تا مردمک چشمم و زومم شد ... دوتا چایی و کیک سفارش داد

بی مقدمه گفت

-فریبا میاد بچه رو ببره

-ازمایش ژنتیک

نفسش و فوت کرد و گفت

-بچه خودمم باشه

کمی سکوت کرد و بعد گفت

-من مست بودم ... خیلی وقت بود که به هیچی لب نمیزدم ولی اون روز ... من بهت قول نداده بودم که نخورم و ننوشم و ... ولی امتحان کردم ببینم که میشه ... شد ولی اون روز دیگه

-نباید میفرستادمت ... ولی ... من هنوز هم وقتی به افرا فکر میکنم اون و گوشه تخت بیمارستان میبینمش ... با ناخونای شکسته و من

بغضم شکست

کیانوش دستم و گرفت و گفت

-ایپک ... نگام کن

نگاش کردم و گفتم

-ببین به چه روزی انداخت کیانوش ؟ ببین با حماقتم چیکارت کردم

دستم با ارامش نوازش کرد چاییهامون که رسید باز هم دست از نوازش برنداشت

اروم که شدم نوازش ها هم تموم شد

چاییم رو نگاه کردم و گفتم

-این و بخورم میری ؟ پس فقط تا اخر عمر نگاهش میکنم

-ایپک

-کیانوش ... نمیشه ، هرکاری میکنم نمیتونم ، نه اینکه نتونم دل بکنم نه ، بحث دلکندن نیست ، انگار دارم جون میکنم ... قرارمون این نبود ، که اینطوری من و رام و اهلی کنی ، گفתי حق ندارم کسی رو که اهلی کردم توی این دنیای وحشی ولش کنم ، حالا خودت داری من اهلی رو ول میکنی ؟

همونطور که چاییش رو نگاه میکرد گفت

-بحث سر تو نیست ، اگر تو نشی اگر تو نباشی ، کس دیگه ای هم نیست با کس دیگه ای هم نمیشه ... بحث سر اعتمادمه که انگار ته کشیده ، میترسم

-تو که از هیچی نمیترسیدی

-دنیا زهر چشمی ازم گرفت که

-باز هم میگم کار دنیا نبود من بودم

توی سکوت همدیگه رو نگاه کردیم ، فقط نگاه ، گفتم

-به خودمون فرصت ندیم ؟ من تا اخر عمر فرصت دارم برای تو

-نمیدونم ، نه میتونم بذارم بری نه جرئتش و دارم که بگم بمون ... نمیخوام بگم بمون و بعد خراب شه
 -حتی اگر فرصتش یک در یک ملیون هم باشه میخوام اون فرصت رو با تو داشته باشم
 لبخند نشست گوشه لبش و گفت
 -تو کی انقدر بزرگ شدی ؟
 -اون روز وقتی رگ احساسم رو کنار ایینه شکسته زدم ... وقتی خواستم متنفرت کنم و ... ازت معذرت خواهی
 کردم کیانوش ؟
 سری به علامت مثبت تکون داد و گفتم
 -یادم نیاد ... بازم ببخش
 با لبخند فقط نگاهم کرد
 میدونستم سخت میبخشه ، سخت فراموش میکنه ، سخت هم اعتماد میکرد ولی به من اعتماد کرده بود و من
 این اعتماد رو خراب کرده بودم
 نگاهی به ساعت مچیم انداختم
 کیانوش پرسید
 -دیرت شده ؟
 -با تو دیر نمیشه ، فقط میترسم بری و من حتی نتونم خودم و جمع کنم و ببرم خونه
 گفت
 -خودم میبرمت
 -برای رفتن تو رو نمیخوام من ... برای موندن میخوام
 -داری چیکار میکنی ؟
 -میخوام کاری کنم راهی نداشته باشی جز بخشیدنم ... یا حداقل قبول کردنم ؟
 سری تکون داد و پرسید
 -پدرت خواستگاری مردی رو که مادرش همراهش نیست قبول میکنه ؟ تو خونه راهش میده ؟
 -مادرت و خودم راضی میکنم
 ابرویی بالا انداخت و گفت
 -کم کم داری من و میترسونی

-خودم از این خودم میترسم ولی قبلا همین بودم ، وقتی چیزی میخواستم بهش میرسیدم ، بعد از طلاقم
 کمی خودم و گم کردم و با تو ، من دوباره من شدم
 -من هنوزم نمیتونم قولی بهت بدم ایپک
 -تو قول نده فقط سعی کن
 از جاش بلند شد ، چایی هامون هنوز دست نخورده بود ، ادم چایی خداحافظی رو که نمیخوره
 منم از جام بلند شدم و پرسید
 -برسونمت ؟
 اصراری برای خواستگاری کردن نداشتیم ، سر وقت که مادرش راضی شد باهاش می اومد
 گفتم
 -بریم ... فقط
 نگام کرد
 دستم و دراز کردم سمتش و گفتم
 -حلقه ام
 لبخند زد و گفت
 -بمونه سر وقت ... تا اگر
 میون حرفش گفتم
 -حلقه ام و بده ، سر وقت دوتایی میریم من برای تو حلقه میخرم و تو برای من ، این و نشون در نظر بگیر
 سری تکون داد و گفت
 -من قبلیت زورگو بوده
 فکر کردم من قبلی عشق رو نمیشناخت ... کیانوش اومد و عاشقی یادم داد
 حلقه ام رو از جیبش در آورد و گذاشت کف دستم
 حلقه رو نگاه کردم ، انداختم به انگشتم و گفتم
 -بریم
 نشستم توی ماشین
 کیانوش گفت

-خانواده ات

-الانشم میدونن

ماشین رو روشن کرد و بعد راه افتادیم ، باید امتحان میکردیم ، اگر نمیشد هم لااقل پشیمون نبودیم که امتحان نکردیم و چیزی هم برای از دست دادن ظاهرا نداشتیم
پلکهام و روی هم گذاشتم و فکر کردم
بعد از زلزله و سونامی ادمها دوباره شروع میکنن ، از کم هم شروع میکنن ، ما هم یه سونامی رو پشت سر گذاشته بودیم ،مهم نبود چیا از دست دادیم ،یا چیا برامون مونده ، داشتیم از نو شروع میکردیم ... برای هم و به نیت هم

پایان

رز وحشی .۸۰ شهریور ۱۳۹۳

پایان نهایی : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : مهر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member49432.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member21564.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

